رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و دیباچهٔ صحیفهٔ دانش و
بینش حمد خداوند خرد بخش سخن آفرین صورت نمای
معنی ایجاد و تکوین است که بر لطایف ابداع و صنایع
اختراع قدرت کاملهٔ اش از ماه تا ماهی گواهی داده
و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات برحق و یکتایی

صفات مطلقش زبان اقرار برگشاده و سخن سنجان بیدار
درون از روشنی وصفش روسفید جاوید است و ضمیر
صافی گهران صفوت آیین از پرتو فروغ معرفتش
رشک افزای تجلی انوار ماه و خورشید پیرایه پیرای
رنگین بزم آفرینش بوقلمون رنگ نقوش نگارنگ و صور
گوناگون جز قلم قدرت که بر صحیفهٔ ظهور نگارد و این نوع
اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون
جز صنعت والایت که در جلوه نمود آرد نظم تو نگارندهٔ
ز خاک صورت پاک ۞ تو توانیش بازگردن خاک ۞ تو دهی
و تو داری از دل سنگ ۞ آتش لعل و لعل
آتش رنگ ۞ همه از صنع تو مکان و مکین ۞ همه در ام

تو زمان و زمین اندیشه اعجاز پیشه دقیقه سنجان قضا
و قدر از دید و شناخت لطایف صنعت سرمایهٔ
حیرت بحدی نیندوخته که بتوان گفت و خرد عقده
گشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیفیت
شرایف صفات کبریایی بر زبان نیفتاده که شرح آن توان کرد
زهی غفلت و بی تمیزی در مقامی که چشم همه بین و عقل همه
دان مقدسان ملاء اعلی از ادراک کماهی حقیقت [illegible] رسائی
آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه
رس والا گهران عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق
صفاتش بعجز و قصور گراید پای شکستگان زاویهٔ حدوث
و امکان را این پستی پایه چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای

سواد اعظم معرفتش انگاریم و ما پیروان وهم و خیال
ناقص را با چنین هستی دون فرومایه چه مقدار که به تردد
فکر و تکاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان
آریم چون بر سالکان مسلک تجردی پیداست که صورت
روشن این معنی محتاج بفروغ حجت نیست که
سخن آفرین والا حضرت را فکر ناقص انسان بپاوری
خود بس سست اساس سخن نتواند ستود و آفریده نتواند
ساحت ثنای آفریده کار را بمقدار وهم و اندازه
پیمود لهذا اینک اندیشه را از طی مسافت این وادی
پا از رفتار باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر
بسنده رحمت اعنی فیض نعت والا رتبت سزاوار و خنده

خطاب کریمهٔ اگر نبی بودی بهرائینه لولاک لما خلقت الافلاک که
منظر هفت طبقهٔ حدقهٔ کائنات از پرتو جمال جهان آرایش
روشنی اندوز جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت در
دیوان کن قدر بنام نامی آن صاحب فضیلت اول ما خلق الله
نوری زیور امضا پذیرفته آب و رنگی تازه و زینتی بی
اندازه میدهد زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام
معجز نظامش چشم اندیشه اعجاز پیشکار از مشرقستان
خورشید معنی ساخته و زهی جوهر عرض وجود که بر توپیان احادیث
که بر اثبات شرافت کلام قدسی دلیلی است روشن بر سرگشتگان
ظلمت حیرت را چراغ شاه راه علم الیقین پیش رو گذاشته
از نعت مقدسش اگر سخنم از شادی بر خود ببالد می شاید

وخط

٥

وخط خامه ام سر خط افتاب گردد می باید زیرا که حرف
ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که دارای عرش مجید کتاب
عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والا
حضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش را
مطلع دیوان ایجاد و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع
قصیدهٔ ارشاد ساخته نظم وصف او روح بر زبان دارد ❊
یاد او آب در دهان دارد ❊ یافته دین حق بدو تعظیم ❊
خلق او را خدای خوانده عظیم ❊ وصف خلق کسی که
قران است خلق او ❊ وصف او چه امکانست ❊ اکنون
قلم فیض انتساب به برکت این ذکر دلنشین و بیان
مبین مانند نی شکر بست مزگی علم کرده و همین دست

آویز این ستایش اندیشه تاب بسان تیر چرخ انگشت نمای

اهل رقم گشته بران سر است که تحریر دیباچهٔ این سواد اعظم اقبال و اقبال

که خرد معنی پرور بهبهای دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزار

و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته آوازهٔ

سخن تازه را آویزهٔ گوش روزگار سازند چون فروغ بخش

الهام این تقریر و چهره گشای پیکر این تحریر کیفیت مهر ورزی

رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزادهٔ والا اقتدار

جهاندار و چشم و چراغ دودهٔ دولت و عصمت مهر و ماه بانو

و حکایات حسب حال آن هر دو مهرپیشهٔ وفا اندیشه

است که مفصل رقم زدهٔ کلک معنی نگار فهرست جامع

فنون سخندانی قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار

حسن مقال آینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرایس

فکر انجمن آرای سخندان نوآیین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج

دانش پناه نبض شناس قلم مرادان سخن شیخ عنایت الله

که سخن را با او دوستی جانیست و معنی را طبعش پیوند روحانی گشته

لاجرم بندهٔ ره نورد جادهٔ اتحاد که مکرر در حسن اعتقاد خاک راه

آل محمد صالح که با آن پاک گوهر نسبت هم گوهری و شاگردی

دارد در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن رنگین صورت معنی

طراز کردیده شمهٔ از لطف عبارات این نورس حدیقهٔ فکر که مرآت

محسنات معانی بلند مهرآمیز و مضامین جسته عشق انگیز

و ایراد آن در فقرات اش ازبانهٔ توصیف خرد بالغ رسد افزوده نسبت

و شاید وصفش از مشاطگی نظم نثر و حلیهٔ مستعار استعاره و تشبیه معنی

باعتقاد ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله اینچه گلشنی
است بهار آفرین که در جنب ضیائی ازهار زهره سیمای
معانیش چراغان نور افزا گلشن سپهری تاب مینماید
و اعجاز نمائیهای بدایع و صنایع لاله زار سهیل آثار مضامینش در
تحت تصرف خرد والا و اندیشهٔ اسمان پیمای نمی آید الفاظش چهره
افروزی معنی مانند قصیدهٔ مرصع کهکشان شان کان بدخشان شکسته
و عبارتش شگفته روی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظر
اهل بصیرت افزوده بسکه معنیش والاست از گرانسنگی قدر
و مقدارش میزان بیان نمیدهد بسکه سخنش بلندست توصیفش
از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصلهٔ تحریر
نمیگنجد از فیض روانی عبارت فقراتش بر صفحهٔ سیمگون کاغذ

بسان

بسان طاؤسان جیتر زده بهشت است در خیابان ناز خرام آمده
سبزان مضمونش که رشک سراپا چمن فردوس اند بحسن ادا
ستان باده سخن را جان داده و دل برده بیاض صفحاتش از غایت
صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی
چهره برافروخته و سواد عنبر آمود سلاسل سطور بر آن پنداری که طرهٔ
مشکبار مهوشان سیمین بر تسخیر افتاب بر داخته بین السطورش که مهر زر بست
لبالب از آب زنده کانی از حلقهای موج الفاظ دامی برای صید شهباز
نظر نقر بجیان گسترده و سنبل پر پیچ و تاب حروفش که از ظروف سیاه آب
بران انداخته معاینهٔ طرهای عنبرین نیکوان در آئینهٔ عارض پرتو وقوع افگنده
تو گوی سیه ستان باده حسن بر کنارش خفته اند یا شب گیران صبح صبح
نفس مانند مسیح بر چشمهٔ افتاب جا گرفته بی شائبهٔ تکلف این نسخه جامع مجموعی

نهوا این مجموعهٔ شرایف حسن و خوبی کارنامه‌ایست که تمام محسنات
شان تکلف محض است سیما چمن پیرایی این گلشن فیض بی توقع مزد
و منت باندیشهٔ تحصیل تحسین و آفرین که ستوده‌ترین متاع کارخانهٔ همت
است در هر قطعه‌اش هزاران نهال تازه شگفته‌ای از کثرت
برومندی معنی و حلاوت مضمون طرب افزای طبع اهل دانش
و بینش است سرکرده برسالکان مسلک دانش وقف نموده نظم
خرم وش چهره آرای گلستان ٭ سطورش رونمای سنبلستان ٭
رقم نازک انداز رنگین ٭ شده چون نسخهٔ گل زینت آیین ٭ پی تحریر او
دست سخنور ٭ کند چون صفحه را سمد وش مسطر ٭ چنان جوشد ز کاغذ
آب حیوان ٭ که گردد تار مسطر رشتهٔ جان ٭ ثنای آب و تابش هر که گوید
زبان از چشمهٔ خورشید شوید ٭ بود از فیض معنیهای سیراب ٭ روان

در جدول اوراق او آب ٭ صفا از بس که چون آینه بگزید ٭ بلفظش
صورت معنی توان دید ٭ چو لطف معنیش آرم بخاطر ٭ همان معنی
بوصفش بندم آخر ٭ چو تحریر سوادش کار من شد ٭ همه مغز قلم مغز سخن شد
دلم زانسان گل اوصاف او چید ٭ که کلکم نخلبند فیض گردید ٭ هرچند این سفال
ریزهای و خزف پارهای ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین
جواهر ابدار معنی نیم سلک گردد و در انجمن گوهر افروز بیان معنی و در
آن مقدم نشیند اما چون گلستان را از خار بند گزیر نیست و بحر را
بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشگاه آن سنداران اهل دیوان
معنی گرانید و برنگ سبزه پا انداز آن تازه رویان گلشن فیض گردند
گنجایش دارد امید که احبای این نگارین چمن [illegible]
رنگین اوراق سفینه گل شیرازه جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم

وتار طرهٔ سنبل خلد میشاید بفیض قبول خواص و عام گوکبه آرای
تجلی معنی و آینهٔ صورت نمای شخص مراد گشته چشم و چراغ دل
سخن پرستان و باغ و بهار نظر پاک سرشتان گردد و سوادش
مانند سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشن‌دلی
بلیلة القدر زکوة فیض دهد :: اندرین نامهٔ نشاط افزا :: که بود
فیض بخش اهل صفا :: قلم نکته سنج کرده رقم :: داستان محبت
دو صنم :: حرف حرفش دلیل واشوقشت :: نسخهٔ سرنوشت
عشاق است :: لفظ و معنیش تازه و رنگین :: چون گل نوبهار
صورت چین :: از سوادش که هست نور افشان :: باد روشن
سواد هندوستان :: دیباچه کتاب که از قلم مولانا صالح تراوش
نموده صورت اختتام یافت و اصل کتاب از خامهٔ سحر داد مولانا شیخ غیاث الدین است

سرآغاز نامه بسم الله الرحمن الرحیم بهار دانش

دیباج پیرایه دیباچه سخن حمد حکیمیست که ملک معنی را بوساطت
تیغ ناطقه مسخر معشر بشر گردانیده و در خطهٔ خاک خطبهٔ خلافت را
بنامش بلند آوازگی داده و تیغ زبان را بجوهر بیان آراسته
مقالید اقالیم سخنوری را در قبضهٔ اقتدارش ودیعت نهاده
مصرع حکیم سخن بر زبان آفرین :: و بهین نتیجهٔ نطق لغت
مرسلیست که روح الله بلسان روح الامین تمنای جناب
بوسی جلالش بر چرخ چهارمین در تک و تاز است
و موسی مانند موسیچهٔ در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز
مصرع ختم رسل خاتم پیغمبران :: پس از توحید صانع بی
آلت و لغت صدر آرای بزم رسالت کامل ترین مدح

سایهٔ سبحان صاحب سریر زمانست که خاک آستانش
از بس بوسهای خواقین چون صحن چمن سپهر مجدد گشته و طوق
اطاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون ورزی مقدر آمده فغفور
چین و خاقان ماچین از خرمن نوالش خوشه‌چین و نام نامیش را
با ناصیهٔ مهر سیمان نسبت که نقش را نگین از رشک رایج خلق گرمتش
خون آهو در دل نافهٔ تاتاری گره بسته و نهیب باد تیغش عدو چون
آب در زیر جوشن و زره نشسته و از پاس شحنهٔ انصاف شگرف
بیشهٔ میش ... گزین و از نهیب سهیل سمندش شیر در صحرا
چون رمه از گرگ رمیده سید السلاطین زمان شهاب الدین محمد
ثانی صاحبقران شاهجهان غازی گیتی‌ستان
بیت وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل * که گسترد در آفاق

جهان

جهان عدل و مهر کیفیت منشا تصنیف این نشاء سرخوشی بخش دماغ
گل ریاحین چمنستان معانی را طراوت افزا است بر ضمیر مهر نشان
و خاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پردازان
والا گوهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام
مسرت و انبساط که از آثار انظار گرم خسرو انجم سطح خاک چون ساحت
افلاک سبز بود و صحن چمن از بس نسرین و نسترن رشک افزای پروین
و پرن بتکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان
سری بصحرا کشیدیم دیدم ساقی سحاب بآئین همت بلندان
لطف سرشار بحال سبز بختان روزگار مبذول داشته و زمین
با همه وقار از خوشی نشاء آب بکردار شگرفان ضمیر دل برون
انداخته رسام ربیع گوناگون نقش بدیع بر الواح اغصان بسته

ومنشی ندرت نگار قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان فقرات
رنگین نبشته ماشطهٔ صبا عروسان باغ را بهر صفت کرده سبزان
چمن بعقیقین جام لاله بادهٔ شبنم خورده نسیم بهاری چون شک
تاری از نافهٔ گل مشام روزگار معطر گشته دوشیزگان نبات
بجبین دلگشای و جمال جهان آرای گرو از خوبان خلخ و لعبتان نوشاد
برده آب و دبار بروی سبزهٔ مینا کار در چشم تماشائی چون کهکشان
بر فلک نموده و رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ
سنبل و برگ لاله و گل مشک با شنگرف نموده مرغان نوآموز
از زمردین لوح چمن بسان اطفال دبستان ابجد نشاط از بر کرده
و بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل در بستان هزار دستان
غلغل آورده ساقی روزگار از بادهٔ مروق خمخانهٔ بهار خرابات

نشینان

نشینان این دیر خراب را اوج بیغمی داده و سبزهٔ مطرا از هبوب نسیم
و اهتزاز هوا بسان دریا موج زن گشته دهان کوارستاک سنبل
و شاخ ضیمران چون ناف آهو مشک آگین گردیده و لبهای غزال
از برگ ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی لسدین شده **نظم**
گشته بر سر کوهساری ❋ زمردگون بساط مرغزاری ❋ ز جرم کوه
تا میدان غبرا ❋ کشیده خط گل طغرا الطغرا ❋ بطرف هر چمن سرو جوانه ❋
بهر جوئی شده آبی روانه ❋ گل از هر منظر نظاره کرده ❋ قبای سبز را صد
پاره کرده ❋ شکر ریزی سبزان بهار و شکر آمیزی رامشگران چمن و
مستانه روی آب و دباب و قهقههٔ تذروان خوش رفتار و پای کوبی نی
غزالان مینا سم و خنیاگری طاوسان مرصع دم در طبیعت بی‌جو
بدانگونه ساری شد که دل از ناسازی روزگار غنچه کردار در گرو

انقباض بود چون گل بشکفت و ساتکین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت
و بسکه هوای طرب افزای آن گل زمین مینو آئین دامان دل کشیده
صحبت عشرت اتفاق افتاد انجمنی بی آلایش اغیار چون خلوت آینه
در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان صورت پرست بلبل
آسا شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله بادهٔ
ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن و عذار نسترن حظ
وافی می بودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت پی
بجمال صانع برده و از حسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته چون
صاف مشربان از خمخانهٔ وحدت دُرد آشام حقیقت گشته و از
غزلخوانی زمزمه سرایان چمن بگرد اصوفیان سماع پسند وجد آغاز
کردند القصه هر همه باندازهٔ حال و رتبه همت خویش از نظارهٔ جمال

آن

۱۰

آن عروسان رنگین ادا یعنی نازپروردان مهد ربیع مست جام شوق
شده بتکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند و پای
خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی
بهوا می انداختند در اثنای چنین حال برهمن پسری با حسن دلاویز و جمال
مهرانگیز که بتان در محراب ابروانش سجده کردن آرزو میکردند
و زاهدان از غیرت تار زلفش بر دل زنار بستن تمنا میداشتند بید
خوانان چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن ده
زبان بطرهٔ کاکلش مشغول ثناپردازی بر عارض آتشین رنگش زلف
مسلسل چون دود بهم پیچیده از رشک چهرهٔ ماه وشش خورشید خاوری
ذره وار بر خاک غلطیده پنجه دستش که بحسن و لطافت آفتاب را
ید بیضا مینمود چون پنجهٔ مرجان از حنا رنگین و رشته دندان گوهر نمایش

لاله از حسرت آن آب بر روی کوه خشک میشد و در لب لعل نما دُر
شفق عقدهٔ پروین آثار خرد با صفیه شکفته است چون رنگ و بوی
در گل و انوار عقل از صورت پر معنیش پسان نور از آفتاب پیدا
قامتش نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهار ده ماهی بهفت
آب چشمهٔ مهر شسته **نظم** سر دفتر آیت نکوئی ٭ شاهنشه
ملک خوبروئی ٭ رشک رخ ماه آسمانی ٭ رنج دل سرو بوستانی ٭
جادو روش بلا بودن ٭ ریحان نفسی بعطر سودن ٭ کش
خرامی که حسن رفتار پیادتدرو کهسار میداد و هنگام قیام
هزاران بند انفعال بر قامت سرو آزادی می نهاد با صد جلوه
و ناز کرشمه سنج و طناز خرامان خرامان در رسید چون بنا
هوشش از دماغ ما برفت چون بنشست فغان از نهاد ما برخواست

هم نشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای گل و ریاحین بودند همه
یکبار بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیدهٔ را
بنظارهٔ گل رخسار آن نورس نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته
چون هاله برگرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین بدن سهی بالا
چشمهٔ حیات را باز کرده لآلی دلپذیر معانی بدامان حال ارباب
انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآیین قاعدهٔ دانان خرد
و رمز شناسان دانش سر کرده گفت که این همه شیفتهٔ
رنگ و بوی گل و ریحان بودن و مشغوف تماشای حسن صورت و
جمال ظاهر گشتن از آیین تجردی بغایت بعید است چه گل هفته
بیش نپاید و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایام معدود نپاید
دل در گروی کسی که وفا را نشاید دادن و خاطر بوصل چیزی که بقا را نشاید

شاد کردن پسندیدهٔ عقل نباشد و خرده شناس آن را نگزیند

نظم
نباشد باغ را چندان بقایی * ندارد رنگ گل چندان وفایی
که گاهی باشد و گاهی نباشد * غم چیزی که جان را خراشد *

پس این داستان دلستان که گلهای معنی را تازه دو بوستان بر زبان سندی به لطفی که پند اشتی از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون می‌ریزد بمعرض تبیان در آورده گفت هیچ روضهٔ دلکشا و حدیقهٔ جان افزا ازین نباشد که این عود هندی بر آتش پارسی گداشته آید تا مشام ارباب معنی معطر شود و انجمن سخن عطر آگین گردد و چون بی شائبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را بریاحین این چمن ز فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض بر صفحهٔ خاطر ثبت گردید و عبارات این معنی جان پرور

بر لوحهٔ دل نقش بست لاجرم بنده خاکسار عنایت الله کنبوه خوشه چینی خرمن خدایان سخن و زله ربای خوان سیرچشمان مائده خرد دست باشارهٔ آن بدر منیر آسمان نکوئی گلهای چیده را از دامن بخیهٔ چمن پیرایی این گلستان دانش و ری کمر جهد قایم بست و گلگونی عبارات و بوی فقرات از عذار چون گل و بالای چون سرو آن بت رعنا شکل و زیبا شمایل بعاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان حسن بوام بست و بمشاطگی خامهٔ جادو نگار زلف معشوقهٔ سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوهٔ استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن گل سوری و صد برگ معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضهٔ دلکشای شگفته به بهار دانش موسوم گردانیده چه داستان یکی بوستان جان افزا و گلستان

روح اثمار صفحه ازین صحیفهٔ فیض گلشنی است که بهر طرف تخته تخته گلهای
معنی در و شگفته و سر فقرهٔ نوائین گلبنی است که شاهدان عنبرین نقاب سخن
چون عروسان گلگون قبای چمن در خلوتش آرمیده از عنایت عالی منشان
کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع والاشان پروردهٔ
آب و هوا انصاف است و از درگاه قدس کبریا الهی امتیاز تمیز
یافته اند نیست که چون بپای چشم گلگشت این گلشن معنی شتابند
و دیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره‌ور گردانند بمقتضای
نیک نهادی دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاکنندگان هنر باشند
و اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد و خطائی بظهور پیوندد درخور فطرت
بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرمود چون سفیهان بشغلهٔ منتش و
فرومایگان پست فطرت شبدیز زبان را در میدان بیان مانند

پلنگ

پلنگ آهوگیر نسازند و در تنگنای وصمت و نکته‌گیری جولان ندهند
چه پیداست که رسام طبع انسان که منشور فطرتش بطغرای
خلق الانسان ضعیفا موقع و مرتب است نقشی بی آلایش قصور
و نقصان بیاوری کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت **نظم**
طمع دارم که گرناکه شگرفی ٭ بخواند زین محبت نامه حرفی ٭ ز روی
فکر گر بیند خطائی ٭ نیارد بر سر من ماجرائی ٭ بقدر وسع در اصلاح
کوشد ٭ و گر اصلاح نتواند بپوشد ٭ قطع نظر از همه چیزها جا
خواران مائدهٔ سخن و رابطه داران سماط فرهنگ نیکو میدانند که در
فقرهٔ موزون مناسب لفظ و مضمون را بهم پیوند دادن چه
خون جگر باید خورد و بچه مرتبه کاوش طبع باید سخن سنج تا صد تیشه
فکر جانفرسا بپهلوی دل نزند و بالماس اندیشه جگر را لخت

نخراشد یاقوت مهرتاب سخن که مستوجب اجابت دشوار
پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا بهزاران
غوطه در لجهٔ ناپیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که
شایستهٔ قبول خاطر خطیر سرآرایان خطهٔ خرد آید بکف نیفتد نظم
جگر بسوزد تا معنی بدست آرد ✱ که بر محک افاضل بود تمام عیار ✱
برای پاکی لفظی شبی بروز آید ✱ که مرغ و ماهی باشند خفته و بیدار ✱
اگرچه این خذف ریزه چند که از سرانگاه طبع قاصر این لهٔ رباتی
خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست
که این همه گفتگوی گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی نا
تراشیده کان انصاف دشمن که از بی‌هنری عیب‌جوئی
را شعار خود ساخته‌اند و از سوفار تا سوزن و از تیر تا عطارد

اصلا

١٤

اصلا فرق نکرده خاطر چون بید لرزان است لهذا در سایهٔ
عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف تمیز
که نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته
اند پناه برده ابراز این مقدمه را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن
طلب اصلاح کنایت از آنست ساخت امید که بمقتضای ستر
نهادی و والامنشی دریغ توجه نفرموده بفاتحه که مقصد اقصی و
علت غائی از تصنیف این مزخرفات غیر از آن نیست یاد
فرمایند **آغاز داستان مشتمل بر حقیقت سرو جویبار خسروی جهاندارشاه**
طلسم کشایان کنج اسرار و راه شناسان پردهٔ سما
این رقم تازه از جریدهٔ کهن روزگار استنباط کرده چنان بر صفحهٔ بیان
ثبت نموده‌اند که در ایام سلف و زمان باستان در مما

وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود
چون خورشید جهان تاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور
شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از غایت اعتلای
پایهٔ همت و پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و بغرور مکنت
و جاه اورنگ پیرایان زمانه را مطموره نشین عدم انگاشتی حلقهٔ
انقیاد امرش فلک فیروزه در گوش انداخته و غاشیهٔ
امتثال مثالش دو پیکر بر دوش گرفته و روزگار زمام اختیار ابلق
تندخرام ایام در قبضهٔ اقتدارش داده و اقبال بسان بندگان
مقبول فرق نیاز بر آستانش نهاده **نظم** همه اسباب شاهی
حاصل او ؛ نمانده آرزوی در دل او ؛ فلک در خیلش از جوزا
کمربند ؛ ظفر پابند تیغش سخت پیوند ؛ چون در شبستان اقبالش ؛

شمعی

شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود نبود و نهال زندگانیش
ثمرهٔ که ذائقهٔ حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا نقطه
وار پیوسته دایره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحب
دلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه وهاب بی منت حاجات
درخواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات
نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط
تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد و نخل تمنایش بار امید آورد و
کاشانهٔ دولتش به شمع سعادت منور شد و شام آرزویش
بصبح مامول مبدل گشت اعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان
سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه گیتیستانی از افق مولد
طلوع فرموده ساحت تماشای شبستان امید خلایق را نورانی

ساخت بادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک
منت سوده مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده و در
ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده و بذل و نوال جهانیان
را اکسیر توانگر ساخت و مسکینان و محتاجان را از آرزو و نیاز
مستغنی گردانید نظم شه از مهر فرزند فیروز بخت ۞ در گنج
بگشاد و بر شد به تخت ۞ بشادی گرائید از در و درج ۞ بخواهند
گان داد بسیار گنج ۞ القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری
در ساعت مسعود و زمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان
موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بخت بجهت تربیت آن
والا گهر سربلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه و چهار روز
در مهد دولت و اقبال در کنار دایهٔ بلندپایه سپری شد بآیین

اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات علمی معلم سعادتمند و
ادیب طالع بلند تفویض نموده موکلان دانشور و دانایان
خرد پرور بجهت اصلاح طبع مبارکش تعین فرمودند تا بتکمیل فنون
جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات
همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و
قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از انجا که ایزد سبحانه
برگزیده های درگاه خود را از ان جوهر قابل آفریده است
در چهارده سال از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب
اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت و کمال حزم
و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان
و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیهای بزرگ و اندیشهای قوی و شانی مستعلی

حال وارستگی مقال ونیروی تن وقوت دل وزرانت رای و
متانت فکر و وجاهت صورت ومحاسن معنی وتناسب اعضا
وزینت ترکیب وفصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار سلطان عنان بارگی توجه بعزم شکار بدست آوردن طوطی

بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب بمقتضای منش بلند و
فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود در سرش
هوای صید افکنی مرتکز گشته اکثر اوقات شریف را بصید افکنی
صرف نمودی وپیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت
معهود باتنی چند از خواص عنان گلگون عزیمت بعزم تسخیر و
دشت پیما وتقیید احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته جا
صید گیر بهر سو سر داد وشاهین تیزبال بسان شاهدان شنگول سیما ب

طبع بسبک آهنگی کبر اگر دیده کبک ودراج را از هوا بر زمین
می آورد و باز که پر وبالش از خطوط سپید وسیاه بچشم نیکوان ماند
ماندی که سیه چشمان عشوه ساز به پنجهٔ مژگان دلهای بیدلان را
بچنگ آورند در گرفتن تدرو به پرواز آمده چنگل باز کرد و
پلنگ برق آهنگ چون ایام دورنگ چنگ بخون نیله
ورنگ فرو برده به آهو گرفتن هنر ذاتی وجوهر سبعی آشکار
ساخت وتازی تیزناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون
اجل بر سر گور وگوزن رسیده بر خاک انداخت **نظم** چو درنا پریدن

آمد طبلک باز :: درآمد مرغ صید افکن به پرواز :: روان شد بر هوا
باز سبک پر :: جهان شد خالی از کبک وکبوتر :: چون شاهین زرین
بال چرخ در صحرای زمردگون آسمان بلند پروازی کرده گرم آشنا شد

جهاندار که گل عارضش نازپرورد سایه بود تاب آفتاب ناورده
مراجعت بدولتخانه فرموده در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت
وطراوت سرو وشمشادش چون عاشق ومعشوق دوش بدوش
بهم ایستاده وسنبل وگل مانند عروس وداماد در آغوش یکدیگر
نشسته واز سبزهٔ سیراب زمردگون صحن چمن فلکگون گشته
وناله دلکش مرغان در انجمن گلکار نوای ارغنون کرده میکساران
باغ از مینا سر ونشاه بلند رسانده وفاخته قلندر مشرب بدلق
خاکستری وجد وسماع آغاز نهاده نظم ∴ هوا بر سبزه آتش گوهر
گسسته ∴ زمرد را بمروارید بسته ∴ بهر گلبخش ریاحین بر دمیده ∴
بساط خرمی بر روی کشیده ∴ بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بناگوش ∴ بسکه طبع آسمان پیوند سلطان بتکلیف

لطافت

لطافت بوستان وطراوت گل وریحان مایل نظارهٔ گل
رویان چمن شد چون گل خندان وسرو خرامان بباغ درآمد ونزهت (وبپای چشم آن)
آباد را سیر نموده دید در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل
تاب داده وتاج مرصع بر تارک عبهر چون کلالهٔ جانان کج نهاده
ودر پای هر گلبن ژنده بافان بسان برهمنان بید خوان
بلحن ودستان غلغل آورده بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته
چون درویشان معرفت گوش فغان کوکو بر داشته وبر کنار
جوبیار جوانی چون سرو آزاد که بخم وچم او دل صنوبر تار تار میشد
وبه تبسم شیرینش شمشاد بسان قمریها جان می سپرد ونرگس جادو
دلفریبش فتنهٔ بلبلان چمن وچهرهٔ خنابهارنیش رشک ریاض و
گلشن بشاخ گل در آغوش گرفته به تبسم ∴ ونازمائل گشته

بلحنی که مرغولش حلقهٔ خجالت در گوش یکسامی انداخت و شعلهٔ
آوازش آتش تشویر در پردهٔ دل باربد زد نشید عاشقانه میخواند و
طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین در حجرهٔ قفس نشسته
و مانند تجردمنشان عزلت نشین در بر روی خلایق بسته و بکردار
نیکبختان جنت حلیهٔ سبز پوشیده چون نکته سنجان والا فطرت
بسخن وری کوشیده زیرک مرغی که بدانائی از هدهد سلیمان گرو
برده همایون طایری که بدلربائی از لعل نوشین حور العین شکر خورده
رب النوع طایران مینا بال سردفتر طوطیان شکرین مقال
بنغز گفتاری در مرغان جهان علم اوستادی برافراشته
و بخجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس سرخروئی
حاصل کرده جهاندار از تماشای حسن آن جوان و استماع

نغمه

19

نغمهٔ جان نوازش که در آن انجمن سیراب و گلهای مطرا
بلبلان و صفیر دلکش مرغان مناسب اتفاقی داشت بغایت
نشاط سنج و مسرت اندوز گشت و از غایت شوق نزدیک
تر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز که شیفتهٔ شعلهٔ
آواز خویش بود به جواب سلام نه پرداخت طوطی دانا چون
بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکار
دید در صدد دلدای شده بلسان ناطقه سرایان شیرین سخن
راه مکالمه باز کرد و حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی
انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دلاویز معرض بیان آورد
از نطق سنجی آن سخن سرای بی زبان حیرت اندوز گشته ساعتی
چون تمثال مرآت و خیال آئینه در بند سکوت ماند فی الحال تحم

محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فزونها دگر دارد در مرز دل سبز کرده از غایت
اضطراب لعل گران قیمت از باز و بخشاد و در پیش جوان نغمه پرداز التماس
طوطی نمود از عدم اصطبار لعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن
مرغ دانا در خود نیافته در طریق اجابت پهلوتهی کرده دست رد بر سینه
اقتراح شاهزاده زد گفت ای جوان ناآشنا مزاج ندانی که وارث
تاج و نگین این ممالکم دلم ربوده این مرغ زیرک است اگر بخت بیداری
میکند و اختر یاری این لعل که بخراج مملکت می ارزد دستان و
از سر این مشت پر بگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول مذلت بهزاران
منت رایگان ارزانی داری جوان ماهی بحال خود متامل گشته دانست که
خلاف رای سلطان جستن کمر بخون خود بستن است لاجرم طوطی را بملازمان
تفویض نمود سلطان از معنی بمرتبه نشاط آگین و مسرت سنج شد که

شاهزاده

پنداشتی

پنداشتی بر فرماندهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون
کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج تمام مراجعت نموده
بدولتخانه آمد و طوطی را بمصاحبت و مونست گزیده لمحه مفارقت
او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک روز
و شب بسخنان رنگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود تبسم کردن طوطی ازرده
درانی مهربانو ماه پاره و طلوع نیر جهان سوز عشق بهره ور با نواز بطانه جهاندار سلطان
و اشتغال چون کارگذاران قضا و قدر همواره مستعد و اماده سامان
امور کاین بوده در صدد آن اند که شاهد مراد را که در نهانخانه
مشیت متواریست بگاه معین و زمان مقرر بجلوه شهود در آرند لابد بمقتضای
رسم عالم اسباب نخست سببی بر انگیزند تا بی شوائب تعذر از جلبات خفا
بعرصه شهود برین قول انکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی

گزیده با یکی از پرستاران پری تمثال مهرپرور نام که دلش در گرو او
بود صحبت میداشت و از نشاهٔ سرشار حسن بی‌نظیرش سرخوشی آموده
نشاط بوده بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه
گون بپایی می‌پیمود پری تمثال در اثنای گرمی هنگامهٔ مسرت و سرور که از
بادهٔ حسن و حسن بادهٔ نشاء رو و بالا داشت جمال خود را در آئینه دیده ابروی
خودبینی که کاسدترین متاع کشور آگهیست و فریفتهٔ جمال خویش شده و از تنگ
حوصلگی لب بر غرور گشته در حالت سرخوشی و بیحجابی بادهٔ و بی
اختیاری بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست
و از آئین ادب بغایت بعید اما خواهم که زمانی شکوه شاهی و شان
خسروی بر طاق بلند گذاشته سر رشتهٔ انصاف از دست ندهی
و بیغایله تکلیف از روی صدق و سداد باز نمائی که مصور قدرت بیچونی

هیچ پیکری از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامهٔ تکوین بقلم تقدیر بر
صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با این همه لطف چهره‌گشائی کرده هنوز شاهزاده
لب بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ جمال
ازین معنی بسان غنچه منقبض گردید آثار ملال بر ناصیه پدید آورد و از روی
شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که درین
محل باعث تبسم این مرغ باید پرسید آشکار گردد و اگر نه خود را هلاک سازم
چندانکه شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی
اصلا لب را بنطق آشنا نساخته و بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون
گفت و گو از دایرهٔ حساب خارج شده طوطی گفت ای خاتون نکته‌شناس
این رمز هیچ وجه ترا صرفه نکند و سود ندهد صلاح کار تو در آنست
که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از انجا که استبداد و اصرار آئین زنانست

وسرشت اینطایفه با جهل و پندآشتی مخمر اصلاً ازین ارزو نگذشت
واز انچه بود بیشتر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق
شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده و خاتون بحسن
خویش مغرور ریخت که باعث تبسم غرور پندار غلط بانوست که
خویشتن را به حسن و جمال از سایر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو از
میداند و بر همه نیکوان جهان خود را راجح می شمرد و نداند که
کارخانهٔ الهی منحصر بر یک وجود نباشد و رونق باغ افرینش
موقوف بر یک گل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشن است
و در هر گلشن هزاران گل برنگ و بو بهتر از یکدیگر شکفته
کشوریست که در آبادی و معموری و وسعت و نضارت نسبت
بولایت قلم و شما چند مرتبه بیشتر و بهتر است فرمان ده انجا دختری

دارد بهر و ربانو نام که خورشید جهان تاب با این همه نورگیتی
افروز بوساطت نقاب و حمایت حجاب بر روی او نگاه
تواند کرد گل از شوق جمالش در گریبان خجالت چاک زده
و نرگس بهوی تماشای چشمش همه تن چشم گشته اگر فی المثل
خاتون پهلویش نشیند مانند سها پیش آفتاب دیگر خود را نبیند
و در رنگ گیاه پیش گل قدری ندارد از استماع اینمقدمه
خاتون غریق لجهٔ تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و
جهاندار شاه غایبانه عاشق بر جمال جهانگیر بهر و ربانو گردیده
دل از دست داد و نادیده کردن جان بکمند طرهٔ تابدارش بسته
مجنون وادی تمنای وصالش گشت و یکبار دل از خویش و اشنا
برداشته بد و پیوست اشهب شوق را در فضای محبتش بد انسان تن

جولان داد که از دایرهٔ تعلق غیر او برجست **نظم** نه تنها عشق از
دیدار خیزد * بسا کین دولت از گفتار خیزد * در آید جلوهٔ حسن از
ره گوش * ز جان آرام رباید ز دل هوش * ز دیدن هیچ اثری
در میانه * کند عاشق کسان را غایبانه **تعیین فرمودن جهانداری بطیرا**
تشبیه مینو سواد جهت آوردن شبیه بهروربانو چون جهاندار سلطان
از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تدرو کهسار
دلبری بشنید و نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و طایر
عشق آن شاهد حجلهٔ دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه گزیده
بجهت رفع گمان و حصول یقین مصور سحر نگار جادو قلم بی‌نظیر نام
را که بدکاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه
و هامون بر برگ سمن نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج

و تردد سیر هفت اقلیم بودی و تماشای حسن و قبح بلاد گیتی و خرابی
جهان را چون خیال در آئینه مشاهده کردی و بر پوست پسته هنگامهٔ
پیکار و هیکل پیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان صفوف و
گردان و وسعت میدان بآئینی ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حملهٔ
دلاوران بر یکدیگر و تفرقهٔ شجاع از جبان برای العین در نظر جلوه
میکردی زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار چنان جادو قلم سحر کار
بدیدهٔ تصور و چشم خیال ندیده و روزگار کهن بر این نطع صد الوان
چنین اوستاد چابک دست معجز نگار نشنیده از اعجاز خامهٔ ندرت
طرازش طایر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری
قلم سحر پردازش پیکر تحریر رنگ یا چین قابل نشو و نما بر آمدی بیغایت
تکلف اگر مانی از رنگ نگار بر صفحهٔ هستی نقش وجود میداشتی بر گرد نقطهٔ

نوگر زیر خامهٔ سحرکار آن جادونگار پرکار وار بپای سر خرج میزدی
و دبیر ارادت در دیوان کائنات منشور رسامی و رقم اوستادی
بنام آن جادونگار ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای رسامان
سحرپرداز نیروی کلک قدرت طراز حکمت بالغهٔ صانع بی آلت بر دیده
و آن کامل نظر عیان گشته **نظم** بنقاشی ز مازا مژده داده ٭
برسامی ز اقلیدش زیاده ٭ قلم زن چابکی صوت گر چیست ٭ که بی
کلک از خیالش نقش می‌رست ٭ چنان در لطف موی دستش آب دستی ٭
که بر آب از لطافت نقش بستی ٭ در لباس ارباب تجارت تعین
فرموده و اقسام نفایس و زرکار و انواع تحف گیتی به رسم تسلیم نمود
تا بدان وسیلت بدیار فرخنده آثار آن غارتگر هوش فتنه
پیکر پری تمثالش را که غایبانه بر کشور دل تاخته بهت بر صفحهٔ ضمیر مرتسم

گردانیده

گردانیده در حضوری پاوردی نظیر به میمونی همت رخت سفر بسته
مراحل پیمان شد و در قطع مسافت صبا وار سبک عنان گشته پس از
دریافت فراوان رنج و تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس
زیب فایز شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود
پیوست و در پیش درگاه باغی که محل سیر بهره ور بانو بود محمل اقامت
انداخته بار بسته بگشاد و پاره از اسباب نفیسه بطریق ره آورد در
خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده تشرف استلام
دریافت شهریار از تماشای گرانمایه متاعش بغایت محظوظ گشته
بآیین جهانداری مراسم سیاح پروری مرعی داشته زیاده بر آنچه
در حوصلهٔ توقع او گنجد نوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت استفسار
کرد که از کدام کشور آبادان میرسی و این گرامی بضاعت کار کجاست

لکن هیچ تاجری و بازرگانی اینقسم اشیاء شریفه و اجناس غریبه بدرگاه
ما نیاورده بی‌نظیر از دیار کشور داور دادگر خویش بمقتضای مصلحت را
با دروغ آمیخته چند نقلی گذرانید که حیرت در نهاد سلطان افزود چون
از جناب سلطان مرخص گشته بمنزل خود مراجعت کرد و خبر او در شهر
منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه افتاد تا آنکه مقربان سر
ادقات عصمت بهر و ربا نوا آگهی با فیه حقیقت بعرض پرستاران ملکه
آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب احضار بی‌نظیر حکم عالیه
بنفاذ پیوست او در آن روز کسل راه و تعب تردد راه وسیله ساخته
عذر خواست و التماس نموده که متاعی که این غریب در کلبه مسکنت دارد و پیشتر
قابل پیشکش خادمان جناب عصمت قباب است و محض بار دادن بپیشکش من
باریافتگان بندگان شادروان فیض نشان ازین همه مسافت بعید و راه دور و دراز

واز

۲۸

و از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات
غربت بر خود آسان کرده لله الحمد والمنة که با آرزوی خود پیوست
و به برکت صدق ارادت از محال مخوفه و طرق خطرناک بامن و آسایش
گذشته سالما و غانما بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن چون بسته‌ها را
گشاده و بارها را واکرده از پیچا بر داشتن و ببارگاه عالیه آوردن
خالی از تعذر نیست اگرچه در نیاب مبادرت گستاخیست و از آیین ادب
بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نوازی
و مسافرپروری بکار برده خود بدولت و اقبال هما کرده استسعادت
بربین باغ ارم رشک اندازند هم مال و هم تماشای خواهد بود یعنی هم از
تماشای گل و ریاحین طراوت اندوز نشاط گشته و سبزان چمن را
سرافرازی بخشند و هم مشاهده این هدایای غریبه که از نفایس روزگار است

منتخب تحف ربع مسکون مسرت سنج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این
خاکسار باوج گردون رسانند بهتر خواهد بود پیشتر هرچه امر عالیه
نفاذ رسد بندگان را انجز انقیاد که سعادت کونین در ضمن آن مضمر
چه علاج بهر و ربانو ملتمس بی نظیر را بشرف اجابت مقرون ساخته روز
دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح سر برزده ردای نور بر عالم
افشاند در هودج زرنگار که خورشید خاوری در آتش شمسهٔ قبه آتش
میسوخت چون مهر در حمل تحویل شد متوجه باغ شد نازنینان چمن از
تشریف آن سرو روان رنگ بر رو شکسته از بس انفعال همه تن آب
گشته از خود رفتند چون بمسند اقبال نشست بحضار بی نظیر
فرمان داد بی نظیر ازین مژدهٔ جان نواز بفرط شادمانی و نشاط بستان
گل بشگفت و مانند نسیم سبک روحی در خدمت آن نو رس نهال شهنشاهی

[illegible]

شتافت و اجناسی که خادمانش بود حاضر ساخت بهر و ربانو در
حجاب پرده شکسته چندی از دهیای سالخورد را حکم کرد تا
اسباب را از دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بردن چون
بی نظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندیده و بر بساط
این شلید گون بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر چیده بدست
خادمان داده بود بانوی جهان از تماشای نفایس آنقدر که لب القا ن
بیان نگنجد محظوظ شد باواز بلند تحسینها فرمود و آفرینها گفت و بخادمان
فرمان داد اگر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران
بعد از ادای مراتب بساط بوسی معروض داشتند که صندوقچه
مقفل در محمل پیچیده با خود دارد اما نمی‌گشاید بهر و ربانو آنرا از غرایب جهان
دانسته گمان برد در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطایف الحیل

گذرانیده راضی نشد بانوی جهان بیشتر در مبالغه افزود بی‌نظیر چون
دانست که شوق در کمال استیلا است مطلبی را که در ضمن مطمح نظر داشت و ذریعه
مختم شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعی که بران می نازم
افتخار رسیده‌ام همین است اما چون ودیعت پادشاهی است بی‌حضور او نتوانم
گشود از شنیدن این مقدمه شوق بانو زیاده صد شد و بالحاح تمام در باب
افتتاح صندوقچه التماس نمود بی‌نظیر گفت اگرچه اقبال این معنی و ارتکاب
برین امر موجب تخلل بنیان امانت است لیکن ازانجا که توجه ملکه گیتی در زینت
به اقصی غایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد نماید اما آنکه
کمترین نظر کیمیا اثر دارد طریق دیگر ممکن نباشد چون طبیعت و خواهش
خاطر مهر و ربانو در باب تماشای اجناس غریبه و اشیای نفیسه بدرجه انجم بود
بی‌نظیر نظام مرد کمال پیری و کبر سن منمود ملتمس او را بشرف اجابت

قرین ساخت و حکم کرد که بی حجاب پرده مشاهده جمال حضور
مقتبس انوار سعادت گردد بی‌نظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را
فراموش ساخته چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال
قفل از صندوقچه او برداشت و بفرمان رفیقان حجب عصمت و جلال
با آن آفتاب آسمان حسن بهمره شد و بمجرد نگاه مانند پیکر تصویر بی نطق
و سخن و حس و حرکت گردید و چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس
باز ماند بسکه بیهوشی بر وطاری شده بود صندوقچه از دست بر زمین
افتاد مهر و ربانو از مشاهده احوال بی‌نظیر متحیر شده پرسید که چه حالت
و چه شد ترا که این همه متغیر شدی و از خود رفتی بی‌نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت
ای خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی ضعف و ناتوانی
بر مزاج غالب است ازین جهت گاه گاهی این قسم ادا سر میزند آری

مصرع پری و صد عیب چنین گفته اند القصه صد و قحبه پرداخته
شبیهه جهاندارشاه که خود اعجاز رقم نشسته بود برآورد بدست بهرور بانو
داد بهرور بانو از مشاهده رنگینش یکبار دل از دست داده پرسید که این چه نگار است
که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر گفت که شبیهه جهاندار سلطان
وارث تاج و نگین چار دانگ هندوستان است که در جنب
حسن و جمالش یوسف را غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی
تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود جود و سخاوتش نامه حاتم طائی
طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده و از حسن
رفتارش تذرو آواره کهسار گشته چون بجهة نخچیر افگنی بر عقاب شاهین بلند
پرواز سوار شود شیر ژیان از هیبتش در خانه روباه خزد و پیل دمان در سوراخ
مور در شود در فهم و فراست افلاطون ول در شان شوکت سکندر

ثانی

ثانی **نظم** شگرفی چابکی چستی دلیری ؛ بهر آهو بکینه تند شیری ؛ گل بی آفت از
باد خزانی ؛ بهار تازه بر شاخ جوانی ؛ هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
ز خوبی سرو او چون سرو آزاد ؛ بیک بزم از ارم صد در گشاده ؛ بدو رخ
ماه را دو رخ نهاده ؛ برادهم زین بهند رستم نهاده است ؛ بمی خوردن
نشنید کیقباد است ؛ بشبی گر گنج بخشی را دهد داد ؛ کلاه کبر قارون
را برد باد ؛ سخن گوید در از مرجان برارد ؛ زند شمشیر سر از جان برارد
بهرور بانو از شنیدن این همه حسن معنی و دیدن جمال صورت جهاندارشاه
تخم محبت در مزرع دل کشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از انجا
که حیا دامن گیر حال بود و دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این راز بلب
آشنا ساخت و نهانی شعله شوق را در سینه باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهة
آرام خاطر شبیهه را از بی نظیر خواست بی نظیر از بس زیرکی از اقبال این معنی

سر باززده گفت سر و جان فدای خاکپای خاتون جهان باد این
خاکسار نخست بعرض رسانیده که این شبیهه امانتست در باب
کمترین مبادرت نمیتواند کرد ملکهٔ زمان فرمود که سخن قول ترا تصدیق
نکنم زیرا که شاه سخن تو از حلیهٔ صدق معرا مینماید چه پارهٔ حریری و بر وی تصویری
کشیده نه متاعی است که سزاوار ودیعت پادشاهی تواند شد یعنی نظر
گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر بمالیت این پارهٔ حریر نظر فرمائی
زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر بر تقاضای خاطر ضعیف و تمنای دل عزیز بی
شیفتهٔ این پیکرست و طالب این صورت نگاه کنی **بیت** سر دو عالم
قیمتی خود گفته‌ٔ نرخ بالا کن که ارزانی هنوز در شان این شبیهه صادق
می آید ای ملکه کیفیت بر این نسبت است که فرمان فرمای کشور بنگاله در برج
خلافت ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست

چون

چون سیاحان ممالک همگی که از خرمن خوشه برداشته
اند و از سر مایدهٔ ذله ربوده اند شمایل خجسته و خصایل فرخندهٔ آن
بیدار بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجودش بوی جهانداری
بمشام گیتی فایز میشود و میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواج
کشد و گل را با شمشاد پیوند معنوی بخشد از من بصد از زر و هزاران وعده
شبیهه او را خواسته اکنون بتکلیف آن خسروی عالی تبار بچندین
سعی این شبیهه بدست آورده در خدمتش می برم و امیدوارم که مبلغی
گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم
و بدین وسیلت بقیهٔ عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی
روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم بهرور بانو که دل برین پیکر
باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در کار خود

متأمل شد که من غایت پایان و عشق این خورده‌ام یقین که بی ادراک سعادت جوان دل
وصالش زنده کانی مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت
غموم که تلخ‌تر از سکرات باشد خواهد بود پس این قسم همای اوج سعادت
را بدام دیگری گذاشتن و خود را تا نفس واپسین مقید سلسلهٔ هموم داشتن
وا از آئین مصلحت اندیشی دور است بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم
گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است و مقدمهٔ حصول دولت
مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بی‌غایت الهی که کار
گشای مطلب‌ها و چاره‌بخش حاجت طلبان است
امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب بعرصهٔ شهود چه
جلوه‌گر آید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر تراز مطلوب است که از سر من
بستانی مرادت بحصول انجامد این پیکر کاغذی ابدست

بفروش

بفروش و زری که بحوصلهٔ آرزوی تو بگنجد بی رنج و تعب بستان
و بکام دل راه منزل مقصود خود پیش گیر خود می‌دانی که عالم حادثه
را در هر نفس صد رنگ نیرنگ می‌بازد اگر تو از فرط طمع و کثرت
حرص و شره که مذموم‌ترین افعالست نقد را بامید نسیه گذاشته
راهی دور و دراز ترا نیدان از پیش گرفته روز و شب سرگردان تردد
شوی احتمال دارد که آفتی سر بر زند و در کل محروم و مایوس گردی
و محرومی آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان
که حالا رایگان بتو ارزانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تغابن مبتلا
شوی و قطع نظر ازین بر تقدیری که سلامت آنجا رسانی از آنجا که
حال آدمی را پیوسته سک و تیره نباشد شاید که دامن همت او در آن توقف
کوتاهی کند و باندازهٔ توقع مردمی بجا نیارد و اینمعنی باعث کاهش جان

واندوه دل و رنج تردد و تعب سفر بران متزاید مطلب از تمهید این
مقدمات آنست که نقد را از دست داده بدنبال نسیه شتافتن بر خط
دانش نباشد پس سود تو دراین است که ازین سودا سر نتابی و بی گرانمایه
گنج از دست ندهی زیرا که بخت در صدد یاری گریست که در عوض پاره
کاغذ خراج ملکی بتوازانی میگردد بی نظیر چون دانست که غنوتش در دل
پری اثر کرده اول خود را بر در استغنا زده عذری چند در میان آورده آخر
بمقتضای مصلحت از جای عنان نموده تن بقبول در داد جوهر گرانمایه
و نقد فراوان ازان دریادل گرفته تشبیه را بدو تفویض نمود و وقتی که
بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات
چهره آن پری شمایل را بقلم حافظه بر صفحه دل ثبت کرده بود چون رخصت
شده بمنزل خود آمد فی الفور خامه معجز نگار برگرفت و تشبیه اش را بر پارچه حریر

اینی

اینی مرتسم ساخت که از حسن بالادست چهره حور فریب آن مهر سپهر
نیکویی سری مو تجاوز نکرده بندا شتنی مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته
القصه چون بی نظیر و الاتدبیر بمطلب خود فایز گشت و مهمی که در پیش داشت
باتجام رسانید و از خدمت مهرو ربانو مرخص شده بدیار خود
مراجعت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل کرده
ببارگاه شاهزاده رسید

بازآمدن بی نظیر از شهر مینو سواد و آوردن تشبیه ماه فریب مهرو ربانو پیچیدن مار عشق بنازکی بر صندل دل جهاندار سلطان و آواره شدن بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت
و شرف بساطبوس جهاندار سلطان مستعد گشت بعد از ادای مراتب
دعا و ثنای تشبیه مهرافروز مهرو ربا نواز نظر فیض اثر گذرانید چه پیکر همانا
فلک باوجودی که هزاران لعبت نورانی در پرده نیلگون دارد مثالش

را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بوالعجب
بجامهٔ خیال بر تختهٔ تصویر نکشیده از تماشای چمن آن نگارش دامن نظاره
پر گل میشدی و از تماشای خرد فریب صورتش ساغر معنی پر مل گشتی
قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن پری فریب چون قلم نرگس در دست
کاتب سبز میشدی و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل رشک آن
پیکر جادو به پرواز می آمد و شاهزاده بمجرد نگاه بر آن صورت پر معنی فریب شیفته
جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصال بهره ور بانوشته و
خوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت
قالین لحظه‌ای نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینهٔ
مضطرب گردیده التجا بحکما آوردند و بر سر رویش گلاب بخشیدند نظر
که نبض شناس دانش بود همه را از گرد بالین راند و سرش در کنار گرفته

ازان

ازان مستی بهوش آورده باز بر تخت نشاندند اما از آنجا که ناوک
جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دل از جان بر شد
ولی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از
همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده از کوی نیک نامی خار بر بست
و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کار گیسو بساط ریخت
و در کم مایهٔ فرصت طبلش از زیر گلیم بر آمد و آوازهٔ شیدائیش بهر
کوی و برزن در افتاد دعا گویان پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال
معروض مقتبسان انوار قرب داشتند بادشاه از استماع این مقدمهٔ
جان گسل گرفتار سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلبیده داشت
بروش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصایح در دامان
حالش بریخت چون گوش هوش شاهزاده جهاندار به پنبهٔ عشق جنون انگیز

آگنده و سخنان عقل بدلش راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جادهٔ قبول
ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیدهٔ خونبار خویش قطره زن شد
پادشاه از مشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت و وزرای صایب رای
و عقلای مشکل کشا را جمع ساخته در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری طلبید
حسب ایما بمقتضای خرد دوربین و عقل صواب آفرین چندانکه
در التیام این خسته تدابیر صایبه بکار بردند و چاره‌ها انگیختند اصلا فایده
بران مرتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالاتر شدن گرفت و
نایرهٔ جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتعال استداد یافت
چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر گونه تدبیر که فرمودند ره بسر منزل
مقصود نبردند بنا بر عجز رای سایر عقلا بران راجع گشت که روز و شب
نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفایی طایفهٔ

نسوان

نسوان در خدمت آن تازه اورنگ پیرای [illegible] جنون [illegible]
شاید که این مداوات شدیدش را سودمند آید **حکایت** یکی از [illegible]
والاخر شاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آیین جلوه گر ساخت که جوانی بود
از ارباب حشمت از دولت و کامرانی متمتع و وافی بر داشته و از اسباب
معیشت و برگ کامرانی ذخایر کافی اندوخته و به تنومندی دل و نیروی
تن در جوانان معاصر خود بی عدیل بود در شجاعت و شهامت
بی نظیر و در مروت و سخا از امثال و اقران گوی سبقت ربوده و
بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بر سر آمده زنی جمیله
از بنات اعمام خواسته بود و دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی
در مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیدی
رضای او را بر خیر مقدم میداشت و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و

گرفتار دام محبت شوهر بود چون کنیزان اوقات ایشان روز و در
خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار
و تحصیل وجه معیشت که شتابندگان تنگنای جهان مستعار را از آن
گزیر نیست بجایی میرفت زن باده هوش از ایاغ دماغ ریخته از چشم سیاه
دیده سرشک سیل میریخت و در آن شهر بهر کوی و برزن آوازه عشق آنها
بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس با هم مینشستند
بجز افسانهٔ محبت این دو یگانه سخن دیگر نمیگفتند جوان از بس که شکار دوست
افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه
بتجرع اقداح اشتغال نموده از گوشت نخچیر نقلی و کبابی بکار بردی
قضارا در میان جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی
استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده

می پیمود روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد و چشم با هم چار شدن
آن ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی و نمک
شناسی را منسیا گردانیده از روی شهوت نفسانی هوای وصالش در
سر گرفت یکی از زنان محتاله مکاره بر بهم زدن ناموس مردم را
بدست آورده نزد زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای
وصالش کرد زن روزی چند از اقبال این امر سر باز زد آخر از آنجا
که در طینت زنان از آب و گل حقیقت وفا اثری نباشد و در رقابت انبساط بعض
راستی سر فرو نکند سفینهٔ محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته حرف
مهر و وفا از لوحهٔ دل که عمری بتسوید آن پرداخته بود بگزلک بیحیائی [illegible]
تن بعصیان در داد و مانند گل در گریبان عصمت خویش و ناموس
شوهر چاک زده در چهارسوی مذلت طبل رسوائی بنواخت چون چندی

برین وتیره بگذشت وازین مقدمه شیشه شکن نام وننگ در پیش
همسایکان بقدری واکو نهان آمد از تیغ سیاست شوهر اندیشه
کرد و بیم جان بردش ستوه گشت وازراه بدبختی وخبث طینت
اراده ناصواب فرار خود مصمم کرد نهیده مشتاق خود را
بخشیدن آن ناپاک نیز این معنی را فوز عظیم دانسته عهده نادرست موثق
کرده منتظر وقت نشسته تا آنکه روزی شوهرش بعادت
معهود بجهت شکار رفت قضارا آهوان پیش رمیده بجانب
موضعی که محل توطن مادر و پدران سینه نابود رفت جوان بدنبالش
تاخته حوالی آن ده صید را بچنگ آورده چون آهوی مرغذار
هفت دشت خضر اسبوی غار مغرب شتافت جوان
از بس تردد کردن و تاختن مجال مراجعت بجانب خویش نیافته

ناچار

ناچار بدان موضع رفت و بخانه مادر و پدر زن طرح اقامت
انداخت و پاره از گوشت آن نخچیر علیحده نگاهداشته تتمه بانها
ارزانی داشت و خود با کل طعام میل ننمود چون مهمان عزیز
بود میزبانان از میل ناکردن بطعام آزرده خاطر گشته باعث
بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد که مرا
با دختر شما محبت بدرجه کمال است و عمری است که بی حضور یکدیگر دست
بطعام دراز کرده نشده این معنی از روی تکلف نیست بلکه جان
نخواهد که در هنگام دوری لمحه در قالب آرام گیرد درین باب
معذور داشته خاطر نازک را نرنجانید و این پاره گوشتی که
نگاهداشته بجهت آنست که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن
زندگانی بخش تناول کرده آید و برطاق ابروی هلالش باده پیموده شود

مادر و پدر آن ناپاک از همعنی بغایت مسرت اندوز گشتند این مرد ساده
غافل از کج نهادی زنان در رنج با کمال طپش و تلواسه شب را بروز آورد و آن
زن بدطینت از غایت قساوت قلب و نا راستی و بدسرشتی حریف خود را
از نا آمدن شوهر خبر داد و بمقتضای ناقص و رای ناصواب تدبیری اندیشیده
آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شد تا در وسط لیل از عقب خانه
بگوشه خانه آتش در داد و بر اسپ برق شتاب متصل بدر خانه ایستاده
و اسپ صبا رفتار گلگون نسب را بر دروازه حاضر ساخت بعد از
ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفاء آن کوتاه گشت
زن بدسرشت که آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از کید نیکو روی لکی
برخواست و خوش شد امن و کنیزان را بیدار کرده انها همه بیکبار سراسیمه گشته
متوجه باستخراج اثاث البیت شدند و درین اثنا فرصت وقت مغتنم

انگاشته

انگاشته بر آمد و بر آن جنیبت سواره شده برفاقت حریف از آنجا
شبگیر زده به بلد دیگر رفت و از انجا بمسکنی محفوظ بدست
آورده هر دو ناپاک متواری گشتند و بکام دل بر فرق روزگار
خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب و فسق اشتغال چون آتش
فرو نشست خوش شد امن او را در خانه نیافت از ریو و اضطراب در پی
تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دوید عنقا کردار از و نشانی
ندید گمان برد که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و دو پیش مصیبت
گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق برشته و در مفارقت گشته باشتیاق
تمام در خانه آمد دید خانه خاکستر شده و مادر بمصیبت خاک بر سر افشانده
و اثر زن ناپدید است حیرت در نهاد جوان بگرفت و از کنیزان پرسید
حال چیست و این همه خرابی خانه از چه راه است پرستاران بر کیفیت

حال آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان بمجرد استماع آتش
بلا در دامن جان بگرفت و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت شوق
این مصرع بر زبان آورد مصرع ای ای محرومی دیدار دگر هیچ بالقصه بفرمود
تا استخوانهای سوخته آنرا از آتش بر آورده مدفون کنند چندانکه
خاکستر روزگار آن تبه کار بیختند اثری پدید نیامد و مرد از این معنی
متحیر شد و بخود اندیشه نمود که آن را چه پیش آمد و حالش چون شد
که نشانش هیچ پدید نیست اگر سوخته می بود البته عضوی از اعضایش
ظاهر میشد و چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از
آغاز و انجام او هیچکس از وی چیزی باز نگوید و نشانی از او در نیاید
مگر از انجا که سرشت زنان بنا راستی مخمر است تزویری انگیخته و عذری
اندیشیده و آتش در خانمان زده جوان از مظنه بر دل استوار

گشت از آنجا برخواست بخانه برادر حاکم رفت تا راز دل پیش
او نهد درین باب استعانت خواهد چون بمنزلش رفت خبر یافت
که او از نیم شب ناپدید است جوان یقین دانست که این سیه نامه
از روی بدبختی و تبه اندیشی با برادر حاکم در ساخته و در دامان عصمت
خود خاک عصیان انداخته از همان جای لباس خاکساری بر خود راست کرده و سر و روی
خاکستر آلود گردانیده چون دریوزه گران جهان گرد جاده پیمائی
طریق تجسس و گرم رو بادیه تفحص گشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه
رفته بهر کوچه و برزن گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن تردامنان ناپاک
پنهان نشسته بودند رسید قضا را بالاتفاق نگاه بر در خانه که آنها سکونت
داشتند آمده ایستاد عورتی پیر از اندرون برآمد جوان از روی عیاری
مسکینی نموده از آن عورت پرسید که زن فلانه چه میکند عورت ساده

لوح بی تامل گفت که با یار خود جام دوستکامی پیماید جوان گفت
که او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن و
نشستن تو درین مکان بیرون اختیار بوده هلا اشتاب و وقت را
دریاب عورت ساده فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را
پیش آن سیه نامه گذارش داد آن سیه روی بمجرد استماع نقد
هوش درباخت و رنگ بر رو شکست و از منظر سر بر آورده نگاه
کرد شوهر را دید کسوت گدایان بکمال غمگین و مضطرب ایستاده از آنجا
هولکی نزد حریف آمد برین واقعه آگهی داد و گفت تا او دست نیافته
و کار از دست نرفته از آنجا باید بدر رفت و الا نه کار بناکامی منجر خواهد بود
آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب
سوار شد و دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت آنها اعتماد تمام داشت

موکل

موکل کردند تا بر جناح استعجال قطره زن گشته شهر دیگر بر بندند و منزلی
که کسی را راه گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید
که از منظر سر بر آورده باز بعجب بر گشت و اصلاً بسویش توجه نکرد و دیگر
از اندرون صدا برنخاست از روی تفرس دریافت که آتش فتنه
افروخته اوست و مهیج غبار بی ناموسی خود است اندیشه کرد
که نشاید که این خانه را دو در باشد از در دیگر آنها برآمده
راه خود در پیش گیرند و من بدین در ایستاده باد بدست پیمایم
از آنجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقعه پوش بر اسپ
باد پیما سوار است و دو شاطر پر یراق بکمال چستی و چابکی بر دو طرف
رکاب گرفته با اضطراب تمام ره میروند و از اطوار او دانست که همان
سیه گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و یک ناگاه

تیغ خاراشکاف از غلاف کشید یکی را از آن دو تن بیک ضربه
بر خاک عدم انداخت آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان
روی بفرار نهاد جوان دلاور عنان اسپ بگرفت و باز زن ردیف
گشته متوجه شهر شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه
کرده در باغی طرح اقامت ورزید تا در ظلمت شب کار آن بدسر انجام
بعنوانی که پرده از روی کار نیفتد ساخته بخانه در آید چون برنج
تردد و تعب پیاده روی از ممر روز و شب گرد خانها گشتن و گوهر
گوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش
استیلا یافت زمانی سر بیالین نهاد و زن را فرمود تا کف پایش
بمالد قضارا کمین داران خواب بر قافلهٔ بیدارش تاخت آورده متاع
هوشیاری بغارت بردند و جوان از غنوده بختی چون قالب بیجان دست

و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد از انجا که فلک شعبده باز
در چرخ بازی تازه بر روی کار می آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع
یافته از دنبال خود را رسانید و از راه نقش پا سراغ برد در باغچه آن مرد
نجت افتاده بود از پرده اندرون در آمد دید مرد که غنوده بخت چون
بخت خود غنوده و زن به پهلویش نشسته فرصت را غنیمت دانسته
تیغ ابدار از نیام بیرون کرده مرد را خوابست بر بستر عدم آسوده
بر خوابانید زن ناقص رای تیره باطن او را ازین اراده منع ساخت
گفت این سیه اختر قابل این نیست که بدین آسانی بجهنم بشتابد بلکه
سزاوار گوناگون عقوبت و رنگارنگ عذابست اول باید آتش
این عمل ورین مکافات بکنار این دژم طالع تیره اختر باید نهاد بعد ازان سرنگون
بدار البوار باید فرستاد تا بعث و نشر لاله وار داغ حسرت بر دلش

باقی باشد پس بفرمود تا بطناب دست و پایش قایم بستند در
اثنای این عمل جوان چشم باز کرد دید قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته
و کار از اختیار گذشته بر بادانی .. وی بتدبیر خود دل بقضا نهاده ناچار
بحکم آنکه مصرع قضای نبشته نباید سترد ** تن بقضا سپرد و آن
سفینه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده
بکشید تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند داربازان اندر هوا ماند
و خود دختر و نار محاذی وی شوهر سرنگون طالع نشسته باده پیمای
پیمانه عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگون بخشش چهره شاهدان
شنگول ایمو ن آغاز نهاد گاه جام لبریز باده شنجرفی بحریف
عطا میکرد و گهی از لب لعل نوشین بوسه سرخوشی افزای کام میداد
تا از مستی باده و نشاء نار چهره اش گلناری شد و شراب شهوت بجوش

آمد و دست طلب بدامان حریف زده متقاضی مباشرت گشت و گفت
اکنون کار رسیده که چاشنی از لذت وصال دریابیم و بلاهل
حسرت در پای این برگشته بخت بریزیم تا در سکرات مرارت
دشمن کامی بمیرد دریابد بعد از آن بانواع سیاست و اقسام عقوبت با
سر از دوش ناپاکش برداشته در کنارش نهیم که سزای بدبختی غیرت
ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند اصلاح ناصواب آن فاجره
تبه کار و اغوای شیطانی خود در آغوش بحیرت عصیان ساخته در پیش
چشم آن بیگناه که بگناه سفاهت ماخوذ گشته بود بآن فاسقه آتش شهوت
رانده باز بتجرع اقداح که اقبح ترین اعمال است متوجه شد چون شوهرش
با آنکه بانواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده
نموده از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب ملک العلام بحکم من اعتصم

باالله فقد نجی آورده قضا را مستی باده ایاغ دماغ این برد[و]
تن به کار حق ناشناس را از باده هوش تهی ساخت
و از بس سیه مستی بر بستر سختی افتادند و ساغر لب از
شراب همچنان بروی بساط ماند جوان سرنگون آویخته
خرابی احوال این مطلبان تماشا میکرد اما ازبیچارگی مجال
انتقام نداشت در اثنای این حال بحکم قادر علی الاطلاق ماری
سیاه خونخوار ریگ ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمده
برین جوان گرفتار رسید و کفچه را بر باد کرده مجاری دهنش
گذاشت و نگاه زهرآلود برو کرد جوان از بیم آن آفت جان
ستان که مرگ ناگاهان کنایه از آنست خشک شد و با دل گفت
سبحان الله این چه حالست که بر من طاری گشته و د[ست]

ویا

و یا اطناب بسته و از شاخ درخت سرنگون آویخته و
انچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده با این همه
عقوبت صورت و معنی باز یا تنقسیم دیو هلاک انگیز که از تصور
زهره آب میشود در بن رشته نفس بنفس قصد هلاک دار[د]
چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بنده سراسر عصیان بوجود
آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین عقوبتها
گرفتار ساخته و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ و گرفتار گردانیده
طایر النفس چند از حیات که ممات برآن شرف دارد باقی
است که این دیو جان گداز توقف کند چون نفس واپسین برسد
به نیش خونخوار رقم هستی مرا از لوحه وجود حک خواهد ساخت
هر گاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر

چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید فرستاد
بجز آنکه تن بقضا در دهم و نقد جان بمتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره
ستم عمده اینست که این مرد و نابکار از دست من نجات یافته
بکام دل پیوستند و من ازین سپنجی سرای غمبنیان بتشنه کامی رقم
وازین غصه در لحد آه آتشین برآرم و از خاک مزارم دود اندوه سر
بفلک کشد جوان گرفتار پنجهٔ بلا با دل سوختهٔ خود این گفت و گو داشت
مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته ببالین آن دو سینه نامه
رفته رفته گرد برگشت و بنظر قهرآلود نگاه کرد بعد از آن تریاک را در
ساغر رفته ببوئید چون رائحهٔ می بمشامش رسید مستانه وار سر بالا آرد
و از غلیان غضب دانهای عرق بر کفچه ظاهر گرده قطرهٔ چند زهر زرد رنگ
مایل بسبزی از دهان در آن ساغر شراب چکانید و باز بر سر جا

سرنگون آمده همان و تیره نخست به نقش پیچیده ساغری را بر روی کفچه را
گذاشته و نگاه گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز
رفت و از نظر ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال اندر
طراز لجهٔ حیرت فرو رفته بصنعتهای نگارنگ صانع بی چون و رنگ
هیچ نتوانست پی بردن و نه دانست که درین ساغر چه بادهٔ حکمت
جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده باز چه بازی هوش گداز
بر روی کار خواهد آمد چون ساعتی بدین برآمد مرد که از خواب
بیهوشی بیدار گشته بنشست معشوقه دید بخواب راحت غنوده و ساغر
پر مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشاط روبه تنزل آورده بود
بلاتحاشی آن ساغر هلاهل آمود را لاجرعه فرو برد و در نیم لحظه [illegible]
کرده مست بادهٔ عدم گشت بعد از ساعتی که آن فاجره نخستین بیدار

شد جانان خود را سرخوش بادهٔ فنا یافت از معاینهٔ این حال آتش
ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که دریای حیات
شرب خمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرش از چار بالش زندگانی جهان
بر خاک عدم افتاد چون سنگ ساحل امید در گرداب یأس افتاد و نشأهٔ
کامرانی بجام ناکامی مبدل گشت غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت
و عرق قهر بحرکت آمد از بس انفعال تیغ آبدار حریف از غلاف
کشیده بر سر شوهر آمد و خواست که کار بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات
از پیمانهٔ وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون آن ته کار را در جوش قهر و
غلیان غضب آمیخته تیغ دید سخت بترسید زیرا که در آن حال
دست و پایش بسته بود و از شاخ سرنگون آویخته از عهدهٔ موی پیش
بر نمیتوانست بر آمد زن خود یک گربهٔ بود ناچار از روی عجز و بیچارگی

الحاج

٤٧

الحاج برآورد و گفت که زمانی تسکین باش و دو کلمه عرض مرا گوش
کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر و الا اختیار باقیست زن دست از
سلاح خویش برداشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگویی
آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال فروتنی گفت که
آنچه از تو بوجود آمده دانم که ترا در آن اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان
ازل منشی ارادت منشور پریشانی مرا بدین طغرای رسوائی مرتب ساخته
و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین رقم مذلت کشیده
باشد از چون تو پری چهرهٔ مهر دیدار رنجیدن عقل رخصت نمیدهد پس در
صورتی اصلا مضرتی متصور نباشد ریختن خون چه سود دهد و اگر آن
عزیزی که دل بدو کرده بودی بمطمورهٔ عدم نمی شتافت خاک
وجودم باتش فنا سوختن گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت

برین باد این جهان سست بنیاد را پدرود فرموده جای آن است که

قریب شکیبائی باشی و زلات جرایم مرا بذیل عفو پوشی که خود میدانی

که مردی ام اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود نگردم بس عهد میکنم که

اگر نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال تازگی مرعی داشته از سر خون

من بگذری از آنچه بودی عزیزتر دارم و سر موئی باز از تو نپوشم درین عالم جا

زاد در میان جانان و عزیزان باقسام این معاملات بسیار دیده بود تو

احداث نکرده و از پیش خود اختراع نفرموده لازم نباشد که باین قدر ایام

ناملایم که بحسب قضا و قدر روی داده با چون تو نازنین کمر بکین بندم

غزل گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ❁ ور ز هندوی شما

بر من جفائی رفت رفت ❁ گر دلم از غمزه دلدار باری برد برد ❁ در میان جان جانان

ماجرائی رفت رفت ❁ در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار ❁ هر کدورت را که

پی

بینی چون صفائی رفت رفت ❁ زن با چرب و شیرین البته چرب

شوهر از جا بفی الحال شد از دست و پایش برداشته از قید هلاک

نجات داد و بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد و جوان رعایت

عهد کرده از کشتن زن سیه نامه دست باز داشت و مراتب شکر

بدرگاه ایزدی مودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار

برچیده در حجره تنگ و تاریک انزوا گزید و بطاعت و عبادت مشغول شد

ای شاهزاده بر جمال ظاهری زنان فریفته شدن و خود را آواره دشت جنون

ساختن و برای آسایش دو روزه عمر رنج ابد مقدم داشتن از آئین عقل

نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نه پسندند

زیرا که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا بی نصیب است و ظاهر لطیفه

ناقص چون شترنگ محض رنگ نظم چون نقش وفای عهد بستند ❁

بر نام زنان قلم شکستند ٭ زن دوست بود ولی نماند ٭ تا جز تو
نیافت مهربانی ٭ چون در بر دیگری نشیند ٭ خواهد که ترا دگر نبیند حکایت
آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته با هم صحبت
میداشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی رغم روزگار
بجام حضور باده سرور پیموده بسخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت
انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای این حال مردی اجنبی وارد
وقت ایشان شد برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان
بطریق استکراه بجواب سلامش نپرداخته رسیدن او را مکروه
داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را مخل مجلس عیش خود انگاشتند
آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده محجوبانه
بگوشه بساط نشست و پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده

طلسم

طلسم سکوت از سر گنج نطق برداشت و دامن دامن جواهر ابدار و
لآلی شاهوار سخنان مسرت آثار بر ساحت انجمن فشاند و غبار
ملال از چهره حال آنها باب زلال نکات بهجت سمات فرو شست
و اصحاب مجلس را که چون یخ افسرده بودند بادهای گرم منبسط گردانید
و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان انقباض یافته بود به
نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و نبذهای لطیف و لطیفهای بی
بدیع بشکفتن در آورد و آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب
مجلس وجود این جوان را مغتنم انگاشته مصاحبتش را بدل آرزومند
و متاع موانستش را بجان خریده اند این جوان از وجاهت ظاهر بهره
وافی داشت اما بر صفحه رخسارش خطوط غیر مکرر برخی بهیات هندسی
سبعه و نندی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که

از سخنان دلنشین تما خاطر عزیزان بسان گل بشکفت لیکن از فهم معنی
این رقوم تازه که بر صفحهٔ صورت شریف مثبت ست مدرکهٔ این
نیازمندان عاجز مانده اگر بستاخیان دارند که از زبان دربیان
تفسیر این سورهٔ معنی اصغا نمایند و بدین تفقد عقدهٔ خلجان از رشتهٔ خاطر
بردارند جوان از اقبال این معنی سرباز زده ازین تکلیف ما لا یطاق
استعفا نمود و عذر بجوست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در کشاف
این رمز استبداد نمودند جوان بمقتضای امثال طبیعت ایشان ناگزیر
زبان بنطق کشاد و گفت که اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان
درآید اما پاس خاطر عزیزان سمت گذارش می باید پوشیده مباد
که پیش ازین بیست سال بندهٔ دردمند مثال العنوان شکریان بسیر میکرد
روزی چندی از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش

بسیر گلستان رفتیم در انجا نخلی بود نسبت جملهٔ نخلها در رفعت
ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آمیخته و بغایت لذیذ و معنبر
وشیرین و خوش و گوارا برامده از فرط ارتفاع دست قدرت
هیچکس به سرش نمیرسید او چون احدی را مجال بالا برآمدن نبود از دست
تطاول مردم ایمنی داشت **نظم** قد رعنا کشیده نخل خرما
گرفته باغ ازوی کار بالا ** زحلوا خرمنی هر خوشه ازوی
گرفته زاغ طوطی توشه ازوی ** چون بنده را در فن بالا برآمدن اشتها
بتخصیص درخت خرما و نارجیل و نارشق بکمال رسیده و یاران فرموده
کار مارا امتیاز میداشتند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند
میخواهیم که بیمن توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول
فرمائیم و هم تماشا کنیم که بالای اینچنین نخل بلند قامت که بر بام فلک

میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش بر نمی یابد چگونه بر می آیی
همانا عجایب است و الانسان را چه مجال که بر بام فلک بر آید انگور چیند
از اقبال این ملتمس پهلوتهی کرده بوجوه ها عذر خواستم و ازین معنی
استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین باز
نداشته چار و ناچار بر آن شدند که دامن را چون شاطران بکمر
زدم و آستین را بر ساعد نور دیده بگردار بازان سحر پرداز
بران درخت فلک فرسا که تو گفتی که نردبان سپهر است برآمدم چون
و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون قامت
بنهایتش رسیدم از آن رفعت مردان تنومند و جوانان
بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خورد سال درنظر می نمودند و گاه
نگاه در نیمه راه میماند و مردم نقشی موهوم بخاطر میرسید خوشه القصه

استخلاص این جوان غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات
نفسی باقی دارد بدین تدبیر صایب نجات یابد و دعای جوان بهدف
رسد و اگر نه خود در دهان اجل نشسته است و الیاس من تن
برضا در دادند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان کمان
رحمت بر روانش باد کمان معجز نشان در قبضه گرفته و در دهان
سوفار را از زه زبان کرده خدا را الحفظ من بخواند و بسان جادو
کاران سحر پرداز چه جادو بل سراسر اعجاز که نخچیر کمان در آمده
انچنان زنبانیکان تیار نظر بر کفچه مار دوخته از شست رها کرد مصرع
فلک گفت احسن ملک گفت زه ؛ پیکان تیر راست چون تدبیر صائب
بر نشان خورده سر مار بر زمین افتاد و غریو از نهاد خلایق بر آسمان رفت که سبحان الله تماشا
لا یموت و هو علی کل شیء قدیر چون تیر با کفچه مار قائم بود مردم

دوست دویدند تا جدا کنند جوان کمان دار دیگران را بار داشته خود
فرامش رفت و تیر را با سر مار بر داشت قضا را سر مار رجعت و از آنجا
که پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته بود دلش بدهان گرفته نیش زهرآلود در جوان
فرو شته طلعت درچشم زدن نخل برین شتافت و سر مار در رنگ
ماهی کاغذ گیر بلب جوان چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد
خورد و بزرگ بر آمد و از قدرتهای نگارنگ و ارادتهای گوناگون
ایزد بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست و در
مصلحتهایش انسان ضعیف را دخل نه در بحر ناپیدا کنار حیرت غرق گشته
بتجدید اقرار بر الوهیتش آوردند و بقیهٔ یاد قالوا بلی در خروش آمدند
من شکر سپاس ایزد بیچون باندازهٔ طاقت انسانی بجا آورده از بالای
نخل فرود آمدم و بجنازه آن نخل جنت رسیده تا منزل رفتم و بعد از انجام ناگزیر

اسباب

اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج نخاک سپردیم و برحمت
ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانه اش آمدم و برسم ابنای روزگار دیده
پس ماندهای او را دلداری کردم و شرایط غمخواری بتقدیم رسانیده
تسکین بخشیدم که در شورش کدهٔ فانی ازین امر استمراری و
اضطراری هیچکس را چاره و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان
سود ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت سیاه عیشی توقف ورزیدم
یک ناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر
پیراهنی آسمان گون پوشیده و آسمان آسمان ثوابت که
فی الحقیقت همه سیاره بودند از پردهٔ دیده میریخت و حسن گلو
سوزش دود از دلم بر آورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم
گشته که مبتلا لازم مصیبت بودند بر من از بیقراری و ناشکیبائی بمثابهٔ

هفت سال گذشت چون رخت ماتم برانداختند و بساط مصیبت
در نوشتند در ارسال انواع فواکه و حلویات و اقسام اطعمه و عطریات
طریقه تواتر و توالی مرعی داشته عقد معرفت و رابطهٔ اتحاد را مستحکم
و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیمابین فی الجمله آداب مونست پدید آمد
و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد از آن
اظهار مطلب کرده بجهت توکید بنیان یگانگی و پیوند مواصلت مسئول
ساختم مادرش چندین اداهای مغایرت و مباینت بکار برده آخر
رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گوهر درج عصمت را در
سلک ازدواجم کشید من ازین شادی که حور همبستر و پری همخانه
شد بسان گل شکفتم و از غایت نشاط در پیراهن نمیگنجیدم و در استرضای
خاطر و دلداری سخت میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من دلش را بکشید

وکارش

وکارش از معشوقی بعاشقی کشید و در قبایل و عشایر طرفین
کیفیت محبت و اتحاد بروز و ظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و
شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت صادق و
محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید و بر همین جهت تفوق جست
و در آیین تودد و اطاعت و عصمت گوی سبقت بود و مدتی بدین
وتیره برآمد و احکام یکرنگی و یکتایی استمرار پذیرفت تا آنکه شبی
در وسط لیل که کوس نوروزی بلند آوازه بود چشم من بیدار شد
چون نظر کردم او را در بستر نیافتم گمان بردم که بجهت یکی از قضای
حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر
به بالین نهادم و بغنودم شب دیگر باز همین طرح صحبت در کار شد و ظن
من در حق عصمتش فاسد گردید شب دیگر باز نیز همین آتش در کا

یافتم تا خیلی چشم در راه انتظارش باز داشتم آخرهای شب
که هنگام بانگ خروس و خروش موذن نزدیک بود آواز
پایش بگوشم رسید و هم اصطکاک در بلند شد از نیمه تا ظن بتعقیبش هوست
و در عصمتش رخنه ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این رمز و انکشاف
این غمض متوجه شد و ضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بوسط آن
گرد از روی کار آن نابکار و دریافتن اسرار در ابتدای شب بیدار گشتم
و سر بخواب نگذاشتم دیدم که از بیداری من آثار ملال بر چهره آن
حقه بخت ظاهر می‌گشت و برمز و ایما تکلیف خواب مینمود چون براراده
ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر ببالین نهادم و لحاف بر سر کشیده
مانند خفته نفس تند زدن آغاز کردم آن سیه روی تیره باطن مرا
چون بخت خویش خفته پنداشته بلاتحاشی از بستر برخواست و از بالای

دیوار بجست من نیز برخواستم و نیمچه شمشیر در بغل پنهان کرفته و
چادری بر سر پیچیده از دنبال او روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام
به تیز گامی راه صحرا پیش کرفته و بانداز یک کروه از آبادی دور گورستانی
بود و در میان گورستان کلبه و اندرون کلبه قلندری غفص کران جا نشسته
بنگ سائی زده و جفت بروتی تاب داده و آتشی افروخته انتظار کسی
میکشید پیش او رفت من نزدیک آن کلبه پناه درخت ایستادم قلندر
بمجرد رسیدن از روی غضب برخاست و بکلته چوبی که آلت بنگ
سائی بود دست و پهلویش نرم ساخته مالشی بسزا فرمود و بقهر موکشان
از کلبه بیرون کرده و زن زبان عذر بکشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم
اما این همه درنگ از بی اختیاری دست داده که آن بدبخت اختر سیمن
امشب بیدار بود چون خوابش ربوده و ان بخدمت شتافتم اگر

ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد
قلندر را از استماع این سخن آتش غضب فرو نشست و آن تبه کار
بد اصل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق و زکاش
ریخت و خود را او هم او را سَوادُ الوَجهِ فِي الدّارَینِ ساخت
سیاه روی در دو جهان ساخت مرا از مشاهدهٔ اینحال آتش بلا سراپا گرفت
ولرزه در اندام در افتاد بعد از فراغ کار برون آمد و متصل آن درخت
که ایستاده بودم ارادهٔ بول نشست چون صاف دست بودم
نیمچه را بر گردن فرود آوردم سر ناپاکش گوی مثال بر خاک انداختم
وخود بالای درخت آمده در برگهای متواری گشتم چون ساعتی برین سپری شد
زن سیه نامه از اندرون بیرون آمد و قلندر را آواز کرد صدا برنخواست
زیرا که مرغ سربریده بانگ ندهد چون نزدیکتر آمد دید که سرش از تن جدا

افتاد

افتاده و سیل خون روان گشته از معاینهٔ این حال آتش غم در نهاد
آن بدنهاد گرفت و سراسیمه بکلبه دویده یکدست تیغ ابدار بدست دیگر
شمع گرفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در تمرستان دویدن گرفت
تا از کسی که بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبان و قهر
آلود میگشت که اگر با شیر عرین روبرو میشد برو میزد چون از قاتل نشانی
نیافت مایوس برگشت ولاشه قلندر را در حوالی قایم بسته بدوش
برداشت و ورانجا بمفاصله یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و
ملول از کناره رود مراجعت نموده متوجه شد من سبکتر گام سبق نهاده
پیش از آن که آن فاجره ستمکار بیاید بخانه آمدم ولحاف بر سر کشیده بخواب
رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت از نیم خاطر جمع کرده بر کنار بستر
به اندوه نشست چون ظلمت لیل باخر رسید و سپیده صبح دمیدن آغاز کرد

بعادت معهود برخواسته بجهت نماز مشغول شدم این فاسقه را
هفت برادر بودند تهمتن و اسفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی
و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان کار آن بدبخت
نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم تا نخست بحفظ خود
پرداخته آنگاه کار آن ناپاک بانجام رسانم بنا بر مصلحت تقاضای
وقت روزی چند خود را اصلاً آشنای این معامله نکردم و ازین
مقدمه حرفی بر زبان خود نیاوردم و زن پیوسته چون مصیبت
زدگان قرین غم بود بخفیه ماتمداری (دانه وه می بود) تقدیم میرسانید روزی
بجهت نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم
آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رای بر نهاده نزدیک
بآن کرسی نشسته گفتم آفتابه را بر من بیار آن بدبخت باکراه تمام

برخواسته بکمال نزاکت دستی بآفتابه رسانیده باز گذاشت گفتم
چرا نیاری گفت از بسکه سنگین است نتوانم برداشت بلا تحاشی
از زبان من چون تیری که بی اختیار از شست رها شود برآمد بهمه
حال از قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجرد یکه از زبان من این سخن
برآمد زن را نایرهٔ غضب باشتعال و لون متغیر شد و بر چهره از قهر
ناکی عرق آورد و بجا بجا تمام همان نیمچه قلندر کش از اندرون بیرون
و تا نگاه کنم و آگاه گردم بکردار برق برجسته بچستی تمام برصوبم
فرود آورد منکه غافل ازین حال مشغول باستنجا بودم تا ازار
بستن و خود را جمع کردن اقلیدس وار رسامی بکار برده این قسم نقوش
غریب و اشکال بدیع بر صفحه چهره ام مرتسم گردانید بعد ازین واقعه آن
لچر را گرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و

کیفیت حال خذلان مآل آگهی دادم از سر خانمان گذشتم و دل از
تعلقات روزگار برداشته سوسن وار آزادی گزیدم و
کسوت سوسنی بر خود راست کرده در حلقهٔ خاکساران در آمدم
و دیگر رو بار باب تعلق نیاوردم و برادر آن آن سیه نامه را که
آتش عذاب سوختهٔ داخل جهنم ساختند ای شاهزاده ایزد جهان
آفرین پادشاهان را از برای مصلحت عوام خواص گردانیده
و ذات مقدس ایشان الجهة گردآوری خلایق که ودایع و
خالق اند از جمهور انام برگزیده لایق نباشد که دل و دین بخال و
خد و زلف و ابروی این طایفهٔ ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر سرشت
و از گل رخسارهٔ ایشان بوی وفا مشام توقع فایز گشتن امکان ندارد
بیازند و خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند نظم

ازان

بر زن ایمن مشو که زن کاهست ٭ بر دش باد هر کجا ره هست ٭
زن چو انگور طفل پکهنه است ٭ خام سر سبز پخته روسیاه است ٭
حکایت ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را در حجلهٔ بیان
چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی بود زیبا منظر
و نیکو شمایل توطن گزیده بود بر رخساره دو زخم داشت لام الف
وار یکی بر دیگری تقاطع کرده گاه و بیگاه نزد من آمدی و
لطیفها و بذلها می گفتی روزی از وی پرسیدم که بدین رنگ
زخمها بر رخساره از کجا برداشته آیا در نبردگاه با صف دلاوران
واقع شدی یا در محلی بحرامیان دوچار گشته میخواهم که این رمز را
بر من آشکار کنی جوان از این معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت
ماند و بعد از آن سر از گریبان تامل بر آورده گفت اگر از روی

عاطفت ازین تکلیف معاف داری میشاید زیرا که این امر
قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن از ابا آوردن و متغیر شدن
او خواهش خاطر در باب انکشاف اینمطلب از یکی به ده شد
و از انچه بدم زیاده تر مستبد گردیده مبالغه را از اندازه قیاس
بیرون بردم اما جوان بهمان وتیره نخست ساکت گشته اصلا
لب بنطق نمیگشاد و ماهی زبان آشنائی بحر تکلم نمیساخت و چندیکه
من در مبالغه می افزودم او در الحاح می افزود از بیمغزی بحدی مرا
استغراب دست داد که بیطاقت شدم و عنان شکیبائی از
دست بشد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که مزیدی
بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز برداشته
در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره ندید جواسرار میزان زبان

پیچیدن

پیچیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق
سیر بجانب صحرا افتاد و ناگاه آهوی چون آهو چشمان طناز و
شوخ و خودرای از گوشه مرغزار پیدا شد و سبزه و گل چریده
نزدیک تر آمد بارگی صبا شتاب بسویش جست برانگیختم
آهو بکردار برق راه صحرا پیش گرفت و در آن سبزه مینا رنگ
جستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تک را گرم عنان ساخت
بدنبال شتافتم و در اثنای تاختن از رفیقان جدا گشته به بیابانی
افتادم که بوی عمرانات مشام توقع فایز نمیشد قضا را در
کمال گرمی و جوش و قطره قطره خوی ستاره وار از آن
گلگون صبا شتاب بلا انقطاع چکیده روی زمین را چون ساحت
سپهر از ثوابت مینمود پایش بکوی در شد و از دست افتاد

و من مانند گوی که از صدمهٔ چوگان غلطان گردد معلق زنان
از آسمان بر زمین آمدم و از آن آسیب سخت عقوبت کشیدم
و گمان بردم که پای حیات بکوی اجل فرو رفت و رگ زندگانی
منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار نصیبی باقی
بود بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج بر خواستم
و خود را سنجیدم طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانهٔ
زین تردد توانم کرد ناچار بر خاک بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه
کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرائید
در اثنای چنین حال عورتی در نهایت کبر سن ضعف و پیری
قوایش را دریافته و تیر قامتش از آنچنان چون ابروی مه جبینان منقوش
گشته و سلک دندانش درهم گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش

اند

از رنگ چون نسیم بروی آب زده بیاوری عصا گام میزد
از فرط ناتوانی پایش از غبار می پیچید مانند صبا افتان و خیزان
در رسید از معاینهٔ حالش سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم
و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود بنی
نوع انسان بخیال در نمی آید و مردان شیر توان از بیم جان چون
برگ بید از باد می لرزند بدین ضعف و نحافت چکار دارد همانا
غولیست بدین هیات متمثل گشته یا دیویست که خود را بدین
شکل وا نموده بهر تقدیر وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر
آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم برخواستم و فراوان لابه نمودم
و سالوسانه براه تملق و چاپلوسی در آمدم پیرزن چون مرا بدینجا
ترسان و لرزان دید بعنوان مادران مهربان فرا پیشم آمده

شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش
استفسار حال نمود منکه سراسیمهٔ کوی افتقار و سرگردان تیه حیرت
بودم و بهیچ وجه ره براه نمی‌بردم از عنایت بی اندازه‌اش دل را بجا آوردم
و دست امید بذیل عاطفت آو و هر کیفیت خود آگهی دادم و با همه
مردی و مردانگی چارهٔ کار خویش از آن پیرزن منحنی جستم و بجهت
استخلاص از آن وادی هولناک بلاانگیز رهبری خواستم آن زن که
بهمت و نیروی دل قوی‌تر از صد مرد بود چون جوانمردان
کریم دستم بگرفت و خضروار رهبر گشته از آن ظلمت آباد
کربت آگین برآورده بسر چشمهٔ حیوان فایز ساخت غنی در آن
ویرانهٔ مهمکین آن پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت و دلگشایی و
طراوت و روح افزائی بر سر کنار رودبار که چشمهٔ خضر لب تشنهٔ

بر

آب زلالش و تسنیم و کوثر مرهون شکر نوازش خانهٔ زنی
ترتیب داده که طعنهٔ قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد و در مد نظر
مرغزاری چون جنت مطرا و روضهٔ چون ارم مسرت افزا
گلهای گوناگون در وی شگفته و مرغان ترنم سرا بر شاخ
گل نشسته **نظم** بهر سو کاهی در ان مرغزار * روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوای خوش و میوه‌های فراخ * درختان بارآور و سبز شاخ
روان آب در سبزهٔ آب خورد * چو سیماب در پیکر لاجورد * گیاهای
نورسته از قطره ریز * چو بر شاخ مینا برآموده در * مراد از آن
مکان مینونشان بردو بسان میزبانان والاهمت مهربان
منش بمراتب ضیافت و مهمانی پرداخت و هرچه باکل و شرب
در خور بود مهیا ساخت و بآیین کریمان طوطی زبان را در شکرستان

پوزش نطق سر کرده ندیده گفت اگرچه این کلبهٔ بینوا سزاوار چون تو
عالیشان نباشد لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شد
و در گیتی پایهٔ اعتبارم افزود از روی مسکین نوازی فرمای چندی بینوا را
سرافراز کن و قدم بر دیده بنه بیت گر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی منکه از آن خیابان صحراجانگاه نجات
یافته بچنین مکان مینوفریب رسیدم و بپاس دوم و از مهربانی
بی اندازهٔ آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه یافتم و در ادای
چنین آلای غیر مترصد مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب
منت باندازهٔ طاقت بشری بتقدیم رسانیده بر آن پاک دامان
یزدان پرست دعا کردم و هر چند دل از دوری خانمان و
مفارقت دوستان اضطراب داشت بتکلیف آن و هوای

آن

آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه در
و نظارت گل و ریحان در آن منزل خلد آیین طرح اقامت انداختیم
و این زن نیکونهاد بگوشهٔ چمنی سجاده گسترده بطاعت معبود
مطلق مشغول شد از مشاهدهٔ احوال آن عفیفهٔ حق آگاه که در هنگام
ضعف و ناتوانی از خلایق شتافته و در طلب یگانهٔ مطلق
لذتهای سزاوار او بهشت گزیده بر چار بالش توکل مربع
نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ
مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت
دختری آفتاب دیدم که طرهٔ تابدار مشکبو بر عارض گلرنگ فرو هشته
و کلاه دلبری تر باک حال کج نهاده و طاق ابرو چون پیشانی
نیکوان گشاده بیامد و ماده گاو مطبوع تر از غزال مشکین همراه

آورده پیرزن چون او را بدید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آمد و تا باستقبالش
بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل تر از دیبا بود بنشاند و
ما حضر درویشانه پیش آورد و شیر ماده گاو دوشیده بقدری
بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا داده قاشقی خود تناول
کردم من با آن دختر پری دیدار در ان خانه بی حجاب نشستم و حسن
گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند
گیسوی مسلسل شد مرغ دلم اسیر طرهٔ تابدار عنبر بیزش گشت و از فرط
بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک نقاب
ظلمت لیل از چهره انداخته در صحن گیتی جلوه پرداز نور گشت دختر گل رخسار
بدستور قدیم برخواسته گاو را بچراگاه برد پیرزن تنها بر سجاده
نشسته بتسبیح مشغول شد من ارتکاب شوخی نموده در خدمت

ان

پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم
که درین کبرسن که پیری و ناتوانی دریافته است از عمرانات نفور
بودن و در چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی خوگر شدن از بهر
چیست و این دختر ماه نگاه کیست آن فرشته طینت لب بجواب
بگشاد و گفت ای پسر زنی ام خدا آگاهی که شناخته و از ممتعات
جهانی بی ثبات دل بر داشته و خاطر از تعلقات و زنگار گسسته
و پیوند دل بیگانه مطلق درست کرده چون از ابنای زمان
فلاح در نظر نیامد ناچار ترک موانست ایشان کردم و از آبادی
نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم نظم ندیدم جهان را
وفاداری * نخواهد کس از بیوفا یاری * بریدم ز مردم آشنائی
شمار * بس است آشنائی من آمرزگار * و این دختر زاده است

پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش
نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مادر مهربان از برکت انفاس
متبرکهٔ شریفهٔ تو توفیق رفیق این سرگشتهٔ کوی عصیان گردید همچنانکه
بفیض یزدان پرستی آیین ترا بگزینم و بعد ازین وی عمرانات بینم
و بیمن صحبت فیض نخست بمثوبات عقبی فایز گردم لیکن امیدوارم
که از روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی برگزینی
و بمقتضای رسم سلام این نورس نهال عصمت را در سلک ازدواجم
کشی و بدین نوازش سر افتخار مرا باوج سماسائی و این امر سنت ناگزیر
که مطابق فرمان الهی ادای آن بر ذمت تو متحتم است و سرانجام
این معنی را صورت دادن واجب و لازم در خصوصیت لایق است
که بدین پیوند مرا سربلند دهی زیرا که دیگر با این همه ارادات و عقیدت موفق

نتواند

نتواند شد درین هنگام که ضعف و پیری را دریافته و عمر به نهایت
رسیده چون بندگان فرمان پذیر شب و روز خدمت
کنم و سر انقیاد بفرمانت نهم پیرزن بنخچهٔ عروس این ملتمس را بحسن
اجابت رنگین ساخته چهرهٔ شاهد آرزویم را بغازهٔ مراد بیاراست
و به پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوز نشاط
ساخت و پس از روزی چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت
بتقدیم رسانیده مرا با ماه شرف همبستری کرامت فرمود و مدتی
دران صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از
دولت مواصلت و مونست آن حور لقا استغنای عیش و انبساط
نمود و عصمت و پارسائی آن در مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی
بود که تا جمالش آلودهٔ نگاه ماه نشود در شب مهتاب بصحن خانه

منیخز امید و از بس حیا و شرمگینی شوخی و گستاخی چشم بروی من
نمیگشاد ازینکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع
کرده کمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی
در پیرهن نمیگنجیدم و مصاحبت یکلحظه او را از فرماندهی هفت اقلیم و
کامرانی ربع مسکون بهتر میدانستم فی الجمله بی شایبهٔ ریب و تکلف
یعنی بالاتر ازین نباشد که زنی یاسمن بدن ماه رخ مهر وش در عشوه
سنج کرشمه کوش ادا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات
با حلل و زیور عصمت و عفت آراسته و پیراسته باشد نظم
زن پاک خوش سیرت و پارسا ٭ کند مرد درویش را پادشاه
همه روز گر غم خوری غم مدار ٭ چو شب غمگسارت بود در کنار ٭ کرا خانه
آباد و همخوابه دوست ٭ خدا را برحمت نظر سوی اوست ٭ چو مستور باشد

زنی

زنی خوبروی ٭ بدیدار او در بهشت است شوی ٭ کسی برگرفت از
جهان کام دل ٭ که یکدل بود با وی آرام دل ٭ قضا را پس از سالی
چند پریزن فرشته منش جهان فانی را بدرود کرده متوجه عالم
باقی گردید و دامن خود را از الواث این خاکدان مبرا ساخت جنت
از شاخ طوبی ثمرهٔ کامرانی برچید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای
خاتون جنت حال بر من تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلشن هوای
آن منزل شریف فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید و تاب
اقامت نیاورده بدستور قدیم توجه بعمرانات کردم و از
صحرا بشهر آمده صحبت خلایق گزیدم و بحسب ضرورت
از ان بجهت تحصیل وجه معیشت که شتابندگان عرصهٔ خاک را
گزیر نباشد و درین عالم اسبابی ذریعه وجه سببی قوت حاصل نماید

التجا باصحاب دول آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده
آن مه رشید لقا را در رشک انشاندم و پیرزنی صالحه را با جرأت
گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای
سابقه بجا کم شهر سلسلهٔ توسل بر سبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود
گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که
متکفل مهمات خانه بود دران شهر گذاشته بامر خداوند بجهت
سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از کثرت اشتغال دیر تر
مجال مراجعت نیافته اکثر شبها را در صحرا بسر بردم روزی
بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی
بودم پیش من پیرزن آمده گفت که من عورتی پیرم در غایت ضعیف
و ناتوانی کما ینبغی تعهد حراست خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت

نتوانم

نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیار
تری تعیین کنی و مرا معذور داری که اقتضای زمانه چنین است این
ساده لوح از انجا که بر عصمت و پاک دامانی خاتون اعتقاد تمام
داشتم اصلا بسخنان رمزآمیز پیرزن که در پیش اولی الالباب صریح تر
نتوان گفت پی نبرده استعفای او را از امر حراست خانه
علی الرسم انگاشتم و بدلجویی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب
گشتم اینمرتبه از نارسائی فهم سخنان کار رسوایی در حرم من بناموس
ماند چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن
خلوت یافته گفت ای مرد نادان هیچ از گشت ناموس خویشتن
آگهی نبری که پامال ستوران شده ندانی که زنان در حد ذات خود
بد گهر اند هرچند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته باشند

بازمراتب احتیاط ولوازم تاکیدات تقدیم رسانیده شرط هوشیاری بجا آوردست
نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارساست
که خربسته به گرچه دزد آشناست از استماع این سخن هوش از آشیانهٔ
دماغ پرواز نمود و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سودا
بسر دوید گفتم ای پیرزن خدارا بر کیفیت حال آگهی ده که معامله چیست
مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ
رسوائی خورده پیرزن گفت ای جوان الله منت را برای ذمهٔ خویش
کردم و حقوق نمک بجا آوردم اکنون زیاده ازین توقع غمخواری
از من مدار و درین پیرانه سالی دامان حالم بغبار بدنامی میالای
و بهر آئینی که غفلت راهبری کند کالای خویشتن از دست برد
ره زنان محفوظ دار و ازین مقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت

ماندم و حیرت بر طبع مستولی شده نه رای رفتن و نه روی
ماندن ناچار سر بجیب تفکر بردم و بعقل مصلحت بین التجا بردم
درین اثنای از پیشگاه دل چنان ایما شد که دران حین بگشاده
پیشانی خاتون بدنهاد را وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم
بارگی جست رانده بیرون رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان
بهزاران جوش و غلیان غضب و استیلای غم که هر لحظه
از تواتر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که
تیره تر از شب ماتم بود شب آوردم پنداشتم که این روز را
برابر هزار سال آفریده اند یا خود در پی شامی نداشته چون بهر تقدیر
شب دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته ماتم زده
و مصیبت آلود مایوس چون دریوزه گران لباس خاکساری در بر گرفته

ازان باغ پیاده برآمدم و پنهانی عقب خانه رسیده به سایهٔ
دیوار استاده و گوش به آواز شدم ناگاه از اندرون خانه صدای خنده
بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قایم است
و سلامت مرده از استیلای غضب عالم در نظر تاریک شد و رعشه
در نهاد افتاد و بالای دیوار برآمده بنهجی که آواز پا بلند نشود و درون
رفتم و در صحن خانه باغی بود درختان بلند سر بآسمان برده و
از بس انبوهی برگ چتر زده بالای درخت برآمدم و پنهان در میان
شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم و در وسط باغ
چبوترهٔ نشیمن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم
فرش عالی برآن گسترده و شمع افروخته و خاتون با وجود این همه
عصمت و پارسائی که داشت در کوی عصیان و رسوائی تکاپوی

دارد یعنی در کنار حریف بازاران عشوه و ناز چون طاوس
طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوستکامی می پیماید و کنیز
نمک حلال حقیقت کیش در پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند
و هنگامهٔ ناز و نیاز گرم است و پیمانهٔ بوس و کنار لبریز میی
نفس دامن عصمتش را مانند گل گریبان چاک کرده و بخت بد
بستر پارسائیش خار و خس عصیان بخیه لقمتم سبحان الله بااین همه شتری نگینی السبوحی
و راست روئی و درست نشینی که بسوی ماه دیده را
باز نمیکرد و گستاخانه باز بروی من چشم نمیگشاد با چنین
بی حیائی و بدبختی که برغبت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده
بتجرع خمر مبادرت مینماید نه از وفا اثری و نه از حیا نشانی
مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا القصه چون

پاره شب بگذشت و دور دمادم و جام پیاپی دماغ ان مرد
تیره نهاد را از قشا عقل پرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا آورد
و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد دگر دست بدامانش زده کام
دل آرزو کرد آن سیه نامه از آنجا برخواسته سبک بگوشه باغ
فرا رفت تا بقاعده هوشیار طبع مستعد صحبت مباشرت
گشته بر بستر آید کنیز از قفا پر آب کرده بدنبال آن ناپاک رفت و مرد که
پست طالع همانجا منتظر کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام
فرصت وقت مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم
و نهانی بکنار چبوتره رفته شمشیر همان اجل گرویده شور بخت
از میش بآهستگی برداشتم و بیک ضرب کار آن بد سرانجام
بانجام رسانیده تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بجای بلکی

بالای

44

بالای آن درخت برآمده در جای خود نشستم آن سیه
گلیم مانند مبارزی که آماده کارزار گشته رو بمیدان آرد
از شهوت تمام شوق و سراپا طلب بیامد و بیک بار بساط از
رنگین گشته دید و تیغ برهنه خون آلود بر سینه اش نهاده و
در کمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده
از معاینه اینحال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سر تا
پاش جوش زده از غایت قهر ناگه تیغ از بالای سینه آن
ناپاک برداشته و شمع را بدست کنیز داده در آن باغ
کنج و کنار مانند مردم جنون زده و دیدن آغاز کرد در آن حین
از طرز آن سیه نامه چنان بظهور پیوست که اگر باد یو ستیز
از بس بیدماغی و قهر درونی رستم وار بلا تحاشی خود را

چون ما هیچکس نشانی نیافتیم مأیوس شده برگشت و شمشیر از دست
انداخته ساعتی مانند خشک مغزان در صحن چمن حیرتناک بایستاد
بعد از آن کنیز را فرمود تا خم بزرگ بیاورد و اعضای مرد کرا
از هم جدا ساخته دران خم نهاد و در گوشهٔ باغ مدفون گردانید
و از روی غمگین نوحه کرده بهای های بگریست و بخانهٔ تاریک در آمد
چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمدم
از راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق
بر آمد و از نور صبح آفاق جهان استنباط روشنی کرد بخانه
آمدم زن مرتبهٔ مبتلای دام آلام و گرفتار سلاسل هموم بود که
مزیدی بر آن متصور نباشد گفتم ای خاتون جان و دل فدای عصمت
و اخلاص تو باد این همه آثار اندوه و ملال بر چهرهٔ گلگونت از چه

روست و آفتاب رخت منکسف کدورت چرا ایست
گفت مهاجرت تو بدین روز تیره نشاند منکه دمی تاب مفارقت
ندارم یکروزه دو روزه چسان شکیبا توانم بود بدل گفتم
سبحان الله شب با چنان عشرت و نشاط نشستن و با حریف نرد
و بسخنان یکرنگی باختن و اکنون اینچنین افسون تزویر بر من دمیدن
از تیر ریش گذشتن فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده
تر ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون که دوش بدو نشستم و نشسته و
دولت هم آغوشی میسر است و ساغر آرزو از بادهٔ مراد لبریز است
غمگینی چیست گفت امشب خوابی موحش دیده ام از آن سراسیمه
و تعبیرش ندانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که این همه غبار
ملال بر دامن خاطرت نشسته گفت ترا دیدم بر کنار بحر متلاطم

ایستاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده و تو از بیم خود در ان
آب مواج زدی عفریت از دنبال آمده ترا در زیر کرده در صدد هلاکست
لقمه غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکوست و آن عفریت
خصم لعین است و رفتن من درون دریا التجا بجناب خضر
علیه السلام و زیر کردن او مرا مشعر بر آنست که خضر بتیغ سیاست
او را دو نیم کرد و در خمی کرده بزیر زمین نهد زن بحر استماع
این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهرناکی برخواسته
کاردی بر گرفت و مرا که غافل بر بساط دراز کشیده بودم دو ضرب
پی هم بر خساره فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من
سلامت بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و شطاحی قصد
هلاک من دارد چست برخواستم حربه از دستش گرفته یک ضرب

بدرکات

بدرکات اسفل السافلین واصل گردانیدم و کنیز را نیز بمقتضای
اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراه هستن کا
له آن تبه کاری اباستی شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطه ایها
محبت زنان که دیو اند بصورت انسان متمثل گشته و دام
طلسمی ست که بر گنج مکاید تعبیه شده مردان را نشاید که از سر نام
و ننگ برخیزند و دل و دین از دست دهند و به بادیه جنون فتنه ستان
بر سایر راحتهای روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت پا زنند
و چندی با نواع محن و آلام وصال طلبی و کامجویی با خود و گرفتار
بوده بدرد بیوفایی و آزار بی حقیقی ایشان گرفتار گردند **نظم**
زکید زن دل مردان دو نیم است ❊ زنان را کیدهای بس عظیم است ❊
عزیزان را کند کید زنان خوار ❊ ز مکر زن شود دانا گرفتار **حکایت** ندیم دیگر

طوطی خوش لهجه زبان را شکرشکن سخن گردانیده گفت از دانایان
خبر اندر نوکار جهان آورده‌اند که پادشاهی بود در ولایت سراندیب
پایهٔ سریر بر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج با فرق فرقدان سوده
او را دو وزیر بود یکی را دستور یمین میخواندند و دیگر را دستور یسار
می نامید قضا را والی جزایر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده
می بود دل بغرور مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه
اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلافت در میدان خلل بر افراخت
و بر اقصای ولایت سراندیب تاخته بمال و ناموس رعایای
دست تطاول دراز ساخت فرمان ده سراندیب بمقتضای
مصلحت ملک داری دستور یسار را با سپاه کینه خواه
تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته نایرهٔ عالم سوز فتنه را

بر

تا به شمشیر منطفی گرداند و دست سیاست گوش
مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور یسار در
ایام غیبت چون پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت
همه آغوش ملال بودی و با هزاران غم و اندوه اوقات شبانروز
بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص
و هواخواهی مرعی داشته از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان
را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن
خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک از
محاق اندوه چون ماه کاستن باعث چیست گیتی نه مکانی
است که عمر عزیز کم عیار را بغم و غصه پردازی و ستم کش عقرب
خود را در آفتاب تألم و تحسیر نمانی و خمول سازی درین سپهر

زرگرپسری است در غایت حسن و جمال و در نهایت غنج و
دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کمتر از مس میگردد و گل از رشک
دهان تنگش در چمن و جابت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ حسنش
چون صیت سخن باکناف عالم رفته و غم جمالش در رنگ روزی
باصناف امم رسیده **بیت** بتی کز دیدن آن شکل و قامت
به بندد زاهد صد ساله زنار * طریقه صواب آنست که او را در
خلوتگاه مصاحبت خود بار داده از چنین غم جانگاه دل
خود را رهائی بخشی زن از استماع این نغمه چون بلبل بال شوق
در هوای آن گلستان رعنائی گشاده نقاب عصمت از چهره
حال کشیده و از مرکز پارسائی انحراف ورزیده در چاک سوی
فسق سراسیمه دویده و بواسطه تحصیل اسباب مقصود از مقربان بساط

آمد

۴۸

محرمیت چاره جو گشت چون آنهم از ممر مساهلیت چاره
پرداز ان صورت استعجال پذیرای تعویق گشت و اوقات
طلب بطول انجامید نایره عشق در کانون سینه او اشتعال یافته
پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم بعد از روزی چند
که از طاقت طاق بوده آنچنان که شیوه نازنینان پری
شمایل است همت بر تزئین خویش مقصور گردانیده گرانمایه
حلل بر قامت راست کرده به پیرایه والا و لولو لالا گردن و گوش
بیاراست **نظم** ماه را رشک راند بر تقویم * غمزه را داد جادوئی
تعلیم * چشم را سرمه فریب کشید * ناز را بر سر عتبه کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد * لاله را قد خیزرانی داد * در بر آهوی ختن
سرو سیمین را * لبت بر ماه عقد پروین را * تاج و عنبر نهاده بر سر دو

طوق غبغب کشیده تا بن گوش ٭ بر هیمونی همان رستاخطا
کیش چون گل پیراهن ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده بیازار
شتافت و نزد زرگر عیار پیشه رفته جواهر گرانمایه تحویل او نمود
فرمود که بهرچه زودتر پارهٔ مرصع در غایت لطف و تصنیع بسازد
و در اثنای تکلم باد ای غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تابان
برگرفته یک نگاه عاشقانه بر وی کرد زرگر بمجرد مشاهدهٔ جمال
چنان لعبت بوالعجب پیکر که بید آشتی رخش بر قامت نشیمن شاد
فریب مهر انور رست بر سرو سهی طالع گشته در آتش حیرت
بسوخت و رخت خرد بسیل جنون داده از تلاطم بحر آشنای
بیگانه خویش گشت پس از دیری بساحل هوش افتاده تمنای دیده
تیز نگاه آن کمان ابرو دیگر بار چشم باز کرد بیت جمال دیدار عشق افز

خیالی پردهٔ عاشق دریده ٭ گفت ای صبر فریب پری و خرم
اکنون که متاع دین و دلم تاراج عشوه ستمگر تو شد و عنان اختیارم
بپنجهٔ مژگان خنجر زن تو رفت خدا را تغافل کیش و استغنا
مباش بگو که نام دلربایت چیست و مقام جان فزایت
کجاست بیت چه نامی که مولای نام تو ام ٭ درم ناخریده غلام
تو ام ٭ آن عشوه سنج کرشمه گر شیوهٔ سامری کار برده و شعبده
ساحری آشکار کرده مراتی از بغل بر آورده و روشن مرکب اندوده
در محاذی این بید دل شبیب و برگی چند از انار در آب ریخته گفت
منزل من حصنی حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین که عنقا
در هوایش پرواز گم کند و سیمرغ در نیمه راهش بال مجال بریزد
و تو سرزده همیون هوس بسوی اجل متاز و بکام نهنگ کام منه

وعبث بادیه‌پیمای این بادیهٔ جنون مباش و چون مجنون بزنجیر
رسوایی سر در مکش که ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد
و پشه بر بام سپهر نتواند پرید این نکهت و راه منزل خود پیش گرفت
زرگر که خدنگ دیدار عشق آن جادو فطرت ماه فریب تا سوفار بر
دلش نشسته بود بر خاک بی‌صبری برافتاده و از پس اضطراب آلات
و ادوات زرگری برهم زده بخانه شتافت و در رشتهٔ
ملامت دوکان دیوانگی تازگی در چید نرسش چون بروی او
نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند خور درخشان و برنگ گل
شکفته بود مانند ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از
کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته بفراست کامل و درک
کامل دریافت که ناوک عشوه‌گری بر دل این برنا نشسته و ابروی

لجه

لجه رعنایی این برنا نهاده را بسرگشتگی انداخته آری
عشق گرامی جوهریست که در رنگ ضیای آفتاب مستور
و سر خفا بودن از دایرهٔ امکان بیرونست بهر دلی که پرتوهٔ نور جمالش
تابد آئینهٔ دماغش را از خیال خرد بپرداز و صحبتش مایل بیچارگی و
حیرانی و معرفتش سرمایهٔ بیکسی و سرگردانی نسبته کمندش گاه بخون نقش
طرح بیگانگی در انداز و گهی با وحشیان صحرا قرعهٔ تالف زند و طعمه
خوار مایده کرمش جز بخون گرم جگر ناشسته نشکند و جرعه‌کش باده
بزمش غیر شور آب سرشک می در ساغر نه ریزد از چشمهٔ هفت
تاج چشم گلبنش سرائی گیرد و شمیش گلهای داغ چمن چمن در مرز دل
شکفاند **نظم** تلخ آب جگر بسینه ریزان * خاکستر دل بدیده
بیزان * از خون جگر نگار بیوند * وز سلسلهٔ جنون حلی بند * از زه

ورسم خامه پرداز تنجانه شکاف کعبه انداز :: زن پرکار بپیوست
آن ساده لوح درآمده بمغز معامله پی برد و به افسون و افسانه
بر آن آورد که مهر از کیسهٔ راز برداشت و بادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر
ریخته حقیقت مهر آن ماه ستمکوش سامری کیش آشکار ساخته کیفیت
گفت گویش باشارات رمزآمیز بی کم و کاست باز گفت زن
عاقله پر فراست کامل این مشکل را پیام مقصود باسانی وا کرده
از آن بیدل پرسید که هیچ اشاره بلوی مطلب که آن
لعبت دلفریب ازین اداهای غریب که برمز و ایما بکار برده اراده
داشت زرگر گفت که دست فکرتم اصلاً بفتراک فهم آن نرسیده
زن گفت ای سرگشتهٔ کوی بیخردی آنچه خبر میدهد از روز
و آن مرکب اندودن اشاره میکند بشب که پرده دار عاشقان

است و ریختن برگ انار در آب مشعر است بر آن که در
صحن خانهٔ آن پری نهریست روان و بر ساحل آن درخت اناریست
و در روشنی روز بمقام پژوهش منزل دوست درآمده
بلوی تحقیق پری و در پردهٔ شب که رونق بخش هنگامهٔ عشاق است
خود را بخدمت جانان برسان زرگر برهنمونی زن
بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد منزل
مقصود پیوست و بعد از رسیدن در امکان به روز
انجامید که دولت سرای دستور یسار است چون
اینمعنی مکشوف شد با خود سر حساب گرفت که من کم نام را
از اینچنین عالی مقام متوقع حصول مرام بودن بهیچ گونه
قرین ثواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نشده

غالبا آن عیار با آنکه دین و دل بغارت برده من تشنه لب
بادیهٔ شوق را ای از منهل امید برکران نموده در سرابگاه گمراهی سرگردان
ساخته است و از انجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت
حال با زن نمود زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت می تواند شد
که جام مقصودت از همان بارگاه مالامال بادهٔ کامرانی گردد زیرا که
رتبهٔ عشق بالاتر از انست که مانند عقل رسم شناس پابند تعینات
بوده در پس کوچه برین و چون مناسبت و مجالست گدا و رند و دربارگاه
شاهنشاه عشق تاج شاهی و کلاه گدائی را یک بها ستانند و لباس حسرت را
بر پلاس فرماد تفضلی بدهند **مصرع** آنجا نسب نگنجد و آنجا حسب نباشد
طریقه صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان بوده منتظر صید
باشی تا از جهان غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه تو

بروز سپید امید مبدل گردد **بیت** بسا قفل کار نا باشد کلید
گشاینده نا که آید پدید چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه
گون بر سر گرفته از شرم دیده لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرکز بانان گنبد صواب
دید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشهٔ فرو نشست و دیده را
بجار سوی انتظار نرگس وار باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یار گشت
قضا را از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت است بر آن دل
فگار تسلط گزیده و در بیخودی بیخبری را مستزاد ساخت چون نیمی از شب
سپری شد آن مست بادهٔ ناز یعنی آن دستور که تیر عشق بر گرد دل
خورده بود بی اختیار از حرم بیرون تاخته خرامان خرامان در رسید و دید
عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت زده از دولت دیدار
محروم است به پرستاری فرمود تا چهار مغزی چند را در جیب آن یکتا

عالم بیخبری نهاد و خود مراجعت نموده بحجره آمد **بیت** لبان
دولت که آید بر گذرگاه * چو مرد اکه نباشد گم کند راه * چون نیر عالمتاب نوای
نور افکن خاور برافراخت زرگر از خواب ادبار بیدار شده مغموم و ملول
بخانه آمد زن از ادای محرومانهٔ او بتفرس دریافت که دستش گل وصال
نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر سر و رویش از گرد و
غبار پاک ساخته بر بستر زوجهٔ خویش حال آمده گفت امشب از مشیمهٔ غیب
چه بوجود آمد زرگر گفت شب من جز یاس و نا امیدی حامله نبود غیر از
انتظار و اضطرار مرا از بخت خفته دولت روی ننمود زن ابواب دلبری
و دلجویی مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش رخت تازه
بر خود راست کن تا صفای بهم رسد جوان چون بند قبا گشاد چهار مغز
از جیب برزمین افتاد زن بلا تحاشی پنجهٔ دست بر صورت بی مغزش زده گفت

بی

ای بیخبر همانا شب بکوی دوست پیوستی از بیهوشی چون
بخت خود بخواب در شدهٔ غافل از آن گشتی که دولت بیدار
ببالین تو بیخبر آمده ترا بیخبر یافت چهار مغز در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفل
عالم عشقی معرکه تازی مکن بلکه بچهار مغز نازی کن شب دیگر بکوی
یار شتاب و هوشدار تا خواب رهزنت نزند چون عروس شب
پرند مشکین پوشیده عاشقان را مژدهٔ وصال داد و شمامهٔ گیسوی
معنبر خویش دماغ عاشقان را معطر گردانید زرگر سراپا امید و سر بسر بیم
بکوی دوست رسید و با دل مالامال آرزو و دیدهٔ لبالب انتظار
باز بهمان گوشه نشست تا آنکه نسیم مراد باهتزاز آمد و در دولت
بروی بخشش باز شد یعنی آن پری شمایل حور فریب بظاهر چون
طاوس طناز مست بادهٔ ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز

وکدا از در باز کرده بیرون شتافت چون متعهدان این و
متکفلان امر بطاق رست باده نوم یافت فرصت را از فتوحات
غیبی شمرده دست زرگر بگرفت بی زحمت اغیار اندرون شکوفه برد
از غایت نشاط شوق و انبساط طبع اصلا به بند در نپرداخت و بقصر همایون
تا پرستاران محرم و محرمان همدم آیین عیش تازه کرده قانون
عشرت را بساز و نوا آوردند ساقی سیمین ساعد باده گلرنگ را
در ساغر سیمگون ریخته دور جام را چون دور فلک بیدرنگ
گردانید و آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکارا
گشت گاه این بهار حسن آن بت چشم گلهای نظاره میچید و گه
آن از چشمه نوشین این آب زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق
سودای کامجویی ترفع گزید و اسباب بیقراری بتراکب دید نظم

دو عاشق را قرار از دل بیفتاد ٭ نشاط کامرانی در سر افتاد ٭
هوای دل هوس را شد عنانگیر ٭ شکیب از سینه بیرون رفت
چون تیر ٭ دهانش بر دهان نوش بر نوش ٭ میانش بر میان دوش
بر دوش ٭ در اثنای چنین حال که در میان این دو عاشق
خبر عیش و نشاط نمیگنجید و لب ساغر مستی آنها چون لب غنچه از باد
میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در کام
تمنا شراب کام ریخته ٭ بیت ٭ زمانه برگ عشرت ساز کرده ٭
فلک درهای دولت باز کرده ٭ ناگاه میر عسس که شاه شبست
در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسبانان
را از خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در هم خفته و در
چون دیده عاشقان باز مانده حیرت در نهادش راه یافت

لختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پردهٔ ظلمت بروی جهان
فروهشته و بارگاه دستور باز بودن از بهر حیست و غفلت
رجال پاسبانان از چه رهست بهر تقدیر بین مقدمه وقوف
یافتن و کرد از روی کار و اشکافتن از مفترضات شناخت
قدم مشترک نهاد اتفاقا هر هفت در چون دست ارباب کرم
کشاده یافت دانست که البته درین سر اقشه پیداست لاجرم
دلیرانه اندرون حرم آمده از دو تماشا کرد زر کردست غارت
دراز کرده ناموس دستور را تباراج می برد و از مفلسی دست تصرف
بر انچنان کنج یافتن غنیمت مشتمرد و از معاینهٔ انیحال آتش در
نهادش کرفت و بلا تحاشی آمده بقهر تمام بانک برزد که ای
بیخرد ان خدا فراموش اینچه نایرهٔ بلاست که در خرمن هستی

چونی

خویش زده اید زر کر مجرد انیحال از بیم سیاست قالب
تهی کرد و زن دستور نیز رنک بر وشکسته شیشهٔ عیش بر
سنک اندوه زده و شراب کامرانی از ساغر دماغ رخجال
ناامیدی بحت القصه زن بکنیزی اشاره کرد تا مبلغی نمایان
در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریقهٔ
در دمندی پهلوی تهی نکرده شیوهٔ عیب پوشی و نوازش
پذیری بمعرض ظهور در یابد اصلاً عسس بزر التفات نکرده ملتمس
او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه زن دستور
برخاسته کفت مدتی ست که حسن خرد فریب این پرشوری
بسرم انداخته ست چندانکه عجز و الحاح نظهور میرسانیدم بهیچوجه در
دل سنکینش اثر نمیداد و صلاً بنکاهی خورسند نمیساخت اکنون

فلک بدین نمط گرفتار پنجهٔ محن گردانیده تا انتقام بخشم خدا
که نیاییم پس هر دو تیره روزگار را به نکوهیده‌ترین حالی
که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بمرتبت
که مافوق تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانید چون زن
دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و کار به انهدام بنیان
وجود منحصر گردیده و نقطه کردار در دایرهٔ اضطرار مانده چندانکه
سمند اندیشه را در مضمار چاره‌جویی بجولان آورد پایهٔ میدان
امید ناپدید گشت چون شمه‌ای از احوال زن زرگر از زبان همایون
گول خرد دشمن اصغا نمود فی الجمله بر کیفیت حدت حدس و
دانایی او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم یکی از پرستاران
که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی داشت اشاره فرمود تا در غایت

استعجال

استعجال خود را بر در خانهٔ زرگر رسانیده طشتی پر آب درون انداخت
زن زرگر فی الحال بتفرس دریافت که طشت آن دوستاق
از بام در افتاد و روزگار از بس ناتوانی عقد مشکل آن دو بیدل را
پیش آورده بهرچه زودتر برخواسته در باز کرد زنی دید برقع
پوشش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده و رسید در این
هنگام که مرغ و ماهی در آرام است با این همه اضطراب بچه مصلحت رسیده
کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داد و صورت واقعه باز نمود
زن زرگر چون بر این مقدمه آگهی یافت در ساعت حلوای تر
بمشک و گلاب معطر ساخته در همان طاس کرد و نقدی بگوشهٔ
مقنعه بسته چادر بر سر گرفته باتفاق کنیز بسرعت و عجلت بسوی
نواخانه شتافت و در پیش موکلان زندان مراتب دعا ثنا نمود

ساخته استجازه نمود که ای نکوکاران خجسته منظر امید داشتم
و نذر بسته بودم که چون گوهر مقصود بدست آید حلوای تر تخته بزندانیان
دهم خداتعالی ببرکت انفاس متبرک شما نیکبختان مهم مرا بکفایت
رسانیده اکنون آمده ام تا حق نذرانهٔ خود را ادا نمایم این بگفت و
نقدی که داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان از آن نقد خوشنود
گشته اجازت دادند زن عیاره لابه و تملق از حد بیش از آنچه دا
گذشته در زندان در آمد و به زندانیان حلوا تقسیم نمود و به نوبت
بر سر آن هر دو شاهنشاه کشور حسن و عشق که چون ماه و مشتری در خانهٔ
وبال قرار داشتند رسید زن وزیر مانند باد دستگیر وحی گردید
از جای خود برخواست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق کنیز
راه دولتخانه سر کرد زن زرگر در جایش پهلوی شوهر محبوس نشست

چون خاتون جهان افروز مهر از نواخانهٔ خاور بر آمده بر
اورنگ زرنگاری سپهر جلوس فرمود عسس شادان و
فرحان بخدمت دستور رهین رفت چون دستور رهین را
نسبت دستور بسیار در خانگی الحمله کدورتی بود این مقدمه را
ذریعهٔ گرمی هنگامهٔ کار خویش پنداشته بتفصیل معروض
داشت دستور معظم در بادی الرای استبعاد نمود و با خود
گفت چنین امر دور از کار چون شاید غالبا عسس را در فهم معنا
غلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن که با وجود دبدبهٔ دولت و شکوه
شوکت وزیر بسیار جمعی بسیار از پاسداران بگرد حصار سنگین
مبادرت تواند نمود بهر تقدیر چون عسس بر حرف خود
مستقل بود مبالغه از حد می افزود دستور رهین با معدودی

از خواص بخوانه شتافت فرمود تا زن و زیر بسیار بازگر
گرفتار حاضر سازند چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت
وا زبیداد عسس نالیده گفت در زمان معدلت سلطان جهان و
چون تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبان است و دزد پاسبان
روا مشت ضعیف حیفی رفته که از ان دیدهٔ انجم حیران است و فلک
برخویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعدهٔ معروف بر بستر
استراحت آرام داشتیم عسس خدا فراموش ناگاه از در
درآمد و بی جرم و عصیان مو کشان بیرون کشید و بکردار
خونیان سزاوار قتل داشت و گردن بالطوق و سلسلهٔ آهنی بسته در حجرهٔ
ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید **بیت**
گر نهی داد من ای کامگار * با تو رود روز شمار این شمار * دست تو

بتکمیل

تکمیل لوازم تفتیش پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمد و
لوث ستمگری بر دامان حال عسس خامکار آشکار گشت دستور از
چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمد سخت بر آشفت
و زرگر را با زن عیار پرکار پیشه بابزاران اکرام مطلق العنان
ساخت و عسس را بجرم خامکاری فراوان مذلت و خواری
بحبس فرستاد و زن زرگر باحداث چنین خداع بزرگ و
حدس سترگ آن دو بیدل را از چنان دام مستخلص گردانید **بیت**
این کار زنان راست باز است * افسون زنان بد دراز
است * **حکایت** یکی دیگر از مصاحبان خیر سگال شهباز
تیز گام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده
معرض داشت که از راویان اخبار و حاکیان اسمار چنان رسیده

که در شهری جوانی سیاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم
مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات
شبانروزی بانجمن آرائی و مجلس افروزی بسر می برد اما از صحبت زنان
اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نموده پیوسته سرخوش
جام تجرید و باده نوش خمخانهٔ تفرید می بود و بکمال بهجت و بیغمی
عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسری میساخت بعد
از مدت امتداد چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت بحضیض
مذلت افتاد دوستی نادان که آمادهٔ هزاران دشمنی بود
دارد وقتش کرد دید و اسباب دولت و ثروت او را
دیده در خلوت بدو گفت ای عزیز که از احسن جمله
نعمتها که ایزد تعالی به طایفهٔ رجال کرامت فرموده مباشرت
بانان

به آنان است که هیچ لذتی از لذات جسمانی بدو نرسد
و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت نسوان نباشد
با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از
چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض
ندارد به تنهایی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا
بناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر
کسی را که توسنش لنگی دارد و کمیتش کندی جوان لشکری
گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت
بخش مذاق جان است اما از آنجا که زنان از جادهٔ مستقیم راستی
بالطبع منحرف اند و کل وجود ایشان از رنگ وفا بی‌نصیب
لاجرم ترک استیناس این طایفه گرفته ام و عهد مونست با نسوان

شکسته اگر درین باب مبادرت نمایم میسر نشاید که ادای
خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در
زمرهٔ مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز هوس
بهم رسیده بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ عمر بمصیبت نا
بسر آید آن دوست گفت ای والامنش این چه خیال فاسد است
که در دماغ تو متمکن گشته نه سایر زنان از زیور وفا و سرآ
پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری بسا زنان باشند
که بهمین پاکدامانی آنها ارکان گیتی قایم است و اگر رای تو بر صواب
بودی پس این همه مردان که برین تختهٔ خاکی ایستاده اند تحت
اند و نسبت بتو داناتر نیز شبستان حال را از فروغ شمع تمنا
بی بهره داشته ازین مطلب علیا برکران می بودند درینصورت

سلسلهٔ عالم از انتظام می افتاد و رشتهٔ تناسل و توالد
از هم میگسیخت و دور انسانی بزودتر بپایان میرسید همانا
خیال غلط است که در مخیلهٔ تو مرتسم گشته زنهار این اندیشهٔ
ناصواب را بخاطر راه مده و ازین نعمت غیر مترصد محروم
مباش و هنوز گل زندگانیت در چمنستان عمر با رنگ و آب
شباب مطراست و صرصر خزان شیب در گلشن
وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و اگر نه چون
وقت از دست شود ندامت بری و چندانکه دست
تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد بیت قدر وقت ار نشناسد
دل و کاری نکند * بس خجالت که ازین حاصل اوقات بری
جوان لشکری از تحریض و ترغیب نمودن آن یار از طریق

امن و امان منحرف گشته اراده تاهل تصمیم نمود پس از فرط
تفحص و فراوان تجسس دختر هفت ساله از خاندان عفت
و دودمان عزت بحباله نکاح در آورد و زنی چند نیکو سرشت
که اصلا رایحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بمصاحبتش
تعین فرموده مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست
روی و درست نشینی و حیاورزی و شرمگینی باو در میان نهند
و از قبیح امور ناشایسته و شیون نابایسته که ارتکاب آن
منجر به بدبختی گردد بمرتبه بد کار نمایند که در دهنش قبح و زشت بنشیند
لابد از آن اجتناب نماید چون هم نفسانش برخی از اوقات
عمر بتکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراتب
ارشاد و اقامت رسوم پرداخته بسمت سعادت رهنمون

گشتند

گشتند همین اثر صحبت نیکان و تکاثر تذکار احادیث
احسن مرآت حالش مستعد انعکاس صور حسنات
گشته مظهر اطوار حمیده و مصدر افعال گزیده گردید مرد از مشاهدهٔ زیور
نیکبختی و حلیهٔ وفاپرستی او قرین بهجت و سرور شد دلرا
بسان گوی بصولجان زلف معنبرش سپرده از پستهٔ خندانش
شیرهٔ حیات نوش کرد و از لذتش خرمن گل باغ عیشش بشکفید
و از نخلهٔ دلربایش رامید چیده ثمرهٔ وصالش از نوبر باغ جنت
و از راه نادانی عمر گذشته را خطا انگاشته مصاحبت
مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت زن هنوز از شیوهٔ
زنان و قاعدهٔ نسوان عاری بود و چندین دل در محبت شوهر بست
و بکمال دلبری و دلداری در خدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را

باحیا و کرشمه را با وفا یار دید جان و دل فدای ادای محبوبهٔ
او گردانید و یکلحظه دوریش را غبن عظیم دانسته گردن جان
بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را پس از سال چند جوان
را بحسب ضرورت سفری دامنگیر حال گشت و جبراً و قهراً
دل بحرمان نهاده متوجه غربت شد در ایام مفارقت
پیوسته مرغ دل بر آتش اندوه کباب میساخت و
طوفان اشک از دیده میگشاد چون نسیم بهار پیام زن
طراوت بخش روضهٔ جانش میشد و امید وصالش مانند
صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقاً در غیبت جوان
روزی زن در حالی که دماغش خالی از روی پردلیهای
عشق و خاطرش بیخبر از بیدلیهای عاشق بود در پشت بام

برامده

برامده ناگاه با جوان زیبا منظر چشمش چار شد چون هنوز داغ
طبعش لذت شکار تازه در نیافته بود و بدام سلسل صید نگاه بخت
را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بروی افکند از بام بزیر آمد
آن حریف پرکار چون چنین غزال مشکین بدید دلکش
بدنبال برفت و پیرزنی محتاله را بگماشت تا بهر عنوان که دست
دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره پیشه پرگرده
به بهانهٔ گلفروشی بی محابانه باندرون در آمد و از زبان فروشی
را وسیلهٔ عزت و اعتبار گردانیده علی الاتصال شرف بار
می یافت تا آنکه نقش آشنایی درست ساخت و گاه بیگاه
دایما از هر دری سخن راندی و حرف مدعا در میان آوردی
بیغرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف ضدارت می نمود

ان حیا دشمن اگرچه در ابتدای اظهار سید ماغی میکرد و از استماع
چنین سخنان اعتراض مینمود اما بکثرت مذکور و مداولت تذکار
فی الجمله گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایهٔ فرصت
از جادر آمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق عوابت
افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق
شنیدن و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته
بربام برآمدن و سر از منظر برکشیدن و بهلال ابرو اشارت
آشنا آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق
مختمر شد و دریای عشق تلاطم آمد بمیانجی و پیام اکتفا نکرده حریف
را در خلوت بار داد و بی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت با یک
پیموده کل ناموس شوهر را بجدت آفتاب عصیان خمول و

پشیمان

پشیمان ساخت القصه در عرض یکهفته حقوق شوهر از یاد
برفت مهر محبت چندین ساله او را نسیاً منسیاً انگاشته
بکمال بیغمی بادهٔ سرور از میخانهٔ همدمی دوست تازه کشیده روز و شب
از چمن وصالش گلهای طرب می چید چون مدت دراز کشید
شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم این ناپاک تنش هلالی
شده بود و ملک خیالی پیش نمانده نه تن را توانائی و نه رخ را
زیبائی از گل رخسار رنگ ریخته و جان در تن بمو در آویخته و
نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان
گشاد از موج خیز عنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت
بیرون آمد مشام دلش رایحهٔ مراد شمید بکمال شوق زن در آغوش
کشید و سر عجز بر خاک منت نهاد مراتب شکر و سپاس و لوازم

حمد مودی گردانیده گفت الله الحمد والمنة که چشم از مشاهدهٔ
جمال نور یافت وکوکب طالع از حضیض غم برامده باوج نشاط
رسید یعنی دولت وصال دوباره روی بروی شد وایام
دوری ورنج مفارقت بسر آمد الام واندوه که در مدت حرمان
رونموده اگر عمر بشرح آن پردازم عشر عشیر از ان ادا نتوانم
گرد **قطعه** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز * چه شکر گویمت
ای کارساز بنده نواز * ملالتی که بجان من امد از غم هجران
آن نتوان گفت جز بشرح دراز * زن که لذت هم آغوشی حریف
تازه یافته واز خمخانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده بود در سینه
شوهر چون خدنگ ربهلو دانسته با دل گفت ای کاش سرنگون
درنشیب می افتاد وسر گذارته غربت بسلامت نمیامد

چنانکه

چنانکه شوهر گرم می جوشید واظهار شوق می نمود زن
نفرت میکرد وشربت مصاحبتش را ناگوار میدانست تخصیص از
رهگذر شداید سفر وعقوبت هجران ضعف ونخافت بر تنش طاری
شده بود ودر صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه
می انگاشت وبا این همه از خمخانهٔ ملاقات حریف ساغر مراد
پیمودن واز گلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر
نمیشد بی تاب گردید وسودای جنون بدماغش پیچید واز غایت
غصه بر بستر رنجوری افتاد بمقتضای إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ بزرگ اندیشه
هاهمی کرد ودمدمه سترک ساز داد ودایه را که محرم خلوتکدهٔ راز
بود طلبیده گفت که من از طالع منحوس خود سوختم که مرا ببلای صعب مبتلا
ساخته یکی محرومی از ملازمت لازم المسرت جانان دویم دیدن

روی نامیمون شوهر بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بو العجبیست درینولا اگرچه بجهت
حصول دوام دولت مواصلت عقل مصلحت آموز رهنمونی نموده
براه صواب رهنمون گشته اما نپندارم که از مبدای فیض
بر دل پر تواند خسته و از عالم غیب القا شده یعنی چندین از راه
خدیعت خود را بر در تمرض زده رنجوری جان گسل وانمایم
پس بستم حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنیم
که اصلاً منتفی بجز تو بسرانجام تکفین و تدفین من نپردازد بلکه
کسی پیرامون نگردد بعد از ان در آخر روز که تا بتهیه اسباب سفر
تا گزیر عروس روز بحجله مغرب در رفته باشد و لیلای لیل گیسو را
در ماتمش بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر شیدا
که

که جهان فانی را پدرود کرده و بعد از دفن خلایق مراجعت نمایند
دوست دلنواز بر سبیل استعجال بر مرقد مشتاقه از لحد بیرون
کرده بشهری دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت
وصال یکدیگر بهرهٔ وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت
غیری گلهای مقصود در افشانیم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ مید
نوش کنیم باید که برین مقدمهٔ فیروزی امیدوارست مشتاق
را آگهی بخشی تا ازین دولت غیر مترقبه غافل نبوده منتظر وقت
باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر بلندی فطرت و رزانت
رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف را برین سر اطلاع
داد او نیز اینمعنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت
نشاط کلاه بآسمان انداخت زن فتنه سرشت گیاه بعد از دو سه

روز که بر بستر ناتوانی پهلو نهیر دو به تزویر بر فرش رنجوری می
غلطید حال خود را از تیره بختی چون چراغ صبح وانمود در نفس شمردن
آمد و دم بدم منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرارداد وصیت نمود
و در باب توسعه قبر مبالغه کرده انچنان حبس نفس نمود که
از وتا مرده و زنده تفرقه کردن اصلا مجال ارباب دانش و بینش نبود
القصه چون آن سیه نامه را وصی ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخت
مراجعت بشهر نمود چون عروس خاور مرقد مغرب و بشده
بود حریف پابیل و کلند در گوشه مزارات پنهان نشسته کمین
می برد فی الحال بیامد و منکر نکیر را مجال سوال نگذاشته آن سیه
طالع را از قبر بیرون کشید و شکاف گور باز درست ساخته
از انجا شبگیر زده بشهر دیگر بر در دو بتنهای تمنای خود رسیده

لبخز

استیعاب لذات شهوانی نمودند و درینجا دایه سرمایهٔ کید
فراهم آورده به تزویر هنگامه مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون
گرفت و نوای نوحه بلند کرد و مرد ساده لوح غافل از مکاید
زنان بس که نرد محبتش باخته بود ازین واقعه جانکاه بکاهید و
خاکستر بر چهره مالیده و دلق سیاه بر دوش کرده بستان
مصیبت آمده طرح انداخت و از خویش و بیگانه ترک گزیده در گور
سکونت گزید و در زندگی مجاور قبر شده روز و شب از چشم
اشک آتشین ریختی و آب دیده خاک گورش تر شدی
غذایش غم جانان بود و موطنش مزار معشوق در کسوت خاکستری
چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر نمودی بخبر از کوران
سیه نامه با هیچکس انس نه پذیرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانی

حالش میسوخت و دوست و دشمن بر او از کثرت رحم می آورد
قضا را پس از مدت یکسال چوری فروشی از ساکنان آن شهر که آن سینه
نامه را می شناخت بتقریبی دل از وطن مألوفه برداشته بدان
موضع که آن سینه نامه مسکن داشت رفت و بجهت تمشیت امور
معیشت و تحصیل وجه قوت دوکانی ترتیب داده بصنعت و پیشه خود
مشغول گشت روزی بقاعده چوری فروشی در شهر میگشت
ناگهان بر در آن مدبر انجام عبور نموده فریاد زد کنیزکی از اندرون
برآمده زن را خاتونش نزد چوری فروش برد بمجرد دیدن شناخت
و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند و سر و پایش کر سنجیده چون
مرتفع گشت گفت ای خاتون نیک بخت تو ازین سپنج سرای سست بنیاد
اساس رخت هستی بجهان جاوید کشیدی و لاله وار داغ حسرت

بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنون آواره
دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطموره عدم بجولانگاه
وجود دوباره شتافتی خدا را بحقیقت ندرت طراز خود
زود آگهی ده و الا نه عنقریبست که از فرط اندیشه سودای جنون
بدماغ غم زند آن کیاد خود را بر در تجاهل زده آشنایی
معامله نساخت و چوری فروش را بخشک مغزی و دیوانگی
منسوب کرده از خانه بر آورد چوری فروش چون بوسیله قرب
جوار معرفتی بشوهرش داشت خود را باو رسانیده نخست از راه
دلداری و دلجویی استفسار حال نمود فی الجمله از حسن وفا
و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال از دیده سرشک
روان کرد بیاد زن و هایهای بگریست و بشوق نامش جنون را

تازه گرداند چوری فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو
زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین
شربت حیات آید کامش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن
نسرین تر در آغوشش می نهد تو عبث مانند مار بر بنفشه
خاک بپیچید در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون بهر خود مهیا
اندوزی و از خاک مذلت انگیز و ازین کوی دامن حال خود
پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را خاک کن جوان
ازین سخن برآشفت و گفت ای عورت ساده لوح خرد دشمن
آنچه گفتگوی جنون آمیز است اگر استهزا انجاطر راه یافته
باری با من چه نسبت طبیعت و مزاج و با چون منی که به تیغ
بلا دریده و دل غبار رشته دارد نه نیکوست جانبش در

خاتونی که

برین باد

برین باد تا حال اعضائش بوسیده خاک شد و استخوانش
را خاک لحد خورده چگونه با حریف نزد مباشرت میبازد و با چنان
باده معاشرت می پیماید مگر مسیحا علیه السلام از آسمان نزول
کرده بر عظم رمیمش نفس دمیده چوری فروش گفت تو که از مکائد
زنان و تزویر نسوان آگه نه مرا از بهر چه تکذیب می نمایی اگر
میخواهی که این معنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود
هلا برخیز و بهمراهی من روان شوی و بوساطت غیری از مشاهده
جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریق بحر حیرت
گشت و برهبری چوری فروش خود را بموضعی که زن ناپاک فطرتش
سکونت داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه زن آمد آن
زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایه حلل و زیور برسند کامرانی

نشسته از معاینهٔ انحال ندرت طراز حیرت اندوز گشت
و ساغر دماغ جوان از بادهٔ هوش تهی شد و چون صورت
تصویر در محاذی آن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این واقعه عجیب
در عالم رویا رو نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر از آن
وفا سرشت پاک دامن پرسید که تو از این خاندان کهن بنیان خجسته همت
هستی بسته بزیر خاک استراحت داشتی از مطمورهٔ گل چگونه سلامت
بیرون آمدی و از خمخانهٔ حیات ساغر زندگانی چسان دوباره
نوش کردی زن گویا اصلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ
تظلم بر داشت که ای مسلمانان همسایه بداد من برسید که مردی
دیوانه بخانه آمده قاصد جان است مردم از چپ و راست دویده
و پیرامون جوان حلقه بستند چون بیاوری رای مصلحت آموز دست

مردم

مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره ایمن شد
و بر کیفیت واقعه آگهی داد بعد از اطلاع سر همه انگشت حیرت
در دندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه
فاش شد صغیر و کبیر بفریاد اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیمٌ در خروش آمدند
و این معامله بوالی عهد رجوع گشت بعد از وقوع مراتب سیاست
بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بر روی روز آمد آن سیه نامه
بپاداش عمل شنیع سزای بد در کنار یافته بجهنم شتافت
و دایه نیز بدار سربلندی یافته بدار البوار رفت و جوان از
انفعال از میان خلایق بگریخت و بقیه عمر در صحرا انزوا گزید
بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت بیش از عدم
خود را فنا ساخت **حکایت** یکی از ندمای خیر اندیش ملیک معنی

نوازبان را بر گلبن این داستان ندرت بیان بدین
عنوان مترنم ساخت که در ولایت فصحت آباد بنگاله
فرمان فرمایی بود در کمال نوخاستگی و برنایی و صباحت صورت
را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج
بخشیده و از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینهٔ
دشمنان رعبی بتی چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته می تافت
بر بستر تزویج آورده و همبستری او ثمرهٔ زندگانی شمرده همواره
به ترویج قوانین محبت میکوشید و از پیمانهٔ مؤانستش بادهٔ نشاط می پیمود
و از غلیان مستی شوق بر تار زلف کافر کیشش آن بت جادو
کار دل را قربان می نمود آن گستاخ منش از بس غرور بیهوده
نیاز صحبت میداشتی و بکرشمهای مهرانگیز او رام هوس منت

ساختی و از روی رفعت شان عصمت خود فرا نموده
فرسهای بستر کرد کاران بزرگ میکردی و زنی آن منعم در
حریم عزت نشسته بود بتماشای تصاویر غریبه که بدستیاری
اوستادان نادر دست و رسامان مانی قلم حسن نگارش
پذیرفته بود میکرد و آن بت ذو فنون جادو فن نیز هم
جلیس بود اتفاقا صورت جوانی زیبا رو از میان برآمد و آن
که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ و تزویر صورتگری یافته
و ترکیبش از معجون هندسه و خمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال
نقاب بر رو انداخت ملک ازین معنی قرین حیرت گشته
گفت که درین دولت سرا که وجود غیر موجود نیست و ذات
نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب انداختن از بهر چیست زن گناد

گفت ای عزیز مرا از شبیهه نامحرم که چشم شوخش پنداری دیگا
است شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم
که دیگر مرد بیگانه در پیش چشم جلوه‌گری نماید مرد از ملاحظه پارسائی
وعصمت زن باقصی غایت محظوظ شده موبمو گرویده پاک دامانی
او گشت و اعتقادش در حق طهارت و خدارت او از یکی صد شد
چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چار بالش
استراحت غنوده مانند حقه چشم بر هم نهاده و نازنین بر گوشه بساط نشسته
یک نگاه گربه رنگین از در در آمده و در جوار بساط دو سه غلطک
زده بهیات زنی جوان سبز ملیح برخاست خاتون عصمت قباب
بشوق او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی خود
جا داد و ملک را است باده نوم بیداشته بیچاپانه سر کلاه

سخن

سخن و اگر دو از و سبب قدم رنجه کردن باز پرسید او تقاعد
رسولان زبان پیام گذاری سرکرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار
مراتب اشتیاق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزاده تو
از حجله دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه‌گر آمد
یافت اگرچه سایر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال
میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود گرامی تو نور ندارد و سایر خاتونان
مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار مقدم شریف میبرند
باده مطرب و گل گرچه مهیاست ولی :: عیش بی یار مهیا نشود یار
کجاست :: اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش
مرهون منت سازی میشاید و نیز جوانی که دل بانوی جهان در گرو
محبت اوست و در باب رام کردن آن وحشی مرغزار الفت و

آشنائی پیش ازین گفته بود شب بدام افتاده وباد
شوق مروق گلگون که گلگونه بخش روی نشاط است در بلبلهٔ
آرزومند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال
انگشت قبول بر دیده نهاده بغایت شگفتگی وانبساط نمود
ولفت سرگاه شبی که بهزاران دعای سحری میخواستیم میسر آمده
وصبح دولت بیدار از افق آرزو دمید وچمن امید دوستان
باهتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بپا چشم انتظاریم
روست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا
شمایل که متاع صبر را تاراج کرده ودل اسیر زلف وجعد عنبرینش
گشته باعث مزید انبساط است مصرع چه خوش بود که
برآید بیک کرشمه دو کار ∴ بدین فرخی ومبارکی شبی ا
خدا تعا

خدا تعالی در دامن هیچ روز مربوط نگردانیده نه لیل یکی لیلای
حی محبوبی که باهر موی گیسوی مشکینش هزاران نافهٔ سعادت بسته
اند مصرع آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
چون از ممر خواب ملک خاطر قرین جمعیت گردید بمدد
کاری بخت بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس
نگار فایز گردانم این بگفت ورسول را مرخص ساخت چون
امکانیکه این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانیده از منزل
ملک سه صد کروه مسافت داشت ملک ازین معنی غریق
لجه حیرت شد ونقد هوش از دست داد که این دیو زن نمایان
همه راه دراز که مافوق طاقت انسانی است بیک چشمک حساب چون
قطع خواهد نمود وچگونه مراجعت خواهد کرد بالفرض اگر بر

کلگون صبا شتاب سواری نماید سیم از حیز قوت بمستگاه
فعل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر در روی استطلاع
این مطلب بدیع و استکشاف چنین راز شگرف قدم
توجه سپرده از روی مصلحت چشم پوشید و دست و پا از
حرکت باز داشته غنوده مانند نفس تند زدن آغاز
کرد زن که دیو از ریوش صد ساله راه بگریز زد فی الحال
خود را بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و بهرچه
تمامتر زیب و زینت بر درخت و زن وزیر طلبید
هر دو باتفاق بر بساط غلطنگی زده بصوت کرنای
رنگین متمثل گشتند و چست از خانه بیرون برآمده راه بیرون
شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته

بدنبال

بدنبال کربهار روان شد بر کنارهٔ شهر درختی بود در
کمال بزرگی و رفعت و چتر عظیم زده شاخهایش باوج
سپهر سوده هر دو کربها بالای آن درخت برآمدند ملک
نیز در تنهٔ آن عالی درخت چسبید پاهای خود در ریشه
بیخش قایم کرد یکبار آن درخت بجنبش درآمد و از جای خود
انتقال گزیده متوجه آن شهر شد و در طرفة العین قیام ورزیده
از حرکت ساکت ماند چون آواز کوس و کرنا و سرنا
و دهل بگوش ملک رسید دانست که مجلس طوی و بزم و نشاط
درین شهر صورت انعقاد دارد فی الحال بند درخت
رها کرده دورتر بایستاد و هر دو کربه از بالای درخت فرود آمده
متوجه آبادی شدند و ملک نیز از دنبال روان گشت تا آنکه

بارگاهی فرا رسیدند که وضیع و شریف آن دیار
در آنجا جمع بودند و خلایق در غایت انبوه اجتماع داشتند
گرهبا اندرون حرم سرا در آمدند ملک در آن انجمن مردان
بگوشهٔ بساط جا گرفت از رهگذر غریبی و عدم معرفت خاموش
بنشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده
احدی متوجهٔ احوال او نشد ملک اگرچه نشسته بود اما نظر برا
گرهبا داشت نشاید که بدر روند و در ملک بیگانه سرگردان
بادیهٔ غربت بمانند و از سبب عدم زاد و راحله و
دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت
مردی حمایل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس در آمد چه در آن
دیار قاعدهٔ مستمره چنان بود که نخست در گردن داماد

حمایل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سراپرده مراسم
طوی و مراتب شگون بتقدیم میرسانیدند اتفاقاً داماد زشت
طلعت و نازیبا چهره بود جوان متکفل مهم حمایل اینچنین دیو چهره را
در مجمع حوران بردن و به آنچنان پری شمایل بر تخت دولت
هم جلوس ساختن مناسب ندیده در صدد آن شد که جوانی زیبا
روی نیکو منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمایل در گردنش
اندازد و در محفل حوران فردوس برده قوانین شگون و
قواعد رسوم مودی گرداند پس از امضای سایر رسم مستمره برسبیل
مناسب این دولت بیدار سر که را از روز ازل نصیبه آمده بود فایز
خواهد گشت قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که
بطفیل گرهبا در آن مجلس وارد شده بود در نظرش جا کرد متامل

حمایل گل بدو ارزانی داشت و دست بگرفت تا برخیزد چون
غریبی که از این بیم گربه چون موش میلرزید حمایل گل را اژدهای
خونخوار انگاشته سخت بعجز درماند و در ورطهٔ حیرت فرو رفت
از انجا که مجال اندیشه نداشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ
مرگ ناگهان شد و از انجمن با من برخاسته در کام نهنگ کام
و پری سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت جهانی دید از حور
جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان
جمال نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل بر روی
بساط ریخته القصه جوان را بر صدر عزت نشاندند و بقاعدهٔ
اهل هندوستان جنت نشان عقد لؤلؤ لالا بر ساعدش بستند
و سایر حوران پری تمثال بسان انجم برگرد ماه پیرامونش حلقه

زدند و مراسم شگون و مراتب رسوم مقتضای رسم آیین
قبایل بجا آوردند ملک از نیرنگهای سپهر فیروز در ورطهٔ حیرت
گشته بکمال سکوت نشست و به نهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه
گران صبر و هوش نگاه میکرد و بر مصوری بی رنگ که از مشت
خاک و قطرهٔ آب چنین بوالعجب پیکران را بر صفحهٔ هستی چهره گشایی
کرده ثنا میگفت در اثنای این حال نظرش بر خاتون عصمت قباب
خویش افتاد که در گوشهٔ بساط باتفاق زن وزیر و چندین از دیگر گلرویان
ساغر رحیق مروق نوش میکرد و از سرخوشی طرب می و خوش نشاط
شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال
زندگی بخش کامش میریخت مقارن اینحال زن از آن جا برخاسته
نزدیک آمد و بر روی ملک نگاه کرد و بازن وزیر گفت که ازد

بچون صفحهٔ روی این جوان را با چهرهٔ ملک بدان رنگ بمشابهتی
که پنداری همانست اما بسبب غلیان مستی شراب نشناخت و بعد
از مسافت دیار خویش نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه گردید و بهمین قدر
اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز دلش بود بشتافت و ملک
از استماع این نغمه با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب
تهی کند بهر تقدیر از اندرون مرخص شده بجمع مردان شتافت و مراتب
شکر و سپاس پرداخت و با خود مصمم ساخت که اگر ازین
مهلکه باز بمسکن خود بسلامت برسد بلا تعلل و تامل زن خود را
با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه تحت الثری اندازد و بدرکات
اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام شکفتن صبح قرین شد هر دو
گربه از اندرون حرم سرا برآمده به تیزگامی گذشتند ملک نیز از آن و

وحیران از دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیله
همان درخت بکنار شهر خود رسیده بسرعت هرچه تمامتر
بخانه آمد پیش از رسیدن گربهٔ بسک سرشت بر بستر بغنود
و زن بخانه آمده بر کنار بستر بنشست چون تباشیر صبح انتشار
یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بدبخت انجام
بمهام خانه اشتغال ورزید و ملک را چون کسل شب بیداری
و تعب انتظار در راه گربها کوفته و مندبور ساخته بود خواب بربود
از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمهٔ اولو الالباب است
عقد گوهری همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب بیدار شد
بسبب نسیان که خصم انسانست باخفای آن نتوانست پرداخت
و نا گرفت و نظر زن بدان افتاد ظن شب بیقین مبدل گشت

و بودن او دران مجلس بپیغاله رب طهور پیوست و همعنی
برندقش ناگوار آمد و از ینکه بحیه از روی کارش افتاد مضطرب شده
از ملک پرسید که این عقد گوهری بر ساعد چیست مگر پنهانی
از من بر تخت داماد جلوه یافته ملک خام کام قدم از مسلک
مصلحت و مشعر صواب بر کران نهاده یکبار چهره از غضب
برافروخته و گفت اکنون غم خویشتن خور و آماده شنفتن جهنم نو ده گوشمال درد
منتظر سزای افعال خود باش زن سیه نامه چون این نغمها را
بهم خود متامل گشت و تعلل درین باب واسطه هلاک خود دانسته قدم
جرات بر بساط سبقت نهاد و بر سنگریزه افسون دمیده
بچابکی بر صورت ملک زد ملک بمجرد انعمل از لباس انسانی متغیر گشته
بصورت طاوس زرین بال متمثل گردید بکردار دودن همتان

منقار بر زمین زدن آغاز کرد چون متعهدان شواغل دولت
دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجی
محرم معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن و بندگان
را از دولت سلام محروم داشتن جز عیش و عشرت و نشاط
امری دیگر مباد اگر امور ملکی ازین رهگذر در عقده تعویق است
و ارباب حوایج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب آرزوی
فدویان را منور گردانید همانا از مصلحت خارج نخواهد بود بانونی
وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب گفته فرستاد که
چون تقدیری تکسر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن و
بمهمات پرداختن دماغ بر نمی تابد باید که سایر مهمات ولایت
بدعایه داشته از درگاه شفا بخش حقیقی صحت ذات کرا

مسالت نمایند سایر خیر اندیشان و دولتخواهان از استماع
اینمقدمه قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که
بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحه دل از نقوش خیر سگالی
مزین داشت ملال آگین شد و بسکه آشنا مزاج بود از زود
دانش کامل دریافت که ملک از حلیه خرد معرا گشته با
بلائی مبتلا شده که عنان اختیار در قبضه اقتدارش نمانده
و بر صلاح کار خود مجال ندارد و بهر کیفیت وزیر صاحب تدبیر بخانه
آمده از روی مصلحت زن خود را بسیار ستود و به تملق و لابه گری
پیش آمده بسخنان چرب و شیرین فریب در کارش کرده با
آورده که بحرم سرای سلطانی رفته از حال ملک کماهی
آگاهی باقیه ئی کم و کاست وزیر را بر آن اطلاع دهد زن فی الحال

بشکوی خسروی رفته بسبب محرمیت که در خدمت نیکو
ملک داشت بی تعب انتظار بر سرا آگاه شد و بخانه آمده
وزیر را از کیفیت ماجرا وقوف داد و وزیر ازینمعنی بغایت اندوهگین
شده بخود گفت که بنده کان عقیده تخمیر سرشت را باید که بهنگام صعوبت
و احیان شداید در خدمت ولی النعمت خویشتن جانفشانی
نمایند منکه پرورده نعمت این خاندانم اگر در چنین وقت و شرایط
بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیه جانکاه
وا نرهانم سوابق حقوق ولی نعمت چگونه از ذمه ادا کرده باشم
پس کمر همت چست بر میان دل بست و بپای سعی مشتغل
شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز طاوسی بهمرسانید و بدر دولتخانه
ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای دولت

بتکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیلهٔ شغل خاطر
مبارک ملک هست چون بالفعل این کرم روبادیهٔ فدویت
ازاو راک سعادت دیدار محروم هست و از حضور پرنور مهجور ست
میخواهد که پای آن طاوس که درین آوان ذریعهٔ نشاط طبع والا
بوسد اگر لحظهٔ بیرون نفرستند سر افتخار این جان نثار باسمان
خواهد رسید زن ملک پاس خاطر و عزت و قربت وزیر داشته طاوس را
بمقتضای مصلحت خام بی حفظ مراتب حرم واحتیاط طا
له فی الحقیقت ملک خود است نزد وزیر فرستاد وزیر ایتمغنی را
و تعظیم در خانه همان ساعت طاوس خود را درون فرستاد
و آن طاوس را انجاخود آورد و بزن گفت ای دل و جانم شیفتهٔ
عشوهای تمکنت و ملک و مالم فدای انخسان شیرینت از آنجا که لختم

در صدد کارسازیست ملک تنها بدست آمده یعنی این طاوس را
بلطایف الحیل از حرم سرای سلطان آورده ام اگر تو توفیق نشد
مسیحا وار دم همت برکمار و ملک را که پیکر عنصری او تبدیل یافته
باز بحالت اصلی باز آر بر طبق تمنای خود مشهور دولت از و بستانیم
و در ملک و مال سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطهٔ تصرف خود آوریم
و بعد ازین از پایهٔ وزارت پای عزت فراتر نهاده کوس سلطانی
زنیم و تاج شهریاری بسر نهم و تو از جملهٔ خواتین روزگار شوی زن آن
اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت از جا برد و سر رشتهٔ عقل از
دست رفت اما از آنجا که با بانوی ملک هم صحبت و همراز بود خوا
له حقوق دوستی از از دست ندهد بشوهر گفت که بسر سلطی مشتغل
این امر میشوم که پس از حصول مدعا ملک را باز خلعت طاوسی پوشانده

در خدمت حضرت ملکه بریم وزیر این شرط مسلم داشته
بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بر این داشت
که ملک را از هیئت تماسیح نجات داده بر صدر مامن بنشاند وزیر بمجرد
که ملک از آنچنان بلیه نجات یافت بسرعت هرچه تمامتر شمشیر آبدار
سر از تن ناپاک زن جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر شتاب دل
شخصی که از میان محوطهٔ هستی بر فراز ساخت افاقت رسید چشم
گشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر باز پرسید که نزول
من در منزل تو از چه راه است و زن تو بدین حال منکر از چه روست
وزیر صاحب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد
ملک بر جان فشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت کار خود
استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار تو در آنست که پیش از این

کبانوی

که بانوی جهان ازین حال آگهی یابد خود را بمامنی رسانی والا نیز ترا به
خدا نخواسته باشد بجنگ وائی بازنجات ممکن نیست و سر من
هم در سر این کار شود ملک را رای وزیر والا تدبیر بسی مستحسن افتاد
و از آنجا برفاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت
و در اندک فرصت ولایت قلم و خود رها کرده در شهری
رحل اقامت افکنده و کسوت گدایان بر خود درست بکرده در گوشهٔ
خمول نشست پس از انقضای ایام معدود فرمان دهٔ آن شهر بر والا
گهری و تاجداری ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر
خود را در سلک ازدواج کشید اگرچه ازین امر استغنای
تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت بیچون انیمعنی
صورت نبست اتفاقاً روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه

نشسته نرد می باخت ناگاه غلیواز بی نسبت الراس ملک آمده
چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه نوبتی بار بر غلیواز نگاه
کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز کیست و از این
چرخ مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین ندانم که طایری در هوا
پرواز مینماید گفت طایر نیست زن سابقه تست خود را بلباس
طایر نهفته بقصد تو در اینجا آمده هیچ چاره الکنون از چنگش نجات نتوانی
یافت الا بتوجه من ملک از ینمقدمه سخت فرو در ورطه حیرت
گشته از بیم جان لرزید و وزیر را طلبید انگشته برین سر الهی
داد وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر گرامی راه مده
و بجهت سرانجام اینمهم مرافعت او از توجه بانوی جهان
بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر همه جهت سرانجام این کار

بادنم

بر ذمهٔ من واجب است زیرا که او در صدد هلاک ملک است
نخست خصم منست حالیا من نیز بشکل غلیواز آمده خود را بدو
رسانم و باهم منقار و چنگ آویخته خود را پیش ملک افکنم
باید که در آن حین ملک چیستی بکار برده کارش بضرب چوب
تمام سازد اما حاضر باشند تا از روی سهو بر من نزنند و آسطه
امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود او یعنی سیاه
ابلق است و من سیاه مطلق ملک اینمعنی را از جمله مغتنمات انگاشته
کلبه چوبی بگرفت و در کمین گاه مترصد نشست تا آنکه خاتون
به پرواز آمده با او در آویخت بدستوری که در صدد حسن تسطیر نه رفته
در پیش ملک انداخت ملک از غایت شادی و از وزیر در جست
پرسید که بر سیاه زنم یا بر ابلق وزیر گفت ای ملک نشنیده که

سگ زرد همبراد ر شغالست اگر از کام نهنگ خلاص یافتی
بچنگ گرگ در افتادی اندیشهٔ صواب نیست که سر دو را بزن
و از شر انطایفه که خصم تر از گرگ و مار اند بالکل مصون باش ملک
بصوابدید وزیر کامل تدبیر سر دو ناپاک را بدار البوار فرستادی و ازان
بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در
کنج توکل گنج قناعت نشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال
اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت عقبی و دولت
معنی بدست آورد **داستان برهمن پسر و رفتن بطلب علم از
مکاید زن** بیدخوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان
بدیع را چنان بر صفحهٔ بیان نگاشته اند که در شهر بنارس
که معبد [illegible] صنادید هنود است برهمن پسری بود لوحهٔ حالتش

از نقوش دانش معرا و آستین وجودش از طراز هنر مبرا نی
داشت فصیح در شیوهٔ کیادی علم اوستادی می افراخت
و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکاید درس میفرمود اتفاقا
با جوانی دو چار شد و طایر محبتش را پرواز داد و قلادهٔ مهرش در
گریبان خاطر عشق پسند قایم کرد چون با وجود شوهر بر وصال
یار تبعد تمام دست نیافت و گلهای کامرانی از گلشن کامیابی
چیدن باندازهٔ تمنای خاطر میسر نمیشد از روی کامجوئی در
صدد مدافعت شوی شد و بجهت آواره ساختن بکوی غربت همت
برگماشت شبی شوهر بکمال شوق آن سینه نامه را در آغوش
کشیده خواست که از لعل نوشینش بادهٔ مراد نوش کند زن از راه
تزویر به پیشانی سرکه اندوده از مصاحبتش پهلو تهی کرد و گفت

آثار ملال بر ناصیه پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره منغص
گردانید برهمن که از فنون زنان و شیون نسوان نصیبی نداشت
ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار
استفسار نمود و زن جریده مکاری بگشاد و گفت چرا ملول نباشم
و چگونه در نشیب اندوه نیفتم که امروز زنی از ابنای جنس در
مجمع که سایر زنان قبایل و عشایر مجتمع بودند بی محابا زبان
بسان طعن سنان دراز کرده گفت تو که این همه صدرنشینی
آرزو میکنی و میخواهی که برسائی فهم و ادراک و نازک سخنی و نکته سنجی
ممتاز باشی چرا شوهر خود را تعلیم نکنی که از سایر فضایل و هنر
عاریست و از علم و دانش بی نصیب هیچ برهمن پسری نو
آموز ابجدخوان هیچمدان و نادانی اگر بجویی درین قوم نیابی

مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و لسان دشنه
جگر شکافت فی الواقع آنچه زندگانی است که تو داری مرا
بیوه بودن و در حجره بی شوهران بسر بردن خوشتر
از آنست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانگاه سوراخ
در جگر کنند و دل را بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند
غرض امثال این سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر
کرده عرق حمیتش را در تحرک آورد مرد نادان اصلای یکسوئی
حقیقت نبرده همان دم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت
بر وطن گزیده رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کمالات
گام سنج طریق تردد گشت و در شهر و قریه برهمنی کامل هنر دانی خوا
و الا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشغول آموز

انجمن استفادت گشت و از بهر کسب فضایل و استیفای
کمالات متحمل انواع مزلت گشته در اندک زمانی از بهر جهانید
متمتع گردید و در بندگی موبدان بالغ فن فایز شده تحصیل
علوم غریبه و فنون شریفه نمود و خود را بکمال هنر آراسته
و از علم و دانش بهرهٔ وافی بر داشته علم استادی
بر افراشته و کوس دانائی بنواخت و در غایت شادمانی
و فرحناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقاً پارهٔ از شب
گذشته بود که برهمن داخل وثاق شده با زن خود ملاقات
نمود زن بحسب مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و نشاط
کرده باب کرم کرد و او را از پای او شست و باعزاز و اکرام بر
کرسی بنشاند حریف زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب ترتیب داده

و آماده

و آمادهٔ مباشرت بود انتظار قدوم عشرت لزوم ان
می نمود درین اثنا ناگهان خبر رسیدن برهمن بدو دادند
و او از شنیدن بغایت متغیر گشته بزن پیغام نمود که هوا
طرب و اسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید که بنور
جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت
که بعد از مدت امتداد شوهر از غربت بخانه آمده رسیدن
من در انجا تعذر تمام دارد بهیچ وجه صورت نه بندد
شایسته مصلحت آنست که امشب معذور فرمائی
و ارتکاب این تقصیر عمداً نه انگاشته عفو کردانی جوان از استماع
این سخن ملول و آزرده گشت باز بمبالغه و اغراق تمام پیام
فرستاد که بامید وصال جان نوازت جشنی بغایت فرحت

افزاو بزمی بنهایت دلکشا ترتیب داده چنگ بشوق توفیق
میکند و باده در صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی
بهر عنوانی که توانی سایهٔ بالای فریب خود را بر این مشتاق انداز
و نایرهٔ اضطراب را بآب زلال وصال منطفی گردان والا کار
برین شوریده بسی تنگ شود و زندگانی وبال جان گردد و هم از
قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در
کمال آرزومندی ناامید سازی و در عین امیدواری مایوس
گردانی **بیت** زود آی که بی روی تو ای شمع دل افروز ** در
بزم حریفان اثر نور صفا نیست ** زن برین حال آگهی یافت تا
رنجش خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه
خیر مقدم داشت و انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت قرین

غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناحق
ملال مخراش که بهر کیفیت خود را بتو رسانم و نرگس وار پای
چشم در خدمت تو شتابم پس از ارسال پیام زمانی
متامل گشته جریدهٔ مکاید باز کرد و مکری تازه انتخاب کرده
شوهر را گفت لله الحمد و المنة که بخیر و عافیت تشریف آوردی
و از رنج سفر شداید غربت بر آسودی و دیدهٔ انتظار دیدهٔ
من بنور جمالت بینا گشت و نایرهٔ اندوه و مهاجرت ویران
الم مفارقت بآب وصال انطفا پذیرفت **مصرع** از بخت شکر دارم
و از روزگار هم ** یقین که از جمیع علوم تمتع وافی بر داشته
و از سایر فضایل بهرهٔ کافی اندوخته اما میخواهم که تفصیل کمالات
علوم و فنون خود را بیان کنی تا تخالجی که از رهگذر علمی دارم برآید

و ازین اندیشه نیز دل خود را بالکل اطمینان حاصل شود و امیدوارم
که از آن علم بهره کامل داشته باشی فضایل دیگر گو نباشد برهمن
از روی کمال شکفتگی و غرور گفت که ای مونس غمخوار من اکنون
غم مخور من سر چهار بید از بر دارم و سرگروه موبدان والا دانشم
زن گفت ای وای مگر بید پنجمین نخوانده برهمن گفت ای زن این
آنچه از راهبان کامل و موبدان بالغ تحقیق شده بید همگی چهار
است تو از کجا میگویی که پنج است زن بمجرد اصغاء این سخن
دست تغابن بر یکدیگر زده گفت اینچه طالع منحوس است که
من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی بنامم ثبت
نشده و از جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحه حالم نوشته
تا سرگردان تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین

غم

غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و ببوی وصال زنده
بودم که روزی تشریف بیاری و ازین غم و غصه نجات
بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل گشت و سلسله مراد منقطع
شد بیت دریغا بخت ستم سختی آورد ❋ طلوع اخترم
بدبختی آورد ❋ برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده
پرسید که این همه یاس و ناامیدی چیست زن گفت فرمان
ده این شهر را مشکلی است که حل آن موقوف و منحصر بر بید
است و این بید پنجم است سوای چار بید معروف امروز سایر
برهمنان شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه قهرمانی بردند چون
اینها از بید پنجمی آگهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و بقرار
چنان شده که یک هفته بشرط جواب مسئله در امان

باشند و فردا اگر از عهدهٔ آن بر نیایند بهزاران مذلت
و خواری در چارسوی سیاست رسند یقین که فردا
از آمدن تو خبر برند تو نیز از آنجمله خواهی بود مرا که هنوز در بوستان
شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم
مفارقت تو بر سینه باید نهاد و بروز سیاه در حجرهٔ بی
شوهر آن باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب
فضایل و علوم فریب خورده بمجرد استماع از بیم قالب
تهی کرده و از بیچارگی غش بر وطاری شد و بسان مدهوشان
در زیر زمین افتاد زن کنیا دفی الحال کلابی بر رویش زده
سرش از خاک برداشت و گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی
بخاطر رسیده که بعنایت ربّ از الهامات غیبی توان گفت یعنی

از آمدن

از آمدن تو کسی را اطلاع نیست از این شهر شوم بدر روی و
چندی دل بر کربت غربت نهاده و شاخ هجران بر سینه
من غنوده بخت سیه اختر گذشته بید خامه نیز بدست
اری میتوانند بود که هم بدین وسیله بسیاری کمالات و
فضایل فایز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش برسر آئی
برهمن نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و
ماندگی سفر و رنج آبله پا در نصف شب از خانه برآمده بتجدید
متحمل زحمت غربت گشت و آن زن تبه کار بدین حیلت نزد
مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت و برهمن
هنگام سطوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بلب آبگیر
پنج تن از زنان آن شهر بجهة آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند

کل عارضش از آفتاب اندوه زبول و پژمان شده و دست
چون غنچه تنک در هم شکسته رسیدند از کجا می آیی و کیستی و
در گرد اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت
آنها چون بر علوم تریاپید مهارت تمام داشتند از استماع
حقیقت جوان لب بتبسم کشاده و دانستند که زنش
اوستاد کاملست و این ساده لوح را بحسب استیعاب
کامرانی خویش آواره دشت کربت ساخته بر مسکینی و هیچ
مدانی او رحم آوردند و گفتند ای ماتم زده عقل و گم شده
راه دانش اگرچه تریاپید بحر الستی امواج ملک محیطی است
ناپید اکنار که هیچ دانا پاوری عقل باندازه آن نتوانند دست
یافت اما دل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و غوامض این علم

برتو

بر تو منکشف گردانیم برهمن ازینمعنی بغایت مسرور و مبتهج گشته
بکمال عقیدت خود بشاگردی این اوستادان بالغ عیار
قرار داد زبان بپوزش کشاده گفت **مصرع** مردمی کرد و
کرم بخت خدا داد بمن ؛ که نخست در خدمت شما رسیدم
و از جور فلک بر آسودم آن عیارپیشکان باهم قرار دادند
که هر روز یکی آن محروم کوی خرد و مرحوم جهان عقل را
باخود برده بمراتب تعلیم پردازد و دقایق تریاپید برو
مکشوف گردانند تا در پنج خلوت اسرار این علم برو آشکار
گردد و درینمقام منتهای مرام فایز شود **خلوت اول** یکی از آن
پنج زنی آن دشت پیمای ابلهی را روز نخست بخانه خود برد
و نسبت خواهرزادگی او با خود ظاهر ساخته با شوی و خشو می

ملاقات داد و مکان علیحده برائش تعین فرمود و بساطی
ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه
و انواع اشربه مهیا کرد چون عروس شب پرند مشکین بر روی
روز فرو هشت زن بوسایل حیل از شوهر اجازت خواسته
نزد آن غریق لجه حیرت امد و لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بیحجاب
ساخته تکلیف مباشرت در میان آورد و گفت فرصت وقت
از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت همیون کامرانی تاز و
گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بوی بیانداز که عمر عزیز
چون آب از دست رایگان میرود برهمن درین علم عاری
بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت ای عورت
حق ناشناس همین ساعت مرا خواهرزاده خواندی باز

اینجه

اینجه تکلیف دور از کار در میان آوردی خدا را معذورم
دار که اصلا برین عمل شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت
صلاح تو در انقیاد فرمان منست هلا زود باش و در تیه
تهاون هرزه و بیهوده مپوی مصرع که آفتهاست در تاخیر
طالب را زیان دارد: برهمن که نا آزموده کار بود و کای
لذت این نعمت نیافته جرات نتوانست بکار برد و لمست
تند خرام را در میدان عشرت جولان نتوانست داد و
از روی فقه برائمه عذرها وسیله نجات و عقاید خواست
زن که در فن خود استاد بود با خود اندیشه کرد که تمام
زده خرد را که با این همه توجه و تفقد از جاده مقصود انحراف
ورزیده بکوی ناکامی می افتد مصرع چکنم گر نکند مصلحت خویش

تباه ❁ ناچار بواسطه صلاح کار گوشمال او واجب دانسته یکبارگی
چشم باز کرده گفت که ای حق ناشناس خدا فراموش
اینچه بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف
و احسان غمخواری میکنیم و خواهرزاده که بمنزله فرزندست خوانده
ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی
ملوث کنی و باغوای شیطان و هوای نفس اماره بچنین تکلیف
خیانت آلوده دست استبداد بگریبانم میزنی فریاد بر آورد
که ای همسایه‌ها بداد من بیچاره برسید که از دست این
جوان سخت به عذاب گرفتار آمدم زنان همسایه از چار طرف
شتافتند برهمن از حدوث این سانحه جانگاه هراسان
گشته از بس بیم غش کرد و زن عیار فی الفور بشتاب شیر و برنج

را که از راه مهمانداری آورده بود بپشت پا زده بر زمین
ریخت و گفت ای خواهران این خواهرزاده منست بعد از عمری
در اینجا آمده و پیش ازین بساعتی بشیر و برنج میل کرده برودت
بر وی پیش استیلا یافته بشدت تمام شکوفه کرده و بمجرد غشیان
غش بر وطاری گشته بیهوش افتاد و اکنون ندانم حالش
چون شود و چسان باز بهوش آید این را بگفت و اشک بریخت و همسایه‌ها
دوای گرم آوردند و دلداری نمودند چون رخصت شدند
برهمن چشم باز کرد و بدل گفت که سخت عقبه گذرانیدم و از بلیه
بزرگ امان یافتم زن جادو کار گفت ای نادان ناتجربه
کار مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت ❁ اکنون
زود سر ارادت بر خط فرمانم نه و از آنچه امر کرده ام تجاوز منما

والا انیم تنه جان بر نشوی و ببلای جان ستان ماخوذ گردی
برهمن چون بغیر از اطاعت و انقیاد ان کیاد راه سلامت
ندیده ناچار تن برضا داد و بحکم قضا گردن نهاده بعملی که
بالیست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرد دانا
لوح این شعبه بست از تربایید که بیاد تو دادیم هان یاد گیر سهو
نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود دانسته گرم پوی گردی
بیت بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود
ز راه و رسم منزلها زیرا که بسا چیز باشد که استعمال آن در
نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته چیز
همانست مصرع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
چون تیغ آفتاب از کلیسای مشرق بیرون آمد آن کامل فن

ابمن

برهمن را رخصت کرد تا ملبنار ا بگیر رود و خود نیز بعبادت معهود
کوزه بجهت آب برد و هم از آن خود را که بقاعده دوام
جمع گشتند زن برحقیقت شب آگهی داد خلوت دوم یکی دیگر
از آن پنج زن متکفل مهم برهمن شد و بخانه خود برد و شوهر را
گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان شوهر
خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او
از اندازه احصا خارجست و فضایل او از شرح بیان
مستغنی اما یک کار دستبسته اش اینست که چشم بسته
کاو را امید و شد و یک قطره بیرون ظرف نمیریزد من ضبط
خود نتوانستم کرد و گفتم این کاریست که قابل تحسین شناسا و
باشد شوهر من هم به بهترین وجهی برین عمل اقدام می تواند نمود

زن بقال درینباب استبعاد می نمود و من در مبالغه می
افزودم تا آنکه کرو در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف
این معنیست امیدوارم که همین ساعت در حضور این جوان
انصاف پیشه بشرط مقرر شیر دوشی و مرا در پیش زنان شهر
منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت نه این امر مشکلیست که تو
این همه اضطراب را بر طبع خود راه میدهی مگر سلیقه من درین عمل از آن
بقال تره فروش کمتر است که ترا خجالت پیش زنان هم جنس و همچشم روا
دارم و هم آن مکاره از ینمعنی چون گل از باد صبا بشکفت و بسرعت
چشم شوهر کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و در سیمای بانی گاو بسته
پیشش ایستاده کرد و خود به پهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد
تا چست و چابک درآمده و شمند تند را در میدان تنگ جولان

داد زن چون از یاد کلبه خلاص یافت فی الحال جست و
چشم شوهر بگشاد و دستش بوسید و با قصی غایت اظهار طرب و
شادمانی نمود و شوهر از آن شاخ الخیر که کار دست بسته من
بچشمهای بسته کرد زن مکار عیاره برهمن گفت دیدی سلیقه
شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بس بزرگی در لبها تبسم و رزین گوش
بستایش خود داشت و از منصف انصاف میخواست و از
غایت نشاط در پیرهن می بالید بلکه نمیگنجید قصه کوتاه زن دمدمه ساز
از آنجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده بجهة تمتیش ما منی تعین نمود
چون روز دیگر برهمن زرین زنار شهر از دیر مشرق برآمد پیر پنج
زن بر کناره آبگیر حاضر شد ناین ناپاک دامن کیفیت عیاری
و شیوه پرکار خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد خلوت سیوم روز

سیوم یکی از آن پنج زن که تلبیس بپنجه ابلیس سپرده متصدی کار
برهمن گشته همراه خود برد و در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از
لحظه ظاهر ساخت که وجعی شدید بهم رسیده نزدیکست روح از قفس عنصری
به پرواز آید ندانم غذای مخالف مهیج باد شده یا در حین تناول
طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر از جان بسل دارم و هر لحظه از وی
تزویر دست بر شکم مالیده بینی کج میساخت و بر روی رنگ
می شکست شوهر از بسکه دوست میداشت سخت متوهم گردیده
از بهر معالجه سراسیمه گشت گفتش و زمانی دست بحبل المتین شکیبائی زن
که بدار الشفا روم و از طبیب مداوا طلب کنم زن بهندسه باز گفت تو
از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دل است و پرده دردت ده
که زن همسایه را که درین باب ید طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال

بستری

ستری مرتب گردانیده چون بیرون آمده بنشست و از غایت
اضطراب دست مناجات از بهر صحت زن بر داشت و دعا
خواندن آغاز کرد آن مکار برهمن را بدست میانجی پیام فرستاد
تا چادری بر سر کشیده بآئین زنان بیاید برهمن جسته جوکی بیگانه بیامد
و آن چنانکه بایست حکیمانه بمعالجه دردش پرداخت زن ابلیس پیشه
از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانو شوهر ابله
نهاده او را بفرمود تا زم زم زیر کند چون توسن گرد سر دراز
کردن برهمن در عین راهواری لنگی گزید زن برخاست و شوهر را
اشاره کرد تا بگوشه فرا رفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت
جسمانی کرده بیرون آمد و بمکانی مقرر اقامت ورزیده و زن سیما
نامه شگفتگی و بشاشت بنشست و پیش شوهر زبان بتحسین زن

همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت
با زن همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته بهمن را
در مجمع خاتونان حاضر گردانید و بر ماجرای خویشتن آگهی بخشید **خلوت**
چهارم خاتون چهارم که از بهر مکاریش ترک چرخ پنجم (چون تیر بر کمان) بر آسمان [illegible]
در حق غیرت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد (بر بهمن) خود
بخانه رفته شوهر را گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلی است
که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب تر آنکه هر که بالای
آن بر می آید از عجایبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای
آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینم و هم غرایب از معاینه کنم خالی
از نشاط نخواهد بود القصه سخنان خوش آمد آمیز ولابه آمود در کار
شوهر نموده که ناچار بباغ آمده و بتکلیف زن بالای نخل رفت در

اثنا بهمن را که پیش از آنها بباغ در گوشه مترصد نشسته بود پیدا ساخته
طلب کرده بهمن عیار پیشه که اوستاد کار شده بود بلا تحاشی
بدوید و نخل دو شاخه سیمین زن را بهوا بر داشته رطب تر [illegible]
در انداخت شوهر از بالای نخل مشاهده اینحال قبیح کرده بقهر تمام
بانگ بر زده که ای لچر و بی شرم این چه عمل است زن اصلا
بجواب نپرداخت یعنی آتش غضب در نهاد شوهر بگرفت و میل
بفرود آمدن نمود بهمن بکمال چالاکی سمند تند را بهوا رانده از آن شاخ
سیمین فرود آمد و راه خود پیش گرفت **مصرع** ای طریق دولت
چالاکی است و چستی * زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل کرده گفت
مگر جنون دماغ ترا از خرد پرداخته که عبث غوغا بنیاد نهاده از سودای
خود اندیشه بد از پی درینجا غیر از تو جنس ذکور کجاست که بر من اطلاق

فسق نمائی مرد چون هیچکس در میان را ندید حیرت ناک بایستاد و بخود تامل مود
که غالبا این معنی از اسرار غیبی باشد و الا چه ممکن که زن اگر همه فاجره
روزگار باشد در نظر شوهر با این همه بی باکی و بی حیائی بعمل شنیع ارتکاب
نتواند نمود زن طرار کامل عیار از زبان تامل ماندن شوهر حقیقت
حال از تفرس دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن
گرفت فی الحال دامن بکمر زده بالای نخل برامد چون برشاخ شاخ رفت
یکبار فریاد براورد که ای مرد بی حیا اینچه عمل است که جوانی را
برخود کشیدهٔ اگر بخت بد ترا از جاده صواب ده بای
در خلوت برین امر مبادرت مینمودی فی الواقع یکبار برده
از پیش چشم برانداختن و بدین شتاب چنین امر منکر پرداختن منتهای
بدبختی است مرد گفت ای عورت عبث فریاد مکن و ساکت باش

که خواص این نخل چنین است هر که بالای برامد آدم را بدین حال
مشاهده کند زن گیاد گفت این باغ چه تفرج گاه نیکوست که
خرما هم میتوان چید و هم عجایب و نگار میتوان دید شوهر گفت بلا
بر غرابت آتش خورد که عبث مردم را برسوائی متهم مساز القصه زن
ابلیس پیشه با وجود ارتکاب چنین عمل از آنجا سالما بخانه آمد و روز دیگر
بقاعده دوام بهمن را در خدمت خواتین حاضر ساخت و بر حسن
تدبیر خویش اطلاع داد **خلوت پنجم** خاتون پنجم که ابلیس از مکایدش
لا حول میخواند از ان مجمع که دیوان مفاجر بود باخود بهمن را برده
افسونی چند یادش داد و بخانه رفته از روی مصلحت خود را بجنون
زده دیوانه وا نموده هذیان گفتن آغاز کرد بهمن بمقتضای تلقین خاتون
دفتری زیر بغل زده پیامد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم

وسایر مراض را که ببدن انسانی طاری شود به نیکوترین وجهی
زایل کنم شوهرش آگاه گشته حکیم را بدرون برد و باقصی غایت
اجلال و احترام نموده بر صدر نشاند و بیمار خود را بدو نمود. بمجرد
سبلیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت این عورت از بخش
بدنی مبراست اما جن قوی دغدغه درین حلول کرده معلوم
نیست که این بیچاره از دستش جان بر تواند شد والیان زن بعجز والحاح درآمده
دست بدامنش زدند و گفتند ای والامنش این مشکل هم بتوجه تو
حل خواهد شد خدارا توجهی بر کار و بیکبار ما را مایوس مگردان
حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک امثال این عملها کرده
ام و خود را ازینجهت آلوده طمع نمیکنم لیکن برجوانی این زن و عجز شما
رحم می آید ناچار بمداوا میکوشم بفرمود تا خانه را رفت و روب

داده

داده آب زدند و عود در آتش نهادند و گل بسیار بخشید
و حکیم والاقدر بر مسند دانش تمکن فرموده عود را باکاغذ نوشته و
دودش بدماغ زن فرستاد و زبان کام ناکام بحرکت
آورده نفس بر دمیدن گرفت جن یکبار بخروش آمده گفت
ای نادان عبث بر خود زحمت اختیار مکن زیرا که من نه آنم که
چون تو مرغی بی بال و پر پرواز تواند نمود مرا قرناس می نامند صد
هزاران جن بفرمان من سر نهاده سر مو از جاده اطاعت
انحراف نتوانند ورزند مثل تو چند بوالهوسان را شربت مرگ چشانیده ام
بر جان شیرین خود رحم آور تا پای از بلگزیر والا لشکر خود را بفرمایم
تا دمار از روزگار تو برارند از استماع این کلمات رعشه در
اعضای حاضران افتاد حکیم گفت که من آنهم نیستم که تو پنداشته

خیال باطل را نجو در راه من و اگر عافیت مطلوبست زود
این بیگناه را رها کن والا در شیشه می نشانم و بهزاران عذاب
در آتش بسوزانم القصه امثال اینمقدمات درمیان حکیم و جن
یعنی زن که عفریت از صدمه مکرش صد ساله راه بگریزد بسیار
امد آخر الامر حکیم دران روز دست باز داشته برخواست و
گفت این صعب بلائیست مرا ریاضت بسیار میباید کشید
و فراوان تعب می باید دید تا چیره گردم والیان زن سر بر پای
نهادند و گفتند بدین نوازش کبری و احسان سترگ درم ناخریده
ما همه را غلام خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمای
بهمه حال بدلداری و دلاسا کوشید مرض گشت چون بیضه
مهر از بطن افق بر آمد حکیم کامل استعداد بیضه چند از کبوتر با

زعفران

۱۱۷

زعفران زرد کرده پاره خون لط سفید در دیگ سفالین نهاده
بیاورده بفرمود تا سر آن بسرپوش قایم کرده بر آتش نهادند
و مردم دورتر بر دور آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن
فریاد بر آورد که سوختم خدا را بمن ببخشا که دیگر پیرامون این عورت
نگردم چون اینمعنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهدی کنی و با
خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فرامش شده بگوش حکیم افسونی
تازه بدمید حکیم فرمود تا دیگ را از سر آتش فرود آورده در
خاک مدفون ساختند و جن را گفت حالیا مرسوم خود طلب
کن زن گفت رخت تازه در کمال نفاست و لطافت بر
قامتم راست کنید و باقسام عطریات معطر ساخته در محافه
نشانده غلاف مگل بران فرو هند و مطربان شیرین نوا نغمات

دلکش بخوانند و چهار کس محافه را بر دوش برداشته هفت کرت
در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه این همه در خور شان
خسروی هست اما این مسکینان از عهده سر انجام آن نتوانند
بر آمد ازین تکلیف مالایطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت
ای حکیم دانا تو نیکو میدانی مصرع فکر هر یک بقدر همت اوست
چون مبالغه از اندازه گذشت همچنان کردند حکیم اندرون
محافه در آمد زلف مسلسل شکن که هر تارش خون بهای نافه چین بود صد
شروع در خواندن و تحرک شگفتن کرد و شوهر خانه بدوش و
دیگر اقربا محافه را بر دوش گرفتند حکیم پرده های محافه فرو هشته
آن حور فریب رعنا شمایل را چون دسته گل بکام دل در آغوش
کشید و ساق سیمینش حلقه کمر ساخته طلسم از گنج بشکست انها محافه

را بر دوش گرفته به بزم کامی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان
ناهید نوا ترانهاء دلنشین میسرائیدند و خاتون کام دل حاصل
نمود تا آنکه بعد از تکاپوی بسیار از مغز حکیم لولوی شاهوار
در درج خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پرده ها برداشته
بفرمود تا محافه را فرود آوردند زن مکار که خود استاد
کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه کرد با واز حزین پرسید که
صحبت شوهر با چیست و محافه از بهر کیست و تمامی
مردم خانه سیما شوهر از غایت شادمانی خندان گشته
گفتند که پرسی این همه هنگامه از بهر تو راست شده زن هند باز
چون آغاز و انجام ماجرا گوش کرد خود را در تجاهل زده گفت
سبحان الله من اصلاً برین معامله آگاه نیستم القصه حکیم دروغ

لیش فراوان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصید
احرام مرخص شد روز دیگر چون عروس خاوری از حجلهٔ مشرق
برآمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آبگیر آورده و همعنان خود
را بر واقعه ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان تحسین
گشادند و درین فن رتبت او را بر خود مقدم و هر پنج که شخص کبیر
را بمنزلهٔ حواس خمسه بودند برهمن را رخصت فرمودند و گفتند که
اکنون از علم تریاپید و غوامض و دقایق آن کماهی آگهی یافتی و
دانستی زنان پارساسیرت در چه پیشه است و ترا از بهر چه آوارهٔ
تیه غربت ساخته برهمن موهوم مرهون احسان آنها گشته و از
همین جا از روی قهرناکی بروت را تاب داده بکمال جوش و
خروش روان شد و در اندک فرصت قطع منازل کرده بخانه

آمد

آمد و بسوی زن اصلاً التفات نفرمود زن پرکار بفرزن
دریافت که معامله چیست و از بهر چه با دو بروت پرواز
مینماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشتهٔ آن مرغ نوآموز دراز
کرده بهر چه فرمان کرد چون بیچاره کان کردن نهاد چون
عروس مهر بحجلهٔ مغرب شتافت حریف زن از آمدن
شوهرش اطلاع یافته پیغام کرد که دوستی و محبت و تمامی
مهر و وفا تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زمان بمحک
امتحان بالغ عیار بر آید که امشب بنور مقدم خویش کلبهٔ احزان
این مشتاق را منور سازی و بنظارهٔ جمال با کمال خود چشم
آرزومند مهر را نور بخشی مصرع زود آی دل تنگ مرا مونس
جان باش * زن گفت اگرچه مصرع چو مفلسی که طلبکار گنج

قارون است ؛ دل آرزومند دولت وصال جان نواز

نیست لیکن از آنجا که کار کرد دون پیوسته تنگ و تیره نباشد امشب

دولت حضور پرنور تست میسر نباید و ازین تقصیر هر چند که بیرون

اختیار است آب تشویر از سر گذشته **مصرع** پس خجالت

که پدید آمد زین تقصیرم ؛ امید که جرم مرا بذیل عاطفت بپوشی

و بهر کیفیت امشب بحرمان بسازی حریف اصلاً اقبال این

معنی نکرده دست استبداد بدامانش زده گفت سخن

اینست که مابی تو نخواهم حیات بخدائی که مرغ دل را بر

آتش عشق کباب ساخته اگر امشب از دولت وصال خود

محروم بگذاری بدشنه سینه را شکافم و دل را که بدست من نیست

بیرون افکنم و یکبار مفارقت ابد حاصل کنم زن یکبه

خاطر

خاطر یار عزیز میداشت ناچار قبول کرد و زنی را که میانه

و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته خود در دوست

شتافت برهمن چون بر بستر راحت در آرمید این زن نیز چراغ را

خاموش نموده به پهلویش خاموش بخوابید برهمن که با

باشتهای صاف مایل مباشرت شد و از بیدماغی برمده ا

بگرم اختلاطی و گرم جوشی سخنان مهرانگیز سر کرد و متوقع

مباشرت شد که زن نیز شیوه دلبری بکار برده بسخنان

شیرین دلفریبی نماید و خواهش با تمام رساند ازینمعنی اصلاً صورت

نبست زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن بخیه از روی

کار نطق نمیزد برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته

عشوه ریز کرشمه سنج بودی و همواره بشوخی و نازصحبت

میداشتی و بمکالمه جانفواز دلفریبی میکردی امشب چون
است که اصلاً حرف نمیزنی وچه شد که بلبل خوش لهجه زبان
را صفیر اندیش نکنی مصرع خوان کرشمه کجا رفت وان عتاب
کجا: زن را چون حرف زدن مصلحت نبود در گل نشگفت
برهمن از آنجا که اوضاع و اطوار ناپسندیده زن لاله وار بر دل
داغ الم داشت و سوخته آتش بدهنجاری او بود در تنولا از
طاقت طاق گشته از روی غضب ناکی خاسته کذلک
تشحید یافته از حنجره بر آورد و بلاتحاشی الف بینی زن که نایب
مناب خاتون اش بود از صفحه صورت حک ساخت و
میانجی بیچاره در خور رتبه خدمت و محرمیت باینچنین نتیجه بزرگ
فایز شد در جلدوی آنچنان جانسپاری و خدمتگاری که از قبل بانو

بتقدیم

بتقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سربلندی یافت.
مصرع سر عمل اجری و سرکرده جزائی دارد: القصه برهمن
چون دانست که گاه نمایان از دست برآمده همت و جرات
خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن
مکار از زد حریف آمده آهسته میانجی خود را آگاه
ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه
پرسی که در راه دوستیت بینی بباد رفت زن کیاد کامل هنر
دران حین او را وداع کرده عذر این واقعه را بروقت
دیگر موقوف داشته و خود بگوشه نشسته بزم گشای
مناجات کرد ایکه نهان بر تو آشکار است و در ظلمت شب
عمل هر کس بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان

عصمتم از لوث عصیان مبرا است و قدمم هرگز بر جاده معاصی
نرفته پس از لطف بی من بخشا و ازین آفت معنوی رهایی ده
وای بینای حال همه بنی مراد رسا ساز بعد از لحظه سر بر خاک
منت نهاده طوطی زبان را در شکرستان شکر بدین ترانه
مترنم ساخت نظم اگر بر موی من گردد زبانی ٭ ز تو رانم بهر یک
داستانی ٭ نیارم گوهر شکر تو سفتن ٭ سر مویی ز احسان تو گفتن ٭
برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات
از زبان زن بشنید فی الحال برخاست و شمع آتش روشنی
زن آورد تا ببیند که بی تصدیق آتش میکند یا نه چون خوب دید
زن را از جمیع عیب پاک یافت زیرا که منی بحالت اصلی بود
از معاینه این حال یکبار در ورطه حیرت فرو شده بر کرده

خویش نادم گشت و گردن حال زیر بار ندامت خم ساخته
به استغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد عجب آورد
بجهة عذر و تقصیر سر بپایش نهاد و بجمیع کارهای شایسته اورا اعتماد
و متصدی اعمال حسنه و مظهر افعال حمیده دانسته
مطلق العنان ساخت تجدید آراستن هنگامه موعظت و
مناصحت جهاندار و شکستن او رونق از ان فرمان عشق
منشور نویسان و صمت نسوان و رقم طرازان مذلت زنان
گلگون کلام را در میدان اطالت جولان دادند و خیراندیشان
دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که
صفحه باطن بنقوش اخلاص و لوحه جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین
داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر بآماج گاه مقصود رسیده باشد بجهة

استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته بتجدید ابواب
نصایح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر
مواعظ در دامان وقتش ریختند گفتند که ای شاهزاده عالی
تبار با وجودی که شمه از کیفیت سیه جوبی و کج نهادی
زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزاده
والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف
باکناف عالم رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت اورنگ
نشینان جهان چون بید از باد لرزیده مبتلای محبت زن
که غیر از غدر و کید از ذات اینها امر دیگر نیست گشته در ربع
مسکون به پست فطرتی و دنائت همت و قصور فطرت مشهور
گردد شاهزاده از آنجا که از باده عشق مصلحت سوز مست و مدهوش

بود و از سرشار محبت جان فزا و ز سرخوش شوق سخنان
پند آمیز اولی الالباب را وقعی نهاد و جواهر آبدار نصایح
و لآلی شاهوار مواعظ نزدش اصلا سنگی نیاورد و
نقوش اندرز بر لوحه خاطرش صورت ارتسام نیافت و
افسون افسانه خوانان بطبعش در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت
واسطه افزونی محبت و مرتب اشتیاق شد **نظم** بنازد
عشق را کنج سلامت ۞ خوشا رسوائی کوی ملامت
درین غوغای بلند آوازه گردد ۞ غم عشق از ملامت تازه
گردد ۞ ملامت شحنه بازار عشق است ۞ ملامت صیقل زنگار
عشق است ۞ ناچار اصحاب (ارباب) تدبیر و اندرز رقم عجز بر صفحه حال
خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و

صورت واقعه بوساطت عاکفان پایه سریر خلافت و
واقفان سرابر سلطنت بعرض پادشاه رسید که دانایان
روشن رای و حکمای بیدار بقوانین حکمت و آیین دانش
آنقدر که ممکن بود بمعالجه درد دل شاهزاده کوشیدند و جهد نمودند
اما سعی مشکور نیفتاد و فایده بر آن مرتب نگشت آری
در سر دلی که شهنشاه عشق جناب منزل گرفت و لوای
فلک فرسای شوق برافراشته در چهار دانگ
عنصر کوس شیدائی نواخت شحنه عقل در آنجا جز آنکه
سیلی سیاست خورد و در پیش مبارزان بارگاهش که
جهان پهلوانان عرصه بلااند منهزم گردد دیگر از وجودش چه
متصور همانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعله و عشق حسن

طوفان

طوفان صرصر گیتی رباست و عقل شعله شمع جراحتی که از طعن
سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبه مرهم آلود عقل اند
مال نپذیرد گلبنی که در چمن دل آب یاری عشق نشو و نما یافت
گل شیدائی گرد از خزان خرد خمول نگردد **نظم** عشق آتش است
هزار شعله در تاب ❊ عقلست هزار پنبه در آب ❊ چون
آتش عشق بر فروزند ❊ فرزانه و عقل هر دو سوزند ❊ چون
عشق رسد با آتشین تاب ❊ صد زهره آهنی گدازد آب ❊ شاهنشه
می نبرد عشق است ❊ سلطان خرابه گرد عشق است ❊ این
بر گوشه عشق کشد عماری ❊ بر مرکب خون کند سواری ❊ از خود
خرد نگار پیوند ❊ و ز سلسله جنون حلی بند ❊ پادشاه چون
این داستان از زبان دانایان گوش کرد دار الملک دلش

پایمال جنود یاس گشت و خرمن خاطرش به برق جانسوز
غم بسوخت و سایر عقلا را که بپایهٔ سریر جهانبانی حاضر
بودند در خلوت طلب داشته انجمن مشورت منعقد ساختند
و در باب اصلاح معاملهٔ شاهزاده پژوهش چاره نموده
مدبران خردپرور و خردمندان دانش گستر بارای رزین
جهان آرای و عقول مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم
آورده درین باب اندیشه کردند رای همگنان بدان راجع گشت
که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و با اندرز و
مواعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد بدشت
پیمودن است زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت
از شست قضا بدر جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت

مخالف

مخالف نتوان بود بلی **مصرع** با هیچ دلاور سپر تیر قضا
نیست * صلاح دولت در آنست که بعد ازین سعی
فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در
گلشن امید گل مقصود کند یعنی پدر بهروربانو بدین وصلت سراسر
بهجت تن برضا در دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را باین
سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد

پژوهش نمودن پادشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب و تعین کردن ایلچی بصواب دید وزرای درگاه نزد پدر بهروربانو

چون خیرخواهان بارگاه جهة اندمال جراحت دل شاهزاده
بجز وصال بهروربانو مرهمی نشان ندادند پادشاه درین باب
بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار

وذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد
در شب ارادت استفسار نمود آنها پس از ادراک
سعادت پایه بوسی سریر خلافت که طریقه شناسایان
بحر ادب‌ست معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ
دانش چنان است که رسولی دانا و میانجی بخرد و بالتحف هدایا
که سزاوار این دولت ابدطراز باشد در خدمت پدر آن
مخدرهٔ سرادقات عصمت و جلال شتابد و نامهٔ مشتمل
بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آیین برساند و از رو
عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و فکر صائب
و رای زرین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمهٔ چند
بعبارتی که معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل

باشد

باشد بلطف کلام و لینت لسان مؤدی سازد و بهر
عنوانی که گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد
سررشتهٔ کار بدست آرد پادشاه رای صواب
نما خیر سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی
بیضا قلم را فرمان داد تا جواهر زواهر مدعا و درر غرر
مقصود بآیین پسندیده و عنوان گزیده در رشتهٔ
تحریر کشد و گلگون صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت
و عرصهٔ فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار سحر آفرین
بفرمان والا خدیو کامکار مشاطگی طبع نقاد زلف
لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوهٔ رقم
بخشید و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمن طراز

نامه صفیر سنج تحریر گردانید **سواد نامه والا** بعد از ادای
نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که زبان
خامه سحر نگار بهنگام ترین جلالت نامش از غایت عجز
منشی گردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین
که بفسحت آباد ستایش سخن از نارسائی خویش در خط منشور
دسته ریحان تحیت و دعا که پرورده آب و هوای محبت
و یکرنگی و نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگیست نثار ساحت
خجسته میدان انجمن قدسی اساس جهانبان فریدون فر و کیخسرو
بخت منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی
بخشی دیهیم خلافت و جهانبانی طرازنده بزم دولت و فرمانروایی
فرازنده علم جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و جهانبانی

عضاده

عضادهٔ اسطرلاب ابهت و کامکاری فهرست جریدهٔ
والاشکوهی طغرای منشور حق پژوهی **بیت** شاه قوی طالع
فیروز جنگ ؛ گلبن این روضهٔ فیروز رنگ ؛ گردانیده
اشهب راست خرام خامهٔ دوستی شمامه را در عرصه
مدعا طرازی جولان داده می آید که اگرچه در این مدت بمقتضای
رسم و آئین صورت پرستان تحرک سلسله رسل و رسایل
که ذریعه ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطه انضباط
عقود صداقت و اتحاد است در نشاءهٔ ظاهر صورت
نبسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را
اساس کار بر انست قواعد مصادقت و موالات بنیاد
محبت و مواخات بر وجه استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی

همت والانهمت با ابتسام ازهار تودد وابتسام ریاحین
مودت مصروفست وتوجه باطن فیض مواطن باستحکام
پیوند معنوی وارتباط روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج
قلوب وائتلاف ارواح (?) که جوهرشناسان حقایق
و واقفان اسرار دقایق از امحبت (?) مینامند و در عالم
سر وشهود افضل تر از آن نسبتی حسن تحقیق نپذیرد وجه
اتم مبذول یقین که جمال این معنی در آئینه ضمیر انور ومرات
باطن صفا گستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر
صور تودد است بی غوایل ریب مرتسم ومنتقش خواهد بود
لیکن ازانجاکه کار به عوام است واین طایفه ظاهربین
صورت شناس را اصلاً با معنی کار نیست لهذا طبع

اتحاد

اتحاد پرست مودت دوست این نیازمند درگاه
الهی خواهان شده که انتظام سلسله محبت ویگانگی واستحکام
روابط مصادقت ویکجهتی طرفین بر اهل روزگار ظهور نماید
وخذ حسن شاهد این امر دلپذیر انجانکه در مجالی صدق
وسداد جلوه پیرای تحقیق است مفهوم خاص وعوام
گردد و رفعت پایه دوستی ومتانت بنای خلت
این دو سلسله عالیه با انقطاع رشته لیل ونهار در
عرصه روزگار مستمر وپایدار بوده دستور العمل
سلاطین نامدار وخواقین معالی مقدار باشد بنا بر علیه خلاصه
دودمان عقیدت واخلاص سرکرده ارادت منشان
حقیقت شناس بناء کاخ جانفشانی دانای موز

مزاج وافی را که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت
ما پرورش یافته و در خدمت حضور همایون که معیار عیار نقد
قابلیت است شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ
آرای جهانبانی ارسال داشته شد تا بواسطهٔ عبری حقیقت
مصادقت و یکانکی را بعنوانی که در محفل خلد طراز اشرف
ادراک آن فایز شده است معروض داشته و دعتی که
بزنان تفویض یافته مودی سازد امید از آیین والای
آن مرکز دایرهٔ خلافت و دارای سلطنت جهانبانی است
که نتیجهٔ عروس ملتمس را بحنای اجابت رنکین فرموده بنای
عنایت و عاطفت همین یکرنکی را نظارت ابد طراز
سرمد بخشند و بمصقلهٔ تفقد و مهربانی زنک مغایرت از

بسجنجل

سجنجل دل زدوده مرهون منت و کرو احسان فرمایند
و درین دیر سست اساس بنیان والا کاخ محبت را
بآیین تازه و طراز نو آیین استحکام بخشند و بر صدر
آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنک که ضمیر منیر
شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشأه
کون و فساد در صفحهٔ ابداع و تختهٔ ایجاد جز یکانکی و اتحاد گزین
ترین نفسی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش کونین
است صورت نبسته و بنی نوع انسان از انسب و اولی ترین عملی
غیر از وفاق نیامده و هرگاه این نسبت و الا در سایر
الناس مورث هزاران خیر و سعادت باشد پس سنت
که در میان بادشاهان فلک اقتدار و بخت خدایان عالی

مقدار که بهترین آفرینش و خاصترین نتیجه تکوین الهی اند وجود
حقیقی این طایفه علیه را بر جمیع مکونات و سایر ممکنات بعد از
انبیا علی نبینا و علیهم الصلواة برگزیده بچه پایه احسن خواهد بود
مطلب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از
تشریح این منقولات خیر قرین آنست که اگر احیانا مستثنی
بو الفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از تجرد
که مشام شان صلا را بچه جان نواز خلعت آشنا نشده
و قطعا بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته در
چنین امور جلیله دخل کردن وسیله شد خود را نگاشته در
عرصه تکلم در آیند و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی که
فی الحقیقت اقوال منافی آنست ملبس ساخته چهره خیال حسن نمایی

شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیری است
بعلس و انمانیدان والا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی
چند این معنی را بر خاطر همایون گران انگاشته خود بقرات
فطری و کیاست جبلی در خلوتکده خاطر قدسی مناظر جلوه
تمیز بخشیده بچشم انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا
فرمایند تا به احسن وجه رتبه جمالش بمحل ابراز رسیده چاشنی این
نشاه سرخوشی عالم کام دل را حلاوت بی اندازه بخشد
دیگر مسامع علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت
رسیده باشد که در کشور متعلقه ممالک قلمرو این دولت
محبت دوست جمعی از سرحد نشینان که ابا عنجد سر بر فرمان
نهاده نقطه وار از دایره اطاعت و انقیاد دمی بیرون

نمیرفتند با غوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار
که مذموم ترین افعال بنی نوع انسانست در دماغ حال شان
پیچیده جاده پیمای بادیهٔ غوایت و ضلالت شده سر
بشورش برداشته و جبال شامخه و محال تنگنای شعوار
قرور از مناص و ملجا اندیشیده دست تطاول بمال و اثقال
سکنهٔ بلدان و امصار متصله آخذ و دراز کرده در وادی
استیصال خویشتن تکاپوی می نمودند و از انجا که محافظت
و حراست خلایق که ودایع بدایع ایزدی اند بتنبیه و تادیب
مدبران کم اهر بر وجه همت علیا لازم است فوجی قاهره
از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع
ایشان تعین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات

الهی

الهی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت
ابد طراز است و نسایم نصرت و فیروزی با پرچم لوای آفتاب
ابدی الاتصال همواره در اهتزاز در اندک ایام بنوک تیغ
پامال سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و منچنده جنود نصرت
و فود گشتند که باعث عبرت دیگر شورتجبان بدسرانجام
شد و نیروی احبای دولت جاوید نگار و استمالت سعادت
سماوی نسبت اولیای این خاندان همایون آثار دلنشین
جهانیان گردید آری هر که با برگزیدهای درگاه احدیت و
بزرگ کردهای بارگاه صمدیت کمر خلاف بسته بغرور
باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه وبال جانش
گشته چون تیر تابی زود بخاک در آید بمقتضای صداقت

ویکانکی به تسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق
افتاد انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد نظام تازه ومبانی
اتحاد استحکام بی اندازه باید برصد چنانست که از فروغ
بخش ناصیهٔ دولت واقبال نیز مراسم محبت ویکانکی مرعی
داشته بر جلایل احوال وشرایف اوقات خود ونظام
سلسلهٔ مقاصد صوریه ومآرب معنویه واعتلای پایهٔ دولت
ظاهر وباطن وسرانجام مواد عدل ووداد واستیصال
ارباب فتنه وفساد وتمهید قواعد امن ممالک وتشیید مبانی
خیر وسعادت وترفیه احوال کافهٔ رعایا وفیضان انوار
عاطفت برجمهور انام وعامهٔ برایا وارتقای مدارج دین و
دولت وارتفاع مراتب فتح وظفر از آستین خلافت وشکوه

رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت وجهانداریست این نیازمند
درگاه صمدیت راکه خوکردهٔ محبت پژوهیست الطهی داده
این معنی را ذریعهٔ استمرار مراسم مرضیهٔ تودد ووسیلهٔ استقرار مراتب
سنیهٔ اتحاد که حصول مقاصد منیه ووصول مآرب جلیله در
ضمن آن مزمن است میکردانیده باشند زیاده برین ابلق
سبک خرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان
نیافت آفتاب سلطنت وکامرانی ونیر اوج عظمت وجهانبانی
آن برکزیده درگاه سبحانی از آسمان خلود وسپهر جاودانی
ساطع باد چون رسول از خدمت بادشاه مرخص کشته
براه تردد گرم پویه شد ودر طی منازل وقطع مراحل جای بجای
بکار برده در کم مایه فرصت شرف استیلام پدر بهره ور بانو

دریافت و بآئین قاعده دانان ادب و آئین
شناسان خردنامه والا با تحف و هدایا نظر در آورد
پس از امضای مراسم نیایش بعنوان لائق و ادای مناسب
گذارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی
یافت از غضب برآشفت و دست رد بر سینهٔ میانجی
زده افتراحش بقبول متلقی نساخت **نظم** کمان گوشهٔ ابرویش
خم گرفت ⁂ ز تندیش گوینده را دم گرفت ⁂ چنان دید در
قاصد راه سنج ⁂ که از جوش دل مغزش آمد برنج ⁂ مقربان
بساط اقبال از مشاهدهٔ تغیر که در حال بادشاه پدید آمد
متحیر شده چون پیکر تصویر سکوت ورزیدند و ایلچی از غایت
انفعال رنگ بر رو شکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس

بست

بست و آب تشویر صد تیره از سرش بگذشت و هم در
روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از زهر و زبان سپین بود
منشی معنی آگاه بفرمان خلیفه گمیت قلم را میدان نورد
تحریر ساخته به تعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بی
نیل مقصود مراجعت بدیار خود نموده کام سپر ممر یاس
گشت **جواب نامه** بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش
و ثنا صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مناظر آن
چمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای انجمن سلطنت
مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ
ابهت و کامرانی پیرایهٔ اکلیل و اورنگ دیباچهٔ دفتر
دانش و فرهنگ سلالهٔ نسب جهانداری واسطهٔ عقود جلالت

و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی نامهٔ
محبت شمامه که سر لفظش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانست
در خجسته‌ترین اوقات که گوناگون مسرت و انبساط
در گرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را
منبسط و مفرح ساخت کلمهٔ چند مبنی بر قواعد محبت و وداد
حسن رقم پذیرفته بشرف مطالعه پیوست و شاهد پیام که
زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر
بود بمجلس سمع سامی بار یافت الحمد لله که این نیایش گر
جناب الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن
گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامان
طبع اندوخته در خور همت بلند و حوصلهٔ فراخ از

میخ

میخانهٔ هدایت ازلی سرافراز نشاءهٔ حقیقت و آگهی
است لهذا دشمن کردار آهو گیر عیب جویی خود و گوشهٔ
محاسبهٔ بازوی خویشتن چه از معاش و چه از
معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناسش بتنقیح رسانیده
فریفتهٔ سخنان ابله فریب اصحاب اغراض نمیگردد و در
میان باطل و حق سود زیان تفرقه نهاده مباشر امری
که باعث خاموشی گروه خاص گردد و موجب گفت گوی عوام الناس
باشد نمیشود الحق شایان شأن والاگروه قدسی شکوه سلاطین
که روشناس عالم اند و جهان آفرین مرکز وار از سایر دوایر
کونی ممتاز و مستغنی ساخته مرجع انام گردانیده نشست در
سر شانی که خواهند خوض کنند نخست باید که برکار روا گرد

نقطهٔ امال برانید وصلاح وفساد آزاد را درپلهٔ تعقل سنجیده
انگاه شاهین توجه در هوای استعجال به پرواز آید
واگر خود از خرد خورده دان وعقل صواب اندیش بهره
وافی وتتبع کافی نداشته باشد عقول وزرای عاقبت
بین ضمیمهٔ عقل خود کردانیده بملک استعانت واستمداد
کرده بصلاح وصوابدید آنها نقوش مطالب علیه ومآرب
سنیه را بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین
کردد ودر حصول آن تغیر وتعذر راه خلل پذیر نیابد کرد
معاملهٔ ناکشته سخن را از دل بزبان آوردن وتا
تقلم وزبان دادن خرد زبان دان تجویز نکرده اند وبی
شک نتیجه آموز امتحان بجز خجالت وانفعال نباشد زود

همچون

همچون توفیق رهنمون وعقل یاور کشاد وفتاب
از آسمان حلو دطالع باد باز آمدن ایلچی بی نیل کوهر
مقصود وپل شکستن عمان امید بر جهاندار شاه
وبر زمین زدن کلاه جهانداری واختیار کردن
سلسلهٔ غربت بتکلیف عشق بلاانگیز ومتوجه شدن
بدیار دوست چون ایلچی بی نیل کوهر مراد بخجالت
وخذلان از آنجا مراجعت نموده بخجل سازی شرف
پابوس حضرت شاهنشاهی دریافته نامه مبانی طراز
موالات کسل بخدمت عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت
گذرانید پادشاه از ممر عدم ارتسام نقوش امید بر لوحهٔ
مراد وتنافر بد رهبر وربانوا ز صراط مستقیم وداد

بغایت اند و بکهین شد از نیجهة کلالت ملالکلام
بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوات
طلب داشته بر کیفیت حال آگهی داد و مجدد افتتاح ابواب
وصایا نموده بر فسخ اصرار و قدح استبداد درین امر
محال و عمل دشوار انواع دلایل و براهین حجت گرفت
و مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا کرده فسخ این عزیمت
نماید و از چنین امر و اراده فاسد درگذرد اما از انجا که شاهزاده
دریای طلب در تلاطم داشت و باده عشق در خمکده دل
بجوش بود جواهر زواهر نصایح نزدش بجوی قیمت نیرزید
وسخنان ارجمند هدایت انگیز چون باد و زنی نگرفت و بیکبار سر از
زانو حیرت بر داشته گفت کلمات ارشاد سمات

وسخنان

وسخنان غایات ایات حضرت همه قابل انست که بر
لوحه دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید اما باید
دانست که عشق را با عقل مغایرت تمام است و منافات
کلی منکه مجنون وار زمام اختیار در قبضه اقتدار جنون دادم
مواعظ چه سود دهد و عقل چه تمکین ارد **بیت** در کنج دماغم
مطلب جای نصیحت **ش** کین گوشه پر از زمزمه چنگ و ربابست
القصه شغف باطن و سوزش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت
و عشق عنان اصطبار از کف اختیارش ربوده مجنون
گردار سراسیمه کوی طلب ساخت ناچار از خانمان و دولت و ملک
آواره گی جسته مسکینی را بر جهانداری گزید و بینوائی را بر فرمان
روائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن انسب

دهشت و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدایی
بر سر نهاد و نازنین بدن که از دیبا و حریر گرانی میکشید در
دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ که از برگ گل نازکتر
بود خاکستر آلود گردانیده و با دل ملتهب و دیدهٔ منسکب در
جست و جوی دوست بپای شوق و کام طلب صحرا نورد
گردید **نظم** خوشان عشقی که چون آید بتاراج * لباس فقر پوشد
صاحب تاج * سنگ سار سر از صاحب کلاهی *
ستاند دلق و بخشد پادشاهی * از مشاهدهٔ حال غربت
مآل شاهزاده غریو از نهاد خلایق برخاست و وضیع و
شریف از دیده اشک حسرت ریختند و صغیر و کبیر
دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت بدندان گرفتند

آواره

آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه صحرا بآسمان رسید
و صدای افسوس از زبان مردمان در گنبد نیلوفری پیچید
ارکان دولت عظمی و اعیان ممالک کبری از استماع
این واقعهٔ جانسوز مدهوش بادهٔ تحیر و اندوه گشته بلا
تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه
الام و هموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات
ریختند و بتجدید نصیحت و اندرز را وسیله ساخته از نهر فسخ
این عزیمت عمرکه از التماس نو وندان مهجور دولت بیرانی
عقل و هوش شرار اندوه عاقبت سوز از آتشکدهٔ سینه
بیرون انداخته و شعلهٔ جانگداز شوق شمع وار بر زبان
آورده و دل اسبان دانهٔ نار لخت لخت از راه چشم سبکبار

بر رخساره ریخته گفت ای هوشمندان سرگاه قسام
ازل روزی مرا از مایده نه طبق آسمان بر خون دل حواله
کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیه من طراز بدنامی
مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هموم عشق و کربت غربت
آمده چگونه براحت کوشم و سررشته نیکنامی بدست
آرم بیت چو روزی شد مرا گر غم خورم خون شراب
شادمانی چون خورم چون مص حرف قضا از صحیفه سیما
بگزلک تدبیر ستردن و به تقدیر ستیزه کردن محال انسان
که مقید سلسله عبودیت و محبوس محوطه بیچارگیست بنابر
اکنون که جنون بدماغم رسیده و شوق جامه صبر دریده چه
جای نصیحت و پندست بلکه هنگام اعانت و یاوریست

الکر

اگر میتوانید دریغ تفقد مکنید و بدل توجه نمائید و الا دست
از من و از کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب خار
و خارا پهلو نهم و سوزنش الماس بلا در جگر بر نزم و نوک سوزن
آلام در پای دل شکنم نشتر من خاک راه دوست بس بود و
ناز بالشم سنگ کوی یار کافی بیت ما خوشدلی انجاست که
دلدار انجاست مص میکنم جهد که خود را بدر انجا فکنم مص این را
گفت و بحبل المتین توکل که بهترین مرات خیال نما شاهد
مقصودست تشبث نموده بر وساده لطف الهی که
بهین استظهار سراسیمگان لوای افتقارست تکیه کرده
محمل عزم بر ناقه سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند
سبک پویه گشت و طوطی را که انیس خاص بود همراه گرفت

چندین ندمای حقیقت سرشت که دماغ حال بروغن
بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند در چنین وقت از
مسلک مرافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت
منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و فا و ترک مهر ملت
صدق و صفا دانسته بجهت اکتساب سعادت وفا پرستی
و استیعاب دولت حق گذاری باستسعاد در رکاب
همایونش امتیاز جسته درین سفر خیر اثر همداستان
گشتند **رسیدن جهاندار بر آب ناپیدا کنار و عبره نمودن**
از آن متوجه درویش چون شاهزاده بلاکوش و
مجنون کیش بفرمان قهرمان عشق خونخوار که در سر گوشه
دلها چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان

زهره جبین هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد
چون گل پیاده از چمنستان راحت دل برداشته بر بارگی
محنت سوار شده قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده و بپای
پای شوق و کام هوس مشکلات بیابان نوردی
و پیاده روی بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت
بسیار طی نموده و بسان ماه بکمال سرعت در مدت
کوتاه راه دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت
که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا
بود پیش آمد بس که بموج و تلاطم دهشت و از صلابتش زهره
ماهیان آب میشد از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ سنگ
میشکافت چون پی معبر عبور از آن بحر قلزم نشان از

دایرهٔ امکان بیرون بود آن تشنه لب وادی شوق و
وسیراب دل منهل اشتیاق که از طایران هوا بال بوام
میخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن
آرزو میکرد و بعجز درماند و از غایت اضطراب بیتابانه
در ریگ طپیدن گرفت طوطی که در هوا اخلاص بال
وفا پرواز می‌نمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده بسوخت
و گفت ای سرگردان تیه غربت و سراسیمه کوی کربت
اکنون که خود در قفس روئین بلا و در دام آلام عشق
مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن
از راه مصلحت بغایت بعید است بل صلاح آنست که
من بنده وفا سرشت را از زندان بیجرم و خیانت نسبتی

وبند

وبند از جناحم برداشته ازین قلعه آهنی نجات بخشی
تا بال سعی برافشانم و از بهر چاره کار محالت بهر سو
پرواز نموده نوح منشی بچنگ آورم شاید که مفتاح مشکل گشا
بدست آید و مهم بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار
من میدانی که در نهمت سفر سراسر صعوبت و خطر خیزی
که دل را قوی میدارد و دمی که غمگسار میگردد مصاحبت
و منادمت تست ترسم که چون از قفس رهائی و مطلق البال
در هوا به پرواز آئی هوای صحبت طوطیان ترا از جادهٔ
همراهی من برتابد و جذبه شوق یاران هم جنس و مصاحبان
هم آواز دماغ ترا از نشاهٔ صحبت من بپردازد و مفارقت
تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه

قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست والحق
از طایر رها شده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولی الالباب نباشد
لیکن بباید دانست که رسام کارنامه ایجاد درین کارگاه
کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفایح تکوین نیک و تیره
مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کاینات بقلم
ارادت صور سایر تخته کن را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد و المنة
که طینت این طایر ناتوان جز به آب و گل وفا نسرشته اند
و در مزرعه نهاد این خاکسار که مشت پر بیش نیست جز تخم
حقیقت نکشته اند بیت من نه آنم که سر از خط وفا بردارم
گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند در خدمت عالی عهد میکنیم
که تا تو از دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود

کلبر

کامیاب نگردی دمی از ملازمت لازم السعادت
اختیار محروم نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی
گشاده استرضای خاطر همایون ذریعه خشنودی
مواجد حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جهان
پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست اگر دامن
این سخن آلوده لوث غرض باشد مقدری که نوع طوطی را
در کارخانه تکوین سبز بخت و سرخرو سرشته در محکمه بعث
و نشر که دیوان حشر است مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو
مبعوث کناد و درین سرای سپنج به پنجه خونریز گربه قهار
جلاد منش مبتلا کرداند غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی دولت و
سگالی امری دیگر پیرایه بساط نشاط ضمیر صبا و فایدتی نیست

ومیخواهم که بمصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت
تو از ذمه خود بیرون کنم شاهزاده عهد و پیمان مرغ دانا
را بسزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته از قفس رهایی
داد و گفت نظم نیست بر مردم صاحب هنر
خدمتی از عهد پسندیده تر دست وفا در کمر عهد
کن تا نشوی عهدشکن جهد کن جان که از آن
بجهان باز نیست هیچ نیرزد چو وفادار نیست
طوطی فی الحال به پرواز آمد در هوای اوج کبریا گردید
و در آن صحرا بهر طرف بیک نظر روان کرد نا
گاه بر کنار دریا کلبه چون همت دونان پست و چون
دیدهٔ ترکان تنگ بنظرش درآمد از هوا بزمین

مل

مایل گشته بر شاخ درختی که متصل بر آن کلبه بود
نشست و در بند آن شد که از خانهٔ خدا آگهی
یابد که کیست و در چنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانه
بود از نی ترتیب یافته و درش چون پیشانی تنگ
بختان گشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا تجلی
پذیرفته و در پیش در پیری ضعیف منحنی بآیین خالسا
گوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت دلسوخته
خاکستر کون آرمیده و سجاده ریاضت گسترده
بکمال خشوع و خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید فر
یقین از جنبش پیدا و شکوه آگهی از ناصیهٔ نورانیش
هویدا خاطر از قیود روزگار رسته و دلش

چون زلف بتان شکسته نشاه وحدت از سماع
دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت او بخته محاسن
سپید بر کرد چهره نورانیش چون خطوط شعاعی پیرامون
آفتاب می نمود و از صوت خاکستر آلودش
نور معنی بسان شمع از پرده فانوس جلوه میکرد

نظم
در خاک شگفته بوستانی ❊ در گرد نهفته آسمانی
از خلق نشسته بر کناری ❊ در دلق گسسته همچو تاری ❊ جز زمه
نه هیچ در سرشتش ❊ جز سجده نه هیچ سرنوشتش ❊ بر چشم
قضا خط رضایش ❊ بر فرق قدر کل دعایش ❊
برق نظرش چراغ امید ❊ صبح نفسش فروغ جاوید

طوطی چون تخته پیشانی درویش را آینه کرد از صفا
دید فی الحال نطق در آمد بدستور راه شناسان
نغمه ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحب دل را از
سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد
و سلیمان وار متوجه حالش شده از روی عاطفت
پرسید که ای طایر زمرد بال و عیسی گفتار که از منقار
گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم مهمی در پیش
داری و بال شوق در هوای که میگشائی که از نسخات
جان فزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فایز
میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدایق حقیقت و ای
نکته پیرای بزم معرفت نرگاه خیال شاهد مدعایت
این خسته غریب بر مرات جهان نمای ضمیر والا

به بهترین وجهی پیدا است من بنده را بارتکاب
گستاخی چه حاجت **قطعه** عرض حاجت در حرم
حضرتت محتاج نیست :: راز کس مخفی نماند بر دل دانای
تو :: گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است ::
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو :: آن صبح
نفس خورشید ضمیر بروشنی فهم راز کرده باحضار شاهزاده
فرمان داد طوطی از زین نوید قرین امید گشته از
اقصی غایت نشاط کبک کردار قهقه و خنده زد و بیک
پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانیده منقار
گلگون مانند غنچه گل از نسیم طرب تبسم کردانید شاهزاده
که از عجز و بیچارگی گرفتار اندوه و ملال بوده چشم برا

طوطی

طوطی بشارت ادا از شکفته ادای طوطی رایحه مراد
تبسم فرموده استفسار حال کرد مرغ دانا بر کیفیت
حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن
مست حال وحدت که نگاه فیض دستگاهش
مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده
مو بمو مرهون احسان و اخلاص طوطی گشته بلا
تحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش
مسیح نفس گردید چون بآستان فیض بارش نزدیک شد و
نظر از مشاهده دیدار پر انوارش کامیاب گشت
مانند سبز بختان احراز مراتب ادب کرده در پیش
رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر امید بود بزانو

نشسته اظهار مطلب برین بیت کفایت نمود

بیت دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ❁

ای خضر پی‌خجسته مددی ده بهمتم ❁ درویش گفت

ای جوان نیکبخت الحمد لله که رب العالمین مشکل گشای

بند کائنات و اخلاص درست فاتحه ابواب

مقصود معتصم بعروه وثقی ایاک نعبد و ایاک نستعین

باش که غیر او یاری خویشتن روا نباشد و بجز او یاری

گری نیاید و قدم امید بر صراط المستقیم توکل نه

که بهترین معبر مرام است مصرع جریده رو که گذر

گاه عافیت تنگ است ❁ و چشم امل از سوی ما

بهوش اگر بقای دوست چشم داری شاهزاده

بفرمان

بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را

بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید

و در راه مطلوب بپای چشم گام زن گشت بعینه

دیده برهم نهاد چون باز گرد خود را با طوطی بر

ساحل دیگر دید آری قطعه روی مقصود که شاهان

بدعا می‌طلبند ❁ مظهرش آینه طلعت درویشان است ❁

خسروان قبله حاجات دعا اند ولی ❁ سببش بندگی

حضرت درویشان است ❁ اگرچه گذشتن از آب متلاطم

برفاقت آن مرغ دانا ذریعه مسرت و ابتهاج شد و از

عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی

حلاوت می‌یافت اما از ممر تنهائی و بی کسی و

مفارقت ملازمان در آن صحرای پرهول و هراس
که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود عرق
لجه حیرت شده مانند گمراهان بعجز درماند چون شوق
دیار جانان استیلا آورد و جذبه محبت عنان دل
بکشید تا جائی حفظ مراتب خرم بجهتی از جهات عالم
روی نهاده مجنون وار به بادیه پیمائی قدم توجه
سپرد و از غایت عجز و بیچارگی اشک گلگون بر صفحه
وجنات قطره قطره بارید مستانه وار بر خار و خارا
گام میزد و تمسک بعنایت الهی که مونس تا بکشتیبان
است کربت و راهبر تنها روان تیه غربت است کرده
عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت **بیت**

مددی

مددی گر بچراغی نکند آتش طور * چاره تیره شب وادی
ایمن چه کنم **دوچار شدن شاهزاده با سیاح کشتی پیمای**
که بس آفاق گردی و دریا بان طرح اقامت انداخته
بود و مرخص گشتن طوطی جهت تفتیش جاده مقصود
و پژوهش مسلک مراد و گذرانیدن شاهزاده کافسانهای
غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاه زاده والا
تبار چون این تشنه لب وادی اندوه و سرخوش
باده جنون دران صحرای پرهول که وحوش و
سباع را از بس وهمناکی زهره آب میشد فرسخی
چند راه که اصلا سر منزل نداشت طی نمود یکبار بر
مردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال

باریک می نمود و رخش بنور ریاضت بسان بدر تابان
بود از زیر سایهٔ کهنه بوریا که بوی ریا نداشت برخاست
و گفت لطف کردی و صفا آوردی مصرع سایهٔ دولت
برین کنج خراب انداختی * دو روز است که انتظار
مهمان می بردم و چشم بر راه داشتم شکر لله که آرزو
بحصول انجامید و تشریف قدومت بر دیده ارزانی
گشت شاهزاده این معنی را ذریعهٔ سکونت انگاشته
با پیر طرح مصاحبت انداخت و ماحضری که حلاوت
مایدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود چون
از ماندگی تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی دست
داد در خدمت پیر مرد بجهة کفایت مهم خود استعانت

نمود درویش گفت ای جوان شوریده پیش ازین بسی
سال از راه بوالهوسی گرد آفاق برآمدم و نیک و بد بلاد
عالم را بدیدهٔ عبرت تماشا کردم چون آشنا معامله
گشتم سودای آن همه سرگردانی عبث از سر بدر
کرده پای در دامن انزوا کشیده از سر حد عمرانات
برآمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان
آفرین دیگری را ندانم و سر معاملت با هیچکس ندارم اکنون
میشاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ
عشق که مصرع هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است *
قدم نهاده از بلا پرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام
پهلو زن و مصلحتها را یکسو نهاده بزاد توکل و راحله

تسلیم و بدرقه بیکسی و مرافقت تنهائی خورسند باش
بیت عشق بازی طفل بازی نیست ای دل هوشیار ۞ زانکه
گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس ۞ چون نسیم مدد
از مهب عنایت سیاح تنهانشین بر غنچه مراد نوزیده
از کاسه تمتع جرعه توجه بنای مراد نرسیده شاهزاده
از راه پی نه بردن بکوی مطلب و سراسیمه بودن در
تیه ناکامی و برابر افتادن با بخت مسامحت دشمن در
لجه حیرت فرو رفت و بحکم این که مصرع که عشق آسان
نمود اول ولی افتاد مشکلها ۞ از تشنه لبی ازو سرابگاه
تلهف دل بر مرگ نهاده و مانند مدبران سر بناخن خاریده
این ابیات بر زبان آورد مثنوی این عشق ندانم از

کجا

کجا خاست ۞ کز هر رگ ریشه ام بلا خاست ۞ یک جان
هزار برق اندوه ۞ کاهی چه کند با آتشین کوه ۞ ای فتنه
چه خاستی بکینم ۞ وی چرخ چه داری از کمینم ۞ بر قتل
منت چه لشکر است این ۞ آئین کدام کشور است
این ۞ ای کوکب بخت سوختم وای ۞ بر آبله جگر به
بخشای ۞ طوطی گفت ای سر دفتر دلسوختگان
در راه عشق که در هر قدم جانی باید نثار کرد و بهر
گامی سری باید فدا نمود این ضعیف نالی از میهاست
پخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران
آتش نیازمندی هر قطره که از ناسور دل چکد ثمره
مراد شناسند عشق بازیرا تحمل باید ایدل پایدار

زنهار لب بفریاد و فغان مگشای و چون جرس
هرزه به بیطاقتی مدرای و چندان تمسک و تشبث بشکیبایی
کن که گرد چاره برآیم و در ظلمت آوارگی روزنه
بسوی نجات بگشایم این را بگفت و بجهة پژوهش مداوا
بچارسوی سعی شتافت و شاهزاده تا مراجعت
طوطی بقدری استقامت ورزیده در مقام اقامت
نمود چون درویش صاحب مقام با دعیه و اوراد
مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال آن
دردمند غربت نکرد شارک را که از مقیمان کلبه
سیاح بود دل بربیکسی او بسوخت و بکرم جوشی
وغریب پرستی دلداری نموده هنگامه مصاحبت

را گرم ساخت و بحکایات شیرین شورانگیز بتعهد
شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی جراحت اضطرابش
را بمرهم استقلال آشنا گردید تمهید قواعد سخن از
زبان شارک آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال
زبان را شکرریز سخن کرده ای ملک هوشمند من مرغ
جهان دیده ام و از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده
و از عجایب روزگار بسی مشاهده و در محلی که
نائرهٔ نیاز را بسعی نسیم ناز در صعود دیدم آخر بتوجه
سحاب عنایت نامتناهی گلهای مراد و ریاحین امید
را شگفته و شاداب یافتم ازینکه روزی چند سپهر کجرو
با تو در مقام مخالفت بوده طریقه نامساعدی مسلوک

میدارد چون غنچه دل تنگ مباش که سر انجام
فضل الهی کار کند و رایحه کامرانی مشام جان فایز
گردد **بیت** غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم ٭ زیرا که بمقتضای
کلام کریم اِنَّ مع العسر یسرا دنبال هر عسر یسریست
و در پس هر قبض بسطی پس بی شائبه ریب و بی غایله
شک انجام رنج راحت است و آغاز راحت رنج
مصرع مقام عیش میسر نمیشود بی رنج ٭ اما باید که چون بر
مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه و انقسام ضمیر
است کامیاب آئی و بر چار بالش ناز و نعیم تمکین
فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از واجبات شناسی

و اجتناب گزیدن از مقتضیات گیری اول آنکه
کارهای سترگ که بخوض آزمودن از ممکن قوة بعرصهٔ
فعل نیاید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و
صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید
که ماجرای دختر سوداگر چگونه بود دستار گ گفت
حکایت آورده اند که مردی بی نوا در شهر بدستور
غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه
معیشت که انسان را از آن گزیر نباشد تگاپو می
نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر
کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه تعهد مهمات ردیه تکفل کارها
نه ارز و میکرد و میسر نمیآمد و آنمعنی مورث تنگ

عیشی بود پس از مدت امتداد دوران اوقات پیرمردی
نخود فروش بر مسکینیش رحم آورد مهم گلخن افروزی بعهدهٔ او
مقرر ساخت و از بهر چاشتش نانی مهیا گردانید بینوا آن معنی را
فوز عظیم انگاشته ببوی برگ و نوا در خدمت مرجوعه
حسن سعی بظهور آوردی پیرمرد از خدمت علی الدوام و وفور
اخلاص او محظوظ گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد
عزت رسانیده و نایب خود کرده رتق و فتق مهمات
خانه خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی خرج
بدو انعام کرد در اندک ایام چون او را در خور حال
ساز و برگی پدید آمد خود را از منزلتی نهاده و وقعی
گرفته از تنگ حوصلگی قصد [illegible]

قوم همسری جست مهتر از آن معنی بغایت رنجیده شکوه
او پیش پیر سر آورد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق
گوهری هرگز داعیهٔ مساوات با من در میان نیاوردی تا تو کی
دی روز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با
من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه
بوده دست بفتراک پوزش نزند قلم عفو بر جریدهٔ جرم
او نکشم و گوشمال او بر وجه همت لازم گردانم
و از نتیجه شاید که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیرمرد
در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواست و جوان
را در خلوت طلب کرده لالی شاهوار نصایح ارزانی
داشت و گفت ای جان من خود را با بزرگان سنجیدن

و دربارهٔ خویش با وجود خوردی قیاس کلانی
کردن برهان نادانیست بیت تکیه بر جای بزرگان
نتوان زد بگزاف ٭ مگر اسباب بزرگی همه اماده کنی
زنهار که بارتکاب چنین امر ناصواب مبادرت
نکنی که رنجش خاطر خطر مهتر مارا سودمند نباشد
بیت پیران سخن بتجربه گویند گفتمت ٭ ای جان پسر که
پیر شوی پند گوش کن ٭ جوان بحکم آنکه مصرع بد گوهر با
کسی وفا نکند ٭ آن معنی را انفکاک گردانید و طوعا و کرها
نقد رخصت بکف آورد و علاقه حقوق سوابق نعمت
و لواحق نصیحت پیر یکبار گسسته بر جادهٔ بیوفائی
سپرد و خود را در محلت بازرگان انداخت و پس از

چند روز از ممر تهی دستی خاک نشین کوی مذلت گشته
بر در دریوزه گری حلقه زده بنشست دختر تاجر منعم
بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش را دل
باطن خود پسندیده داشت و عیار نقدش را
بر محک تحقیق نازده و گوهرش را بمیزان امتحان
نسنجیده خود را در حباله نکاحش مقید ساخت
روزی جوان از حسب و نسب و والاگهری و دولت دودمان
و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را بر
دیار خویش تحریص و ترغیب نمود زن را نیز هوای
رفتن بدیار شوهر و مالک ملک گشتن و بنیان
زندگانی را بر نعمت و راحت اساس نهادن و بهم

جهت استلذاذت جسمانی متمتع بودن در سر افتاد
بوساطت بعضی از محرمان از پدر اجازت طلب کرد
چون استمزاجش بدر رود و اجابت نه پیوست از
روی نادانی در شب مظلم بر سبیل اختفا بر آمده برفاقت
جوان جاده نورد شد مرور ایام از تردد علی الدوام
مسافتی دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی
عمرانات بمشام توقع فایز نمیشد زن پرسید که اینچه
مکانست که در اینجا وجود بنی ادم عنقا صفت ناپیدا است
و از استیلای عطش ان کام و دهان خشک شده و
زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده خدا را آبی
بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور ساعتی

دیگر

دست از دامن شکیبائی مکسل درین نزدیکی
موضعیست بغایت معمور و دلکشای اقسام فواکه
و انواع نعمت دران مهیا و بهر سو انهار دلکش
چون سلسبیل و تسنیم روان بهر طرف چمن چمن
گل و ریحان سر سبز و خندان تو گوئی انموذجی بهشت
برینست و نمونه فردوس علیین موطن آبای من
همانست زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی
و قطره زنی می آسائیم زن قرین حسرت گشته هر چند
در قوایم قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن
گرفت چون پاره راه دیگر نوردیده شد کهن دیهی از
دور پدیدار گشت و کلبه چند در غایت اندراس بنظر

درامد زن گفت امیر این ده نه باغ و بستان
دارد و نه آب روان همانا منزل خانه ایست که کسان
را از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد
جوان گفت ای عورت انچه من گفته ام زیاده بران
لطافت و طراوت دارد تو که هنوز ندیده عبث
چرا زبان وقاحت دراز میکنی القصه جوان زن را بپای
درختی نشاند و گفت در قوم و قبیله ما رسمی است
کهن که سایر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو
کنند و حلیه و حلل گرانمایه از شما ارزانی داشته
باعزاز و احترام هرچه تمامتر برند و شادمانیها کنند و
جشن عالی ترتیب داده روز را بنا و نوش بشب آرند

الکنون

الکنون تو لحظه در پای این درخت توقف کن تا
من از رسیدن تو بآنها خبر کنم زن بهمه حال
فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده نشست
و جوان بچابکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته
بود که آواز دهل و سرنا بگوش زن رسید از دور
جمعی را بدید که از مرد و زن شادان و فرحان و
پای کوبان و غزل خوانان می آمدند چون نزدیکتر
شدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بی تاب
گشت و مترصد ملاقات زنان قبایل و عشایر
شوهر گردید تا آنکه مردی چند بدهیات کریه منظر و
سهمگین طلعت و قصاب منش بدویدند و گیسویش گرفته کشیدند

کشیدند بسان برهنگان محشر عریان گردانیدند
زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر
الامر آن بیچاره از دیار و وطن آواره را در حالتی
که عور بود بطنابی مستحکم بسته موی سر و همه اندام
سترده و از ناخن پای تا فرق سر همه جا حجامت
کرده لاله وار در خون نشاندند و دران جنگل چون
تالار تاک تعبیه نموده زن را بالای ان دراز خوابانیدند
و دست و پا بلکه همه اعضایش را بطناب پیچیده با
جفت قایم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی
مراجعت نمودند و دو تن کماندار تیرها را به
پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمینگاه مترصد

نشستند

نشستند زن اگرچه دربد و حال فریاد و فغان میکرد
اما آخر از امتداد اشتداد و وجع زخمهای حجامت
و سیلان خون و شکنجه طناب بیتاب شده و از
طاقت طاق گشته بیحس و حرکت ماند بعد از ساعتی
مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر
مثال کوه پایهایش چون شاخهای درخت بس عظیم
و منقاری دراز قوی تر از خرطوم فیل بهیات غریب
و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره میگداخت و
و از تصادم صوت شهپرش مرغ هوش از آشیان
دماغ انسانی پرواز میکرد **مثنوی** پر و بال چون شاخهای
درخت * پایها بر مثال پایهٔ تخت * چون ستونی

کشیده منقاری بستونی و در میان غاری
از هوا بیامد و آن اجل گرویده را بمنقار گرفته و باز بهوا
تصاعد نمود طناب که صد جا قایم بود از صدمه تنش
مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوایم چوب از جا
بر رفته بر زمین آمد کمانداران کمین نشین بجستی برجه تمام
از دو جانب تیر زهر آلود رها کردند اتفاقا هر دو
بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد
فرسخ بر اوج هوا رفته از ممر سرایت سم پیکانی
رو بزبونی آورده ناچار مایل زمین گشت و در جزیره
از جزایر فرود آمد چون زهر کاری شد زن را از
منقار رها کرد و پارچه زمرد مربع دراز و مستطیل

بهیات

بهیات لوحچه تو گویی اوستادان چابکدست و
حکاکان کامل هنر بکمال صنعت مساوی اللاوی
الاضلاع تراشیده محلی ساخته اند در نهایت
آبداری و زنگی از دهان برون انداخت و همان
نفس طایر دلش از قفس قالب پرواز نمود پنداری
که او نفس باز پسین بود و آن مجروح شلاق یافته و
لوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت چشم
باز کرد خود را در جزیره دید تنها افتاده و بدن سرا
پا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری و نه زادی و نه
راحله بهر کیفیت شکر ایزد متعال بجا آورده آن
سنگ را که باعث این همه آزار و منشا چنین

ادبار گشته بر دشت و عریان و گریان بجهتی از جهات
راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را
بجا منی اندازد و از مضرت دد و دام مصون گرداند
چون بقیاس و تخمین دو فرسنگ راه طی نمود
و مرغ زرین بال خورشید با آشیانه مغرب در آمد
و شب شادروان ظلمت گرد آفاق بر افراشت
و بیچاره در غاری خزیده متواری شده بنشست
در ینحال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا
از برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن
و اوجاع جراحتهای حجامت بیشتر معذب گردید
و درد تنهایی و بیکسی بر آن مستزاد شد همه شب

دست

دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان
الخائفین و غیاث المستغیثین است بر داشته بجهت
استخلاص خود از ورطه عنا و لجه زخار بلا مناجات
کرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور
از آغوش صبح بر آمده مقنعه نور بر عالم افشاندن
مسکین و مجروح از غار بر آمده بدستور دوشین
راهی پیش گرفت و افتان و خیزان چون گرد
راه نورد شد بهنگام نیمروز که نیر جهانتاب بسمت
الراس تافت و شدت تردد و آزار بدن بنهایت
رسید و عذاب الیم و عقابی مهین بر تنش طاری
گشت چندانکه روحش به تیغ رنج مجروح شد چون

از هیچ ره چارهٔ کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک
نهاده تن بقضا در داده تا انقطاع رشتهٔ
رمق بامید ضعیف کام میزد تا آنکه بر ساحل پیوست
و از ممر عجز بکنار جوی در ماند قضا را دابه متوجه
آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی جسامت
که از بس درازی و پهنائی ترکیبش در نظر بیننده
معین نمیشد و بسواد لون و درشتی جلد و ناهمواری
ترکیب همسنگ کوه می نمود و بعلت سستی حرکت
کیفیت جانداریش بظهور می پیوست و زنه پندا
که کوهست بر طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر
واقع شد زن که امید زندگانی منقطع کرده

روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک
شتافت و بر خرابی شتر اطلاع داد موش از مسند
عزت برخاسته خرامان خرامان بیامد و بر شاخ
درخت در آمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز
گفت ای شتر خوشا وقت تو که این قسم نعمتهای تر و تازه
تناول میکنی روباه از پهلو زبان طعن دراز کرده گفت
ای شتر تا دان این نتیجه نافرمانیست اگر تو سر انقیاد و
اطاعت بر جناب دولت نهاده خود در ظل حمایتش
جا میکردی امروز چنین بیچارگی گرفتار دام آلام
نمی آمدی اکنون جز آنکه با زندگانی بر خاک فنا نهی
و بر زمین عدم دراز بخوابی چاره نیست شتر از غایت

جبن و بیدلی تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بدو
حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده در تلافی عذر
تقصیرات ماضی میخواهم و بصدق باطن سر ارادت
بر آستان ملک می نهم و بسایه عنایت امیر پناه
میآرم اگر ذلات جرایم مارا بذیل عفو پوشیده
ازین بلیه نجات بخشید و در ظل عنایت خود در آرند از
مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس شتر را
بشرف اجابت رسانیده ریسمان مهار که بشاخ پیچیده
بود بدندان برید و شتر را ازان تهلکه مستخلص گردانید
آن کودن دراز گردن مراتب منت مودی ساخت
و سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب و قصیر العنق نهاد

و با همه عظمت قامت و بزرگی گردن فرود آورد به بندگی آن
موش از غایت شادی بسوراخ منیچید و شتر را فرمان
داد تا بخاطر جمع روزانه در آن صحرا چریده شبانه
بر جناب ملک حاضر شود و در شکرگذاری قیام ورزد
چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان سرکار ملکزاده
گیلان شتر گسسته مهار را در صحرائی خصم دیده گرفتند
و داخل قطار شتران ملکزاده گردانیدند روباه
برین واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض شاه موش رسانید
آن پهلوان عرصهٔ القاب از استماع این قصه سخت
برآشفت روز دیگر چون هیزم کشان ملکزاده در
آن صحرا آمدند با نهنا گفت که پی سوابق خصومت

بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب
خشونت گشتن و مهیج گرد غبار فتنه بودن همانا از شرف
ذات و لطف طبع نباشد پسندیده عقل نیست
که شتر را باز پس بخدمت بفرستند و از ریختن خون بیگناهی
چند اجتناب نمایند و اگر این معنی صورت نه بندد از
انتقام ما ایمن نبوده آماده پیکار گردند که بهیچوجه این
داعیه پهلو تهی نکنم و از این معامله دست باز نکشم هنوز موشکان چنان
از گفتگوی متهورانه موش که اصلا بدو نسبت نداشت
متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملکزاده رسانیدند
ملکزاده صلاح سخن موش را وقعی ننهاده باستهزا پیش
آمد و از تکرار و تذکار این مقدمه ملازمان را ممنوع

گردانید چون این خبر بملکموشان رسانیدند بر سبیل مطارحه
و مشاوره با روباه گفت که در آئین سروری و
ملکداری اقبال این همه استخفاف بهیچ طریق سزاوار
نباشد لهذا رای صواب نمای بدان راجع میگردد
که سران لشکر را طلبداشته بسامان اینمهم توجه اتم نمایم
و یراق پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده جلو
یساق گردیم و وزیر نیز رای خود ضمیمه فکر صائب
ملک گردانید درین امر موافقت نمود ملک
باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر
خویش احکام مبالغه تمام صادر کرد در اندک فرصت
لشکر بیقیاس که مهندسان دقیقه شناس از

حساب بپایان آن نعجز اعتراف می نمودند در بارگاه
ملک حاضر آمد واز کثرت اعداد دشت وصحرا سیمه
موش شد نخست بصوب دید و زیر مقرر گشت که
عساکر موشان بر خزاین ودفاین غنیم نقبهای متعدد
رسانیده همه استخراج نمایند اینمعنی در کم مایه فرصت
صورت بست و در خزانه ملکزاده بجز کیسه های پاره
شده وصنادیق شکسته چیزی دیگر نماند وخزینه داران
را اصلا برین خرابی وغبن اطلاع دست نداد چون
این مطلب ببهترین وجه سرانجام یافت ملک فرمود
که شخصی را از گروه آدمیان که بزیور عقل ودانش آراسته
باشد بجهة سرانجام اینمهم وفراهم آوردن سپاه

ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلکزده با جمعی از برادران
واقارب بجهة تحصیل وجه معیشت از وطن برآمده
بر سبیل غربت متردد بود کیفیت ما اتفق از آن راه
گذشت موشها را دید که در دهان قرضهای زر
گرفته بدان لعب میکردند جوان از بسکه محتاج بود
واز افلاس نان گربه را به ترمید وخت خواست که
بهر کیفیت که میسر شود آید قراضه از دهان موش
انتزاع نماید موشی از آنمیان گفت ای جوان چه لعاب
حسرت از دهان میریزی اگر زر مطلوب است و
میخواهی که علی التواتر بر غم روزگار از تنعمات دنیا
متمتع گردی ملازمت ملک ما اختیار کن ویکبار از زر و

دینار مستغنی شو جوان این معنی را فوز عظیم دانسته بخت را
مسامح و طالع را مساعد یافت و بوسیلهٔ آن موش
بملازمت مشرف شد ملک مبلغی بر استعداد و
استحقاق او مواجب مقرر فرمود و بر خزاین غیب
برات داده امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده
در باب تهیهٔ اسباب نرد و جمع آوردن یراق
مبانی تاکید را بقوایم متابعت استحکام بخشید
جوان به بعضی از دوستان و آشنایان نامه
نوشت و بر کیفیت حال آگهی و اطلاع داد که درین
جزو زمان که خیر و برکت را از آدمیان برداشته
اند رفاهیت و آسودگی جز در بندگی ملک موشان

که صاحب گنجهاست و بر خزاین غیب و دفاین
لاریب دست دارند نتوان یافت مردم دون
همت و دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار اند این معنی
را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف ممالک
بشتافتند و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و
اسباب نرد و پیکار مترتب گشت ملک موشان
با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملک شاهزاده
معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان
نبرد کوس تهور نواخت ملک زاده که پنبهٔ غفلت در
گوش آگنده داشت بآواز کوس از گران خواب
غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان

مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخته در باب
اطفای آتش فتنه و فساد حرف صلح در میان
انداخت و گفت اگرچه درین دار حدثان این
مقدمات بسیار رو میدهد اما چنین امر مضحک بسیار
بغایت کوفت میکند با موشی طرف مقابله بودن
سخت دشوار می‌آید درین باب نیک تامل نموده
آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب
مشورت معروض داشتند اکنون که دشمن کین کو
جنگ بر سر کوفت جز آنکه آتش کارزار اشتعال یابد
گزیر نیست ملک زاده بصوابدید خیراندیشان ترتیب
افواج توجه نموده بفرموده تا در خزینه بکشایند و

بمصارف

بمصارف ضرور بکار برند چون ابواب گنج
مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که
در کنج خانه جز نقش از درم پدید نمود ناچار سپاه
را بوعده خرسند ساخته از دار الملک خود برآمده
و علم پیکار از بهر مدافعت اعدا در میان کارزار
افراشت چون موش زرین بال گردون بسوراخ
مغرب فرو رفت ملک موشان حکم کرد نخست
لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاری که بانها
منسوب است بتقدیم رسانند لشکر موشان زیاده
از مور و ملخ از چهار طرف باردوی غنیم درآمده
از دوال رکاب و تسمه جل و پوست رویین کو

وچله کمان و امثال این هرچه از جنس چرم و ریسمان
یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره کردند و شبا
شب اینمهم عمده بانصرام رسانیدند و در خدمت ملک
حاضر شدند و درین هنگام حکم شده که گروه اد نیان
صفها را ترتیب داده یمین و یسار آئین کارزار
درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعده مبارزان
پیکار طلب دست کوشش بگشایند منهیان این مقدمه
بملازاده خبر دادند و توجه لشکر غنیم و اراده شبخون
کردن اطلاع دادند ملک فرمود که چاوشان و
دلاوران پیکار طلب را آگاه ساخته آماده جنگ
سازند لشکریان بهنگام سواری بسبب نادرستی سلاح

ویراق بعجز درماندند و از ممر مسیر انجامی سراسیمه گشتند
وسپاه ملک هوشان سراسیمگی غنیم را مقدمه فتح و
ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری درآمدند
وجهانی را به تیغ بیدریغ گذرانیده و عالمی را علف
سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را
غنیمت دانسته راه فرار سر کردند و بینا موسی
جان بسلامت بردند ملک بصد خواری و هزاران
دشواری از میدان برآمده در حصن حصین متحصن
گردید احمال و اثقال و خیام و فروش و افیال بغنیمت
ارزانی داشت چون شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ
زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار المرزخا و بر آمد

ملکزاده از راه استکانت ایلچی فرستاده التماس
فرموده که بظل عاطفت زنهار آورده دست از نزاع
باز کشند ملک موشان با وجود خساست نفس بآئین کریمان
احیای مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنایم
حمله بر دکرد و گفت مارا اشتغال بنایرهٔ قتال از اختراع
مملکت شما نیست ملک بازخواست شتر خود است ملکزاده
اینمعنی را از جمله مغتنمات انگاشته شتر را باجل مکلل و جلاجل مرصع
و مهار ابریشم مرتب ساخته در جنب ملک موشان فرستاد
و ابواب اعتذار مفتوح ساخته جهت عفو تقصیر خویش نوشت
شهانمود و ملک موشان مظفر و منصور بشت خود
مراجعت فرموده افواج را مرخص گردانید و شتر را

بدستور دران صحرا مطلق العنان ساخت و علم
ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر
متوقع سر افتخار با وجود کوتهی گردن بآسمان
برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود
نمیانگاشت اگر ملکزاده در بدو حال موش حقیر را
بدانسته و عداوت او بکربه انگاشته در انقلاع
بنیان خصومت و استدفاع خصم مقید میشد بانک
توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفته و این همه ملالت و خفت
بر روی کارش نمیشد چه اگر اطفای آن نایرهٔ عناد
را بآب صلح میخواست یک شتر صورت می بست
و اگر جهت دفع معاند همت میگماشت یک گربه هم

بانجام میرسید تقدیر خوبی ازین دو سلسله قران
نمیرفت و فرو رفتن غبار این بلا و تمکن بر چارپالش
امن از گزند اعدا منحصر بتستر و کربه بود چون از جادهٔ صواب
قول بزرگان که گفته اند مصرع دشمن نتوان حقیر و
بیچاره شمرد * انحراف ورزیده قدم بر بساط
غفلت و غرور گذاشت نتیجهٔ آن یافت مثنوی دشمن
خورد است بلایی بزرگ * غفلت از و هست خطایی
بزرگ * خورد مبین گرچه بود بیشه کین * خورد شود
گر تشوی خورد بین * خصمی کش دم ترا ز اژدهاست *
لیک ز تو پنهان بود آن بر ملاست * سیوم
آنکه در پیش زنان نقاب از رخ شاهد رعنای راز بنا

کشید

کشید تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت ابتلا
نباید بود شاهزاده پرسید که واقع پسر بازرگان
چگونه بود شاه گفت حکایت چنین گویند که در
شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت
در ریعان جوانی و عنفوان شباب روزی
بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر
رشتهٔ ادب از دست داده مکابره را از حد
گذرانید و از اندازه حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان
ناملایمش عرق خشم بحرکت آمد و نایرهٔ غضب مشتعل شد
و از غلیان قهر او را از خانه براند پسر بغرور نشاءهٔ
نوخیزی غیرت بیجا بکار برده خانه را رها کرد و طریقه

قلندران بر خود گزیده خاکستر بر چهره مالید و اراده
سیاحت و جهانگردی را بر خود مصمم ساخته قدم
فرسای مسالک تردد شد اما از انجا که شداید سفر
و مکاره غربت کمتر دیده بود روز نخست بمنزل نا
رسیده بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضا پدید آمده
ناچار از جادهٔ راه منحرف گشته بپای درختی رحل
اقامت افکنده بنا بر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز
که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزل
مغرب قرین شد چهار قطع کبوتر از هوا بر لب غدیر
آمدند اتفاقا انها پریان بودند بشکل حمامه متمثل شده
فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نمود

الخ

رخت ها بر آورده بآب بازی مشغول گشتند تا
کان بچه چون این مشاهده کرد باهستگی بر خاست
و رخت انها بدست آورده در جوف تنهٔ درخت
بر سبیل اختفا نشست بعد از لحظهٔ پریان از آب
بیرون آمدند از ممر فقدان رخت سراسیمه شدند
و مضطربانه بهر جانب بپژوهش دویدند تا آنکه جوانی
را در جوف درخت دیده بعجز و الحاح پیش آمده
درباب رخت التماس نمودند جوان اقتراح انها
باجابت متلقی نساخته تا وقتی که غرض من از شما
بحصول نه انجامد التماس شما بدرجه قبول موصول
شدن ممکن نباشد انها گفتند اگر انجاح مطلب تو بسعی ما

موقوف باشد توجه دریغ نکنم جوان گفت مطلب آنست
که یکی از شما بمؤانست و مصاحبت من برسبیل مودت
تن در دهد بعد از انقضای مراسم مناکحت و معانقت
مسترضی گردد پریان گفتند ای جوان آفریننده مطلق از نار
السموم بتکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین برسرشته
اند با وجود اضداد اصل و تباین اصول فیمابین چگونه
عقد مؤانست میبندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان
پیوند وصلت صورت میگیرد ازین آرزوی محال بگذر
و از چنین اراده دشوار بگذر که وقوع اینمعنی اصلا صورت
ندارد جوان مطلقا متوجه سخن آنها نگشته بر تمنای خود
استبداد نمود بجهت وصول غرض خویش مرتبه اصرار

بتقدیم

بتقدیم رسانید و یکی را که نسبت آنها از حسن و
جمال افزون بود و بسن خورد سال تر بود معین
ساخته گفت این را تسلیم من نمائید تا رخت کس
تحویل شما کنم پریان بنابر عجز اقبال اینمعنی نموده از آن
پری وداع خواستند و عذرها نمودند آن بیچاره
بواسطه مفارقت همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا
گشتن به بلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین شده
چشم پرآب شده آنها بوجوهات به تسلی و تسکین پرداخته
گفتند که هرگاه در دیوان مشیت بنام تو چنین قسم
کشیده باشد علاج چیست و ما را درین امر چه مدخل و
بالفرض اگر ما همه گرفتار ایم هیچ سود نکند القصه جوان

آن پری بدام خود آورده رخت دیگران باز داد و
رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پرده مشکین
پرندلیل بخانه آورد و به لباس فاخره و زیور زینت
سر تا پا متربیارست و صحبت او را سرمایه حیات دانسته
روز و شب بدلدارش پرداختی و یک لمحه از نظاره
روی دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش
رشته سایر تعلقات روزگار گسیخته از جام
وصالش باده کامرانی دمادم می پیمودی و از
گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد چیده از غایت
شوق بلبل آسا صفیر مستانه میزدی و پیوسته عندلیب
زبانرا بدین ترانه مترنم میداشتی **بیت** ساقی بنور باده بر

افروز جام ما ۞ مطرب بگو که کار جهان شد بکام
ما ۞ در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نژاده
با جوان رام شد و قدم بر جاده سپاس و سر بر جاده
اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن
پری فرزند بوجود آمد و از طبعش عادت انسانی
خرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح
آشنائی انداخت و بشگفته روئی مهمات خانه
پرداخت جوان را توحش او از دل برفت و از هم
مؤانست و الفت بالکل خاطر را قرین جمعیت ساخت
قضا را پس از مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا
آورد و عیش به اقصا غایت تنگ شد ناچار جهة

قوت وتدبیر وجه معیشت تهیه اسباب سفر کوشیده دل بر
مفارقت نهاد و پری را بدایه معتمد که جوان او را
محل ودیعت میدانست سپرد و در حین خلوت مکانی
که رخت پری در انجا مدفون بود نشان داده بسـ
سویدابد و تفویض نمود و در باب محافظت رخت
واحتیاط پری مراتب تاکیدات بتقدیم رسانیده
پای بر رکاب بارگی تردد نهاد و بجست جوی روزی
راه بادیه غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه
مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدد هجران پیش دایه
اکثر گاه شکایت کردی و از تعصب اندوه مهاجرت
کلمات گله آمیز بر زبان آوردی و دایه بدان تیقن

کرده به تسکین دلش کوشیده گفتی که ماه عارض
آفتاب رنگ خود را بمحاق غم کاستن و دل و
جان را پروانه وار بر شمع هموم سوختن مپسند و
دل را قوی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید و
صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال
طلوع نماید از اتفاقات روزی پری غسل کرده
گیسوی عنبر بوی خود بگوشه مقنعه با انامل [illegible]
بر حسن عالی و جمال والایش شیفته شده زبان
وثنا بگشاد پری گفت ای دایه تو اگرچه الحال این
قدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مراد لباس
اصلی خود میدیدی میدانستی که آفریده مطلق بالای خود

ما را چه حسن وجمال عطا فرموده وما از احسن
نقوش تخته تکوین ایم اگر میخواهی که صنعت صانع
کامل تماشا کنی واعاجیب کاینات مشاهده نمایی
رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار که لحظه
بپوشم وحسنی بنمایم که چشم هیچ بیننده مثل آن
مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابلهه فریبش از
دایره حزم واحتیاط که لازمه عقل سنجیست
بیرون برد فی الحال برخاست ورخت از زیر زمین
براورده پیش پری بگذاشت پری رخت خود
بپوشید وچون مرغی که از قید قفس رهایی یابد
بال بگشاد والوداع خوانده راه هوا پیش گرفت

ودایه

و دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بسر
افشانده فریاد وفغان کرد سود نداشت مرغ
دام کنده باز نیامد بازرگان پسر چون از سفر مراجعت
نموده بخانه رسید از گل مراد در چمن مر امید نشانی
ندید وشمع در شبستان آمال مرده یافت لاجرم
چون پروانه دل سوخته بال توان ریخته مانند
پری زدگان در جرگه مجانین درآمد واز کوی خرد
آواره گشته از جمیع تنعمات روزگار وفواید
زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن مهجور
بساط دانش گرانمایه گوهر را بدایه نمی سپرد واو را
بدین اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگا

خودنمی بخت وآب کامیابی در خاک ناکامی
نیر بخت وانجیان شاهباز دولت را از دست
داده سرگردان بادیهٔ نکبت ونکال میگشت چون
بوجهی از وجوهات از توکسبی غنیی عاید کردد از
انتقامش ایمن نباید بود واز مکافاتش مطمین نباید
شد تا بکردار جوان طرار از نقد زندگانی بمعرض تلف نباید
نهاد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه
بود شارک گفت **حکایت رسامان رسوم اسمار** و
طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع بدینجا
بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک
گیتی فرماندهی بود حب جواهر در دلش مانند هوای

مهر در ذره جا گرفته نظارهٔ یاقوت رمانی چون
نشاه شراب ریحانی طبعش را طرب کین ساختی و
لعل وگوهر را از لب و دندان عرایس یاقوت خسا
عزیز انگاشتی ازین راه میخواست که هر قدر جواهر که
در کارخانهٔ خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در
منظر داشته از تماشای خصایص هر فرد جداگانه
تمتعی بردارد و متکفلان امر حراست و متعهدان
شغل رقابت از ممر کثرت متحمل زحمت استخراج آن
از خزاین بر سبیل دوام نمی توانستند شد و اکثر گاه
بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر کوتهی
بوده مستوجب عتاب میگشتند و همین معنی مورث

بتدیل مزاج ومهیج غبار غیظ فلک میشد لهذا بواسطه
انکه حصول مطلب بی شوایب تعب و عوامل تعذر
دست میداده باشند فرمان داد تا زرکران
سامری فن واوستادان بالغ هنر که در صنعت
زرکری وشیوهٔ ترصیع ید بیضا می نمودند ماهی بغایت
مطبوع وموزون قد خوش اندام غریب ترکیب از
طلا راست کرده جواهر بی نظیر ولعل لذیذ که انتخاب
وخلاصه خزاین سلاطین وسلاله خاندان بحر و
کان بود بران نشانده ابروی تجار وسنک
معادن درجهان افزود چه جای ماهی بحکی کنج
بیقیاس که بجای پل در کیسه اش همه یاقوت و در بود

بجای

بجای درم دامنش همه از جواهر پر از ماه تا ماهی همه
شیفتهٔ شکل بمثالش کشته واز حسرت حسن و
جوهرش بحر بر ریک خفته وکان در خاک نشسته
کمالات کوهرش حوت کردون را در دلو خجالت
نشانده وماهیان کوثر وتسنیم راعبد وخادم
خوانده بسکه در آب خوبی خود شنا میکرد از آب کوثر
مستغنی بود آن را که بولاکهری خویش سکندر
دلان را میفریفت حاجت بچشمهٔ خضر نداشت القصه
آوازه اش چون صیت نوال بادشاه باقصای عالم
رسید وخبرش چون اوازه جلال شهنشاه بآفاق
جهان رفت درزی درفن خود استاد ودر نظر ازی

پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوته سپهر می
ربود و لعل رامش از انکه مشیمه معدن سد از
صلب آفتاب میدزدید و گوهر را که هنوز به بطن صدف
نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را انهفتی
بحر اخضر شب میگرفت از حقیقت این ماهی کماهی
آگاهی یافته اراده بردن ماهی بجهة استحکام این پیشه
سرقت و اظهار اقتدار شیوه دزدی بخود مصمم
ساخت و زین عزم بر پشت بارگی حزم بست و در فراخنای
تردد جولان داد و پیرامون قلعه خسروانی بطناب
تدقیق پیموده مکان کمین و محل درامد و موضع بدر رو
از قرار واقع بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکه مغرب

فرو رفت و شب شادروان ظلمانی گرد آفاق
برافراشت شب رو نامدار آلات طراری همراه
گرفته بیامد و از دور دور قلعه گردید از بیداری پاسبانان
و هوشیاری کشکداران پژوهش نموده همه جا
بانگ هوشیار باش و خبردار باش بلند یافت و
بهر طرف فریاد بیدار باش و آگاه باش درکار دید
ناچار بگوشه منتظر وقت نشسته تا انکه راز دل شب بروز
امد و مشاطه وقت بر فرق لیلا لیل از گوهر شبنم طراز
بست یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان
از تری شبنم و برودت هوا کول بر سر کشیده و گاه
بیدار و گاه غنوده چون صدائی که از میان حرم آ

فریاد میکردند درین اثنا دزد قوی دغدغه بر زمین
خوابیده بسان مار بشکم راه رفته بپای قلعه رفته و
کمند دراز چون زلف نیکوان پر پیچ و تاب از میان
زبان
وا کرده بر شرفه انداخت و به نیروی کمند بسان عنان
دار بار بقلعه در آمد و همچنان دست بحبل المتین زده از
بالای قلعه خود را انجوابگاه خاصه فرو هشت بادشاه
را دید بر مسند اقبال استراحت نموده مانند بخت
اعدا بخواب ناز غنوده و شمع بسان پاسبانان بیدار
سرشت از راه دلسوزی شکیبا ایستاده و مائده
مرصع که از بهر آن بنام سپهر نردبان رسانیده
و از زمین بالا سما رسیده بزیر بالین بادشاه نهاده

وپرستار

و پرستاری پری شمایل کف پای همایون بادشاه
را بکف دست که مانند برگ گل مطرا و تازه بود نرم
نرم می مالید فی الحال بچابکی و چستی بدرون در
آمده بسایه در پرده پنهان شد تا آنکه خواب بر کنیز
مستولی شد و همانجا متصل مسند خلافت و
جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد
باهستگی مقنعه را از سرش بر داشته بر سر گرفت
و بجایش در خدمت سلطان مشغول شد چون لحظه
بگذشت بادشاه پهلو گردانید درین محل دزد از
پنهان خانه انتها زبیرون جسته ماهی را از زیر
بر آورده بهمان و تیره نخست براهی که آمده بود از

قلعه بیرون شد و در میان کشتکاران بنجیر بهوشیاری
برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت
طول قامت به بغل نهان داشتن صورت نه بست
و ابواب حصار شهر از ممر شب بسته بود دزد دانا
بخود اندیشه کرد که شب از شادروان ظلمت بجهه شیب
روان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری
نساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاهداشتن از بقای
خود دست و پا شستن است زیرا که احتمال دارد
که بادشاه زود ازین واقعه آگاه شود و مراتب
تفحص بتقدیم رسد بجهة مزید احتیاط کشایش ابواب حصار
صورت نه بندد آخر کار ماهی دام بلا شود و قطع نظر

ازین

ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح ابواب است
دروازه شهر بگشایند و روز روشن این قسم ماهی را
که در آفاق جهان روشن تر از آفتاب است
بردن بیرون از دایره مصلحت بیرونست پس از
راه فنون طراری حیل بکار برده ماهی را در مقنعه
کنیز شاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده
چون طفل مرده در کفن بیچیده از خانه کلفروش
حمایل از گل سفید برداشته بر و نهاد و در رنگ
مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد
نوحه بلند کرده بر دروازه آمد دروازه‌بانان پرسیدند که
کیستی و درینوقت دمساز نوحه از بهر چیستی گفت مردی

ام بی بضاعت و کیسه تهی زده فلک دوار زبون
کرده روزکار جفاکار پسری داشتم بلسان طوطی گویا
و مانند گل مطر اسخنهای شیرین گفتی و بچه چه بلبل الحان گلبن
مرا رونق بخشیدی و خاطر از گل شکفانیدی شب
بعلت دایه درگذشت و مرا مبتلای دام آلام ساخت
و لاله وار داغ حیرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام
تجهیز و تکفین عاجز ماندم از شماتت دشمنان و
طعنه دوستان اندیشه کردم و خواستم که در نیم وقت
او را بمهد لحد بنشانم و بگهواره گور بخوابانم تا خویشان
و اقارب بر کیفیت بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا
که از مرگ فرزند پاره پاره است چون نیش عقارب

طعنه

طعنه نزنند با اینمعنی علاوه غم نگردد و بر مصیبت اندوه
شماتت مزید نشود یکی از آن دربانان بمقتضای
طینت اصلی بسان سگ عف عف آغاز کرده
گفت درین نصف شب از بهر چه شوم فعلی که دروازه
شهر بحکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تنفس
صبح خاموش بنشین و ازین فریاد بیهوده دم در
کش و عبث خواب نوشین ما بیحلاوت مکن دزد
آه سرد از سینه بر آورده همانجا بنشست و آهنگ
ناله و نوحه و فریاد بلند تر ساخت دربانان باتفاق
زبان سرزنش بگشادند و ابواب توبیخ و تهدید بر وی مفتوح
داشتند دزد عیار طرار مکار بعجز و الحاح در آمده لجاجت

بنیاد نهاد و گفت ای سنگساران ساحل بیغمی
من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین
دردمندان که مرارت غم در کام جان دارند بپرهیزید
دربانان دیدند جز آنکه دروازه بگشایند از چنین بلای
مبرم رهائی نیابد و از نوحه و فریاد و فغانش ایمن نبوده
حلاوتی از خواب نوشین نبرند ناچار در حصار بگشادند
وآن گیا دراپرون کردند اتفاقاً طراری کامل دانا
رموز سرقت و استاد طریق مسارقت با فاحشه
عقد محبت مضبوط و رشتهٔ ولا مربوط داشت و بجهت
استیعاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات
جسمانی با آن لجن پیدا نشسته بود چون آواز نوحه

کاذب

کاذب اصغا کرد از روی قیاس دریافت که
حقیقت چیست بلا تحاشی از دنبال دویده پیش از آنکه
دروازه را به بند در رسید دربانان پرسیدند که چه
پیشه و در این هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی
گفت مردی که اکنون بفریاد و فغان از دروازه
برآمده برادر مست پسرش که طوطیان شکرشکن را
نطق یاد میداد در ایام رضاعت از تنگنای جهان
فانی بفسحت آباد بقا خرامیده و داغ درد غم بر
دل پدر و عم نهاده میروم تا در امر مصیبت و سر
انجام تدفین با برادر طریقهٔ مرافقت تقدیم رسانم
بوسیلهٔ این حیلت از دروازه بیرون شده بدنبالش

شتافت و دزد اولین رست بدارگاه رفت در
آنجا سه تن دزد را بدید بر آورده چوبی دیگر در جنب آن
خالی مانده قدمی چند شمرده از آنجا بسمتی فرا رفت و
ماهی در زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده
از پای دار برداشته طلسم وار بر آن گنج نهاد تا
علامت شناخت بی رنج و تعب پیدا باشد دزد
دنباله رو در وقتی که او بحفر زمین و تدفین ماهی اشتغال
داشت در میان دارها آمد و فی الفور بر آن چوب
خالی برآمده بنشست دزد اولین از مهم ماهی پرداخت
بجهة ازدیاد احتیاط و مزید تاکید بر صف دار
نشینان گذشت اینمرتبه تیر دار چهارمین آدم یافت

از معاینه اینحال متفکر و متحیر گردید و باخود گفت من که
بهمین لحظه یکدار خالی دیده ام اکنون چگونه بر آن آدمیست
مگر در وهله نخست در دیدن آن خطا کردم یا قلب حافظه
علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد
مستولی شد و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق و تیقن تکاسلی
از روی کرد کار همت گماشته پیش دماغ و بالا
سینه هر چهار تن دار نشین دست نهاد تا تشخیص النفس
کند و زنده را از میان مرده بیابد و دم امتیاز نماید
اتفاقاً هر چهار را یک و تیره یافت که اصلاً از حال
هم ممایزت نبود دزد از این واقعه حیرت زده در میان
بایستاد و با زیر داری که مظنون او بود آمده پنجه

آن شخص را تا ساعت نجومی قایم گرفته منسد دم و مسلک
نفس بر و مسدود گردانید اینجوان کامل هنر بدانگونه
بحفظ دم و حبس نفس بثبات قدم ورزیده بود که
بسبابه افلاطون را حرکت شریانش دریافتن از
اندازه امکان خارج می نمود دزد اولین چون
جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم تقدیم رسانیده بحکم
انکه السیف اخر الحیل نیمچه شمشیری از غلاف کشیده
صورتش فرود آورد آن کامل عیار سر مو حرکت
نکرد آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلا
از خط ثبات تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه
پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردیده

راه خود پیش گرفت چون برفت آواز دار فرود
آمده بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی مصرع
را که آواز ذکر انسنگی او از ماه تا بماهی رسیده بدست
آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک
کامل و فن بالغ خود آفرینها گفت و از انجا بر آورده
بموضع دیگر نهاد و بگوشه فراشته زخم چهره را
قایم بست چون ماهی زر از بحر تحتانی بر آمد ساحت
جهان از اشعاب جواهر رخشان خویش نورانی
ساخت مراجعت نموده باز نجانه لجن آمد و آسی
چون زخم تازه بر صورتش دید کیفیت حال استفسا
نمود جوان طرار بحفظ سر رشته راز کوشیده در

گوی حقیقت بارش نداد و این رمز را اصلاً لب
آشنا نگردد و نساخت گفت از این مقوله اکنون نفس
میار و جراحی بدست آر که بجهة التیام این جراحت
مرهمی اعانت نماید روسی سایر پرستاران خود را
که هم پیشه و هم کیش او بودند طلبداشته فرمود که درین مدت
دراز که هنگامه شاهد گرم دارند در جرگه مشتاقان شما
هیچ جراحی بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج عشوه ساز
از راه ناز تجسم پیش آمده گفت من دارم جراح
کامل هنر و استاد در شیوه خود سرآمد استعداد
هر شب مرهم امید بر جراحت آرزویم می نهد و بتوجه
بالتیام زخم نهانیم میکوشد خاتون او را مشمول

توجهات و محظوظ تفقدات گردانیده فرمود تا
زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظه زخم کرده
بر پردلی او آفرینها گفت و بمداوا کوشید دزدی
که ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود در روز آن
بجهت اطمینان قلب و ابراز مراتب احتیاط و [illegible]
باز بدان سرزمین پیوست دید ماهی را آب برده
و کوششی که در بردن ماهی بکار برده بباد رفته و
وازان زخم خورده بردار چون عنقا نشانی نپذیرفت نیست
آتش در نهادش بگرفت و دانست که معامله به حجت
لاجرم ماهی وار گرفتار دام الام شد و بکردار مصیبت
زدگان ملول و اندوهگین مراجعت بشهر نموده به نشست

دو تائی از جفای فلک به کمال خسروان و نا امید
در گوشه نشست و سر اکوی شال در خم چوگان زانو نهاده
چون خشک مغزان توهمات باطله و تخیلات فاسده
و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار کرد تا آنکه غوغا
بلند شد و منادی ندا داد که امشب ماهی مرصع سلطان را
دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی
مفتخر و مباهی گردد و همای دولت بدام آرد و شب و
خسران مآل آزمون بخت بر خاسته ببارگاه خسروی
شتافت و بذریعه شحنه در انجمن جهانبانی بار یافته نخست
بظل نهار در آمده سپس کیفیت واقعه را از آغاز تا انجام
بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمی که بر

صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری
او همان خواهد بود لیکن حکم جهان مطاع نفاذ رسد که بهر جا
که بجهة تفتیش آن سیه بخت خواهیم که بر سم هیچکسی سنگ راه
نشود و احدی واسطه امتناع نگردد بادشاه شحنه را
باعانت و امداد او مامور گردانیده او را مطلق
العنان ساخت دزد دران شهر بهر کوی و
کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی را در گرو معالجه
و مداوا امید دید دنبالش شتافته بر حال جریح اطلاع
میجست تا آنکه روزی بهمپای جراحی بسر زده بخانه
فاحشه در آمد حریف را دید بر بستر دوگانه دراز
کشیده بتجرع اقداح که اقبح ترین اعمال است اشتغال

دارد زخمش رو به بهی آورده باندمال آن کشته بحر دو
چار شدن زبان بستایش گشاد هزاران آفرین بر جوان
تو طرار سحر کار که اما در گیتی بوجود چنین فرزند قابل کامل هنرباز
است بیشائبه تکلف در فنون دزدی و شیوه طراری
مثل تو استاد تمام عیار سراپا جوهر و سراسر استعداد
چشم روزگار ندیده در عرصه گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت
و در جهان شیوه دزدی از وجود تو بالا گشت آری هنر
کامل از کمال ذات هنرور بپایه اعتبار رسید و جوهر همین دیده
وری جوهری قدر و قیمت آرد اکنون برخیز محفل جنت
طراز شاهنشاهی قدم رنجه کن که خسرو کیهان انتظار مقدم
شریف تو میبرد آن عیار بالا دست چون دانست که حالیا بغیر

زجاده راستی گام زدن چاره نیست گفت الحمد لله
والمنه که مثل تو استاد چابک دست کامل فن افضل آداب
اموز عیاران برکار طریقت طراران که بکاخ سپهر برین
نردبان نهد و از کیسه گردون کاسه ماه و درست
برد زبان تحسینم گشاد و نقد هنرم را بر محک انصاف
بالغ عیار بر آورده مصرع زهی دولت زهی طالع زهی
بخت ٭ لیکن مروت و مردمی تقاضای آن میکند
که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ
حوصلگی بکار برده بو اگر بیان بزرگ منش امان میدادی
تا خود دهد است بخت و هنری طالع بخدمت رسیده
ذخیره سعادت میاندوختم بصوابدید تو ماهی نزد شاه دریا

دل سپردم اکنون چون آنکه شنایان مردمی و شایسته
اهلیت نباشد که از تو بوجود آمد حکیم خرانکه گردن‌کشش را
تو مانند موباریک نسازم بلی چو هنست انکه روزگار
سفاک قابل تیغ یافت و چون طرّه طراری منصوّر وقتم
زمانه از خونم دار رنگین ساخت ناچار برخاست
بدوشادوش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی
را چون خود بشنا آورد بر هشیار خرامان عرصه دانش
گذشت و فراز طریق معاملت را بگام امتحان پیموده
بسر منزل تحقیق فایز گشته اند هویداست که اگر طرا
تأنی از آفت انتقام و بلیه مکافات شب و اول
ایمن نموده مقر خود در محل محفوظ و مکان مصون که خصم

را دست مجال از آن کوتاه باشد هر آینه خرمن
هستی خود را بآتش فنا نمیسوخت بیت چو بد کردی
مباش ایمن ز آفات - که واجب شد طبیعت را
مکافات

ثم رخصت گشتن طوطی از خدمت جهان دار و یافتن دو برادر که بجهة فصیل متاع مناقشه می کردند

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی
عنایت بکفایت رساند پی آنکه مراتب جهد و لوازم
سعی بظهور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از بهرش
مهیا گرداند مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت
سلطان سرارای کربت و رفعت برای بارگاه

غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت
بگشاد و در هوای اقبال توجه پرواز نموده در سر هوای
جست وجوی جاده مراد گرفت در اندک فرصت
بمرغزاری فایز شد که زمینش از بس سبزه مینا رنگ
طعنه بر مینو میزد در آن مکان جنت نشان دو برادر
بودند بجهت انفصال مقدمه خویش و رفع خصومت
منتظر داور نشسته به امید انکه مصرع مردی از غیب
بیرون اید و کاری بکند * نظر بر چار سوی ترصد
باز داشته تفصیل الاجمال انکه از ترکه پدر چهار چیز در
میان داشتند و مادهٔ منازعت و منشاء مخاصمت
تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمی بست

یکی کهنه دلق پنبه زده دوم متکاء ریسمانی سیوم
کشتی قلندرانه چهارم نعلین چوبی اگرچه بحسب صورت
بضاعت مزجات بود و در نظر مواد ادبار رواج
افتقار می نمود اما باعتبار معنی جهل خانه گنج قارون
نسبت آن بخاکی ارزند و گنج باد آورد چون بدیده قیمتی
نیاورد و شایگان چون شی رایگان قدری
نمیداشت چه از ان دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه
از نفایس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی و امصار
ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر که کس میخواست
استنباط میتوانست کرد و از ان متکا جواهر بی نظیر ابدار
و لالی دلپذیر شاهوار و سایر فلذات که در زیر این سقف

فیروزه گون از نتایج بحر و کان منصهٔ امکان جلوه
وجود می یابد مجرد تصور مستخرج میگشت و ازان
کشتی که مالامال رحیق الآبل نامتناهی بل دریاهای رحمت
الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه
که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم
مهیا ساخته پی تعب انتظار موجود میشد و نعلین در
طی ارض انموذج سریر سلیمان علیه السلام بود و دم
از باد می زد زیرا که هر که از زیر پای در اشته اگر هم از
مغرب اراده مشرق می نمود با این همه بعد مسافات
در طرفة العین بمنزل مقصود فایز میگشت طوطی چون
برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعهٔ نشاط مراغ برای انبساط شد

و در هوای طرب بال افشان شوق گشت و از انجا
بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانیده
شرف استیلام یافت و کیفیت اشیا و ماهیت
جوانان معرض بیان آورده گفت در نیوقت که
مهمی عظیم در منکیر خاطر اشرف داری و سفر دراز در
کمال صعوبت و شداید در پیش و راه منزل مقصود
نامعلوم صلاح دولت دران است که آن اشیا
غریبه را که یکی ازان در کارخانهٔ گیتی موجود بودن
از دایره امکان خارج است از آن جوانان بهر عنوان
که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار
جانان فایز گردی با وجود منصب امانت الود

لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد
اما بمقتضای مصلحت و صلاح کار اینچنین الای غیر
مترصد الهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب
بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده
دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب
چون می در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ بلا
تحاشی متوجه آن سمت گردید و درسه شبانروز قطع مسافت
کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دریا زد
راه حکم حشیم ترقب باز داشتند رسیدن او را از جمله مغتنمات
انگاشته داوری بدو رجوع کردند شاهزاده زمانی
تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درین باب قرعه

تفکر بر تخته عقل میزنم نقشی غیر ازین صورت نه بندد
که دو چوبه تیر یک حالت از خانه کمان بجهات
متضاد که یکی بجانب شرق باشد و دیگر بسمت
غرب رها کنم و اشیا را باعتبار مسافت بین
السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهم و هر یک از
شما زود تر بیا ردد و چیز از آن که مرغوب طبعش گردد
بر حمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیر تر آرد
باقی مانده بدو ارزانی باشد ایشان نیز این معنی را مستحسن
دانسته تن برضا در دادند بدانگونه که حسن فهم و تدبیر
بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان روان شدند شاهزاده
فرصت وقت فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر

کشید و متکا در گردن حمایل ساخت و کشتی را از کمر
او بیخت و بر نعلین برآمده اراده کرد که بشهر مینوسواد
که مسکن بهره ور بانوست برسد بفرمان قادر
علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله
اش آسان است تا چشم بهم زدن خود را بر دروازه
شهر مینوسواد دید و چندین نهر از کوه و سنگ راه که در
سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب بر
نوردید طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر
فرق اقبال شاهزاده نشسته همراه رسید حاضر
شدن جهان دار شاه ببارگاه پدر بهره ور بانو و تبیین
حال خود بر طریق سداد چون جهاندار سلطان شیوه

رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر
رسیده خواست که باندرون درآید جمعی از سرهنگان سلطان
او گرفته ببارگاه خاقان بردند چه در آن دیار فرخنده
آثار چنان رسم مستمره و قاعده مستقره بود که
هرگاه غریبی از جانبی وارد میشد اگر همه فریدون
فر باشد نخست او را ببارگاه خلافت حاضر کرده
حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی
میداشتند کیهان خدیو خردپرور چون از راه دقیقه
سنجی بر بشره آن رست رو عرصه عشق و [illegible]
میدان طلب نظر گماشت با وجود لباس قلندری
و کسوت دریوزه گری اوضاع و اطوارش را منافی

آیین خاکساران دریافت وستاره شکوه و
فر نجابت بر ناصیه حالش تابان دید لاجرم از روی
استعجاب رسید که این قلندر غیر مکرر که رسیده دیار
ماست از کدام کشور آمده وبچه کار وارد این شهر
شده شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق
برداشته در بزم بیان آورد و بکردار قاعده
دانان ادب و ادب شناسان خرد معروض داشت
که وارث تاج ونگین کشور هند فردوس فرهم وناز
پرورده مهد دولت واقبال از آنجا که کارها در گرو تقدیر
است بمقتضای سابقه ازل وسلسله جنبان ارادت
شوق بندگی این آستان فیض نشان در دل مزمن گشت و هوای

دزد

خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد
ناچار از سر خانمان برخواستم و بحکم آنکه مصرع مرا
گدایی تو بودن ز سلطنت بهتر قلندری را بر شاهی
مقدم کرده از دولت فرماندهی دل بر داشتم
ورنج راه وتعب تردد بر خود آسان گرفته باحراز
این سعادت غیر مترقبه شتافته الحمد لله والمنة
که شرف والا خدمت وبسعادت میمون ملازمت دست داده وپس از تحمل
هزاران شداید سفر دولت بساط بوس اقدس میسر
گشت اکنون مگر عنایات کافی وتفقدات وافی
حضرت تلافی کربت غربت نماید بیت جمال کعبه مگر
عذر رهروان خواهد نه که جان خسته دلان سوخت

در پایانش پادشاه خورده بین مزاجدان چون
سخنان پسندیده از زبان درر بیان شاهزاده
اصغا کرد بر قانون قاعده شناسی و آداب
دانش آگاه گردید و آمدن رسول و نامه مبنی بر عقد
خلت و صداقت و گذارش نام وصلت بهره ور
با نور بر خاطرش عبور نمود و شیفتگی از طرز و برجستگی باطن و
شیدائی طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست
که این قلندر لباس بوی که خورسندست لیکن عقل
مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای معامله
وانماید و سخن سربسته را بعرصه شهود آرد لاجرم آشنای
بخبر بیگانگی شده و دانسته بر در نادانی زده گفت

که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه
خسروانی و جناب جهانبانی دورتر اندازند که بواسطه
گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویشتن
کیفیت را بر خلاف واقع بعرض رسانید تحفه‌ای که
در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال
خود بدروغ طراز بزرگی بسته و بسکه سفاهت بر
طبع نارستیش غالب است پی نبرده که دروغش در
پیش چراغ افروز آن شبستان دانش و فرهنگ
فروغ ندهد پادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوایی بر دامن
حال شاهزاده عالی طبع و الاتبار روا داشته از
محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسان هوشیار

باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه تواند برد
تعین فرمود تا پیوسته آگهی جویی احوالش بوده ناظر نقیر
نشست برخاست کماینبغی خبر یافته بی کم و کاست روز
بروز بعرض واقفان اسرار جلایل خسروانی و عاکفان
پایه سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقایق استخبار
واخبار نامرعی نگذارند **دوچار شدن جهاندار با هرمز**
که دستورزاده پدرش بود و استشمام رایحه مراد از
گل کلاهش چون جهاندارشاه از بارگاه خسروی
بیرون آمد هرمز را دید در کسوت خاکستری
خورسند گشته و این خاکساران گزیده و آثار
اندوه و ملال از ناصیه حالش پدید آمده شاهزاده

رسیدن

رسیدن او را درین دیار غربت دانسته
پرسید که در کشور بیگانه و مردم ناآشنا بچه کار
طرح اقامت انداخته و از خانمان اولکی جسته با
مسکنت و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت این همه
رنج و صعوبت بر خود راحت انگاشته هرمز بحکم
آنکه **مصرع** رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار پی
حفظ مراتب حزم مافی الضمیر خود را در میان نهاده
گفت فرمان ده این ولایت دختری دارد بهره
ور بانو نام چه دختر فلک تابنده اختر سپهر حسن و
ارزنده گوهر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسار
اقتباس نور کند و ماه از شرف غلامیش در چشم جهانیان

غرز گشته غایبانه چون ماهی در دام طره عنبر فاش
افتادم و از بزمگاه خود آواره دشت جنون
شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون
جنون وبال جان شده و جان چون شمع
بر آتش گداخته و سامان کار اصلا پدید نیامده و رایحه
امید بمشام دل فایز نگشته و از مساعدی بخت جانم
تمنای ایم لبریزی امید نگردیده زیرا که آن ترک
ستمکار و شاه مهر دیدار چون من مرغ لاغر را نقرا
بستن عار میداند و با من خاکسار خاک نشین کوی
رسیدی توجه فرمودن کسر شان دلبری میپندارد
رباعی گداخت جان که شود کار دل تمام نشد

بسوختیم

بسوختیم درین آرزوی خام نشد ۞ بدان طمع که بهوسم
بستی از لب لعل ۞ چه خون که در دلم افتاد همچو
جام نشد ۞ لیکن مژده باد مرترا که آن همای اوج
سعادت بدام آمد جهت آنکه مدتی ست که باد
نرد عشق تو همی میبازد و در عرصه عالم گلگون آرزو
می تازد ندانم اسم همایون را آن گل از صبا شنیده
یا مهر لقای مبارکت را آن ماه در خواب دیده اکنون
بفرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی
و از تخت خسروی بر حصیر گدائی چسان رسیدی و
کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه
در وهله نخست از استماع اینقدمه و مقید آن شدن سرمزد

مطرح عشق بهره ور بانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان
طرهٔ آن حور فریب و لاف گرفتاری زدن در کوی طلبش
و بر خاک شیدائی نشستن با آتش غیرت بسوخت ل
اما از مژده مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل
جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار
انغراس پذیرفته تسکین یافت و سر مو را در خلوتکده
راز خویش بار نداده از آنجا بیرون شهر رفت و در
باغ خاصهٔ بهره ور بانو بوی آنکه شاید باد صبا رایحه
جانان بمشام جان فایز گرداند مسکن گزید و با آئین
مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از شعلهٔ دل
آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانه

عشق می افزود و قطره قطرهٔ دل و لخت لخت جگر
از پرویزن هفت لای چشم در دامان حال می
بیخت و از اشک گلگون رخشان چون لعل بدخشان
مژگان را از رشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته
از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روز
کار خود میریخت و روز و شب مونس تنهائی و رفیق
هنگام پریشانیش خیال دوست بود و همواره از روی
خاطر و تمنای دلش وصال یار و نه همدمی که دمی پیشش
او راز دل باز گوید و نه همنفسی که نفسی نزدش شکایت
غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب مهربان
بود نبود لهذا گاه بگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر

غم جانسوز پیشش سرنختی وازاندوه دل و سوزش
باطن حکایات کردی وبجهة چاره کار و پیشرفت مهم
استعانت می نمود سوختن دل طوطی بربیقراری
جهاندار شاه وپرواز نمودن او در جمنستان دلدهی
و دلداری و حکایات درد اندوه و داستانهای
شوق آمود وسیله شغل خاطر حزینش ساختن طوطی
ازانجا که بس مرغ زیرک وطایر دانا بود چون شاهزاده
را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجه ملالت دید
از راه مصاحبت وموانست بسخنان تسلی آمیز و
کلمات تسکین انگیز در آمده گفت ای سر دفتر عاشقان
شیدا و سر حلقه بیدلان واله ازین که روزی چند از

بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل نمیرسد
و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی پذیرد
خود را در نشیب غم و کوی الم فرو مهل و دست امید
از دامن عنایت چاره بخش حقیقی یکبار فرو مگسل ندانی
که صدای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان
پیچیده است آخر غنچه آرزویت به نسیم مراد خواهد شگفت
و نخله تمنایت بار امل خواهد آورد روزگار را این
رسم کهنه است و زمانه را این آئین دیرین که تشنه
لبان وادی تمنا را نخست سراسیمه سرابگاه یاس سازد
و چون سراسیمگی و الهی باقصای غایت رسد از
ظلمت آباد حیرت و کربت یاس یکبار نجات بخشد و بسر چشمه

مراد فایز کرداند و نه تنها طریق بیدلی و شیدایی را
اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث کرده
پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا
مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و
کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هر یک
کارستانیست خرد فریب و صعوبت و شدایدی که در
طریق پر نشیب و فراز عشق بآنها رو نموده از استماع
آن زهرهٔ مردان رستم دل آب میشود هنوز عشر عشیر
از آن بر تو نرسیده آخر الامر انها نیز گوهر مقصود
از قعر دریای محن و آلام بکف آوردند و بعد از نوایب
بسیار و عوایق بی اندازه بمراد خویش دست

یافتند

یافتند شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس
غمگسار من میخواهم که بر حقایق احوال آن باده
نوشان مصطبهٔ محبت و جامگی خواران مایدهٔ عشق
و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات شدایدی و مکاره
که انهارا درین راه پر نوایب روی نموده آگهی
بخشی و باز از سیه حال نومیدی بر آمدن و بکام
دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات
رنگین و روایات دلنشین و افسانهای عاشقانه را
که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر
از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ شغل دل درد
آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام

جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام ازهار مرام
هر شب داستان دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که
افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاید
تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش بمعرض تبیان آورد
و دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد

داستان جلوس ملکزاده بر اورنگ جنون و لوای حسن
طبل شیدائی در عشق بهزور بانو

آورده اند که در شهر
ختن فرمان دهی بود فلک قدر سپهر برین پایه
سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیه
حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری
داشت آفتاب سیما و پیرامون گلشن سبزهٔ نورس

بتازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین معاینه گرد ماه
هاله و ویدهٔ قدش تازه نهالی در چمن شباب رسته و چهره
بختش را روزگار بآب اقبال شسته **مثنوی**
کشیده قامتی چون تازه شمشاد ٭ بآزادی غلامش سرو
آزاد ٭ دو لعلش از تبسم در شکر ریز ٭ دهانش در
تکلم شکر آمیز ٭ بخنده از ثریا نور میریخت ٭ نمک از
پستهٔ پر شور میریخت ٭ بمقتضای شیوهٔ شهریاری
آئین کاوس و قباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی
و همواره بشکار اشتغال میداشتی چون بجهة
نخجیر افکنی بر اشقر بادپا کران کاشدی بهرام چرخ
از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون خرم

کوهر شست قرین ساختی شیر کردون بدامنش
افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول
بود ناکاه از راه دور دید کشتی بر روی آب پیدا
کشت اما کشتیبان ناپید ابود ملک زاده از آمدن کشتی
بی سعی ملاح استغراب ورزیده بتماشایش متوجه
شد چون نزدیکتر آمد دید زورق شاهانه بترتیب تمام
یافته و جواهر پر قیمت دران تعبیه کشته و رخت کرانمایه
بجهة پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته
تو کوئی هلالست پر نور بر دامن سپهر طلوع کرده
بسرعت قطع منازل می نماید و درمیانش ماه چهارده
ساله بچهره چون بدر منیر با هزاران زیب و فر بسان

آفتاب

آفتاب بکینه نشسته زلف مانند مشک تر بماه دو
هفته پیچیده و ابرو دو سایبان معنبر بر تارک عبهر بطنا
نازکشیده بشصت نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا
را صید میکرد و بکمند طرهٔ تابدار خورشید جهانتاب را از
فیروزه حصار چرخ می آورد مثنوی تازه روی چو
نوبهار بهشت ٭ کش خرامی چو باد بر سر کشت ٭ شک
چشمی ز شک چشمی دور ٭ همه سروان ز خاک او از نو ٭
لب چو برک کل که تر باشد ٭ برک آن کل که از شکر باشد ٭
چشم چون نرکسی که خفته بود ٭ فتنه در خواب او نهفته بود ٭
آب کل خاک ره پرستانش ٭ کل کمر بند زیر دستانش ٭
ملک زاده بطرفة العین از تیر نکاهش بسمل شد و مانند

ماهی بدام طره مشکفامش افتاد گشتی بسان ماهی تابه
بگذشت و ملک زاده از استعلای آتش دل چون
خاک بر ره غلطید خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند
برین حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی بدام افتاده
و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر
صورتش گلاب ریختند چون فایده از آن پدید
نیامد آسیب دیو تصور کردند بدانایان التجا بردند و
ندانستند که پری زده چند آنکه خردمندان بگرد
چاره برآمدند ره بجائی نبردند در پس کوچه بیچارگی
فرو ماندند و در حالش اصلاً بغیری راه نیافت بلکه
آناً فآناً متغیرتر شد لاجرم رای همگنان راجع بود

گشت ملک از نمیعی بغایت متألم گردید رجوع
بطایفه فلسفه حکما آورد این گروه حکمت کیش و فیلسوف
دانش اندیش نیز هرچند بر آیین اشراقیان و قوانین
مشائیان از کارخانه عقل کارشناس مستنبط
مداوا نمودند اصلاً دست تدبیر بدامان امید نرسید
و علاج سودمند نیفتاد بلکه شریان حالش رسید
تشخیص انجاعه در کل نیافت آری مصرع درد عاشق
نشود به ز مداوای طبیب ❁ چون از هیچ کار چاره
پدید نیامد و جمهور حکما و زمره دانایان پشت دست
بر زمین عجز گذشتند ملکزاده از غم فرزند دل بسان دانه سپند
بر آتش یأس بسوخت و از جهت استعلاج بی طاقت

شده ندا در داد که هر که این پاره بلا از سر ملکزاده منتفی
گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در
اکناف و اقصی ولایتش این آوازه در افتاد هر
کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده
جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که
از عهد طفولیت با ملکزاده همبازی و همدبستان
بود بهمه جهة نسبت محرمیت درست داشت بر
ماجرا آگهی یافته بلا تحاشی خود را بر سر وقتش رسانیده
دید گونه گلش زرد گشته و بر درج دهان مهر
سکوت زده و با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته
بر فرش جنون پهلو نهاده و بسر انگشت تفرس نبض حالش

دریافته حجره از غیر بپرداخت و در حین خلوت
استفسار نموده گفت سرپوش حجاب از نطق
راز برداشته ما فی الضمیر خود را در میان نه که
دلت ناوک کدام کمان ابرو کافرکیش خورده و
کدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده
اگر زهره چرخ است از آسمان معلق زنان بزمینش آرم
و اگر پری تمثال در اوج هوا پرواز گیر است با فسون
تدبیر در شیشه فرمانش آنم **نظم** گر باشد چو شرار در سنگ
چون آهنش آورم فراچنگ ٭ ور مرغ شود هوا بگیرد
هم چنگ منش قفا بگیرد ٭ ملکزاده را چون حرف آشنا
بگوشش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوحه جبینش

سرنوشت برخواند و در باب چارهٔ خود استمداد کرد
پسر وزیر کمر یاوری چست بسته بر میان همت گفت
از طفلی نهال بندگیت در مزرع دل نشانده‌ام و جوهر جان
در راه وفایت افشانده تا نقد جان در کالبد باشد
سر از خدمت بر ندارم و بهر چه رایت اقتضا فرماید سر
مو از خط فرمان تجاوز نکنم ملکزاده از یاری گرمی و پشت
گرمی او درستی تمام در کار دل شکستهٔ خود یافته
از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست
که بهر راهی که دست دهد خود را بدیار جانان
افکنیم و اگر مساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید
فهو المراد و الا در کوی جانان جان بخاکساری بیرون

خوشتر از فرماندهی هفت کشور است چون آسمان
کار بدین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهة
زاد بر داشته و دست بحبل المتین توکل زده
بی آنکه غیری در جناب سرایرش بار یابد غربت
بر وطن گزیده بسمتی که هلال زر اند و آن بدر آسمان
جادوی اوج گرای تردد بود در کنار آب مانند
باد گرم پویه گشت و بحکم آنکه **مصرع** که مرد گه نبیند نشیب از
فراز نشیب و فراز بیدرنگ در هر کوه و دشت
نوردیده صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت
و دران صحرای جان گداز بجای غذا غم جانان
خورده بتن عریان و دیدهٔ گریان بدنبال دل بریان

می شتافت بدین نمط پاره از خط جاده طی کرده بودند
که شخصی را دید از عقب بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد
که خود را رفیق این آواره دشت غربت گرداند
چون بجهد تمام نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه
کسی و چه پیشه و بدین شتاب کجا میروی گفت
مردی ام ملاح اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار
میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه
انعامش میبردم اکنون که ملکزاده غربت اختیار
کرده بکنار دریا تردد می نماید سوابق حقوق برین
داشت که از خانمان وداع گرفته دنبال شما شتافتم
و در نهاد من هنریست بس غریب اگر ره نوردی

پیش ازین بشش ماه بر زمین گام زده باشد یا در سبیل
بحر متردد گشته بی تامل و تصدیع پی به سراغش برم و
معلوم کنم که کدام است و کجاست ملکزاده ازین معنی سر
خوش باده نشاط گشته و رسیدن این جوان فوز
عظیم دانست و پرسید هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی
بر روی این آب رفته باشد چون ملاح دمی نظری
توجه بر دریای گماشته گفت آری فن کاملم خبر
خبر میدهد که کشتی بدست بازی کشتیبان در نهایت
استعجال گذشته ملکزاده رفاقت این جوان هنر
پیشه را بر کامیابی سکون گرفته جام تمنا لبریز باده امید
یافت و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد

چون بندی از راه دیگر در نوشت دید مردی
لهول از دنبال خیابان تندمی آید که باد بگردش نمیرسید
چون برابر رسید بسمت ترکام زدن آغاز کرد
و برفاقت ایشان همداستان شده پرسیدند از
کجا میرسی گفت از شهر قتن میرسیم و عزم همراهی شما
دارم مردی ام نجار پیشه در فن خود استاد و در
پیشه نجاری سراپا استعداد تیشه من کار قلم ما
کند و تراشه ام برتبان آذری طعنه زند از چوب
انچنان لعبت شیرین تراشم که شاهدان خلخ بسان چین
فرهاد کوهر جان نثارش کند و بدانگونه قصر دلنواز
بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوفش بشتابند

چوب

چوب را از رنده صیقلی نسبت بدانمرتبه صفایی
ببخشم که طوطیان شکرخای خرد زبان
تحسین گشایند و کار بالادست منکه دست فر هیچ
مهندس بر و نرسد آنست که از چوب کرسی تراشیم
که بی سعی بال چون مرغ در هوا پرواز آید و کسی را
که بر وی جلوس نموده اراده جایی کند اگر همه
منزل مقصود چرخ هفتمین باشد کیوان کردار
اوج گرا گردیده در چشم زدن فایز گرداند در حینی
که ملک زاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع
اقبال فرموده آفاق جهان را بنور جمال خویش
منور ساخت و در کنار دایه سعادتمند بلند پایه

مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار
گرفت مهد دولت عهد بهرش مهیا ساختم و در
جلدوی‌اش سرمایه دولت عظیم بدست آورده بجان
نصیبی کامل بردم که صاحب نصاب گشتم درینوقت
خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی را
بوسیله رفاقت از ذمه خود ادا گردانم و درین
غربت برحمت و کربت انباز بوده خدمتی که شایان
حق گذاری گردد بتقدیم رسانم ملک زاده وجود
سراسر وجود این نجار را از جمله مغتنمات انگاشته
بر ادراک دولت وصال مطلوب و نیل سعادت
وصل یار دلیل قوی داشت و به تیشه امید ناهموار

یاس از روی خاطر تراشیده پیشتر روان شد
صعوبت سفر و شداید راه بدان غایت بود
که هر گام می‌نهادند در کام نهنگ بلا می‌افتاد
و در هر قدم دریای غنا از گردن میگذشت و در هر
نفس طوفان حدثان فوز آن میکرد ملاح بسان
نوح هادی کشته آن غریق لجه متلاطم محن و آلام
را بجانب کشتی از دست رفته می‌برد و دو رفیق
دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال می‌شتافتند
روز و شب بگرداباد دران بیابان آتش با
گام میزدند در اثنای راه پری را دیدند یاسمین
موی بنفشه قامت دریای درختی مشت استخوان را

ترکیب کاو باهم نظم داده آبی بران میپاشید مجرد
سرپا آب عروق و اعصاب بدان عظم رمیم بهم
پیوند یافت و گوشت و پوست پدید آمد معنی انظر
الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت
آن کاو بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار
گشت و بحکم قادر ذو الجلال که یحیی و یمیت صفتی
از صفات خاص اوست جان درو حلول نمود
کاو فی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز
کرد تو گوئی من الماء کل شیء حی اینمعنی دشت از
معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهاد اینها
استیلا گرفت و از غایت استغراب و نهایت

استعجاب

استعجاب چون پیکر استخوان بر جای خود
سالت و ساکن ماند پسر وزیر ملکزاده گفت پیغاله
ریب و شائبه شک این پیر پر نور خضر علیه السلام
است که آب بقا در کفش مهیاست همانا بخت
بیداری کرده طالع سکندر بتو رو آورده که در
چنین دشت مردم خوار و بیابان مرگ خیز
دو چار گشته هلا بشتاب و چاره کار خود از
همتش طلب کن و سر بر پایش نه تا باشد که دست
گیرد و غبار قدمش توتیا دیده ساز تا چشم بخت منور
گردد و دست افتقار بدامانش زن تا از ظلمات
غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع

پیش نهاد خاطر معروض داشته بجهة حصول گوهر
مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از من منحنی
که از غایت ضعف و شیب بی دستگیری عصا
از جا نتوانم برخاست چه میگشاید ملکزاده گفت
ای پیر صورت جوان معنی امید ما بر باطن مشکل گشای
تست نه آنچنان ظاهر همانا تو مسیحائی و ما جان
شده کوی تمنا و تو خضر علیه السلام و ما گم شده راه
امید جدا را از پیش خود محروم مگردان و از حال ما
مشتی مستمند نگاه عنایت دریغ مگیر پیر گفت من نه
خضر و مسیحم بل مردی ام در خود بر روی خلایق بسته
و از موانست مردم بسان وحش نفور گشته و

از

از استیناس مردم روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی
پیرزنی مردانه وار خاطر از تعلقات دنیائی وارسته
و آستین همت بر ارباب روزگار ناپایدار افشانده
و از عمارات شاه فرخسته و در بیابان باجر از مثوبات
عقبی مسرور گشته دختری صالح رابعه سرشت همراه
دارد و هر دو زن مردسیرت اوقات شبانروزی
بعبادت ایزد پاک بسر می برند مدار معیشت ایشان بر این
گاو بود قضا را شیری گذار کرد و گاو را بخورد مدتی روزی
بر ایشان تنگ شد بجهة حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه
قوت میکردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرده که احیای
موتی از آن ممکنست چون ازین دشت خونخوار عجزان دو

مینوا بدرجه کمال رسید و شکیبایی آن کرم روان
بادیه یقین و مربع نشینان چاربالش تمکین بدرگاه
ارحم الراحمین وقعی آورده و مرا القا شد تا آب را
بر استخوان های پوسیده از هم متلاشی شده
کاو هر زن پاشیدم و کاو بدستور قدیم از
کتم عدم بعرصه وجود آمد و در عالم اسباب
ذریعه روزی انها شد جز قطره آبی امداد دیگر از
نهاد من متصور نیست اگر بدان احتیاج
باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه
حال بر عجز ما ببخشای و خضروار از راه کرم بر روی کار
ما توجه آر یعنی درین تیه غربت بهمراهی اعانت

کن

کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل
ما را از وجود فایض الجود تو تقویت تمام دست
میدهد پیر را عرق عاطفت بحرکت آمد و با ایشان
در راه رفاقت همداستان شده دشت پیمای
غربت گشت **رسیدن ملکزاده در وادی هولناک
که مسکن بهل بود و در مغاک انداختن آن عفریت بپای
مردی پیر و زیر و بدست آوردن پری نژاد و
مرخص شدن** ملکزاده چون از آنجا برفاقت گیتی
المسرت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقدار
از راه در نوشت و بقدری که طی مسافت
و تردد نموده به بیابانی رسید که هوایش چون

چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش
چون فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب
حمیم قطع امعا می نمود و دمبدم تف گرمیش بدماغ رسیده
در کاسه سر مغز را میسوخت درختانش مانند افعی
بسم قاتل آموده و گیاهایش بسان ارقم بلاهل آلوده
جهنم ازین عار که بدو تشبیه کنند با آتش تشویر میسوخت
و زمهریر ازین غصه که باو نسبتش دهند در رنج انفعال
افسرده **نظم** چو پشته پشته درو راهها خار و خسکش
چو پاره پاره درو جایها ز ریگ روان ؛ ثعبانها
درون مار کرده از حشرات ؛ بناوهاش درون
شیر شرزه از حیوان ؛ ز تنگ عیشی پرورده هاش برده

همای

همای ؛ ز استخوان مسافر ذخیرهای گران ؛ ز بیم دیو
بدل در همی گداخت ضمیر ؛ ز باد سرد تن در همی فسرد
روان ؛ از معاینه چنین حال هول انگیز هوش از سر
ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و اصحابت
نیز از بیمناکی چون بید از باد میلرزیدند از اقصی غایت
ترس سبو سبو عرق از چهره ریختند ملکزاده از آن پیر
پر نور پرسید که باین همه بیم انگیزی و بلا خیزی اینچه
مکانست و چنین هولناک چه جایست که از هولش آتش
دوزخ آب میشود و از هولش عذاب جهنم بر خود می هراسد
پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین عفریتی
است از عفاریت بزرگ بهلهل نام قوی هیکل و مهیب

وسهمکین طلعت جهانی را خراب کرده و عالمی را فرو
برده و درین نواحی هر جا قریه بود همه از شومی ظلمش
ویرانه گشت و مردم این دیار یکسر لقمه این ظالم
خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ بیرامون
این مکان نشان آدمی زاد نیابی و نقش گور و آهو نه بینی
بلکه هر دد و دامی که بود همه را اشاول کرده با فیل و
کرک ناشتا میکند و شیر و کرک را لقمه وار فرو میبرد
درین دشت بهر طرف که رو آری آبادی نه بینی شهرها
را همه چغد و بوم کرفته و در چمن ها زاغ و زغن نشسته
عبور آدمی ضعیف خلقت درین صحرای مردم خوار
از جمله محالات است مکر وقتی که وجود آن ناپاک بکار

عدم

عدم در آید ملکزاده کفت ای پیر خردمند در میان
ما همانا تو داناتری فکری بیندیش و رای بزن که
از راه ما این سنک بلا بلکه کوه عذاب برداشته
شود پیر که پیر کار طریقت و آکهی بود کفت مقرر
چنانست که دو هفته که اولین ماه زاید النور است
بسیر و شکار پرداخته هرچه از جنس جاندار دو چارش
شود فرو برد و دو هفته آخرین که ماه ناقص النور
باشد بنوم پردازد و اصلا دیده باز نکند و در هنکام خواب
مهمش میتوان ساخت و بآسانی بمطموره مرک میتوان
فرستاد اما اکر در بیداری اکر جهانی جمع شود و عالمی
کرد آید دست برو یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر

بشمار آوردند اتفاقاً مهرهٔ ماه در کفچهٔ مار سپهر نهان
شد اهل جهان باز از ترصد رویت داشت ملکزاده سلخ
ماه را غرهٔ اقبال پنداشته و خواب دیو دلیل بیداری
اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات
شمرد و از رفقا جهة مدافعت آن بر گشته بخت استمداد نمود
هیچکس قدم جرات بر بساط جسارت نتوانست
گذاشت و هر یک از پیشه و فن جداگانه وا نموده
هر همه روی توجه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که
هر یکی از ما بفنی ممتاز است هنگام احتیاج به بهترین وجه
از عهدهٔ آن بر آید و دفع غنیم خاصه بتدبیر صایب وزرا
تعلق دارد پسر وزیر چون از آن پیمانها تهی کردن و بجوین نشستن

داری

داری کوشیدن انها یقین دانست که چار ناچار
با مرگ دوچار باید شد از روی کمال تهور و بسالت
تعهد آن مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشت
و عنایت ایزدی که چارهٔ کار بیچارگان و مکفی مهمات
متفرقاست بیاری گری خواسته دست امید
بحبل المتین توکل که بهترین وقایهٔ درماندگان میدان
عجز و انکسار است زده بعرصهٔ بلا شتافت چون
پاره راه برفت از دور عمارتی دید که دیوارها
به بروج فلک پیوسته بود و بامش بنارهٔ سپهر فرا
رسیده از بیم عفریت بظل درختان در آمده نرم
نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه

رسیده برفتاری که آواز پاپوش خود نیز نزند
اندرون در آمد اما از غایت هراس لسان بید
میلرزید و از ترسناکی جگر چون نمک بآب میگداخت
و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول
مشق میکشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام
که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ
عیارش نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش
مانند دانه سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شده
خال سیاهش و نقد دل تاراج کرده ترک مست سیه
نگاهش از گوشه عمارت پیدا شد جوان از تماشای
چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش برفت و مانند

پیکر دیوار بیحس و حرکت بماند آن سرو جویبار رعنائی
خرامان خرامان نزدیک تر آمد و از حقه یاقوت لولو
نطق ریخته گفت ای اجل گرویده نادان ندانی که
این مقام دیو خون آشام است درینجا مرغ بال
نتواند گشاد و مگس طنین نیارد کشید و تو بپای خود در کام
نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً در دام مرگ انداختی
مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان
گفت ای پری تمثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل
مهمی در پیش نهاد خاطر گشته اما نخست تو مشکل خود را
حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل در پیش چهره بهار
تو خوار تر از خار است و ماه در برابر رخ نگارینت

هیچ قدر ترا از ماهی بمصاحبت این دیو چگونه افتادی
و بمؤانست اینچنین عفریت جان جان و دل نهادی
بیت حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار ** ظاهرا
مصلحت وقت در آن می بینی ** آن حور سرشت
از استماع این سخن لولوی تر از عبهر دیده بر گلرنگ
رخساره ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم
از چمن خسروی و دری بودم از درج شهریاری
زمانه پری زاد تقیم خوانده و پدر گوهرم را در سلک
ازدواج شاهنشاهی کشید منوچهر نام که از سلاطین روزگار
باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستد
این دیو نخست مردم دیار ما را بتدریج یکیک بخورد

دیو

و بعد از آن شهر دار الملک دست تطاول
دراز کرده بمرور سکنه آنرا فرو برد پس از چند
گاه که جنبنده جانداری در هیچ شهر و قریه این دیار نماند
بمشکوی خاص خسروی در آمد و کنیزان یاسمین
روی جبلی اندام که طعنه بر لکون میزدند و پریستان ماه
دیدار که بغزو حسن خورشید جهانتاب را بنده می
پنداشتند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی
عیب گرفته وجود نمی نهادند همه را فرداً فرد العرصه
عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر
پادشاه و من ناتوان کسی نماند و از دیگران عفریت
سیه بخت سر زده بیامد و شاه را بر مثال صعوه گرفته

بلبل جانش را بچمنستان جنت روان کرد و مرا بر
دشته بدین ویرانه جانکاه آورد **نظم** بارید بباغ
ماتم کی :: در گلبن ما نماند برگی :: ماه شبی از فلک در
افتاد :: سرو سهی از چمن بر افتاد :: در خاک نشاند
روزگارم :: افتاد خزان بنوبهارم :: اکنون تو
بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش
در دهان اژدها چرا آمدی جوان سرگشته تمامی
سرگذشت باز گفت و بر اراده خود آگهی داد
آن ماه روی از صفای اینقدر تبسم کرده
گفت ای اجل گرفته تو مرکز مصدر این مهم مشکل
نتوانی شد و از عهدهٔ اینکار قطعاً نتوانی بر آمد گوه

بسعی

بسعی کاه که شنیدهٔ که از جا بر خواست و پیل بسعی پشه
که دیدهٔ بلا اشتاب تا پای داری بگریز و بیهوده
با اجل ستیز جوان گفت ای خورشید سیما اگرچه
سخن جان نوازت دلنشین خرد دوربین است اما
بسا باشد که از خوردان بهمین تدبیر صایب کارهای
بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بمدد کاری عقل پیل کوه
پیکر را از پا در آرد اگر تو راه نمون شوی و در چاره
سازی [دیر کردی] متکفل این مهم میتوانم شد آن مشتری شمایل
گفت بدانکه از هیچ در مرگ بدو راه نیابد الا بدین
عمل که زنبور سیاه بدست آورده پر و بالش بعسل
باندائی و بدماغش فرستی عفریت را مجرد این عمل

خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هر چه تمامتر
عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتاد
فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک زمین یکسان
و اگر زنبور بدماغش ببالا شتافت بمغز رود
و درد مارش مزمن گردد در ساعت بعدم
در آید جوان گفت اصلا از هلاک خود نه هراسم
و هر در سر این کار کنم اگر بهمین همت والا کار این عقبت
بانجام بسر انجام رسد عالمی را نجات بخشیده
باشم و الا فدای راه ولی نعمت خود شده باشم
این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده سپر توکل بر
روی کشید ناگاه دیو در آمد دید سیاهی

بمثابه

بمثابه کوهی افتاده و دو شاخ بزرگ بر سر دارد دو خر
طوم بلند بر زمین خوابانیده مصور قدرت چهره
پیل و پیکر گاو در یک وجود آفرید و دندانش
چون دندان گراز بر آمده و بر اندام بی‌ستون
گردارش بسان خرس موهای دراز رسته
چشم آدمی زاد از دیدنش خیره میشد و عقل از
تصور صورت زشت و ترکیب شنیعش تیره
میگشت **نظم** بود عفریت از دهان تا پای ۞ آفریده
ز خشمهای خدای ۞ خرس شکمی گراز دندانی ۞
کاژدها کس ندیده چندانی ۞ پشت قوسی و
روی خرچنگی ۞ بوی گندش هزار فرسنگی ۞

بینی اش چون تنور خشت پزان ❁ دهنی چون تغار
رنگریزان ❁ پسر وزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از
هیبتش بلرزید و دست امید بعروه وثقی عنایت ایزدی کرده
کمر همت بمیان تهور چست بسته برهنمونی آن کل اندام
زنبور سیاه را درمیان برگهای گیاه که همانجا رسته
بود بدست آورده نزدیک بدماغ عفریت آمد و لحظه
بنظر تعمق و امعان نگاه کرد و فرو رفتن و برآمدن
نفس شوم آن بلا را دریافت چون بیرون می آمد
از شدت تف خاکها برمثال گرد باد بهوا صعود می نمود
بمرتبه که در آن زمین مغاکی پدید می آمد و چون فرو
میرفت خس و خاشاک و سنگ ریزه از انداز

دوسه

C14

دوسه طناب بسوی دماغش میدوید چون زنبور
را بعسل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ
عفریت فرستاد و خود در گیاه بگوشه فرا رفت و
درمیان گیاهها متواری گردید دیو فی الفور بر
جست و بشدتی که از صدایش رعشه بر اندام کوه
افتاد عطسه زد و قضا را زنبور در منخران پلید فرو رفته
از عطسه کاری نگشود غریو از نهادش برآمد و
بیطاقت شده چنان بانگی بر زد که لرزه در اندام گاو
زمین گرفت و در طبقات ارض تزلزل پدید آمد
چون لحظه بگذشت بیهوشی بر وطاری شد و از
غلیان غضب خشمناکی هرسو دویدن آغاز کرد

و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه آسیاب
هستیش فرو نشست و شجرهٔ زندگانی اش مستاصل
گردید سپهروزیر از سرانجام یافتن چنین مهم شگرف
و برباد رفتن آب از آنچنان دریای ژرف
بدرگاه آلهی جبههٔ نیایش بر خاک منت سود و مانند
صبا سبکروحی کرده رایحهٔ نوید مشام امید ملکزاده
رسانیده و مژدهٔ تماشای برجستهٔ مصرع قامت
نازنین آن شاه پیکر قصیدهٔ نیکوی یعنی پری نژاد
را بران مستزاد گردانید و مقدمهٔ تدبیر ظفر و حکایت
عمل زنبور و عسل را بعبارت دلکشا شرح نمود
ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه

از اهتزاز نسیم ببالید و سپهروزیر را در کنار گرفته دست
و جبین بوسید و بر آن عمارت رفته نخست
تماشای گلگشت گلشن جمال پری نژاد در پردهٔ چشم
بعد از آن بر سر دیو لعین آمد دید با هیکل مهیب و تن
لیب عجیب کوه کردار افتاده بود در حسن تدبیر
صاحب سپهروزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر
زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از
مور نحیف دمار مار بر آرد و از پشهٔ ضعیف دماغ
پیل متلاشی گرداند شکرانه بسود و آن نازنین
گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات
لاریبی بدست آمده بود همراه گرفته مراحل پیمای مقصود

شد رسیدن ملکزاده بشهر مینو سواد مینو اساس سبز و
ساختن کشت وجود مینو چهر را دوباره در مرز
حیات بیمن آبیاری عنایت پیر خضر کیش و باز
آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد چون
ملکزاده از آن مکان مکاره امود بنصرت
و کامرانی بر آمده منزلی چند قطع مسافت نمود
شهر عظیم مشتمل بر عمارت عالی پدیدار گشت
آن رونق افزای هنگامه تردد بامید آنکه
از انجهان پیدای پر بیم و صحرای صعوبت
آگین که هراس صدمات دد و دیو زهره را
آب میکرد سلامت نجسته بمعموره قرین شد

چون

۲۱۶

چون گل سر از غنچه نشاط بر آورد فاخته کردار در
سروستان شکر صفیر سنج ستایش گشته کلبانک
منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال
سپرده چابکانه بدروازه در امد مصری دید در
لطافت و فسحت که کنعان بکمینه کویش عبده
می نوشت و قصر قیصر و سرای نعمان پرشده
سهلترین کاخش چون خاک می نشست خانه
هایش مانندیت ابروی ماه رخان مطبوع و
دلکش و منارهایش بسان مصرع قامت سهی
بالایان موزون و خوش ترتیب و معموریش
بسان مفردات ثریا هم موافق و ترکیب دکانش چون

جواهر دلپذیر نظم با یکدیگر مطابق اما خیالی از پیکر
نوع انسان در مرآت نظر ارتسام نیافت و
پیکری از جنس مردم در خلوتکده چشم جلوه گر نیامد
ملکزاده از معاینه این حال گرد سلسله ملال گشته
بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از
اطراف شهر فرستاد و تا بسایر رسته و بازار
و سرا و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند انها چندانکه
سو بسو دویدند و وثوق و وثاق را بچشم تفحص دیدند
جمله جا و محل و منزل و منظر چون دیده کور از جمال
انسان بی بهره یافتند و بو العجب تر انکه بهر منزل و
کاشانه که در امدند نعمتهای فراخ دیدند ساز و برگ

معیشت و اثاث البیت و اسباب شرب و اکل
و رخت جامه خواب و آلات و ادوات طبخ بعنوانی
مهیا بود که پنداشتی همین نفس مردم برخاسته
بضلعی از اضلاع خانه رفته اند ازینمعنی هراس بر دل
انها مستولی شد و سخت واهمه بر طبعت طاری
گشت تا نشاید که مسکن عفاریت باشد یا متوطن
پریان آسیبی برسد همه یکپا از خود تهی و باندیشهای
وحشت انگیز برگشتند ملکزاده را بر خرابی شهر آگهی
دادند ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر
خراب کرده ها هل است صفحه ضمیر از نقوش بیم ساده
ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته

یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد تا باشد که درین
درگاه با غول یا آدمی اتفاق صحبت افتد چون
بقصر سلطانی درآمدند خراب تر یافتند اما خانها
بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت
و لطافت لاجرم از ممر زیب و زینت بیت و
منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر گرده
بهر طبقه از طبقات عمارت درآمده تماشا کردن
آغاز کردند و در خیابانهای چمن سراسری گشتن
گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری نژاد برسم
شیون ناگهان فغان برداشت و شک
آتشین از پرده دیده بر وجنات بخت ملکزاده از

تغیری

تغیری که ناگرفت بحالش راه یافته استغراب
ورزیده گمان برد که مگر از زمره آتشین نهادان
که از ممر خلود خرابی در شعاب این مکان فرخ
سکونت اختیار کرده باشند صدمتی رسیده
و الاپی سابقه سبب ارتکاب بنوحه و فریادچه
گنجایش آن نازنین زهره جبین از بس هجوم هموم
و شدت رقت تاب نطق نداشت پاس مراتب
ادب کرده گفت ای فرق دولتت سرمایه
افتخار کاه و دیهیم و ای نقش پای همایونت
پیرایه اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث رقت خاطر
و شورش باطن آنست که نهال وجود دم نشو و نما یافته

آب وهوای این چمن است که اکنون بجای نغمات
عنادل وصوت هزار فریاد چغذ وفغان بوم
بگوش میرسد ودرین منزل مینومثال با هزاران
نعم وناز در مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا
از در و دیوار او نازمی بارد چون ان نعمت و
ناز وزینت وفر کنیزان وپرستاران شاهنشاه
عالی تبار که چون هما سایه سعادت وظل اقبال
بر فرق گیتی میانداخت وازمین عنایتش کلاه
گوشه ناز بر خورشید خاوری وماه آسمانی می
شکستم بخاطر عبور کرد وازهیچ گوشه نشانی از آن
ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد ودریای غم

در سینه جوش زد ملکزاده را از استماع اینمقدمه
حیرت اگین برحال پرسوز وناله جانگاه پری نژاد
دل بسوخت وبر بیکسی او گوهر سرشک از طبله
چشم نثار کرد ومراسم مهربانی ومراعات دلداری
بمقتضای کریمان والا گهر تبقدیم رسانید اشک
آتشین از دیده خونبارش بدست خود پاک نمود
واز آنجا بعنایت بی غایت دستش گرفته بمنزل
دیگر در آمد وخاطر محزونش را بتماشای گلهای
چمن ونقوش غریبه سقف وجدار وطاقهای منقش
ومنظرهای مکلل مشغول ساخت چون از آن محل نیز
انتقال نمود بخانه دیگر آمد دید جوانی زیبا روی

نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرش
آثار سروری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده و بر بساط
عدم استراحت نموده و فرق تاجوری بر نازبالش
فنا نهاده اما تاج شهریاری بر سر داشت و قبای
کیقبادی در بر گویی همین قفس بر چار بالش دولت
بخواب رفته پری نژاد چون منوچهر را بدین
حال دید بسان فاخته دلسوخته بر سر و خویش نفیر
چنانکه از بر کشید و آهنگ ناله بلند کرده ریاحین
مشک آگین از چمن نازک بر کند و گل رخساره به
پنجه تغابن سوسنی ساخت و بهلال ناخن رخ
خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه بر خاک

غلطیده

غلطیده حالتی پیدا کرد که بر ناله جانسوزش دل بلبل
بسوخت و بدل لخت لختش گل جامه قبا کرد
نظم چندان ز غمش سپهر نالید ٭ کز ناله او سپهر نالید ٭
آن نوحه که خون شدی دل سنگ ٭ میکرد
بر آن عقیق گلرنگ ٭ معجر شده از طپانچه پاره ٭
اشک آمده تا بگوشواره ٭ چون غنچه گهی ز سر ار میرفت ٭
چون سبزه گهی بخاک می خفت ٭ از آتش سینه چاک
چاکش شعله در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و
آشفتگیش رحم آورده بهای های بگریست و
اصحاب نیز از معاینه چنین حال دردانگیز همدمش و
ناله و همدست نوحه گشتند در آن ماتم کده هنگام

شیون گرم و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده
بر آوارهٔ کی پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر
خصال مسیحا شمایل گفت خدا را دست این غریق
لجهٔ ناامیدی بگیر و قطره از آن آب بقا که دار
اعانت کن و آب رفته در جوی تمنایش بیار
پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه
دار امنش کرده سر مینای آب حیات بگشاد و
نخست دست امید بفتراک بسم الله که گنج فیض و
مفتاح ابواب امیدست زده و قطرهٔ چند بر
و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش
جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل

وجود انداخته جوان از خواب مرگ چشم باز کرده
بهر سو دیدن آغاز کرد بیکبار نظرش بر جمال پری
نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بوده از غایت
حیرت بلبل بذله سنج زبانش به ترانهٔ سبحان الله
مترنم داشت و از اقصی غایت نشاط از کوی
خرد پهلو تهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن
میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن
دیگر کف دست بشکرانه بر رو مالان چون در
خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت
بلند دید چندانکه سر در گریبان تأمل انداخت اصلاً
بحقیقت نبرد و ندانست که اینحال ندرت آگین

چست ناچار در بحر امواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی
غوطه خورده از روی شغراب استفسار نمود آن
گل اندام پری چهره نقاب از روی شاهد حال
برانداخته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت
شوق آن چمن پیرو بستان ناز را یکبار باغوش گرفت
و هر دو بیاد حادثات ماضی و انبساط زمان حال
تعداد انجمان و همی که بحال اینها راه یافته بود بر
کام دل فایز گشتند و بنوحه نشاط بر یکدیگر گریستند
لولوی لالا از درج دیده بر پای هم نثار کردند و
پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت
بر پای ملکزاده نهادند چندانکه در حوصله تصور نگنجد

عذر عنایاتش بخواستند و شکرانه تفقداتش بتقدیم
رسانیدند و بعد از آن منوچهر جداگانه طوطی زبان را در شکرستان
شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح زندگانی بخش من
احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق
من سرگردان تیه عدم بوجود آمده است که روزگار
کهن از بدو آفرینش کاینات تا زمان حال یاد ندارد
و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت
والا از پرورده قوت منصبه فعل آوردن همانا از
دایره طاقت انسانی و توان بشری خارج است
مگر جان را باز بر پای تو افشانم و نقد بصر بر بالای تو نثار
کنم نظم اگر هر موی من گردد زبانی ٭ ز تو رانم

به‌ریک دهستانی ٭ نیارم لوهری شکر تو سفتن ٭
سرموی ز احسان تو گفتن ٭ توقف کردن
ملکزاده در بادیه بنود باس بالتماس منوچهر و پریزاد
و تعیین کردن پیرزنی جهت
تفحص احوال مهربانو چون منوچهر بمقتضای
مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمهٔ
تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد
دست پری نژاد گرفت و نزد ملکزاده آمد و جبین نیاز
برکف پایش سوده بآئین وفاکیشان حقیقت پژوه
بمعرض تبیان آورده گفت که اگر از راه ذره‌نوازی
چند گاه بسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و

اوقات

اقتدار این خاکسار بنور اقدام خویش منور کنی و برین
نوازش سترگ سر افتخار این بمقدار باوج سپهر عزت
و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر برین حیات افزوده
باشی و از روضهٔ فردوس روزنهٔ فیض بر جان و
دل این نصیری گشوده ملکزاده از ممر مصلحت
ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی
چند در آنجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف
استقامت ورزید منوچهر این معنی را فوز عظیم و موهبت
جسیم انگاشته مراتب سپاس مودی
گردانید و از سر نو مواد جهانداری مهیا
ساخته بر اورنگ شهریاری جلوس فرمود

درکم مایه فرصت این خبر در بلاد و ملوکات دور دست
که در حیطهٔ تصرف فرمان روایان بود انتشار یافت
و مزاج دانان دهر و رمز شناسان روزگار را
اینمقدمه ندرت آگین دستگاه سخن گشت بعضی از
سکنهٔ این ولایت از آنجا که بقیهٔ از حیات داشتند
و از دست آن عفریت خونخوار نجات یافته ببلاد
عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته از هر
طرف فرا آمدند و شکر منعم حقیقی که یخرج الحی من المیت
و یخرج المیت من الحی خطبهٔ کمال اوست پرداخته
در جا و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشه
قدیم اشتغال ورزیدند در اندک زمانی مواضع و

مضافات

مضافات آن شهر بدستور سابق رو به آبادی
آورد و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرایید
همانا ایقاع چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم وجود و
ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود
بجهة تنبیه منکران بی بصیرت و ترغیب بالغ نظران
کامل عقیدت است خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین
بر روی شاهد باز دارد در جلوه گاه ظهور نظر باطنش
بر جمال شاهد روان راز باشد القصه منوچهر در ادای
مراتب خدمتگذاری و اجرای مراسم مهمانداری
ملکزاده سر مو مقصر نبوده دقیقه از دقایق رضا
جوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب ادب و

حفظ فرمان پری خود را معاف نمیداشت چون او بجهة
تسخیر نخچیر و قید صید بصحرا میرفت پری نژاد مانند کنیزان
خدمت پرست و پرستاران بندکی دوست در
ائین عبودیت کوی سبقت می ربود اما ملکزاده که
خمار باده طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد و
پیوسته با لب خشک و دیده تر چون ریک بر
ساحل رود افتاده از صادر و وارد نشان
هلال آتناه که زورقچه دلش را بورطه بلا و کرداب
ابتلا انداخته بودمی جست روزی پری نژاد
بقانون هوشیاری خرامان مقام ادب نزد ملک
رفته بر پایش بوسه داد و کفت انجا که کف پات

توتیا چشم جانم از انجا که مراد در خدمت عالیت نسبت
بندکی و پرستاری است بنا بر خیرخواهی التماس
آورده ام اکر شرف اجابت یابد معروض کردانم
ملکزاده از روی استکراه بوجه با صغا نموده فرمان
داد تا بعرض رساند پری نزاد چون در حریم اجابت
باریافت بدو زانو نشست کفت با وجودی که
چمن چمن کل و ریحان در مد نظر جلوه افروز نزهت
است و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا
بسان غنچه دل تنک بودن و پیوسته لاله وار با
داغ غم دل آغشتن از بهر چیست اکر مهمی و مطلبی در خاطر
عاطر مزمن باشد مرا ازان اکهی بخش تا در انجاح و اسعاف

بجان کوشم و منوچهر نیز بنده جان داده است و در
راه تو جان دریغ نکند و بجا ده فرمانت بپای سر پوید
ملکزاده چون اورا در راه دلسوزی یگانه آفاق
و در طریق تفقد طاق یافت بتکلیفش راز دل آشکارا
ساخت و قصه رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق که
از سر دل و پشت و پا زدن بر ننگ و نام و آواره
گزیدن بر خان و مان و بر آمدن در راه طلب
شواهق شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز
مراحل هموم و الام باز گفت پری نژاد از استماع
این ماجرا مشکل و اطلاع یافتن این مقدمه محال غریق
فکرت گشته بپاسخ سنجی در آمد و گفت ای شاهنشاه

سر رشته ای از پیکر بی نام و نشان چون توان
یافت و مکان شخص بی نشان چون توان دانست
بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را بدرنگ و
تأنی توان ساخت و بتحمل بکوی مراد توان شتافت
زیرا که در حوصله این کار شتاب نگنجد و پای تعجیل بر کار
این بار کی رسد مکالید اصطبار بدست آر تا ابواب
مقصود بگشاید که: اَلصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج گفته اند و منتظر
لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون آید
ملکزاده بصوابدید نازنین کام ناکام در هودج صبر نشست
و چار ناچار بر بارگی تحمل رخت امید بربست و پری نژاد
کمر یاوری بر میان دل قایم کرده بگرد چاره گری

برامد وتفحص بسیار پیرزنی راکه در فنون عشق وشئون
محبت اوستاد بود و در دار الادب رموز دا نی
وتبضی شناسی عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراشت
و در مطلب میانجی گری طبل حکمت مینواخت و در
شناسائی قوانین اشنائی و معرفت ناز
ونیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد

نظم

براهی عاشقی کار آزموده :: کهی عاشق
کهی معشوق بوده :: بهم وصلت ده معشوق
و عاشق :: موافق ساز یار ناموافق :: بدست
اورده بجهة پیدا کردن سررشته مطلب و
یافتن سر کلاوه مقصود تعین فرمود تا بهر نسیمتی

که

که دلش دلیل گردد بشتابد و از آن ماه هلال
نشین نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت این کار
بود در کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا
راه سر کرده وبکنار آب فراز رویه روان شد و
در هر شهری که بر لب آب واقع بود در آمد صبا کردار
در چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان
بیابانی که ملکزاده خبر داده بود گلی می جست و العشق ان
گل بر سر کلبی که میدید بلبل وار ترانه طلب میسرائید و
مرغوله مطلب بر وی می اراست تا آنکه بشهری رسید
که بجن آباد موسوم بود و در هر کوی و برزن او
دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه

وناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده وبهر
سو غزالان عشوه ساز مست بادهٔ حسن وناز در نبرد
زاز نیکوی وصفا صف اندر صف کشیده پیرزن هاله
وار بگرد تفحص آن ماه بر آمد و در عرصهٔ پژوهش بکام
دل تکاپو نموده دقیقه از دقایق تفتیش نامرعی نگذاشت
آخر کار بعد از رنج بسیاری بجوی سراغ برده
چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهر
یاری وخورشید آسمان جهانداری است ومهر بانو
نام دارد از بسکه شوخ وشنگ افتاده تنها بکنجی
نشیند وچون خورشید یکه تنه بگرد آفاق بر آید آفتاب
جهان افروز از فروغ رخ ماه وش آن پری اقتباس

نور کند وگل بلبل سوز از بهار حسن عارض آن جادو
فریب کسب رنگ وبوی نماید پیرزن به بداهت خرد
کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار
سوی بازار شهر دوکان گلفروشی ترتیب داده
در کم مایه روزگار با چمن پیرائی که هر شام و
هر سحر حمایل گل بطرز نو آئین مرتب ساخته در خدمت
آن نورس نهال گلستان رعنائی یعنی مهر بانو
میبرد طرح محبت انداخت وبقانون نسوان عقد
خواهری مضبوط ساخت وبارسال تحف وهدایا
بر سبیل دوام اورا مرهون منت گردانیده سر رشتهٔ
یگانگی بدست آورده وهنگامهٔ دوستی گرم ساخت

چون دانست که رشته موالات استحکام پذیرفته روزی
بنمطی که آستین قولش از طراز غرض ساده نماید بدو
تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و
مراتب صداقت بوجه احسن مودی سازد باغبان
زن که گردن جان زیر بار احسان آن دمدمه سا
خم داشت فی الفور اقبال اینمعنی کرده بوسیله سبد
برداری در ملازمت آن سرو جویبار حسن برد آن
فتنه انگیز نخچه کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت
و از گلهای نورس حمایل نوآئین طراز که پنهان با خود
داشت گذرانیده آن ماه نادره دوست را
مشتاق خود ساخت در اولین مجلس بکامیابی عیش

کماهی آگاهی یافت سپس روزی چند که از بوستان
ترقب گلدسته مقصود بدست آورد و از آنجا
مراجعت نموده بسان صبا سبک تر شد و در
اندک فرصت خود را بملازمت ملکزاده فائز ساخته
ازین مژده جان بخش مشام وقتش را بنحیه انبساط
معطر گردانید از شنودن ملکزاده از غایت نشاط طرب و شادمان
بمقتضای اینمضمون **مصرع** برنثار مژده گر جان فشانم
رواست نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده
رسان نثار کند

یافتن ملکزاده خلخال مهربانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر او بدلالت پیرزن و بکامیابی و فیروزی مراجعت کردن

الرچه ملکزاده از آنجا که پیمانهٔ خاطر لب ریز بادهٔ طلب داشت
میخواست که همان ساعت سرعت پا از باد صبا
وام کرفته چون اشک عاشق قطره زن بادیه تردد
کردد وبلبل آسا ببال شوق بهوای حسن آباد پرواز
نماید اما پری نژاد دران روز کشتی طبعش را از کرداب
اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صبح زود
متوجه منزل مقصود کردد وآن غوص بحر شوق
باستکراه تمام باقبال انیمعنی تن درداده جبرا
توقف ورزید وجواهر کران بها در جلدوی چنین خدمت
شکرف بآن پیرزن که هدهدوار انسبا مراد مژدهٔ
وصال آن بلقیس دیدار آورده انعام فرموده خود

بهم

بجهة انکه تا فرو رفتن یونس زر در بطن ماهی مغرب در
کروشغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضارا باوین
شصت ماهی بزرک بدام افتاد طبع ملکزاده از چنان
صید طرب آکین کشته فرمود تا کبابش کنند وبط باده
درمیان نهند که کباب ماهی درعالم شراب خوشتر
است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخال
مرصع که هاله روی خورشید آشنایان بود بسان
نیر رخشان از برج حوت برامد ملکزاده فیروز بخت
از حدوث این سانحه غریب پای خاطر بخلخال
استغراب درکرده متوجه تماشای اندازش شد بمجرد
دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون

ماهی برون آب طپیدن آغاز کرد و رایحهٔ محبت
بمشام جان فایز شدن گرفت گفت عاطل گذشتم این
خلخال بکر بپابوس آن ماه که خورشید مردم وارش
در دیده نشاندن آرزو میدارد رسیده است و نه
چرا نیران شوق را در کانون دل بالا می بخشد از آنجا
هولکی نزد پیرزن آمده پرسید که هیچ میدانی این خلخال
را این همه درجهٔ شرف که اشعهٔ مرحوبرش بسان
ماه ساخت خاطر را منور میسازد از قرب کدام خورشید
ماه طلعت رسیده است آن دقیقه سنج دانش به
نگاه نخست شناخت و چهره را بنور نشاط افروخته
گفت ای چابک خرام عرصهٔ عشق کلاه طرب بر آسمان

انداز که این خلخال مهربانوست آینه دولت غیرمرصد
بر آن شگون دارد که باندک زمانی سعادت وصال
آن سرو چمن نیکوی و جمال میسر گردد اکنون درین مقام
درنگ ورزیدن از پردهٔ صواب خارج است
برهنمونی پیرزن در همان حین از منوچهر و پری نژاد
مرخص گشته پی آنکه زاد و راحله توجه نماید رخت سفر
بست و به جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و
در کم مایه فرصت قطع منازل وطی مراحل نموده بشهر
حسن آباد رسید و در باغی با آیین خاک نشینان کوی
غربت منزل گزیده و پیرزن که پرکار و دلیل سبیلش
بود بر قاعدهٔ قدیم دوکان گلفروشی ترتیب داده گا

دمدمه و متاع سندسه را در رسته حیلت گری رونق
و رواج بخشید و بحسن تدبیر و رسائی فهم بر بام آسمان
سلم زده در صدد آن شد که ماه را بچنگ آرد روزی
سبدی پر از گل‌ها تازه مهیا ساخته نزد آن چمن آرای زن
که عقد خواهری با و مضبوط گردانیده بود و التماس نمود
که برفاقتش در خدمت مهربانو شتافته گلدستهٔ
حمایل را بسبیل ره‌آورده پیشکش پرستاران آن گلبن
گلستان زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر
مهربان درین ایام این مطلب دست ندهد و او را صحبت
مهربانو از جملهٔ محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان
خلخال خود حمایل وار بگردن غم پیچیده است و این ماجرا

برهمنط

برهمنط است که پیش ازین چند گاه برود خانه رفته از آنجا
که بمقتضای حدیث سن سیماب وار بیقرار است خود
را شناز دو از زنکبار طره خم اندر خم خود که بتارش
خون بها صد نافهٔ تاتار است نسخهٔ مشکین بچین موج داد
در میان آب افتاده
قضا را در اثنای انجال خلخال از پایش جدا افتاده
چون توجه خاطرش بنیل آن از حد حساب متجاوز است
و بمعنی علی الرغم از و صورت نمی بندد و لهذا همواره در
گرو ملال بوده بهیچکس توجه نمیکند و از حزن سر از خاک
بر نداشته و از انفعال تردامنی لبش خشک شده پیر
زن این مقدمه را مقدمهٔ فیروزی دانسته فرحان و شادان
نزد ملک زاده آمد و گفت عنقریب است که آن ماه چون

ماهي بدام تو آيد و اين خلخال واسطه حصول گوهر مقصود
گردد اما اکنون خرد دقيقه سنج که مستشار موتمن است چنان
رهنمون گردد که تو با ساير رفقا ازين باغ رفته در منزلي
که غير را اصلا در و راه نباشد مسکن گزيني و نهجي در محوطه
احتياط منشيني که بيگانه بهيچ حال آشناي اين معامله نگردد و بر
مردي که در خدمت شماست بلباس درويشان
خداپرست و آيين قلندران فشانده دست که سالکان
مسالک حقيقت و ناهجان مناهج طريقت اند بانحناي
قامت و انسکاب ديده که از آن التهاب دل مفهوم
خلايق شود نزد سلطان برود و خود را فرستاده
حضرت خضر وانموده برين دستور اداي پيام

و تبليغ رسالت نمايد که خضر عليه السلام بفرمان الهي
شما سلام گفته و بعد از سلام پيام داده که از آنجا
که دربارهٔ مهر بانو مهر خدا و لطف ذو الجلال
باقصي غايت مبذول است گوهرش را در سلک از
دواج جواني کشيده و عقد مناکحتش را در عالم بالا
که درجه والاست حسن انعقاد بخشيده و آن بزرگ
نهاد مامور گشته که بلباس خاکساري و کسوت
بينوائي وارد محفل جنت تزئين شما شود و مصداق
قولش خلخال مهربانو خواهد بود که در آب افتاده ماهي
آنرا فرو برده خضر بالقا رباني آنرا از بطن حوت برآورده
بدان جوان لطيف نژاد وديعتاً تفويض نموده گاه

در زمان معهود که ساعت محمود همانست در پنجا
برسد در پاس مراتب تعظیمش دقیقه از دقایق
مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی باندازه
طاقت انسانی بتقدیم رسانند و برعایت تهاون
وتامل این گرانمایه گوهر درج شهریاری را آن درة
التاج سعادت شرف وصلت بخشید که در حیز
فقدان خلخال و فرو بردن ماهی از اقتضای ارادت
تعالی علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلوا عن الحکمة
سر مضمر بوده بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن
آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول را زیور صدق گردد
بگذرانند جز بدین تدبیر صایب صواب قرین دست

مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که
پدر مهربان تو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادیش
اطلاق کند و قطع نظر ازین مهربان تو نیز در کمال حدت
فهم و متانت طبع و نزاکت و رسائی عقل واقع شده
و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان
روزگار و سلاطین نامدار آرزومند بزم وصالش
گشتند در دایرهٔ این تمنا پرکار وار بپای سر تردد کردند
سائلین امید هیچ کدام لبریز بادهٔ اجابت نگشت و بباغ
دل همه لاله وار نشان داغ سودا ماند ملکزاده بتدبیر
پیرزن بذروه استحسان داشته بنای کار بر صوابدید
آن پرکار نهاد و پیر خجسته کردار را بدستوری که گذارش

یافت دستوری ادراک ملازمت سلطان داده
خود بکنج انزوا فرا رفت پیرمرد بخدمت سلطان شتافت
و بآیین پسندیده و قانون گزیده ادای پیام از زبان
خضر علیه السلام نمود و آب درظرفی مختوم بر سبیل تسلیم
کرد سلطان از استماع چنین مقدمه غریب پای دل
در دامن حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب مذبذب
ماند چون پای حل حال مقصود درمیان آمد بیکبار در
رد قبول جسارت نتوانست کرد ندیمان که زانو
نشین بساط ادب بودند در ورطه حیرت فرو رفته
از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان پس کمتر
تاملی سر مینای آبحیات بگشاد از راه امتحان و طریق

تجربه

تجربه قطرهٔ چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت
داشت پاشید ماهی فی الفور بسان بعضی عاشق بیدل
که بنام دوست طپید بجنبش درآمد و از جای خود حرکت
نموده اندازه جستن نمود پس یکبار جسته در برکه که
پادشاه بر کنارش جلوس نموده بود افتاد و شناوری آغاز
کرد از معاینه چنین حال از اعاجیب روزگار تواند
شمرد غریو از نهاد حاضران برآمد و همه باتفاق زبان
بتصدیق گشاده بذکر کلمه صَدَّقْنَا در حرف آمدند و پیش
آنکه از سلطان دستوری رود پیر را بر صدر عزت نشست
جا داده مراسم تعظیم تقدیم رسانیدند پیر چون دل
بادهٔ مطلب مخمر شد و نقش مدعا درست نشسته سبکتر ز خواست

وگفت از آنجا که درویشان را در صحبت ملوک زیاده
برضرر و اجازت توقف نیست تخفیف زحمت زانو
نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی کردم و
با آنکه مبالغه در باب اقامت از حد حساب متجاوز
گردید صلاح استانش نگشته بر صراط مرجعت استقامت
ورزید ناچار سلطان و سایر ندیمان تا درگاه بمشایعت
پرداخته وداع کردند چون بیرون برآمد عوام که
اُولئِکَ کَالاَنعامِ در شان انها وارد است
توجه خاص رفعت شان و مایه محتشمی درویش
انگاشته انقدر هجوم آوردند که پر از فرط تصدیع
مصافحه رو بافتقار نهاد چون از ان بلیه نجات

یافت

یافت از بس ضعف شیب و نحافت تن مانند
گرد راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده
رسانید و بر کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز
ملکزاده بشهر درآمد و در همان باغ منزل گزیده
پسر وزیر در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه
ندرت آگین بدین نمط معروض عاکفان پایه سریر
خلافت نمود که ملکزاده با غرو تمکین که وارث تاج
و نگین و لایق فستن است در عالم رویا مأمور گشته
که برکنار دریا رود و رفته دامی بیندازد و هر چه از
جوف رود دام بیارد جوف آنرا پاره سازد
و هرچه از درونش برآید بیوسطه غیری در خدمت

زمین بوسان اینپار گاه رساند قضارا دام ماهی بزرگ
آورد و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت
و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار از ابر داشته
متوجه ملازمت همایون شد محن و آلام و امور ناملایم و
سوانح خطرانگیز که درین سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ
دودمان خلافت را پیش آمده بهیچوجه در قالب بیان
نمیگنجد بلک تصور تذکار ان اکنون باعث رنج دل و
مایه ازار خاطرست لله الحمد والمنة که ودیعت سلامت
رسید اگر فرمان باشد از ادراک ملازمت المسرت عالی
ذخیره اندوز سعادت گردد والا ودیعت را تفویض
ملازمان اشرف گردانیده مرجعت بدیار خویش

نماید چون پسر وزیر گذارش پیام گرد بشاشت بر جبههٔ
بادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید
وصفا آوردید با این همه استعجال میل مرجعت بملک زاده
بدیار خویش از بهر چیست بر هوشمندان پیدا و معروف شده
نیست که اینچنین مهین فطرت و ذکا طینت را که خلف
الصدق خلافت وجهانبانی است بچنین امر ندرت
طراز مامور ساختن و از راه دراز جاده پیمای غربت
گردانیدن بی آنکه در خیرش امر خطیر مزمن باشد درکار
خانه ارادت فرمان الهی عبث بشرف نفاذ نمی
پیوند و پیش از نزول ستمای پر در کمال تصفیه باطن و تزکیه
نفس که فرستاده خضرنبی بود علیه السلام آمده از

رسیدن شما خبر داد و بفرمان الهی که درباب قرهٔ باصرهٔ
خلافت و غرهٔ ناصیه عظمت نافذ گشته آگاهی بخشید
المنة لله که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتند و از
جملهٔ عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس
آمده اینست که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاری
والا از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و طاقت
عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در سرانجام
این امر دمی تجویز تعطیل نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را بر این
ماجرا وقوفی نیست اگرچه از بسکه عالی طبع و بلند فطرت
و کامل عقلست از مونث نسوان بسبب نقصان که در
طینت انهاست اجتناب می نماید اما چون فرمان الهی

بدین

بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نخواهد القصه
پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بر این
مژدهٔ اقبال مشام جانش را برایحه مراد معطر ساخت
و این خبر در مشکوی خسروی نیز انتشار یافت چون مهربانو
ازین مقدمه آگاه گشت از آنجا که وسوسه در خاطرش
بود و تلوسه بر طبیعت مستولی شد تا بکنه ماهیتش رسد و
بداند که شایان مونثست و سزاوار مزاوجتست
یا نه و چه قسم خوب گوهریست که بفرمان الهی شایسته
وصلم آمده و خلخال از بطن ماهی بدو رسیده در
اثنای اینحال که با خود گفتگوی داشت پیرزن بقال
خواهر خوانده خود گلدسته چند لطیف تازه رسته کرد

درخدمتش آورد و از روی پخته کاری بعنوانی که معمول
بر غرض نشود سر کرد که در باغی امروز برای چیدن
گل رفته بودم جوانی را دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در
کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت
کلام و بلاغت طبع نورس وری از جبین مبینش تابان است
و فروغ کوکب اقبال از ناصیه نورانیش درخشان و بقابلیتش
میگفتند که خلف الصدق اورنگ آرای دار الملک
ختن است بجهه مهمی از آن شهر مینو بهر قطع مسافت
بعید کرده و کربت غربت کشیده بدینجا رسیده
من در مدت العمر که از شصت متجاوز است این
قسم جوان خجسته شمایل مطبوع طبع و وضیع و شریف

و مقبول

و مقبول خاطر خواص و عوام ندیده ام و برین وجاهت
و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده
گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چون بیژن است
و از دیوان معدلتش عدالت نوشیروان نشانی
سحاب نوالش حرف سخا از نامه حاتم فرو شسته
و پایه همت فلک شکوه ندش باعلی علیین پیوسته بی‌غایله
تکلف نورس نهال گلستان محبوبی است نوآیین سرو
جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات وا
لایتش فراهم آمده ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن
بدو عطا کرده این بیت در شان او صادق می آید
بیت گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است ∴ دست

مشاطه چه باحسن خداداد کند مهر با نواز استماع این
همه کلمات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی بود
مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تماسک از دست
داده بپادشاه پیغام کرد که هدایتی که از خضر نبی رسید
از اجراغ راه بخت من دانسته زود بجاده انقیاد
باید شتافت بادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین
گردیده فرمان داد تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون
جهانداری انجمن بساط منعقد گردانید و مجلس انبساط
ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند و بفرخی
فال و همایون هنگام سرور را باشمشاد پیوند معنی بخشید

افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط

یعنی

یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین طوی آئین دانان
جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی
دربارگاه دولت بساط مسرت و ابتهاج ممهد گردانیدند
و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی
مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر پیچید
و آواز خوشدلی و انفراح باقصای عالم رسید بادهٔ
نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمه بیغمی از تار طرب
نوای طنبور حسته و آهنگ پردهٔ گوش گرد و چمن چمن
گل و دسته دسته ریحان بهر گوشه انجمن ریختند و نافه نافه
مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر از بهر مشام افروزی محفل
میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان جادو نوا

قمری آسا نشیند خورمی سر کردند و رامشگران سحر
آهنگ زیر گر داز زمزمه سرای سرور گشتند ساقیان
سمن عذار شراب لعل رنگ بزم طرب را آب و رنگ
بخشیدند و چمن پیرایان غنج و دلال رنگین ادای دلها
را اندام مسلسل گیسو کشیدند نظم یکی مجلس آراست از رود
می * که مینو ز شرمش بر آورد خوی * نشسته برامش
ز هر کشوری * غریب اوستادی و رامشگری * نوا سنجان
خنیاگران شگرف * بقانون نوازان بر آورد دف *
حرف * بریشم نوازان شعری سرود * بگردون بر آورد
آواز رود * چون عروس انجمن گیتی افروز رونق
افزای حجله مغرب شد شاه با نوا نزا با بنزاران پر

و زینت

و زینت بر سریر فلک نظیر مبارکی و بهره وری جلوه
افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو
هفته بکسوت نو آراسته با فر فریدونی و شکوه
کیقبادی در مشکوی اقبال آوردند بر تخت خسروی
با حور جادو خیال هم جلوس کرده ماه و خورشید را
در برج مرات نظر تسدیس هم چهره گردانیدند گلبانگ
تهنیت از بزم طرازان خطه خاک بگوش انجمن آرایان
افلاک رسید و صدای مبارک و ندای نشاط از اهل
جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری
آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت
گل ریزی و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامه بهار

وصحرای ختن شد چون مرتب بزم طرازی و مراسم
جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت
هواخواهان محفل چون طایران چمن بسو بسو پرواز کرده
گلشن اقبال را بکام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند
مستان سر بجوش ساغر نهاده راز دل بیرون
داد و شمع راز دار بدیده بانی حریم عشرت چشم سر
بگشاد و شراب مباشرت در ساتکین دماغ ملکزاده
بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ آن دلربا چون دانه شبنم بر
برگ سمن پدید گشت هنگامه ناز و نیاز گرم شد و گرمی
مشتری و نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا
آنکه ابر آرزو در هوای کامیابی تتق مراد بست و گل از

پی

پی حجابی باده شد قباچه بگشاد و در آغوش بلبل نشست
غنچه سمن امانی باهتزاز نسیم کامرانی بخندید و نیسان مقصود
در صدف گوهر سیماب گون فرو چکید **نظم** بلبلی چند در آن
کرشمه سازی ❊ کردند و غنچه بوسه بازی ❊ پیچیده
دو نخل شاخ در شاخ گشتند بجلوه های گستاخ افتاده
بحجله نگارین ❊ اندر شفق از شهاب پروین ❊ ملکزاده
بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورده و پس از
محن بیشمار بکام دل فایز گردید و چون سلطان زرین قبای
آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب برخاسته
سر از منظر صبح بر آورد و بر رسم کریمان اهل عالم را صلای
نور داده بر آفاق جهان نور افشانی کرد ملکزاده بکرد

خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت بر آمده لقای
شهریاری رونق افزای صدر بار عام شد و بسان
خسرو بهار درم و دینار بر خلایق ایثار نمود و اهل انجمن
را به پیرایهای رنگارنگ و خلعتهای شگفت مانند بزم ایران
چمن خورم و خندان ساخت و پیرزن را که همین پدر به
صاحبش طلسم تمنا از سر گنج مقصود برداشت و در جلدوی
خدمت سترگ و مهم بزرگ بر وجه اجر شنیده از آز و نیاز
مبرا ساخت و در پیرانه سالی از دریوزه گری بتونگری
رسانیده و چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام
معدوده اوقات در کر و نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت
بدار الملک خویش راست کرده نغمه سر خاص بسمع سلطان

ابن

رسانیده و چنانک استبداد بدامان التماس زد سلطان
ناگزیر بارگاه اجابت بار داده بدستور نیاکان
خویش فرس همت در فراخنای کرم تاخته هزاران
طویله اسپ و طبله لو سر و فراوان نافه مشک و قطار
اشتر و استر از ماده و نر و اقمشه و اشیای نادره هفت
کشور و پرستاران خورشید دیدار غلامان غلمان
قلماق شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل بهنگام
قیاس الغرق قصور بر جبین می آورد برسبیل جهیز ارزانی
داشت **نظم** ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و در ٭ بسی اشتر پشت
پیلان ز گنجینه پر ٭ ز مشک تتاری بسی بارها ٭ ز عود و ز عنبر بخروارها
٭ ز تاج مرصع بیاقوت و لعل ٭ ز تازی سمندان پولاد

نعل ٭ ز جام زمرد زخوان عقیق ٭ از وسریکی در جواهر
غریق ٭ ز حبشی غلامان حلقه بگوش ٭ ز هندی کنیزان
زربفت پوش ٭ ازان پیش کار دکسی در ضمیر ٭
همیداد خود کشت منت پذیر ٭ ملکزاده چون با این همه
عنایت و نوازش از جناب سلطانی شرف حضرت
حاصل کرده بود اع مخلص کشت آن مهر سپهر بانو را
در هودجی که مرصع سقف او چون چتر جمشید مرصع
زرافشان قبه اش چون کوی خورشید ٭ با هزاران
زینت و فرنشانده افتاب کردار کرم دقیقه سنجی برد بشد
و راه دار الملک فتن سرکرده چون ماه قطع منازل سریع
السیر کردید رجستن هوشنک از کمین کاه تدبیر و بجنک آوردن

آوردن

آوردن انغزال مرتع جمال یعنی بهره بانو بیامردی پری
زن و چون غول از میان راه زبون و سپیل بلا بر روی
ملکزاده کشودن ازانجا که کارهای کاین که عرایس
پرده تقدیر و معانس حجله مشیت است چندی در
زیر این پرند خفا جلوه ها نهانی کردن و آنگاه در
آن معین و حین موجل درین نزمکه کون و فساد از حجر
سر بجهان شهود کشیدن و از مکمن غیب منصه ظهور
رسیدن از قوانین واثقه و قواعد راسخه حکمت قدیم
و ارادت حکیم است درین محل سانح غریب که
بر روی کار آمده چکونکی اینحال ندرت مآل و تفصیل
کیفیت این منوالست که جوانی از زمره ملوک و کروه

سلاطین هوشنگ نام دل را از مدت دراز در گرو
جعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیهٔ آرزوی
وصالش تکاپو نموده در راه طلب آبله پا شده ره بمنزل
مقصود نبرده درینولا که ابواب مراد بر رویش مسدود بود
بفرمان قهرمان عشق مجنون وار بدنبال دل دیوانه پوییده
بتردد و بوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان
بمشامش رسد چون گردافشان و خیزان از پس شتافته
در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیفه تنه خمیده
بالا را که از نصیریان او بود تعیین نمود تا بوسیله مکاید
خود را بسر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم شکنند زن
که در مار افسائی عشق افسانهٔ روزگار بود افسون

کید در نای حال دمیده بیک ناگاه بدستگیری
عصا از در در آمد و در پیش مهربانو از دیدهٔ سیل سرشک
گشاده از جور روزگار به های های گریست و از
اشتلم زمانهٔ جفاکیش شکوه از حد بیش برد مهربانو از راه
مهربانی او را در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود
[illegible] تا او را ادراری معین گردانید و دست تطاول
روزگار را از گریبان وقتش کوتاه سازند ملکزاده
گفت ای مهربانو من آنچه از سیمای این عجوزه
مشاهده میکنم طوفان بلا در تنورش جوشان است و
فتنه ها در زیر سرش پنهان چنین کس را در ظل حمایت
جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن است

صواب انست که این فتنه گر را از خود برانی و دیگر
بشادروان اقبال بار ندهی که من از شر او صلاً
ایمن نیستم مهربانو گفت ای سریر آرای دولت و اقبال
از چنین عورت پیر در غایت نحافت و ناتوانی
که قامتش از جور فلک چون هلال دوتاست چه
جای بیم و هراس است زنهار خواه را دست رد
بر سینه زدن و درمانده تیه افتقار را سایه رفق از
بازگردن آئین ارباب مروت نباشد بالجمله شاهد
شنگول تقدیر بعشوه گری درامده پردهٔ تدبیر خرد بدرید
ملکزاده بنابر ابرام مهربانو تن برضا درداد قضا
را روزی منزلی در سرزمین واقع شد که چکله طرب

افزا و سبزهٔ تر ابهت پیراست و از رطوبت هوا و
نضارت گیا مینارنگ سرخوشی نشاطی ارغانیت
باده و جام بدلها راه یافت و صغیر و کبیر بشادما
ونغمی پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن
گلزمین طرب آفرین بباغی چند از رحیق مروق
بدماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شد و بجهة
صید افکنی عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت
پیرزن که پیوسته مترصد وقت می بود در نولا
نهضت ملکزاده از جمله مغتنمات انگاشته تشنک هو
را بر اینحال آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد
جان در راه جانان برکف داشت و سر را در هوای

دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد
بود فی الفور بکیران برق پای جهان پیما زیر ران کشیده
نزدیک بشادروان ملکزاده آمد چنیتی گلگون کام صبا
سیر بدست شاطری طیار فرستاده و پیرزن با اضطراب
تمام اندرون سرادقات سلطانی آمده مهربانو را
گفت که ملکزاده چون بهرام بخدنگ خاراشکاف
گوری بر زمین انداخته و در باغی که بیخانه تکلیف آن
موضع فردوس برین است بزم نشاط ترتیب داده
اما از آنجا که بی نور جمال جهان افروزت گیتی در چشمش
تیره می نماید و شبستان دلش بی فروغ شمع رخت نور
ندارد تاب تنهایی نیاورده خود بجناح استعجال بطلب تو

آمده

آمده و بارکی بادپا از بهر تو پهلوی پرده سرا فرستاده
هلا برخیز و آب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش
و نایرهٔ اضطرابش را منطفی کن مهربانوی پیکوی خرم
نبرده سررشتهٔ اختیار از دست داده بلا تحاشی
برخاست و بر چهرهٔ ماه وش برقع فرو هشته متصدیان
درو پرستاران را از پیش رانده چون شیرین بر آن
گلگون نسیم نسب سوار شد و غافل از آنکه روزگار دو
رنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند و هوشنگ را خسرو
پنداشته دو اسپه بسویش تاخت آن بیدل چون دید
که فلک بکامم گشته و از بلندی اقبال هما بدامم افتاده
بسان باد گرم پویه گشت و بارکی مهربانو را با خود همعنان

ساخته شدتر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که بیمعبر
عبور از آن ناممکن بود گذشت و بجهة فقدان پی و
انعدام سراغ کشتی را در آب فرو برده راه دیار
خویش پیش گرفته و از نشیب و فراز راه اصلا غم
نکرده بکمال بیغمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد
آری بیت رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ * گرد
گله توتیای چشم گرگ * چون قطع راه از اندازهٔ
شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس
طی گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدید آمد و از
طاقت طاق شده فریاد بر آورد که ملکزاده برین
شتاب بیجا میتازی زمانی ساکن شو که از فرط مهاز پا

من

٢٤٨

من بدرد آمده هوشنگ را چون نطق زدن صرفه
نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد و از
حیرت بر طبع مهربانو مستولی شد و هراس در دل پدید
آمد که نشاید که غولی فریفته در بیابان مرگ خیز آورده
باشد زود برقع از رخ برداشت و بسوی هوشنگ
نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله چیست
چون نظر او افتاد صورت بیگانه در نظر جلوه گرد
و از آشنائی نشانی نیافت ازین اندیشه تا نباشد که گستا
سنبلش دست زده بوم گردد و شاخ گلش مرغزاغ
و بوم شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم در رنگ
پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که چه پیشه

وتراچه خوانند که از ملازمت توسخت رعبی در دلم پدید
آمد نزدیک است که طایر روح از آشیانهٔ عنصری
پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم نا
خریدهٔ تو متاع صبر وخرد به تمنای وصالت باخته
ودر کوی هوایت سر از جان ودل برداشته و
بندگی ترا بر جهانداری گزیده و در جست وجویت
از شهریاری بخاکساری رسیده غبار رهت توتیای
دیدهٔ جان میسازم و فرمان تاجوری چون خاک ره
بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو افتخار میکنم
اگرچه خسرو آزادم دمی از قید تو رهائی نمیجویم نظم نقش
غم تست سر نوشتم ❀ جز مهر تو نیست در سرشتم ❀ تا

سر سینه داغ داغ غمت ❀ عشقت شکفاند باغ باغ غم ❀ تست
که انتظار بردم ❀ صبر و دل و دین بکار بردم ❀ گر ره
بودم بروی شمشیر ❀ از بیم رهی تو کی شوم سیر ❀ با
چنین حال از من نفرت جستن چیست و چون من پادشاهی
را به بندگی خود قبول نکردن از چه روست مهربانو
چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و گشاده
پیشانی پیش آمد گفت ای تاج سر آرزوی دل من جای
آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را از جان نثار خاک
پایت کنم چه دیریست که ناوک غمت در جگر دارم و ا
مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند
و به پدر من نامه نوشتن من نامه همه را نوشتم و نام ترا

برلوح دل نقش بستم چون اختیار سر کلاوه بدست من
نداد ناچار لاله وار در دل داغ این تمنا بود و مانند
سنبل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت همانا بخت بیدار
یاوری کرد و فلک بکام گشت که چشمم از جمال خرت
و دلم از بادهٔ وصلت سرور گرفت بیت شکر خدا
که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کام
ران شدم اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بی
تاب است و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چارهٔ
کار متفرقان و مرهم دل ریشان از و رسد عهد بسته
بودم که اگر یاوری بخت بیدار و مددکاری اختر از
گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرا تو افکنم

ازان

ازان باز تا چار ماه در صومعهٔ ریاضت تنها نشینیم
و در کنج خلوت اعتکاف گزینیم و بر درج دهن مهر
صوم زنم و هر شام افطار مسالین و غربا را بشکرانهٔ
وصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری طعامهای لذیذ
و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو
با من یاوری نکنی و درین مهم اعانت نفرمائی و در مدت
موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده
از بوستان وصالم مایل بگل چیدن شوی و دامن
جانم را بلوث مباشرت بیالائی و از نکهد نقص پیمان
که کفر ملت اصحاب وفاست خللی در اساس کاخ
امید پدید آید و یک بار کشتی مرام تباهی گردد و رشته

مراد که بهزاران نیازمندیم شبی و دعا صبحگاهی بدست
آمده باز بگسلد و غنچهٔ مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد
پیداست که این مدت قلیل بچشم زدن بسر آید بیر
گاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس بسری
گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده و گاهی
امانی بار گل مراد آورده اضطراب چه گنجایش دارد
هوشنگ چون بدین رنگ سخنان مهرانگیز از زبان
مهربانو شنید از غایت شادمانی برخود ببالید و
بسان گل از نسیم صبا بشگفت و پیشانی نیاز بر خاک
منت نهاد و سجدات شکر بدرگاه بیچونی بتقدیم
رسانیده گفت ای دل و جانم فدای سخنان

دلاویزت و ملک و مالم نثار کلام مهرانگیزت مینکه
شهید تیغ توام و قربان کیش و آیین تو از مال و جان چون
دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم
حکم تو بر جان و دل رواست و روح و روانم
بر خاک راه تو قربان **بیت** عاشقان را بر سر خود حکم
نیست * آنچه فرمان تو باشد آن کنم * ازین جهت
اصلا ملال را بر آن راه مده بحکم آنکه **مصرع** وفای
عهد نکو باشد ار بیاموزی * باتقای عهد کوش که هرچه
آرزویت باشد مهیا کرده‌ام و بر آنچه حکم کنی گردن
نهم القصه مهربانو را بدیار خود برد و از [بمقام حیلکه] شهر نیم
فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشاند و

اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهة مساکین
سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهة
خدمتش تعین کرد و جمعی را بگرد صومعه موکل گماشت
تا در امر حراست و محافظت آیین هوشیاری بکار برند
و نگذارند که طایری در هوای آن صومعه بال بتواند گشاد
و خود خار این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در
دولتخانه بزم طرب ترتیب داده خلایق را نوازشها
فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود با این
جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل در چوگان
زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی
آن ماه آسمان نیکوی بود از غایت شوق بهیچ چیز

مقید نشده ساعت بساعت چون ستاره شمردن
روز میشمرد **آگاه شدن ملکزاده بر اینکه برق بلا در
خرمن جانش زده و بر آتش غم دل را بسان پروانه
سوختن و چون مرغ نیم بسمل بخاک و خون طپیدن و
از آنجا بصومعه رسیدن متوجه رفقای و بفیروزی
مراجعت کردن** چون ملکزاده برگشته بخت از
شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خسران مآل
آگهی یافت که غزال مشکینش نخچیر شیری شد و طاوس
طنازش اسیر شاه بازی شده ازین مقدمه آتش غم
بسراپایش گرفت و شعله جنون بدماغش پیچید و از
غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن

بدرید و از راه بیهوشی خاک ره بر سر بخت و از دیده
دریا دریا آب آتشگون ریخت گاه دیوانه وش
بر نقش پای آن ماه سر می مالید و گهی بسان مجنون
بیاد لیلی خویش بنوحه جانگداز می نالید گهی از نسیم
بهاران آرزو از گلستان روی یار شمیمی
میجوست و گاهی بدست باد بفراوان عجز و نیاز
بسر خود پیام میداد لذت خورد از یادش رفته
و حلاوت خواب از مذاق او افتاده از بیخبری هر
لحظه بباد میاویخت و از احوال مهربانو خبری می
جست که آن زلف مسلسل چگونه تاب دارد و غنچه دهان
نازنینش چسان لب بتبسم میگشاید و آن نرگس نیم مستش

تماشای

تماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین برخ
ماه گونش بهر که داند ور دام می نهد خدا را ای نسیم
اگر بکوی جانان گذری از من سوخته در خاک و
خون طپیده بسمعش رسانی که آن غریب دور از روی
رویت از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده
و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در
بر کرده و تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش
پایت نهاده بسا که در یادت نوحه کرد اکنون
طاقت فریاد ندارد و چندان بجست و جوی
سو بسو دویده که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم
آر و یکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار پدیدا

شو و سایه سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از
خاک مذلت بردار اکنون که رمقی بیش نیست شتاب
و دریاب و الا پس ازین بجز توده خاکستر نبینی آن هم
باد بهر سو برده و ذره ذره هر گوشه انداخته نظم ای غم
خور من نجات جویم ٭ بیمار غم تو با که گویم ٭ فریاد که دورم
از تو فریاد ٭ فریادرسی نه جز تو فریاد ٭ قرابه نام و شیشه
ننگ ٭ افتاد و شکست بر سر سنگ ٭ از پای فتاده
ام چه تدبیر ٭ ای دوست بیا و دست من گیر ٭ القصه
چون از نخستین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستو
لی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز کرد و
دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت و سینه دوست

و دشمن

و دشمن را از غم دلش چاک شد پسر و زار زار دستش
بگرفت و گفت ازین جنون چه میگشاید و این فریاد و فغان
چه سود میدهد دل را قوی دار و خود را بصبوری از
دست مده و در عالم کون و فساد که منبع حوادث
است وظیفه خواران ادیم خاک را ازینگونه عقده
بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش
می آید در هر گردش سپهر کبود هزاران نوایب باز بسته
و در هر دور چرخ چنبری صد نیرنگ نهفته و مردانه
مردان معارک استقلال که باستکمال مراتب
یقین کوشیده و مانند کوه پای حال در دامن ثبات
کشیده هیچ چیزی از جا نرفته است که هنگام وصول

مصایب و نزول نوایب خود را بموج خیز نومیدی
نسپرند و معبر تدبیر بدست آورده از لجهٔ حدثان
بکنار عافیت و امان رسند **نظم** چو کیرد صرصر آفت
وزیدن ۞ نباید همچو کاه از جا پریدن ۞ به آن باشد که
در دهن کشتی های ۞ بسان کوه باشی پای برجای ۞
بصبر اندر صدف باران شود در ۞ بصبر از لعل و گوهر
کان شود پر ۞ بصبر اندر رحم یکقطرهٔ آب ۞ شود نه
ماه را ماه جهانتاب ۞ بالفعل بر خرد که هادی گمرهان
لوی حیرت حیران ره نمون میشود که آئین جوان
ملاح که در پیشهٔ راهبری و شیوهٔ کام شناسی یکتاست
کمر یاوری محکم کرده راهی سر کند که سراغ بسر منزل مراد

توان برد چون بتوفیق الهی و باقبال بدان سر زمین
فایز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند زود بان
تدبیر پیام مقصود رسانم ملکزاده بصوابدید پیر وزیر
احمال اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال
هر چه در حیطهٔ تصرف داشت همه را بر مساکین و
ارباب افتقار ایثار نموده بلباس خاکستری
و کسوت بینوائی تن در داد و بدنبال دلیل جاده
پیمای سلوک اهید شد چون بر کنار رود پیوستند
معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دایرهٔ
توقف ماندند جوان ملاح شاخی چند از درختی بریده
جاله ترتیب داده ملکزاده را با رفیقانش از آن

آب مواج در کمال تشانی گذرانیدو ازان جا
سررشتهٔ پی بدست آورده راهی سرگرد پس از
طی فراوان مسلک عنا و طریق تعب سراغ بردر
صومعه که معبد مهربانو بود بر دبیجردی که بر آن
مکان سعادت نشان فایز گشتند موکلان مهم
ضیافت بقانون غریب نوازی و مهمان پروری
جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون
گشتند و از آنجا که درخور بود مواد اکل و شرب مهیا
ساخته بقاعدهٔ میزبانان کریم نهاد مراسم دلداری
و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان چون از
رنج راه براسودند و بخاراتی که بسبب حرارت آفتاب

و حرکت مفاصل بدماغ صعود کرده بود از شربتهای
سرد و گوارا فرونشست و حواس که از ممر یبوست
منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پیر وزیر از متصدیان
مطبخ و متکفلان امر ضیافت پرسید که بانی این
نعمت کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت
است و بدین غریب نوازی و مسکین پروری بر
ارباب توفیق که بسر آمده که ما درویشان که از راه
سیاحت گرد آفاق برآمده ایم در هیچ مرز و بوم
با این همه نیک بختی و کرم جوشی هیچ یکی را از زمرهٔ
ملوک و ارباب دول متصف نیافته ام جوانی از آن
میان تعهد پاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون

جهان است مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ
جمالش از قاف تا قاف عالم رفته و فرماندهان
آفاق در آرزوی رخ همچو مهش در سر گوشهٔ بساط
گیتی شه مات گشته‌اند ملکزاده چون نام جانان بشنید
یکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین
نقش گشت پسر وزیر بجهة آنکه حرف را از صفحهٔ جهان
نقش نه بندد فراستی بکار برده فی الفور نعل بازگونه
بست یعنی گلاب طلب کرده بر روی ملکزاده
نادان زد و گفت آیا درین مدینه دانائی باشد
که علت صرع از نجوان زایل گرداند و بدین گفتگو
اینمقدمه را پس سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که

مهربانو

مهربانو کیست که درین صومعهٔ تن راهگذر و ریاضت
شاقه در داده چون ماه بمحاق کاستن چه پیش
داشته انجوان خالی از دهن قصهٔ حالش را از آغاز
تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت
که هنوز مخزن ناموسش با این همه هرج و مرج که از
دست تطاول روزگار مصون و کالای عزتش
از مذلت دست برد رهزن دهر محروس است
جانی تازه یافت و از سراسیمه روی تیه نومیدی نجات
یافته دست بفتراک امید زد و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه
ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شد بیت
لطف الهی بکند کار خویش ٭ مژدهٔ رحمت برساند سروش

استماع

متعهد ان مهمات مهمان خانه پس از انقضای مرتب
ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت حال
جوانان تازه رسیده را بر قاعدهٔ دوام بواسطهٔ
محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند آن
سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح گشاده جبین
راتعین فرمود تا در خدمت جوانان شتافته بر آداب
حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هرکدام
و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت
با یکدیگر وقوف یابد بی زیاده و کم بعرض ملکهٔ عفت
قباب رساند آن عورت بر کیفیت معاش انها
مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن اند شخص اتفاق را

بمنزله حواس خمسه فراهم آمده و بلبسوت خاکساری تن
در داده وجود را در راه ریاضت تسلیم نموده در
انجمن هر پنج تن با همدیگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات
مسلوک میدارند اما در خلوت یکی از انها که تمکین و وقار
بیشتر دارد و بسان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ
العقیدت با آن چهار دیگر سلوک می نماید مهربانو را
چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل
شدی پی بسر گوی آشنائی برد و دانست که ان مهجور کوی
عافیت خود را رسانیده روز دیگر جهت مزید احتیاط
پارهٔ از فواکه در خوانی ترتیب داده و گوشهٔ از مقنعهٔ خود
که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده بر روی خوان انداخت

وبدست همان عورت ساده نقش فرستاده ملکزاده
چون گوشه مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیده
پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت وبی
اختیار سیل سرشک روان کرد و پیروزیی فی الفور
حمایلی از گلهای یاسمین بلطایف هرچه تمامتر رست
کرده انگشتر ملکزاده را دران تعبیه کردی انگه عورت
را تعب انتظار رود دهد تفویض کرده عذر بخواست
که درویشان از ابر غیر ازین دستی نبود بحکم انکه از
قلندر سبزه و از خرس موی قبول خواهد فرمود واین حمایل
است که در حین مسعود وساعات سعید که نظرات
فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم ودعاهای که

از آغوش اجابت برآمده برآن دمیده ایم تبرکا
نگاهدارند واز درگاه الهی مستدعی مارب شوند مهر
بانو انگشتری ملکزاده را از غایت شوق خواست که
چون نگین در خاتم حدقه چشم بنشاند واز بسکه رقت
آگین بود از عهده ضبط خویش برنیامده بگوشه فراغت
وتنهایی ها بگریست وقلم برداشته کلمه چند مشتمل بر
کیفیت حال از بدو مفارقت الی الآن وتتمه ایام
موعود سلامت ماندن گوهر ناموس از دست
برد رهزن دهر مکار روش خفیه در خدمت ملکزاده
فرستاد ملکزاده چون نامه جانان بدست یافت از
مستی شوق یکبار از دست شد چون بافاقت آمد

برمردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد و مهر از
سرش برداشته بمطالعه درآورد و عنوان نامهٔ
مهرانگیز بدین نمط حسن گذارش یافته بود **نظم** گوهر مخزن
اسرار همانست که بود ⁂ حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست
که بود ⁂ از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود ⁂ کشتهٔ
فرقت خود را بزیارت دریاب ⁂ زانکه بیچاره همان
دل نگرانست که بود ⁂ روزگار پیوسته در کین است
و فلک شعبده باز همیشه در فکر بازی تازه و فرصت
چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردی و شایان
خردمندی نیست که پیش ازینکه عدو از خواب گران

غفلت

غفلت بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی
زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازند
و ازینکه گل ناموس از صرصر حوادث پژمان گشته
مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلکرا الشکایت در شورش
نیارید ملکزاده بر مضمون نامه وقوف یافته در
جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه این ترسای
نیلی لباس یعنی سپهر کبود رنگ که رخت سور مارا
در خم خویش فرو برده یکبار ماتمی برآورد و دودلو نیز
ماسیر کرده عیش را منغص گردانید شکایتی دارم
که پایانش پیدا نیست و از تو خود رای برهمزن
خانمان عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن

دل بکمند جنون بسته وهم عقل تو پای جان
بسنگ بلا شکسته اگر ان عور نابلیس پیشه
را که افعی وار قم از مکایدش جان بر نتوانند شد
در پیش خود جا نمیدادی بدین خواری سرگردان
بادیهٔ ادبار نمی شدیم و با این همه سیاه
بختی در سیاه حال رسوائی بروز نشیاه
نمی نشسته ایم لیکن از انجا که پای قضا
در میان است از عمرو زید لب زیر شکایت بستن
بودن عقل معامله شناس تجویز نمیفرماید
بیت خون میخوریم لیک نجای شکایت است
روزی ما ز خوان ازل این نواله بود اکنون

دل

دل قوی دار و دمبدم منتظر لطف خدا میباش تا
از پرده غیب چه منصه ظهور میرساند چون رسول
نامه را بسوی مهربانو برد ملکزاده از رفقا خود جوان
نجار را طلبداشته گفت اگرچه درین سفر سراسر صعوبت
و خطر شداید و عوایق که به شما دوستان رو داده
زیاده از حوصله احصاست و بار احسان عزیزان
پشت جانم را خم ساخته لیکن امید یکیاوری دیگر که
مخصوص بذات شریف تست که تحتی بران خاصیت
که چون سریر سلیمانی در هوا شتابان شود عبرت
هرچه تماتر بسازی و بدان وسیلت بسان نوح
از طوفان حدثان بجودی مقصود فایز گردانی نجار

گفت ای ملکزاده که ما همه از روز نخست دل از خان
مان برداشته کمر رفاقت بر میان جان بسته ایم تا
پیکر هیولانی متلاشی نشود و قالب استخوانی از هم نپاشد
از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و زمین خدمت
بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در چار
سوی طلب بجست و جوی مطلب بسان باد شتافتن آغاز
کرد تا آنکه بپای درختی رسید که از چوبش تختی که بطیران
آید توان ساخت اما ماری سیاه از سر تا دم بسم
هلاهل اندوده به تنه آن پیچیده بمحافظت و حراست
می پرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دید
پیشش دست بر کمر بادب ایستاد و زبان بمدح

و ستایش

وستایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت کیستی و چه حاجت
آوردی نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت
و در اسعاف و انجاح حاجت خود استمداد نمود مار بفرمان
ایزد توانا که در بارگاه جلالش مار و مور یک پایه
قیام ورزد تنه درخت رها کرده بگوشه فرا رفت و
اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از آن درخت
ببرید و تیشه سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زیب ترکیب
که بشاه تخت جمشید تواند شد بتراشید و در اندک
فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقا
در موعد مهربانو یکروز باقی مانده بود و ملکزاده در
اضطرار جان بلب نشسته چشم انتظار براه نجار داشت

و از غایت غم هر نفس را نفس واپسین میشمرد و از رسیدن
نجار و آوردن عرش پای نشاط فزا ترک کرسی نهاده
جبهه نیاز بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در جلدوی
چنین خدمت سترگ به نجار انعام فرمود و فردای
آن روز چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ سپهر
جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داد هوشنگ
بشادمانی وصال مهربانو بزم رنگین که انجمن فروردی
را تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانید نوئینان
نامدار و خواقین کامکار دولت خود را استدعا
نمود و سایر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان
جشن پادشاهان باشد مهیا گردانیده صلای عام

درداد

درداد و بشکوه کیخسروی و شان جمشیدی فرا تخت
دولت شده مهر از سینه گنجینه برداشت و به بخشش
زر و جواهر جهانی را توانگر ساخت گردش جام چون
گردش چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد و نغمهای
نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی می‌نمود
و نشاط از هر گوشه بساط می در خم جوش میزد و مغز
بر فرش طنبور سوار شده به ترانهای مست انگیز راه
خرد و اگر فی المثل غم دران مجلس منوطر از کذا میگرد
از خوشی باده شادی مرگ میشد چون ملکزاده اطلاع
یافت که هوشنگ از بیهوشی معزور کار بوده مانند
غافل منشان مست جام ذهولت است و نقد اطهی

را بنا و نوشش در باخته گوشش هوش بسان سر مینا به پنبه
غفلت آگنده دارد فرصت غنیمت دانسته بظل
عنایت سبحانی در آمد و لوای توکل که وسیله افتتاح
ابواب مقصود است برافراشته و چار یار که چار رکن
دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزله چهار عنصر بخش
نشاندند و بحکم ایزد متعال آن عرش اقبال که همای اوج
سعادت بود بسان سریر سلیمانی به پرواز آمده در حینی
که مشاطگان نوآئین کار صبا کردار بگل آرای و
سنبل پیرای زلف و رخسار مهربانو پرداخته آن مهر
آسمان غنج و دلال را مانند نازنینان بهار بر سر هفت
کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بود و حمایل گل

و تسبیح

و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجه دست از حنا چون
پنجه مرجان گلگون ساخته و آن پیرزن که مهربانو
را بدام فریب گرفته بود در پیش ایستاده مانند میمون
به رقص میگردد و از غایت انبساط پا میکوفت و نقش
عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و
خادمان از معاینه اینحال عجیب بیمناک شده بسان
بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق لجه
حیرت شده چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو
بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده چون باد سبکرو
برخواسته دست آن دمدمه ساز که آتش فتنه از زیر
سرش باشتغال آمده بود بچابکی گرفت و بر آن تخت

اقبال برآمد پیرزن چند انکه همدم ناله و همنفس افغان
شد سود نکرد و تخت چوبین چون طایر فرخ بال باوج گیرا
گردیده و کرسی کردار هوا عرش برین در سر گرفت
و ناگاه در هوای محاذی سر هوشنگ تیره اختر که
در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته و از شوق وصال مهربانو
پسته آسا دهن بخنده طرب باز داشت و مانند گل در
چمن مسرت و ابتهاج شگفتگیها می نمود گذشت اهل مجلس
انرا دیده از بس غرایب همه آغوش حیرت گشتند تا
انکه پسر وزیر سر آن عجوزه ناپاک را از تن جدا کرده چون
چوگان بر زمین رها کرد راست بر صورت هوشنگ
خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور

روبفرار نهاده دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود
آمده و تندی از روی بساط برخواسته بگوشه فرا
رفتند و متامل گردیدند که این قسم نادره را چه توان
تصور کرد و هوشنگ نیز پای ثبات از دامن
استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و سخت
بیمناک شد در اثنای این حال رقیبان صومعه مضطرب
و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله
آگهی دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت
چوبی نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند
و مهربانو را با آن پیرزن و قائلش بر آن تخت نشانده
باز بر هوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون

لمعان برق در طرفة العین واقع شد که اصلاً کشندگان
بر سر آن آگاهی نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شده
بود هوشنگ از استماع این خبر دیوانه شد و فرمان
داد که برق اندازان برق شتاب و باندازان
بادگردار از چهار طرف بدویدند و بباد بان
و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون
تخت مانند تیر از شصت قضا جسته از دست
رفته بود چندانکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فایده بران
مرتب نگشت ناچار سر بجیب حیران فرو برده انگشت
حیرت خاریدند و بزم سور بماتم مبدل گشت بجای
نغمه فریاد نوحه برخاست و بجای باده در دیده هوشنگ

خون جوش زد **نظم** در چرخ به پهن گرم و سردش ؞
صد بوالعجبی بهر نوردش ؞ از راز جهان جریده بگشای
؞ و ز سر بن موی دیده بگشای ؞ بینای خط زمانه میباش ؞
حیران نگارخانه میباش ؞ ملکزاده بکامیابی و کامرانی
و فرخی و فیروزی بدیار خویش فایز گردید و خورشید
وار بنور مقدم خود شهرستان را چون بزم فلک نور
آگین ساخت و اصحاب را درخور دارادت و اخلاص
نوازشها فرموده بهر کدام باندازهٔ رتبت و مرتبه
حال و نگاهی در وجه تیول مرحمت کرده مرخص
گردانید **داستان فرو رفتن بهرام چون ماروت**
در چاه بابل طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی

ازین دیرکهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله
که اولکه ایست از ممالک وسعت آباد هندوستان
جنت نشان اورنگ آرای بود کاخ خسرویرا
برکرسی معدلت آساس نهاده وچمن پیرای
بصفقش شاخ شطخ ستم را بتیغ فنا داده بارعیت
وسپاه آئین مراعات مرعی داشتی وباوضیع
وشریف طریقه مدارات مسلوک ساختی پسری
داشت بهرام نام در کمال نیکو منظری وزیبارویی
در خدمت معلم دانا فنون شریفه کسب میکرد و
علوم غریبه تحصیل می نمود دختر وزیر زهره نام با
بهرام هم مکتب بود بمقتضای حداثت سن ومزاج

طفلی

طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حاصل میشد
ببازی میل میکردند و بوسیله ملاعبت در میدان
استیناس ترکتازی می نمودند تا انکه کثرت موانست
ومصاحبت دوام منجر بمحبت شده روابط وداد
فیمابین استحکام یافت چون مدتی بدین وتیره
گذشت آفتاب عشق از حال سر برزد وشعشعه
ازان بروزنه دل لامع یافت وتتق حجاب از
پیش نظر مرتفع گردید فی الجمله نقش این سودای نهفته
بحکم انکه مصرع که عشق ومشک را نتوان نهفتن ۞
بر دیباچه اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ
بنهاده بودند صفحه احوال از رقم ملامت وطراز

صمت ساده بود چون مراتب ذهولت و نادانی
طی کرده بسرحد فاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخن
گویان برخاستند و بپهنان ابواب نصایح و مواعظ
مفتوح ساختند از آنجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت
بگردن جان هم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر
دل جوشیده در غرز موعظه پذیرای گوش اجابت
نگشت ناچار گردن بیار ملامت نهادند باندک
زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن آغاز
نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار
شدن گرفت و زیر بر تمهید مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشهٔ
ناموس ست آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف

حجاب نشاند

حجاب نشاندند و از رفتن دبستان که دار الشفای خستهٔ
رنجوران عشق بود یکبار ممتنع گردانید بهرام که چو
در مکتب محبت درس عشق با او تکرار می نمود چون
او را ندید مضمون عقل فراموش کرد و از علم
خودی بی نصیب شده اظهار بی طاقتی نمود و زهره پردهٔ
صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب
زد و از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد
روزی فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب
شتافت و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام
آمد و سبق شوق از سر خواند بهرام بر جفای که از غم
مفارقتش دیده بود باز گفت سرد و بیدل از جوش

باطن یکدیگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند
و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند رقیبان
کیفیت حال آنها بسمع وزیر رسانیدند وزیر از بیمعنی تیره
شده از خشمناکی بسان طومار بر خود پیچید و زهره‌ها را
از مکتب طلب داشته در حجرهٔ تنگتر از روزی درویش
با هزاران وبال ناکامی محبوس ساخت و چندی
از پرستاران بی آزرم گزنده خوی ناگوار را موکل
گماشت و فرمان داد که از هر کدام اکل و شرب
تنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر حصیر گردانند و
در هیچ امر وقع و وقارش ننهند و خود در غایت
ملال و اندوه بملازمت سلطان رفته بتکلیف آد

در غایت آداب بندگی چار ناچار بمهمات عالی
دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد
بادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر
ناصیهٔ وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل خاطرش
و غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعدهٔ راه‌شناسان
ادب پایهٔ سریر بوسیده معروض داشت که در
عهد دولت مهد جهانیان سایهٔ یزدان که معمار
عدالت جهان خراب را یکسر تعمیر فرمود و از نسیم
خلقت ازهار امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب
آشیان میگیرد و بره از پنجهٔ گرگ موی خود شانه
میکشد شاهزاده رخنه رسوائی در سور ناموس من

اندیشه کرده و در ننک غربت بجان و دل کوشید
اکر سوابق خدمت ولواحق فدویت منتج این
ذلت وسزاوار این نا سزاست والضاف شاه
نیز این نصیری را در ایام شیب شایسته چنین
شناعت وقابل این قباحت شناسد داوری
پیش که برم و در کار خود کرا داور کنم بیت بااسیر اختر
فلکم داوری بس است ٭ انصاف شاه باد در تنقصیه
داورم ٭ بادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت
دریای غضب بجوش آمد و بی انکه در تحقیق این امر
خوض رود قول وزیر ا تصدیق کرده درباب
اخراج بهرام حکم ناطق وفرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید

بهرام از حکم قضا مجال عدول نیافته دل بر کربت
غربت نهاد و به تهیه اسباب آوارکی پرداخته
قدم بباد یه بیکسی سپرد و بائین آن کشور از دست
پدر پای کرفته سر بصحرا نهاد اقاضی و ادانی شهر از
حدوث این سانح عبرت افزا اندوهکین شده
بوداعش رسیده اشک حیرت از دیده بخشیدو
دایه که بهرام را در ایام رضاعت بشیر او پرورده
بود نیز بیطاقت شده آمد تا اورا در کنار کنف الطفی
داده مرخص کردانیده وبهنکام تودیع بهرام کفت
ای مامک مهربان من اکرچه بر آنچه کلک قضا در
دیوان ازل بر صفحه ناصیه من رقم کشیده بحکم آنکه

بیت خدا را ندانست و طاعت نکرد ؛ که با بخت
روزی قناعت نکرد ؛ بسی خورسندم و هرچه
قسام ارادت از رنج و راحت نصیبی بدانم بخشیده
همه را بموقع و خود را مستحق آن دانسته بمقتضای این
مضمون بیت گر رنج پیشت آید و گر راحت ای
حکیم ؛ نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند ؛ از هیچکس بهیچ
راه لب بشکایت نگشاییم اما از لطف تو چنان توقع
دارم که یکی نزد زهره روی و اگر توانی پیام مرا
بدو رسانی که محبت تو بدین روز تیره نشانده ام اکنون
بهر جا که بخت بدعنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز
در پای فلان درخت ببوی آنکه با درایحه تو مشام

جان

جان رسانند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فایز
گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر در بیابان نهم
و در کوه و دشت بیاد تو همدم ناله جانگداز کنم اگر
چه بفرمان پدر که توام حکم قدر است دل بر مفارقت
نهاده آواره دشت غربت شده اما تو میدانی
که از تربتم سبزه عشق تو بصورت مهرگیاه روید و
هر برگش چون سوسن زبان آور گشته ترانه سنج
نام تو گردد در مرگ و زندگانی من از مهر تو گزیری ندارم
درین صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق
از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا داناتر از خود
دانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار

و در دیوانگی و رسوائی مرا تنها مگذار و اگر تراهم
عشق نشتر عنا بر رگ جان میزند و محبت سوزنش
الماس بلا در جگر میریزد پیش شتاب که وقت آنست
و الا بیت ما برفتیم تو دانی دل غم پرور ما ٭ بخت
بد تا بکجا میبردش خور ما ٭ دایه بهرام را در حفظ الهی سپرده
مراجعت نموده مطلبی را وسیله ساخته بخانه وزیر
آمد و زیر بر اخراج بهرام شادمانیها کرده زهره را از
حبس خلاص کرده بود دایه را در کمال آسانی صحبت
او میسر شد و پیغام بکام دل سمت گذارش یافت
زهره گفت نه پنداری که مرا جان در قالب باشد و
از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اختیار در قبضه اقتدار

نیست

نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارد بیت
قالبم اینجا و جان در کوی دوست ٭ خلق را
وهمی که جان در قالب است ٭ عاقبت جان در
ره جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما ای دایه
از تو چشم یکیاوری دارم که اسپی بادپای برق
شتاب بچابکی هر چه تمامتر بیرون در حاضر کنی
تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالت منتظر نماند
و برقت انتظار راه مقصود سر کنم دایه اقبال این معنی
نموده زود برخاست و اسپی که چون زاده آفتاب
از مشرق تا مغرب بیک جولان بر کره خاک میگذشت
و مانند یک اندیشه مسافت گیتی طی می نمود بیت جهان

نوردی که امروزش از برانگیزی ❁ بعالمیت رساند
گه اندر و فرد است ❁ بر درگاه وزیر حاضر ساخت
وزهره را از آن سهیل یمین خبر داد زهره مشتری منش
تیر دانش درحین خلوت رخت مردانه چست بر
قامت راست کرد و از راه تدبیر مبلغی جواهر گران
سنگ از خزینهٔ پدر بجهة زاد بر داشته در پردهٔ شب
از خانه برآمد و بر آن ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه
دو هفته برآمده بسوی آن بیدل که دلش را اسیر زلف
چون زنجیر خود داشت مانند صبا بسوی چمن روان شد
بهرام که در آن شب دیجور از کواکب بخشش بسان
سرو بیک پا ایستاده انتظار تماشا دخویش میکرد

وپاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت
بعید اصغا نموده دو اسپه باستقبال شتافت بره
هلال ابرو و چون در وسط لیل بهرام را مانند آفتاب
اسپ آسمان پیما تابان دید از هول ظلمت تنهائی
دل را بجا آورده از همانجا از بس شوق آغوش کشاده
بارگی براند و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی
غربت و رسوائی کربت چنان نشاط مند و مسرت سنج
گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب گشته و سکه
دولت هفت اقلیم بنامش زدند القصه آن از آنجا از بیم وزیر چون
صبا و شمال گرم عنان گشته تا سه شبانروز راهپیمای گلگون
نژاد را یک وتیره تاختند روز چهارم بیت سحرگاهان

که زدی چرخ مکوکب ؛ ز زرین کوس کوس رحلت شب
بچشمه ساری رسیدند که در سبزه مینا رنگ بستان
چشمه مهر در گشت سپهر می درخشید چون
آئینه دل نیکبختان از کدورت پاک و چون تبسم نوشین
لبان شیرین و شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری
در و جا کردی از اثر برودتش بلرزه افتادی و
نیلوفر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند
حیرت ماندی نظم منور همچو چشم تیز بینان ؛ مصفا
چون دل خلوت نشینان ؛ رسیده عمق آن تا
گاو و ماهی ؛ نموده همچو عینک در سیاهی ؛ لب پر
لطافت آب حیوان ؛ در وگشته چو دردانه

نشیان

نشیان ؛ چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل
آن پری پیکر پدید آمده بود ناچار از خانه زین آمده
بر صحن آن سبزه خرامید چون گل دم آبی از آن چشمه
خوشگوار بخورد زمانی سر دو چون ماه و مشتری در
برج سعادت در آن مکان مینو نشان باهم قران
کردند از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت
گیاه گلرخ را میل استراحت پدید آمد و نرگس چشم
را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبزه نهاد و
بهرام او را از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت
باز داشتن نه پسندیده آهسته برخاست و از پی دنبال
دوان بر اسپ سوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند

پس آمد و روش بهر تلی ایستاد تا نشاید اگر کسی را
دنبال گیر از ابدین سمت گذار افتد غفلت که سرمایهٔ
نکبت است و واسطهٔ گرفتاری نگردد قضا را از دور
گردی برخاست و از میان گرد سواری پدید آمد
بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گرد از روی کار
وا شکافد پارهٔ راه پیشتر رفت اتفاقاً سوار از
جملهٔ لشکریان وزیر که بجهة تفحص زهره بهر سو تاخته
بودند جدا افتاده بر این طرف وقعه شده بود از دور
بهرام را شناخت و بقصدش همچنان اسپ برانگیخت و بانگ
بر زد کای عیار پدر بیزار از آن ماه خبر باز ده و گر
حالا سرت را به نهنگ خونخوار سپارم یا خاکره

بیالایم

بیالایم بهرام را ازین سخن یارهٔ اشتغال آمد و بچابکی
هر چه تمامتر عنان ختلی عقاب آهنگ را بسوی
سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ مغفر
شکاف چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که
چون خطهٔ برق در چشم زدن از میانش گذشته
خرمن هستیش را بآتش فنا سوخت و اسپش خانه
زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه
بدوشان یله کردی اختیار کرد چون بهرام کار
خصم بدسر انجام بانجام رسانید بجانب زهره متوجه شد
از آنجا که سپهر شعبده از پردهٔ نیلگون خویش
هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد و هر لحظه بر تخته

زبرجدین شعبده تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش

کرد **نظم** الحیحته مشعبده زمانه ✽ نقشی عجب از طلسم خانه

ناگاه غمی بهم برآمد ✽ تاریک شبی ز در درآمد ✽ بی

غم که محیط عمر کاهی ✽ بی شب که جهان جهان سیاهی ✽

رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار و ریختن

می مراد هر دو بر خسک ناکامی و افتادن زهره بار

غربت و برآمدن براو رنگ فرمانروائی در حینی که

بهرام متوجه بکار خصم تیره روزگار بودی پری رخ پیدا

شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و

از بیم تنهائی زورقچه مراد را در گرداب بلا دیده باضطراب

درخانه زین درآمد و بیک نظر بر طرف روان گرد

و از دور سواری بدید از ابهرام تصور کرده

از دنبال تاخت چون نزدیک شد ازینکه او را

تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپرده خشمناک

گشته چین را پرچین ساخت و گفت انگاشتم

که همدرین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت

من ملول شدی آخر بگو که چون منی را در چنین صحرا

بدام بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو

تهی کردن این کجاست جوان پیش روی صدائی

سم اسپش شنیده پس نگاه کرد زهره چون رویش

بدید بوی آشنا بمشامش نرسید ناچار بجمال مایوسی

و سراسیمه سری باز بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام

سیاه بخت از ان طرف بر چشمه آمده همان
سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده
بود از دور دید و بی تامل اسپ بشتاب گرم
عنان کرده بدنبال روان شد و زهره بهنگام مراجعت
که ستارهٔ طالعش در رجعت بود در اثنای راه
به پناه درختی گذشته با بهرام صورت ملاقی نیافت
و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دو چار گشت و چون
خشک مغزان جنون زدگان گرد چشمه بجست
و جویش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از
هیچ سو صدای امید بگوشش نرسید از بیم ناکسی دل
که بدشت در باخت و مانند زلف خود پریشان

خاطر

خاطر گشته راهی که از منزل مقصود بر کران بود
سر کرد و از دیده سیل خون بگشاد و از سوز
دل فغان فلک شکاف بر داشت و در آن
صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه
دردناکی و درد بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی
چرخ بحجاب مغرب شد و شب پردهٔ ظلمانی گرد
آفاق فرو هشت روزگار بر و از طرهٔ تیره ترشد
و از سایهٔ خود هراسیدن گرفت هر برگ گیاه
اژدهای جان گداز بنظرش در می آمد و آنچنان
ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن ا رسیدی ازبس
نازکی نیلوفری گردیدی از مسند ناز و چار بالش

اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته و
از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خورد
و خواب بیگانه گشته بی همدم و همراز بی دلیل و چاره
ساز در شب تار هول انگیز و بیابان بلا جوش مرگ
خیز سراسیمه و سرگردان بهر طرف افتان و
خیزان میرفت و با این همه از زخم مفارقت مطلوب
خون دل از ناوهٔ چشم چکیده پرکالهٔ جگر از راه دیده
بیرون تراویده و رشتهٔ عشق با هزاران نوع پیچ
در گردن جان پیچیده با آتشین جگر گردون میشکافت
و آتش جنون چون شجرهٔ کلیم از سراپایش شعله میزد
گاهی یاد بهرام نوحه جانگاه بر میداشت و گهی بر تنهایی

خود دامن دهن گهر از دیده می افشاند **نظم**
میریخت بهر گلی زمینی ⁂ از هر مژه اشک آتشینی
میکرد خروش جاودانه ⁂ میریخت سرشک دانه
دانه ⁂ هفت شبانروز بدین وتیره مسافت
بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر و پیچ
پیچ بود قطع کرده هنگامی که صبح ثانی از جور روزگار
ستمکیش که گلویش بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ
جفا بریده نفس میشمرد بحوالی شهری که بنایش عالی
و عمارت رفیعش داشت رسید و از دیدن معموره
فی الجمله صعوه دلش از صعود اوج هموم فرود شد
بکنار رود بار رفت و آلایش غبار ره از چهره بشسته

بجهة آنکه پیکانگار زا در کوی رازش راه آشنائی
نباشد بتازه روی روانشد چون بسواد شهر رسید
شاهزاده آن مرز و بوم که همت صیادی بر تقید احرار
صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت پیما گماشته
با چندی از خواص میرفت ناگرفت دو چار شد
و از کمان ابروان معجزش تیر جوشن شکاف مژگان
بر دل خورده بر تیغ عشق بسمل گشت و چون خود صید
شد هوای صیادی از سر بیرون کرده مانند
مقیدان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و از ان
بیدل پرسید که بدین شکل و شمایل که در چاه زنخدانت
یوسف کنعانی با آرزو زندانی می نمود و بیش حال

هندویت عزیز مصری خط غلامی میدهد بسبان قباب
عالمگیر یکتۀ تنهائی بلکه می تازی بدین حسن و لطافت که بهار
در برابر چهره نگارینت حکم گیاهی خمول دارد از
کدام مرز ماه خیزی سر سبزی زمره از راه خردمندی اصلا
لب بپاسخ نگشاد و بمقتضای این منظوم **نظم**
ضمیر دل خویش منمای زود ∴ که هر که خواهی تو او
نمود ∴ و لیکن چو پیدا شود راز مرد ∴ بکوشش
نباید نهان باز کرد ∴ در گشاد روان راز بارش
نداد شاهزاده که شیفته حسن گلوسوزش بود باسائی
از سر و افتاده دست ستبد او بر دامانش زد و زمره چون
خود را هاروت وار در چاه فتنه دیدنا چار گلگون

زبانزاد در میدان پاسخ جولان داده به رزم گفتاری
سر کرد که ای خسرو عهد عزیم عزم مکانی دارم قضارا
در اثنای راه دنبال صیدی تاختم و از دیار خود
جدا افتاده دیگر برفقانه نپیوستم اکنون بر جناح
استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل
مقصود افکنم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبهٔ احزان
این مسکین مشتاق را بنور قدوم میمنت لزوم خود
منور سازی و بمیل کردن ماحضر نواز زهره چون
دانست که دل جوان هاروت وار در چاه زنخدانم
فرو شده و طرهٔ مشک آگینم کمند گردن جان او شده
بدین شتاب از دستش رهایی نتوان یافت و متاع

ناموس

ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش بیرون
از حمایت حفظ الهی سالماً نتوان برد ناچار برهنمونی
خرد عقده شناس التماس شاهزاده را باجابت متلقی
ساخته تن بمطاوعت در داد مصرع مرغ زیرک
گر بدام افتد تحمل بایدش ⁂ شاهزاده ازینمعنی مسرور
و در بسط انشراح گشته بدولتخانه مراجعت فرمود و بآیین
شاهان مسافرنواز سرانجام ضیافت و مهمانداری
پرداخت و از خوردنیها در خورد و شربتهای
خوشگوار آنچنانکه در خور اصحاب دول و ارباب
همم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همراز و
مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح صحبت

انداخت و پرسید که با این همه حسن دل آویز که در
پیش قامت تو شاهدان چین و چگل از بس حسرت
چون سرو پای در گل اند چه نامی زهره درین مقام گوش
خود را بر پرده دیگر زده گفت این غریب زده نا
بخرد را الحکم انکه **مصرع** بر عکس نهند نام زنگی کافور
خردمند میخوانند پس ازانکه بساط طعام در نوردند
بر فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند
به تکلیف میزبانان میل باسایش کرد و شاهزاده
بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم سرای او بود
طلبداشته راز دل درمیان نهاد و از رسیدن خردمند
و حسن کلام و سوزش و مفتون شدن خود بر جمال او حکایت

کرد

کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است
اما حرکات و سکنات او منافی اوضاع و مخالف
اطوار مردانست غالباً از زمره اناث باشد اگر
تو تجویز کنی امشب او را بر بستر مباشرت کشم و دل تشنه
لب خود را باب زلال وصالش سیر گردانم دایه گفت
ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لاله
رخسار از سبزه نورس آرایش نیافته و تا بر بساط
بلوغ قدم ننهاده از رهگذر نزاکت ترکیب و لطافت
بدن حرکت و سکنات آنها مشابه با زنان باشد
یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت باطوار ایشان
طبیعت که دزد قول و فعل مصاحبت اکتساب آداب

مجاورت. و دیگر خصایل اناث کنند پس نشاید که البته
این جوان از دایرهٔ مردان خارج باشد و بضرورت
نبض حال بسبابهٔ امتحان ناسوده سراغ بسر کوی حقیقت
نابرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن
عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نکند چه اگر درین
حین بر خلاف تصور بظهور پیوندد و بر صفحهٔ آرزو
نقش مراد درست ننشیند سرآینه خجالت و انفعال
بار آرد و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل
روزگار انتشار یابد نکته گیران او وسیله سخن گردد
علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجا ما رو
بصحبتها رسد و شهر بشهر کشور بکشور شکایت برد و دوکان

حکایت باز کند و بمرور ایام افسانه خوانان و هنگامه
گذاران در خدمت سلاطین و ملوک بآب و تاب
نقل کنند پسندیدهٔ عقل نیست که ازین داعیه سر تهی
کنی بل بهر تقدیر که از گروه نسوان باشد پیرامونش
نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت
را با رنج بر دل نهادن از آوارگی و کردار بزرگان
بغایت بعید است نظم بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوشان بعالم برند ❊ تبه گردد آن مملکت
عنقریب ❊ کزو خاطر آزرده گردد غریب ❊
شاهزاده گفت ای دایه اگرچه این همه در غرر
نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است اما چه کنم

که دلم اسیر طرهٔ تابدارش شده و متاع صبر و هوشم
تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر ضبط دل مجال نیابی
و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی دانش
و عقل در جریدهٔ حالش بفهم ماهیت کوشی و پی مغز
حقیقت بری آنگاه از مطلب خود حرف نی
تا خجالت نکشی **نظم** تا نکنی قدم استوار جای * پای منه
در طلب هیچکار * در همه کاری که در آئی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست * شاهزاده
نصایح هدایت آگین دایه پذیرا گشته بیرون آمد
و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد
در میان نهاد و یکی از پرستاران پری چهره

را که چون غزال مشکین در دشت دلبری میجست
سپهر ساخته به تعین خلوت استمزاج کرد خردمند
گفت ای شاه فریدون فر مرا که مطلبی شگرف
و مهمی عظیم در پیش است با وجود کربت و غربت
دامان عصمت را بلوث عصیان نیالایم و
بدرگاه صمدیت ارتکاب معاصی نکنم چون از این
تدبیر کاری نکشود سر رشتهٔ مقصود بدست نیامده
نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن
و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرد یکی از ملازمان
بر سبیل ایما اشاره فرموده تا اسباب شناختن
آورده بخردمند گفت که در دولتخانهٔ خسروی که

که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا است
که از اهتزاز نسیم و هبوب باد هوش چون طرهٔ
مهوشان مسلسل گشته درین وقت نصف النهار که از شدت
تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیداست اگر در
خدمت خسرو دست بغسل و شنا توجه کرده آید
خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه
اینمعنی باعث انشراح و آرایش بدن است اما
چون چند شبانروز علی الاتصال در بادیهٔ تردد
تاخته ام حرارت غریزی در جوش است و از
کثرت حرکت سایر اعضا و مفاصل عرق آلود
درینصورت خود را یکبار آب زدن از آیین

حکمت

حکمت نباشد اگر درین عذر پذیرفته ازین تکلیف
بنده را گران دارند گنجایش دارد این بگفت
و باستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس
توقف دو سه روز کرده در باب اجابت
مبالغه را از حد برد خردمند به تفرس دریافت
که اراده چیست بمقتضای مصلحت وقت فی
الحال نخست قبول بر دیده نهاد خود را بر در
سالوسی زده گفت مهربانیها سرشار خدیو روزگار
که زیاده از حوصله توقع و مایه وقع بنده است اما چنان
فریفته که طایر دل بهنگام تصور رهای از دام
بندگی این جناب دولت پر و بال را و بال جان

می پندارد اگر علاقهٔ اهمال و اتقال مانند حال حرمان
ازین سعادت غیر مترقبه نمی بود و بر خاک این آستان
اقبال آشیان طرح بندگی ابدی می انداختم شاهزاده
ازین معنی بغایت مسرت آگین شده مقرر ساخت که
هنگامی که شیر گردون از بیشهٔ خاور بر آید شاهزاده
باتفاق خردمند عنان توجه شکار شیر معطوف ساخته
هر دو در معرکهٔ شیر افگنی دست آزمایش بکشایند
شاید که درینصورت بخیه از روی کار آن غزال رعنا
افتد و آنچه در ظرف اوست بیرون تراود چون
قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور بچید
شاه انجم در صحرای سبز سپهر بجهة شکار شیر گردون

عنان

عنان توجه سر داد خردمند از راه خردمندی
پیش از شاهزاده شکارگاه رفته قراولان را
بمبلغ صید فرمان خود کرد تا شیر را مثل روباه
کشتند چون مهم شیر از سعی آن سگان سر انجام یافت
خردمند هر دو گوش و دمش بریده نزد خود
نگاهداشت و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده
شتافته مانند مظلوم دیدگان بانگ تظلم زدند
که جوانی پیش از طلوع آفتاب بی محابا بشکارگاه
خاصهٔ خسروی در آمده تا آگاه شویم شیر را بباد
شمشیر بر خاک عدم انداخت چابکی که امروز درین
کار ازان جوان تجلد پیشه مشاهده شده ما که پیران کاریم

از هیچکس یاد نداریم شاهزاده از استماع حکایت
آن غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت و از غایت
غیرت بیابان آهو از خود رمیده به بیدای ناپیداکنار
حیرت افتاد و در اثنای اینحال جوان غربت زده
یعنی خردمند در رسید و کوش و دم پیش شاه انداخت
و از معاینهٔ اینحال بدیع که آنچنان غزال نازنین
اینچنین شیر غژین را بر مثل گربه خرین کشته غریو از نهاد
حاضران برامد و همکنان در لجه حیرانی مستغرق شدند
شاهزاده از مقدمه سراپا بغم و غصه آغشته نزد دایه رفت
و کیفیت حال باز نمود دایه کفت ای وجود شریفت
سرمایه شادمانی کیهان رخ شاهی بناخن اندوه
محمّد

مخراش و نقد حالش بر محک شراب زن که ازین
چاشنی عیارش خود پدید آید که برنج است یا ماش
بیت سنگ محک می است می ارید در میان
پیدا کننده کس و ناکس همین می است شاهزاده
اینمعنی را بغایت مستحسن داشته بیرون آمد و بشکفتگی
وکشاده جبینی دست خردمند بوسیده کفت برین
کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست
که فلک پای ترا بوسد و سزاوار دولت ما آنست
که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که
جمشید از تماشایش مست باده حیرت کردد
ترتیب دهیم و از ان جشن بزمی بعالم آب بیارایم

که آتش نشاط در جان خاکیان ریزد یاد شه جام
جم را چون تخت جم بباد دهد **نظم** قوت جان از می
مغانه کنیم ٭ نقل و می نوش عاشقانه کنیم ٭ چون
می تلخ نقل شیرین هست ٭ نقل بر خوان نهیم می
بر دست ٭ خردمند گفت این خاک کوی عزت نشین
اکنون عنان اختیار بدست ملازمان عالی [illegible]
بهر سو که کشند سر نتواند کشید اما روزانه از شدت
گرما و حرارت آفتاب برین امر مبادرت نتوان
نمود هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده
نباشد اگر این صحبت سرور افزا در سایهٔ شب که
ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را

منور

منور میسازد بر کنار رود که فسحت آباد دست
بدیع حسن العقاد یابد خالی از لطف نخواهد بود شاهزاده
ازین سخن بی‌باده مست طرب گشته فرمود تا
معاشران مزاج دان و پیشکاران آداب شناس
اسباب بزم نشاط بدستوری که مقرر شد مهیا
سازند چون ساقی سپهر کاسه ماه بر رحیق نور لب
ریز کرده در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده
بر طاق ابروی هلالی آن ماه آسمان حسن باده پیمای
نشاط گشت و ساقی سبکروح گردش جام را
چون دور فلک پر نورانی ساخت و خردمند
از راه هوشیاری گرانجانی نکرده به ابروی گشاده

ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت و بزم
نشینان نارسا فهم بگردش چشم نیم مست از هوش برده
بهانهٔ جرعه ریزی لاجرعه بر یک میریخت و لب ساغر
تهی بر لب نهاده و از چشمهٔ نوشین خویش مالامال زلال
میساخت تا آنکه عنبرین جام شب از صدمهٔ صدای
سلطانی کج شد و نیمه از می مسکینش بر دامن روزگار
ریخت و رشاشه از آن که اهل زمان شبنم نامند بر
فرق اصحاب انجمن افتاد و رهزن خواب دست
ساقی بر گردن مینا بست و متاع هوش از تهانخانهٔ
دماغ شاهزاده و ندیمان بغارت برد و همه از
تنگ مایگی بر روی بساط فرش گردیدند یکی آستین

دیگری را بالین کرده و دیگری از لایعقلی سرین بر
بالین و سر بر سرین نهاده بهیات غریب و ترکیب
عجیب در هم فتادند ساغر بر خرابی احوال آنها قطره
قطره اشک ریختن گرفت و صراحی خون خود را
سلامت دید سر بسجده نهاد بیت حریفان خراب
از می لعل رنگ * سر ساقی از خواب در بر چو
چنگ * خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم
انگاشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه کرده
بودند همه را بجیب خود انداخت و بگزلک بر لوح
جبین آن چو خط سرنوشت بجبهه یادگار شکل چلیپا
نقش کرده و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان

را بر دوش بست و پنی نرگس را بریده بر دست
او نهاد و خود بسان شیرین و فرهاد بر گلگون
جهان پیما سوار شده از آنجا مانند صبا شبگیر زد
چون دوشیزه هنگام هبوب نسیم سحر از مستی
شب نرگس آسا دیده زرین باز کرده شاهزاده
سیه مست و اصحاب گمراهش از بیخبری باده عاقبت
گرائیده بر کامرانی معکوس خود اطلاع یافتند
چندانکه بر چهره هم نگاه کردند مینی ندیدند و از غایت
خسران دریا دریا غرق تشویر و خذلان از سر موی
بدن روان کردند و در ماتم مینی مردم چشم را سیه
پوش گردانیدند منادی غیب این واقعهٔ غریب و

سانحه بدیع را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده
از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی را بجهت
ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستم
کار را بهر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی
بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسد آن ماه سریع
السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود
پیک شبگیر از قلمرو این جوان بدر رفته خود را بسر
حد ولایت فرمان ده دیگر رسانید و بخانهٔ زنی
گلفروش منزل گزیده یک قلم از گزندش ایمن گردید
گلفروش چون بر چهرهٔ بهار فریبش نگاه کرد و از صبح
جمال دلفروزش گل نظاره چید چشمش نرگس وار

از فرط حیرت بازمانده وعنان تمالک از دست
داده پرسید که برین شکل وشمایل وحسن وجمال که
بیت چون عارض تو ماه نباشد روشن ٭ مانند
رخت گل نبود در گلشن ٭ سرو کدام بوستانی
وماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دید
روزگار مثل تو ماه از نسل آدم خاکی نزاد ونديده
زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند
نام از ولایت بنگاله میرسم واکنون درین شهر
رسیده‌ام توام پدرم مرد بازرگانی است چون
هوس جهان گردی در دلم راه یافت وسودای
خام تجارت بدماغم پیچید برخی از متاع دیار خویش

دکشته

برداشته بسودای فاسد سود متوجه این ولایت
شدم از آنجا که ناتجربه کار ونوسفر بودم هنگامه
کوس رحل گاه گاهی تن بآغوش خواب نوشین
داده از دنبال قافله میرسیدم قضارا روزی
از راه صواب بکران افتاده جادهٔ مقصود
غلط کردیم وچندانکه در بادیه پویه زدم صلا ره
بره نبرده دیگر با حمال واثقال نه پیوستم ورنج غربت
ومذلت وتنهائی بران مستزاد شد اگر تا پیدا شدن
رفقا در منزل خود جای دهی وباینقدر رعایت ممنون
احسان گردانی بقیه عمر گردن جان زیر بار منت تو
خواهد بود این را بگفت ومبلغی زیر کفش گذاشت

کلفروش ازین معنی بغایت محظوظ شده مانند برخ
گشته بسان گل شگفته روی وکشاده جبینی گفت
اگر عمری از روی لطف پا در تارک نهی و مردم وار
در دیده نشینی چون بود در گل و نور در چشم گرانی
نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ٭ کرم
نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ٭ القصه خردمند در کاشانهٔ
آن کلفروش آشیان گزیده بندی از اسباب تجارت
بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از شمیمی
پیدا کرده در چارسوی مصر دکانی ترتیب داده
روزانه دیده را در شاه راه امید باز داشته
سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه

چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریشان
است بمناجات پرداخته از دست ترکتازان
زمانه در حصن امان مصون بودن مسالت می نمود
در کم مایه فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و
کاشانه اوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او
نهادند و بمرور ایام دختر بادشاه آن کشور زری
پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان
افروزش بر ماه دو هفته طعنه میزد در کیفیت
حسنش وقوف یافته غایبانه از می محبتش نشاهٔ
سرخوشی بدماغ حال گرفت پس از چند روز که
بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد کلفروش را

وسیله ساخته بعنوانی که بوی بمشام صبا نرسد پنهانی
از گلشن جمالش گل نظاره می چید و چون مرغی که بی
آگهی صیاد بدام افتد دل را بسته طره زنجیر خم اندر خم
او کرده تمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته
در جلوه گاه جمالش دیده را از دور مست تماشا
میساخت روزی پادشاه عنان نقره خنگ
آهنی سم بعزم صید افکنی بسمت صحرا سبک ساخته
آهو به تفنگ و رنگ بخدنگ بر زمین انداخت
و خاک صیدگاه بخون بیگناهان همون در رنگ
بزم رنگین او رنگ آرایان چمن گلگونه میکرد گاهی
بناخن پلنگ دو رنگ و تازی باد آهنگ گره

از ناف غزال شوخ و شنگ و پرده روباه
پرهیز رنگ میگشاد و به پنجه شاهباز قوی چنگ پر
حیات از سر کلنگ ربوده و بن و بار زندگی
ساج و دراج و هدهد صاحب تاج و سایر اولی
اجنحه که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد
در اثنای اینحال خردمندی بر ختلی صرصر تک سوار شده
به آیین شهریاران از گوشه صحرا پیدا شد و مانند
له غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان دلهاپیدرا
تو بر تو بهم دوزند پیاده بهرام بناوک عقاب پر پای
گور و سرش دوخت و به پهلوی فوج شاه چون
ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز بایستاد کمانداران

سلطان از تماشای تیراندازی جوان کمان ابرو
صد پر تاب فراتر میدان حیرت شد صید دستبسته
او گشته شهنشاه نیز از چابکدستی او حسابی گرفته اسیر
دام زلف عنبرینش شد با وجود شکوه سلطانی و
فر جهانبانی در پیش کوکبهٔ جمالش خود را فروترین
مرتبه فرود آورده بوسیلهٔ شفاعت چشم غزالیش
از سر خون غزالان دشت درگذشت و در دم مراجعت
بدولتخانه نمود و رونق افزای چارپالش خلوت شد
و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست یکی
از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب
بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش را بجلوه گاه تبیین

آورده سلطان از

آورد سلطان از ممر استیلای شوق تاب شکیبایی
نیاورده باحضارش فرمان داد خردمند مقتضای
غربت سر از دایرهٔ امتثال پیچیدن صواب ندانسته
ناچار گردن به تحمل بار اطاعت فرمانش نهاد و قبای
شهریاری بر قامت سروری راست کرده متوجه
احراز سعادت حضور اشرف شد و بسان آفتاب
از مطلع تاب طالع گشته خلوتکدهٔ خسروانی را بنور
جمال خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت
پادشاه را از بس غلیان مستی شوق سخن در ضمیر
صورت انحلال یافت و زبان در کام لال ماند
اصلاً میانجی نطق مجال گذارش پیام حیات د

نیافته بزبان حال برین بیت اکتفا نمود بیت انکه
بودی منتظر در راه او اینک رسید ٭ مردم می باید که
اینجا تاب دیدار آورد ٭ درین اثنا پری پیکر که
مانند پروانه بر گرد شمع رخش گشتن ارزو داشت اگاه
گشته سر از غرفه براورد و از مستی می عشق بادشاه
را ندید و نظر بر چهرهٔ آنماه منظر دوخت و زبان را
بتکرار این ابیات بر سبیل مهر رخصت داد نظم
دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار ٭ گلچین بهار
تو ز دامان گله دارد ٭ در بزم وصال تو بهنگام
تماشا ٭ نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد ٭ بادشاه
چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان

حالش

حالش مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ
بدنامی خورده فی الحال خردمند را وداع کرد و
مدبران ملک و متصدیان دولت طلب داشته
آنچه دیده بودی واسطه حجاب در میان نهاد
مستبشران مستبشار پس از زمانی سر از جیب تامل
براورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح
قریب و بصواب اقرب مینماید آنست که تا این
آتش که در کانون دل کوسرکان خلاف شعله زن
است دودی برنخواسته و ازین دود سودا که
در سرو بوستان خدارت پیچیده است آتشی بر
نکشیده سمن را با سرو در کنار جویبار موصلت

باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل نمی تابد و شوق تاب درنگ
ندارد و جمال صورت این جوان نیز بر حسن معنی دلیل است
میتواند بود که گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر
در خیر تاخیر افتهاست هر چند این مهم میمون زود
تر سرانجام گیرد در پیش خردکار فهم احسن و مستحسن خواهد
بود پادشاه صواب دید وزرا را به محل استحسان
فرود آورده فرمان داد تا خردمند را بر فیروزه
بختی و بیدار اختری آگاهی دهند و بگویند که چون
هنگام فایز شدن ستارهٔ طالعش باوج شرف
نزدیک بود زود تر به تهیه اسباب دولت کوشد
و خود را آمادهٔ این سعادت سترگ گرداند خردمند

دوگی

پس استماع پیغام دست رد بر سینهٔ مناجی نهاده
به استبداد و الحاج ازین امر استعفا نمود و پادشاه
ازین معنی استغراب ورزیده یکی را بگماشت تا دریابد
که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت
غیر مترصده چیست آیا فطرت پست از بلندی اقبال
باز داشته به نشیب ادبار می اندازد یا امری
دیگر که سری بحساب داشته باشد و سطهٔ حرمان
ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده در ساعت
نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین
دولت خداداد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار
در نمی گنجد استفسار کرد خردمند پس تامل سر از زانوی

تفکر بر داشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که
در بارگاه عز و جلال برگزیدهای درگاه الهی بسبیل
مصاهرت شرف باز یافتن و باگرانمایه گوهر دریای
خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن بی دستگیری
لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پرده
صورت نه بندد لیکن با وجود تفهم این مدارج علیا
سر قبول تافتن ازین روست که این خاک نشین
کوی عزت را مهمی سترگ و مطلبی بس بزرگ پیش
نهاد همت است که باعث انفکاک از خانمان
گردیده و پذیره شدن با وارگی حرمان و سر نهادن
بکوه و بیابان غیر از آن نیست و مشکل تر آنکه جز

عالم

عالم الغیوب در پیش هیچ یکی از ستانندگان
عرصه کن پرده از روی شاهد این راز نتوان
برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و
صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و چشمه
سار امال بخس و خاشاک نومیدی انباشته گشت
دل از راه بی صبری و تنگ حوصلگی چون غریق
که از ممر اضطراب در گرداب دست و پا زند
با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود تا هنگام
بروز مکالید امید و افتتاح ابواب مقصود ستار
طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود
چنان مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا

بهرهٔ نجویند و از شهوات نفسانی مجتنب بوده تمنای
تمتع نجود راه ندهد میانجی سخنان دانش طراز خردمند را
آشنا ساخته نزد بادشاه آمد و کیفیت را معروض
داشت بادشاه نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل
بجهة اطفای نایرهٔ پری پیکر امر وصلت بآئین شایسته که
سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام
رسانند تا انقراض مدت خردمند را مطلق العنان
داشته بهیچوجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطهٔ نا
شگفته ماندن غنچه پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار
لاله وار داغ طعن بر دل دانا خردمند ننهند و این امر
شگرف را شگفت ندانسته بپیوسته تفریح دل تنشیط

خاطرش

خاطرش کوشند پرستاران آن دانش و روپیشکاران
قاعده گستر بآئین شهریاران و قوانین جهانداران
در مشکوی معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوی را بآئین
تهنیت بستند و گوهر با یاقوت در خانهٔ مراد
وصل ساخته سمن را با صنوبر بر قاعدهٔ تزویج پیوند
امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری
پیکر همنشین گشته جلوه دامادی یافت از نیرنگ
سازی و شعبده بازی سپهر بلجهٔ حیرت فرو رفته و
بدل گفت سبحان الله اینچه رنگ که معمار قدرت
در کارخانهٔ ارادت ریخته و اینچه نقش است که
رسام قضا در کارخانهٔ مشیت نموده یعنی زمره داماد

است و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت
نشاط بسان گل بشکفت و از ساتکین صحبت خردمند
بادهٔ کامرانی بیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن
ایام موعود و مدت معهود و برافتادن رازش
بروز و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون سپند لرزنده
آتش انتظار را بر وعن انتظار برافروختن و
بیاد بهرام دلرا چون دانهٔ سپند بر نار حیرت
سوختن آغاز نهاد لیک گفتن بادشاه بداعی
اجل و شتافتن بگلگشت جنت و منتقل شدن فرمانروائی
انمرز بوم و فایز گشتن او بکام یعنی وصل بهرام شهاب
عنبر بار کلک بدیع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی

این ماجرا که نشاء طرب افزای دماغ سخن برور
است چنان جولان میکند که پس ازینکه زمرهٔ عطای
تدبیر که هنوز بتجرید مند موسوم است از بوالعجبهای
روزگار نادره کار او رنگ آرای خانهٔ
خدای گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج
نهاد و پری پیکر از فریب فلک گندم نما جوفروش
ساحل سراب را ازرف لجه زلال انگاشته
دل تشنه لب خود را بوعدهٔ سیراب میساخت
بشش ماه که نیمه از ایام موعود باقی بود دو عدهٔ
حیات بادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش لب
ریز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد

بمقتضای اجل سپرده بسبکروحی متوجه جهان جاوید
شد وچون خلفی ازو نماند از انجا که داماد نیز حکم
فرزند دارد بمقتضای عجب کارهای دهر که واسطهٔ
عبرت اولی الالباب است امر خلافت بزهره
انتقال کرد واحکام امر ونهی آن دیار بفرمان او
نافذ گشت زهره چون قدر خود را برتر از منزلت
ایوان یافت پدر رنگ سر عجز وافتقار بر خاک نیاز
نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه علی
الاطلاق بر داشت وبزبان تضرع وابتهال گفت
ای جهانداری که پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از منزل عقول
واوهام است تو نیکو میدانی که زهره شایستهٔ اورنگ

شاهی وسزاوار کلاه داری نیست واین قبا
که برقامت آن آواره دشت بلا راست می آید
اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که این
همای اوج سعادت ظل اقبال بر سرم انداخته از
خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین
امر در قبضه اقتدارم سپردهٔ ویقین دانم که امانت
آن دشت پیمای کربت است بجهة مصلحت بند
گان خود انتظام سلسله شبانی نشت رمه این
مرز بوم که همه ودایع تواند زود برسان ومن سر
گردان بادیه حرمان را نیز بطفیل بندهای مقبول
خود بکوی مقصود فایز گردان الهی پی پای اقبالش

این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این
تاج سربلندی نیارد چون مدتی برین نمط برآمد تیر
دعای نیمشبی و نالهٔ سحری او بهدف اجابت رسید
اثر مناجات پرسوزش پدیدار گشت و نسیم قبول
بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش
رو بشگفتن آورد چه روزی بقاعدهٔ دوام بار
عام فرموده بقانون شهریاران عدالت گیش
بروائی مهمات خلایق می پرداخت ناگرفت
بسوی درختی که دران گل زمین واقع بود دلبستان
مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده و باوجود رفعت
شان بوار بزرگان بفرمان این مصرع مصرع تواضع

از گردن

ز گردن فرازان نکوست * بجانب همه سر فرود
آورده بیت ستاده در مقام استقامت * عصی
فکنده بر زمین ظل کرامت * نگاه کرد اتفاقا گازا
مطبوع و مشکین بال چون بنفشتان حرم از حریر سیاه
پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را گفتار
مبارکی بیاد داده و عنادل را در راه نغمهٔ نشاط
دلیل گشته نظم صالح مرغی چو ناقه خاموش *
همچون صلحا شده سیه پوش * چون زلف بتان
سیاه دلبند * با دل چو جگر گرفته پیوند * بر شاخش
نشسته بانگ شادمانی میکرد از غایت شوق
برو خطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و

ای طایر هما خصال که طوطیان زمانه چون تو مرغ مشکین
شمایل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طایر مطبوع
شکل مشاهده نکرده از بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال
میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان
میخوانم اگر ماه من تیره روز از مطلع غیب طالع گشته
حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک
روز عید و نوروز کرداند برین شجرهٔ طوبی پیوند از
بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم و دران آشیانه
دامن دامن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول
فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود
که یکناگاه بهرام در لباس خاکساران و

کور

وکسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان
سیاحت پیشه سر زده درآمد اما غافل از آن که
ماهوش شاه این کشور است و تاج سرش صاحب
تاج این بوم چون نزدیکتر آمد دید بادشاه
نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض
خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام
را حیرت از جا ربود با دل گفت که صورت
این سریر آرا چهره زهره بدان غایت ماناست
که پندارم همانست و این مضمون را بر زبان راند
مصرع ای گل بتو خورسندم تو بوی کسی داری
بی اختیار در کانون دلش نیران شوق برزد

اما شکوه شهریاری مانع شد که بوساطت مکالمه
و وسیله همزبانی پرده زیب از میان براندازد
و زهره نیز به نخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد
زیرا که از تاب آفتاب و کربت غربت گل رخسارش
پژمان و خمول گشته اما بمجرد دوچار شدن
دلها بهم تاختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت
سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم میرسی
که شهریاری را سزاوار می نمائی و چه نام داری که از دیدنت
در سر شوری پدید آمد بهرام چون آواز شنید بجای
پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود
آمد بهرام را در کنار گرفت و هر دو بیدل بر یکدیگر

بهایهای گریستند و از شوق باطن گوهر شهوار
بر همدیگر نثار کردند و از آنجا بخلوتکده شتافتند
علی رغم روزگار بی زحمت اغیار مقابل هم
نشستند و از رنج ایام و مفارقت و اندوه
هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها شنیدند **نظم** چه
خوش وقتی و خرم روزگاری ٭ که یاری
برخورد از وصل یاری ٭ برافروزد چراغ
آشنائی ٭ رهائی یابد از داغ جدائی ٭ زهره با اندازهٔ
طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه
ایزد چاره بخش مؤدی ساخته بمشکوی خسروی
رفت و پنهانی دستی رخت از پی پیکر طلبید

بر خود راست کرد و زلف عنبرین را بر عارض
عقیق تاب داده نرگس نیم مست را بسرمهٔ ناز
آلوده سیه مست ساخت و وسمه را بر ابروی
هلالی کشید بنای شان دلبری و پایهٔ محبوبی بر
طاق آسمان گذاشت و بسان طاوس طناز
با هزاران کرشمه و ناز از خلوتگاه بیرون خرامید
پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی
آراسته دید از هوش رفت و چون پری زدگان
مدهوش ماند و پرستاران همه در گرداب حیرت
افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت
پادشاه بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج داماد را

بمقنعهٔ

بمقنعهٔ عروسی مبدل ساخته از ساحل رجولیت بژ
رفگاه انوثیت چون در افتاده زهره دست
پری پیکر بگرفت و گفت باعث این همه حیرت و
استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره
ام و کسی که سزاوار شاهی و شایستهٔ دامادیست
در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو
هر دو بعروسی او شایانیم یاد باد آنکه از بد جهلتی
خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم
آن مطلب بزرگ امروز بحصول پیوست و از آتش
انتظار دیدهٔ من دلسوخته رهائی یافت غرض پرده
از روی کار برداشته او را بر اسرار خود کماهی

آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت مکتب
نهایت رسید دارای رسانیده خصوصیات
محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت
و از آنجا نزد بهرام آورده کو سرش را مطابق
دین و آیین در رشته ازدواج او کشید
پیکر که درین مدت از صحبت زهره غیر از نظاره
جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصالش
بغیر از رنگ و بو از ثمره مراد بهره و نبود
تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام
بگشاد و فلک را بکام خود دانسته دل به بستری
او نهاد و از نخلش رطب کام در کام تمنای خود

یافته

یافته از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و
زهره نیز بدولت وصال فایز گشته بقیه عمر
داد عیش و کامرانی از روزگار و زندگانی
بستد و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب
بر گنج مقصود دست یافت و از بادیه بینوائی
برفراز سریر فرمائی فایز گشته از عمر و اقبال و
آمانی و آمال تمتع وافی و بهره کافی برد **داستان**
تاجر پیر و نهادن او سرمایه عمر در راه سودای
نوبر و سود کردن الماس جگرفرسائی عشق و
دوچار شدن بار بزن دمرو بژرف دریای
نوائب رفتن آورده اند که در شهری از بلاد هند

که خاکش خمیرمایهٔ حسن عالم افروزست و نسیمش
گره کشای غنچهٔ عشق خرد سوز بهر طرف خونین نگهان
عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهر سوی
شورابه نوشان سرشک هنگامهٔ بیدلی و شیدایی آراسته
نظم هندست و هزاران عالم عشق * هندست
جهان جهان غم عشق * خاکش همه ذره ذرهٔ مهرآست
* هر ذره چراغ نه سپهرست * سوداگر پسری بود
حسن نام بهمین عنایات یزدانی و تاییدات رحمانی
در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران
گوش کرده حلقه نشین پیروان زمرهٔ سعادت
گوش و فیه سداد کیش گشت و حلقهٔ متابعت صاحب

نفسان

نفسان صبح سیرت در گوش کرده بر در حلقه زنان دل
حلقهٔ ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان
و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که راه شناسان
کوی وحدت اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی
که واسطهٔ انقطاع آمال و امانی جهان جاودانست
برخاسته بتصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشیده علاقهٔ
حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد
اسباب ادبارست از خاطر گسسته مردانه وار قدم
همت در راه تجرید نهاد و بآیین تجرد منشان تنها
نشین و کثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته
در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات

بقاعدهٔ ارباب سلوک بسیر پرداختی و برخلاف ماتمزد
گان دل بطریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را
زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که
دامان دل از غبار تعلقات برداشت و در
عرصهٔ بی قیدی بسان پرکار چرخ میزد و پیرامون
مرکز آزادی دایره کردار بی سر و پا میگشت
و از آبادی برامده رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری
از خط استوای جادهٔ انحراف گزیده بگلستان
در افتاد چندانکه پویه زد بهیچ راه نجات نیافت
زیراکه در آن مرز مرگ خیز که هر سو ریگ بسان تودهٔ
البرز می نمود جاده را چون عنقا و کیمیا نام بی نشان

تا انکه

تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت تموز
آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم همپهلوی ریگ بود
تودها چون کورهٔ آهنگر شعله زن شده اثر حرارت
در مزاج مسکین پدید آمد و از استیلای عطش آن
باوجود آزادروی بسان سوسن زبان برآورده
از بی آبی دل بر هلاک نهاد تا آنکه از بالغ عیانی
در نهاد دشتش غش بی یقینی بنود از بی تابی در تاب
افتاد و غش کرده مانند برگ کاه در آن کوهسار ریگ
انتشار برافتاد و در اثنای چنین حال منکر آهوی
مشکین موی کوهرین سم چون آهوی چشمان سر بسبزه دلدای
آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا از آهو جسته شاخش

بکردار طرهٔ گلرخان سنبلین موی تابدار و ساقش زیبا
تر از ساعد سیم تنان لاله عذار نظم منقش پیکری طاوس
زیبی ٭ چو چشم دلبران مردم فریبی ٭ چو آهوی نظر
صحرانوردی ٭ چو فکر تنگدستان دور گردی ٭
نهادی هر کجا پا چست چالاک ٭ دمیدی نافهٔ مشک از دل
خاک ٭ با کمال حسن و لطافت چون شاهدان چین
و چگل و رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشهٔ تل جهان
جهان در رسید و از پیش درویش گذشته بآئینی که
شاهد طناز بستی نا در صحن چمن خرامیده گرد دقدم
شمردن گرفت و آهسته بطرفی روان شد در
حالت رفتار به نیم چشم باز نگریست آن خشک لب

دیده با دل گفت اگرچه دلالت آهو مشتمل بر دو حالست
جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر
بدنبال شتافتن اولیست تا هر حکمی که قضا را در تضمن
مسطور است بنفاذ رسد و سر امری قدر را که درین
میان مسطور است بموقف شهود آید هر چند پایش
از کاب ستی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت کرده
پی آهو بر گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهو
نظر بگردش گماشته افتان و خیزان میرفت چون
دو فرسنگ راه بقیاس در نوردید دلیل از دیده
ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پیدا گشت
جوان بلا گرفته بصد سعی دام اجل کننده خود را بدان

مقام مینو فرجام فایز ساخت اتفاقا باغی
مطبوع و دلگشا و درختان نوخیزش مانند قامت
شاهدان سهی بالا دلاویز و هوایش چون موسم
شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طرب
ناکش سبزهٔ نورس بسان خط عارض دلبران
دمیده و غنچهٔ شکرلب لاله اش چون طفل از
پستان دایهٔ لطافت شیر خورده سنبل بر برگ شقایق بکردار
طرهٔ زنگاری بر رخ شنجرف گون تاب خم اندر خم
شکسته و نونهالان سبزه قبا چون حله پوشان
خلد بر چار بالش لطف پهلوی هم نشسته و در وسط
خیابان که چون پیشانی نیکبختان گشاده بود نهری

سلسبیل آسا بسان آینهٔ دل قدسیان مصفا
از سرخوشی نشاءهٔ بلند و رسائی مینای سرو برپیانان
سبزه گیاه غلطان میرفت **نظم** گل سرخش چو خوبان
نازپرورد ٭ برنگ عاشقان روی گل زرد ٭
درختانش کشیده شاخ در شاخ ٭ به تنگ
آغوشی هم نیک گستاخ ٭ نشسته گل ز غنچه در عماری
بفرقش نارون در چتر داری ٭ سمن با لاله و
ریحان هم آغوشش ٭ زمین از سبزهٔ تر پرنیان
پوشش ٭ ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم ٭ کشیده جوی
آب از جدول سیم ٭ حسن از تماشای آن مبلغ
کده رضوان فریبان گل بشکفت و از آن

نهر که بعذوبت ولطافت گرو از تسنیم و کوثر می
برد آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات خویش
باز آورد و در ازای چنین جا آلای غیر مترصده
بلبل بذله سنج زبان را بر شاخسار شکر مترنم گردانید
و از انجا باراده آنکه در کنج پناه بسایه سروی دمی
زمانی سر بر بالش استراحت نهد قدمی چند فراپیش
رفت خانهٔ بی طرز نو آیین ترتیب یافته بنظرش در آمد
درپیش آن آتشی افروخته ساعتی در انجا توقف تا
آگهی یابد که خدای اینخانه کیست و خلیل این آتش
کجاست چندانکه تانی رفت از آن نی صدای
و از آن آتش دودی برنخواست و از خانه خدا اثری پدید

نیامد

نیامد ناچار از آنجا گذشته فراترک شد و پس از
گامی چند چبوتره دید مثمن در میان چهار چمن که
هشت باغ خلد اسودایش در سر بود و بران چبوتره
پری پیکری که گرد سرش حور چون دایره
پیرامون نقط میگشت در کسوت خاکستری
و لباس خاکساری مربع نشسته بود ماه دو
هفته از رشک رخ مهر فریبش برنج محاق افتاده
و شکنج طرهٔ تابدارش بر عارض عقیق رنگش
چون موج بر چشمهٔ مهر جلوه داده قامت
سرو سهی از حیرت بالایش چون پشت بنفشه
خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج صبر از تارک دل

هوشمندی ربوده بسکه حسن گلوسوز داشت سمن
چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ
چمن چون پروانه گرد شمع بر دور سرش میگشت بساط
سبزه از شرف پابوسش خود را بر دیبای مصری
عزیز میگرفت و پیراهن خاک بعزت هماغوشش
بند چینی را خار می انگاشت نظم سلطان شکرلبان
آفاق ❀ لشکرشکن شکیب عشاق ❀ گردن زن
عافیت فروشان ❀ تشویش ده صلاح کوشان
❀ مشعل کش آفتاب و انجم ❀ دیوانه کن پری و
مردم ❀ از وسوسه چشم دیو بسته ❀ تسبیح
فرشتگان گسسته ❀ فرمود کلاله را سواری ❀

داده مژه را اصلاح داری ❀ سرتا بقدم کرشمه و
ناز ❀ هم سرکش حسن هم سرانداز ❀ آن آهوی
مشکین نفس صبا کام که هادی حسن گشته از آنج
چو بستان بلاجوش بدین باغ جنت فریب آورد
در پشتش با سلسله چین در چین مانند دل عشا
قان بزلف مجعد دلبران نشسته بود شاه نیکوان
با هزاران غرور حسن کلاه گوشه دلبری بر ماه
شکسته به نسبت آهوچشمی و غزاله خوی به
تیمارش می پرداخت و در پهلویش زنی پیر در نهایت
کبر سن و سیه فامی پنداشتی رویش خال چهره
لیل است یا خود پاره ایست از شب دیجور زمانه

بجای زلف رخسارش را چین در چین ساخته
و بمشابه ابرو قامتش را مقوس کردانیده نظم دو
پستان همچو خیک آب رفته ⁂ ز زانو زور و رفتن
تاب رفته ⁂ شکنج ابرویش هم بر فتاده ⁂ دهانش
را شکنجه بر نهاده ⁂ چون مار در کنج و خار با گل نشسته
بود حسن خالی ذهن نزدیک شده از آن دو
همنشین ناجنس و مصاحبت غیر کفو استغراب میکرد و
صنعتهای رنگ رنگ و رنگ آمیزی بوقلمون
مصوری بی چون و چرا ثنا می گفت و غافل از آن
بود که دم بدم برق بلا در خرمن جانش میزند
و خرقه عافیت را سیل بلا میبرد تا آنکه بترک نیم

مست

مست آن جادو نظر دوچار شد پری شمایل
بیک نگاه چون ترکتاز آن ستمگر بر آن
درویش بلاکوش تاخت آورده متاع صبر
و هوشش تاراج برد و در طرفة العین خرمن
دل و دینش باتش عشق داده چون ترسابچه
صنعان را از صراط صمد پرستی آواره کوی
صنم پرستی ساخت بیچاره حسن در آنحال از حالی
بحالی شد و پیشانی طاقت پاره کرده تکلیف
عشق جانسوز بحلقه مجانین در آمد و در میدان
بلا طبل شیدائی زده مانند علم را بر ماه بایستاد
و عاشقانه بلبل زبان را برین ترانه مترنم کردانید

بیت پنجه زد عشقت لباس پارسائی پاره شد *
طاعت صدساله ام تاراج یک نظاره شد *
آن غارتگر هوش چون آن مسکین را چنین
حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید عنان
حیا بر مثال آهو برمید و ماه کردار بسحاب نقاب
در شد حسن بی نور جمالش جهان را تاریک دید دیده
خون از چشم باریدن گرفت و سبزه آسا بر خاک
غلطید ناطقه را با داعی این منظومه پیرایه فصاحت
بخشیده نظم روی نما و مرا گو که دل از جان
برگیر * پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر *
بلب تشنهٔ ما چون مدارا آب دریغ * بر سر کشتهٔ خویش

آو

آی و ز خاکش برگیر تظلم کردن حسن از تطاول
ترکتازان عشق در پیش عجوزهٔ سیه فام و آب آوردن
بر چهرهٔ بخت از شناسائی کو سر و شنائی بحجرا
شدن بهمت و امداد او پیرزن عنبرین چهره چون
حسن را از انجمن عافیت برکران دید از وی پرسید
که چون شد که در یک لحظه از فراز کریوهٔ دانائی
بفرود مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه
متاع دل و دین از دست دادی حسن از
استماع این نغمهٔ لآلی تازه و تر کرم برپای او
نثار کرده گفت ای مهربان نقش جوان عزیم
و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا

را بر پیکسیم رحم و در باب چاره کار من دل‌خسته
همگی همت بر گمار و بدان ترک ستمگر گو که این
صید زخم خورده یک زخم دیگر بنواز و چنین
در خاک خون نیم بسمل مگذار و سینه جریده گفت
ای دل دادهٔ سودائی اگرچه مرغ دلت اسیر دام
طرهٔ عنبرفام این گل رخسار گشته و گل عقلت
بصرصر از شاخسار دماغ ریخته اما تو میتوانی جهد
کن که خود را ازین ورطهٔ ناپیدا کنار بساحل
نجات افکنی و هنوز که نهال عشق در مزرع
دل ریشه ندوانده برکنی زیرا که ازین سودا جز
انکه سر بدهی سودی نکنی و درین هوا غیر از آنکه

خاک

خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تابندهٔ
اختر اوج نیکوئی تر گلبنی است در چمن عصمت رسته
و سرویست از جویبار عفت سر بر آورده مسمی
بگوهری که چون گوهر در صدف از الواث و الایش
منزه و مبراست شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت
عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از
پای ننشیند و بکردار ماه دیده را دمی بخواب آشنا
نسازد و پدری دارد خلف دودمان علم و
یقین سلالهٔ سلسلهٔ ملت و دین از کن مکن این
خرابه است اساس رسته چون سوسن و سرو
علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانهٔ

توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش
کرده وبسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت
خاکستری کون داده بیت چو بیت المقدس
درون آفتاب ٭ رها کرده دیوار بیرون
خراب ٭ بیاد حق از خلق بگریخته ٭ چنان
مست ساقی که می ریخته ٭ در میدان وصال
چنین پاک طبیعت همایون خصال که ماه وخورشید را
باوجود شوخ چشمی وگستاخ نظری بر جمالش مجال
نگاه نباشد بپای طلب شتافتن تیشهٔ ناکامی ابد
برپای عمر زدن است وحلاوت حیات را
بمرارت ممات مبدل ساختن از سر داعیهٔ محال

برخیز

برخیز وازین گلستان ببوی خورسند بوده
چون صبا سبک بگذر که هوشیار دلان هیهات
را بگزیمودن اندیشه نکنند وپدار مغزان باد
را بکف پیمودن تمنای ننمایند از مرغ نوآموز نغمهٔ
عشق که بر خاک جنون آغاز مراغه بپای داشت
گفت مصرع جزاک الله فی الدارین خیرا ٭ در حق
من مسکین بدل احسان نمودی وبراه نجات
رهبری کردی اما چو نکنم که باختیار خود درین
مطرح مردآزمانه افتادم وبخواهش خویش مبتلا
دام الام گشته مردی بودم از قیل وقال
درس عشق بیگانه واز بحث محبت آگاه نه از

نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کش مکش
زمانه چون سوسن رشته ناگاه پنجه قضا داماِن
حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست
آورد و سلسلهٔ عشق بپای دل پیچیده و رشتهٔ
محبت بر گردن جان بست اکنون من ندانم که
مرگ و زندگانی چیست و غم و شادمانی کدام
است لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلنار از
پیش چشم خون بالا متواری گشته عندلیب جان
بر آشیانهٔ عنصری صفیر ندا فراق میزنی و بلبنگ
میزند درینصورت من کیستم که از کوی جانان
برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد نظم اکنون

که شدم ز عشق بیدل ٭ نی صبر بجای ماند نی
دل ٭ آن صبر که بود همعنانم ٭ برتافت عنان
بامتحانم ٭ این شعله ندانم از کجا خاست ٭
کز سر بن موئی بلا خاست ٭ ای وای ای
ز بخت چو بختم وای ٭ نی دل بخود و نه صبر بر جای
٭ خدای را برین تنجاکی که شعلهٔ عشق در جانش
گرفته رحم آر و رای بزن که بمنزل مقصود تواند
رسید سیه جرده گفت ای درویش مرهمی
که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که
روزی چند بنا بر مصلحت خود را از کوی آشنا
بیگانه کنی و بگوشهٔ چمن بر سجاده بنشینی و درمز

دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد
سبحه گردانی پدرش چون حال ترا برین منوال
بیند تمکیش خویش بنداشته فریفته وقت تو گردد شتابید
که بدین وسیلت دست بر مطلوب یابی و بر تمنای
دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ
به پای بید سجاده انداخته مجنون وار آرزوی
وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده به
تسبیح و تهلیل قیام ورزید باندک ایام از ریاضت بسیار
چون رشته سبحه باریک شد و بسان حصیر نقش خود
با خاک درست کرد درویش صاحب مقام
چون از سیر پرداخته بمنزل امد حسن را دیدن بحال

آلوده

آلوده و جان آتش شوق پالوده با دل بریان چون
شعله با خاکستر نهفته و از تن نزار چون رشته
بلور در سرشک نشسته و مانند فرشته از طلب آب
و نان گذشته و بسان بلبل تصویر از قید دانه
و دام رسته فی الحال فریفته حال زار او شد
و شهید طرز لا ابالیش گشت و ازان سیاه
جرده پرسید که این مست جام وحدت از
لی باز چون سیح کلبه احزان مارا رشک خانه
خورشید ساخته و در بدایت نزول از کم و
کیفیت خود هیچ رمزی وانمود ده سیه جرده
با وجود ادراک صحبت آنچنان پاک گوهر جریده گزید

بکشاد و حرف تخت ازقامی فریب سر کرده کفت
حَاشَ لِلّٰهِ مَاهٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَکٌ کَرِیْمٌ ای درویش
این جوان خداپرست همانا فرشته ایست که
ایزد جهان آفرین از عرش برین بروی زمین
فرستاده اگر گرد جهان برآئی چنین مست باده
الست نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید
این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه قرة
العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر
صبح نفس کشی که اختر با ماه زنیند وستو سبزه با
کل اززنده لیکن این دیک تمناست که می پزیم و
این دانه هوس ست که میکاریم این نه همای ست

که

که بدام ما افتد و نه کلی است که بچمن ما بشکفد درویش
کفت تا توانی کرد چاره بشتاب و چنین دولت
بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده
کفت بمقتضای لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰی باندازه
طاقت خود بال سعی بکشائیم و در هواخواهی پرواز
نمائیم اگر افسون من در و اثر کند فلک بکام
شماست والا معذور خواهم بود سخن کوتاه
ازخدمت درویش بجهت سرانجام این مهم
مهلت خواسته نزد مجنون کیش که در طلب معشوقه
چون نی و نال زار و نزار کشته منتظر وقت بود
و بمژده وصال جانان جان تازه بقالب فسرده

اش دراورد برحسن بمجرد استماع نوید امید حالتی
رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح
سحاب دست دهد سینه جریده حسن را درام
منت کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلادهٔ
امتنان در گردن جان کند درویش چون نسیم
قبول در اهتزاز دید غنچه دلش از باد نشاط بخندید
و ریاحین امید از هبوب روایح انبساط در مزرع
خاطر ببالید و از مساعدت بخت بیدار پای طرب
بر تارک ترک سپهر نهاد و بآئین مسکنت و قوانین
بی برگی بسر انجام ساز جهاز پرداخت و مواد
طوی مهیا ساخته بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه

را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در سلک از
دواج حسن کشید عاشق شوریده حال از وصال مطلوب
چون گل بشکفت بلبل ازین نشاط در صحن این
چمن بال برقص گشاده و سوسن در انجمن گلشن
زبان را رخصت ترانهٔ طرب داده فاخته خلعت خاکستری
بذراعهٔ گلگون بدل کرده بنفشه چنگ خویش بقانون
نواخت که ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از
نشاهٔ دو بالا مینای سبز لحن داودی بر کشیدند
و نسیم از مهب مسرت زود رسیده بقاعدهٔ
پرستاران مروحه جنبانی نمود چون ترانه سنجان
چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر بپالین

استراحت کده شد و نرکس که دیده بان چمن است
علم زمرد کون بپای مستان کلشن برافراشت حجلهٔ
غیر به پرداخته شد و عروس و داماد چون کل و بلبل بهم
درساختند نازنین بوسیلهٔ زلف ساعات شب
افزوده عمر عیش دراز میساخت و مسکین از مستی
عشرت خرمن کل بآغوش کرفته کلاه طرب بهوا می
انداخت تا آنکه منقار بلبل مست بر برک سمن فرو شد
و دهن سمن چون کریبان کل چاک کشت یعنی
بشقت الماس کوهر مکنون بشکافت و بستر ماه
از خون پی دیت رنک شفق یافت نظم حسن بسته
کمرا چابک و چست ❁ ازان کنج کهر درج کهر جست ❁

❁ نهادش پیش ان سرو کل اندام ❁ مقفل حقهٔ از
نقرهٔ خام ❁ کلید حقه از یاقوت ترساخت ❁
کشادش قفل در روی کوهر انداخت ❁ حسن
مدتی برین آئین با عیش و کامرانی در بوستان
بهجت انکیز کل مراد چیین بازن کام دل بکام
دل بسر برد و بس بشوق وطن مالوف از درویش
رخصت بدست آورده عنان توجه به دیار
خویش معطوف ساخت و پای عزم بر رکاب
و تکو در کرده کوهر ابسان رو در ره نورد کردانید
و مانند ماه منازل پیما کرد مبتلا شدن حسن همچو حسین
بکربلای کربت و بلا از رهکذر حسن کوهر و آفتهای جان

شد وکیسه مانند عهد نیکوان از نقد وفا تهی گشت
ناچار راحلهٔ طاقت از پا در آمد و از عدم
قوت ناقهٔ دل شتر دلی کرده بار همت در بادیهٔ عجز
داشت لاجرم بیچاره از راه تردد باز آستانهٔ
و در سرای نشست گوهر چون کلک سلک حال این بد
منوال گسسته دید سر کلاوهٔ توکل و یقین بدست
آورده رشته بسوفار سوزن در کشید و در
کنج خلوت پنهان از نظر بدبختان نشسته بر جامه
لمرواربسان مانی از رشک نگاربندان سوزن
فولاد نهاد بر جوهر گلی چند با بریشم الوان که از
رشک سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب

شکاف رسیدن ولی آب وتاب شدن حسن
چون از خدمت درویش مرخص شده بهمعنانی
ماه در قطع منازل سریع السیر شد پس از طی مبلغی
مسافت ببلده رسید که صاحب اکلیل انجا جبه
چون ثور از نور خرد معرا داشت و بمقتضای
ناتجردي عنان تق وفتق جهانبانی که کنایتیست از
شتربانی کافهٔ انام و پاسبانی خاص و عام بقبضهٔ
اقتدار وزیر سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب
خبر نیش نداشت و در راه حق شناسی بسان
سرطان پیوسته کج میرفت قضا را زان رست
نهاد چون موسم شباب بزودترین زمان آخر

رند

کحلی و قرمزی می شکست و از حیرت گلگونش گل
چون باد مضطرب میگشت نقش لبت بلبل از نظاره
آن کارنامهٔ ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن
فراموش میکرد و گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش
چون نقشبند چین غرق عرق تشویر شده خط خطا
بر عمل خود میکشید چون مرتب شد حسن آن گلدستهٔ
خرد فریب را ببازار برد تا از وجه آن سرمایهٔ معیشت
بکف آورده سد رمق سازد جمعی عنادل گرد او
بتماشای گلهای آن نادره طرز نو آئین نقش بگرد
آمده رونق بازارش افزودند و از هجوم مشتریان
برخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار

زد و وزیر خبر بردند و بفرمانش حسن را بان کمر در
انجمن جهنم آسای آن مدبر حاضر آوردند درین
اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود با زمانیان این
درست میکرد حقیقت گوهر بد و گفت آن انصاف
دشمن که از تماشای تصنع گل دوزی و رنگ
آمیزیش محظوظ شده بود تا دیده بر جمال گوهر
عاشق گردید و دم از مشتاقی زده بمقتضای
رای فساد گزین خویش گوهر را از مال
چون شیر مادر حلال فرا گرفت و حسن را بجرم
سرقت متهم ساخته مناسب کسوت فاخته
گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب

القتل سیاستهای ستر که در حق آن بیگناه تجویز
کرده در جرگه عاصیان زندانی ساخت و زمانی
چند که مصرع مالک دوزخ و میانجی مرگ * در شان
انها صادق می آید موکل گماشت و تنی چند ستمکار
زشت سرانجام را تعین فرمود تا گوهر را با وجود
پاک دامانی و پاکیزه نهادی جبراً از دایرهٔ حرمت
بیرون کشیده ربقه بندگی بر قبه رقبت اش انداختند
و با این همه بانوی دامان حالش بشوخ پرستاری
ملوث گردانیده در سلک خواری کشیدند و بگناه
فرار و در ساختن با حریف طرازکیش ماخوذ کرده
عزتش را بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان بخانهٔ

وزیر برده بر سر برجی محبوس ساختند هر که ازین
و مرد چنان پریزاد را در دست دیوان دوخویی
بدین خواری و مذلت گرفتار دیدی بی اختیار اشک
حسرت بر خرابی حال مظلومه ریخته انگشت حیرت
بدندان گزید و همگنان باتفاق بر زبان آوردند
وا عجبا که این ماه داده باشد و از چنین پاک سرشتی
عمل زشت بوجود آید گوهر از بیم بیکسی و درد تنهایی
و اندوه مفارقت حسن آه آتشناک از سینهٔ مجروح
بر آورده از پردهٔ چشم دامن دامن گوهر اشک
ریختن گرفت و ندانست که چارهٔ کار خود چون کند
و بجهت جراحت مرهم کرم از که جوید چون گوهر

روز در طبله مغرب نهفت و شب پرده ظلمانی
گرد آفاق فرو هشت جوانی سر در هوای نازنین
که حلاوت تماشای گلزار جمالش زندان دل آتاره
داشت چون سستان بپای برج آمده کمند عزم بکنگره
کاخ توکل انداخت و طنابی را که بر سنگ بسته
فراز باره برج فرستاد گوهر چون چشمه حیوان و
نور عین در ظلمت و سواد ظلم جا داشت از
صدای سنگ ترپان بسبان غبار از رو
زمین برخواست و بپای برج که سر بسپهر میسود
نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست
و چشم بفراز برج باز داشته چون منتظران در حالت

اضطرار

اضطرار ایستاده بود از حسن فراگرفته فی الفور
سر طناب بشرفه پیچیده مانند داربازان در ساعت
از ذروه سما بر ساحت ارض فرود آمد و
ذاهل از آنکه فلک کینه دوز کم مهر چه شعبده در
کارش کرده القصه جوان فیروز بخت
قوی طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرا
پیش گرفت و باد کردار در بادیه ترد قطره زن
شده آهنگ شبگیر مش نهاد همت ساخت
و گوهر با همه نازکی بدن و لینت تن که اگر فی
المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی پایش بنفشه گون
گشتی بر خار خارا برهنه پا می شتافت چون

بندی از راه در نوردید پای ماه ستاره وار
گشت تو گفتی بر چشمهٔ نور حباب برخاسته یا
بر برگ گل دانهٔ شبنم نشسته ۰ لاجرم دیگر تاب تردد
نیاورده از رنج آبله پای در وسط راه بنشست
جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت
ورزیده شهب زبان را از جولانگری مضمار نطق
باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیکرانش نشود
و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد اما
دلش در دنباله گری وزیر چون نبض عاشق
که بنام دوست در سینه میجست تا آنکه سپیده دم
که پیش رس صبح سحر تازه ست از پس آفاق سر کشیده

از ورود موکب صبح بازرین کوکبهٔ خورشید خبر
داد و گوهر بر روی آن جوان شبرو که چون
شب روان سپهر بهنگامهٔ سحر نوری نداشت
نگاه کرده مانند مردم غافل که بر دم مار گام
میسپرد بیکبار از جای خود برجست و از بیم اینکسی
بآغوش اجل قریب شده صبح آسا نفس شمردن
گرفت و چون شمع سحر آماده جانسپاری گشته
توان از تن و تاب از رو در باخت و با خود
گفت اینچه طالع نگون و بخت واژگونست که
از کام نهنگ جسته اسیر پنجهٔ پلنگ گشتم و از گرداب
بلا برآمده بسینه حال عتاب افتادم گو شاهباز

اجل و شاهین تیز بال مرگ که صعوه جان بلا سنج مرا
در دم برباید و از چنگ عقاب چنین رهائی بخشد
نظم منم لب تشنه در ریگ بیابان ❁ برای
آب هر سوی شتابان ❁ نماید ناگهان از دور
آبم ❁ فتان خیزان بسوی او شتابم ❁ بجای
آب یابم در مغاکی ❁ ز تاب خور درخشان
شوره خاکی ❁ القصه از اقصی غایت غم و غصه چون
مجنون دست بدامان جنون زده دران
صحرای امل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ
فغان بلند ساخت و بسان موسیقار ناله
زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که

چاره کار چون نکند تا شاهد مراد از پرده مصلحت
خارج نیفتد درین اثنا جوانی جمازه سوار بود
با قوت چون موسم شباب در کمال شتاب
از دور پیدا شد مرد خاکسار کو بآتش سودای
گوهر دیگ تمنای می پخت آنرا وزیر خیال کرد
از غایت تشنه دلی دست و پا گم کرد و صحرا با
این همه وسعت تنگتر از چشم پیل دیده گریه وار
راه فرار سر کرده و چون هوش در سوراخی
در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید با
چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می
طپید و بسان نیسان از دیده گوهر می بارید گفت

ای خورشید آسمان نیکوی سرو کدام گلشنی و
گل کدام گلبنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر
ساحت زمین آسمان سالخورد یاد ندارد بیت
ماهی نتافت چون رخت از چرخ نیکوی شعر
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
اگر ماهی از ذروهٔ فلک بر خاک چون افتادی و
اگر گلی از چمن باغ بصحن زاغ چرا آمدی و بلبل را
چه شد که بدین رنگ ترا تنها گذاشتن روا داشته
مگر از سوز محبت تو در شعلهٔ او از خود سوخت و
صبا را چه پیش آمده که غنچهٔ دولت منقبض است مگر از
ناتوانی صاحب فرش گشت گوشمه از احوال کشیر

الاختلال خود بمعرض تبیان آورده بختی سوار را
غرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهرها را از زبان
ریگ بر داشته با خود ردیف ساخت و بختی
گوهر پیکر ایشان با در بر کنید گل در آن دشت پر
خار راند گوهر دلرا ملتجی بجناب کبریای الهی که دانای
ضمیر بند کائنات کرده گفت ای مصلحت
اندیش کار آوارگان و ای دانای راز بیچارگان
بحق صحرا نوردان راه مهرت و تنها روان
بادیهٔ عشقت که دامان عصمتم را جولیدهٔ صحبت نامحرمان
مگن و باز چون گوهرم در رشتهٔ حضور آن زندانی
منخرط گردان بالجمله بدین گونه مناجات میکرد و از

هم جوان جمازه سوار رنگ برویش می شکست و
آن شتردل که چون غول گوهر را ببادیهٔ بلا انداخته از
هم شترسوار روباه کردار بسوراخ خفا خزیده بود
چون بنای کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال
برخاسته بانگ بر شترسوار زد جوان که به همت را
در میدان شجاعت کم گرفته شتر را باخشلی نسیم همعنان
ساخت و آن پست فطرت مانند گرد در رکن بماند در
اثنا وزیر با جمعی از پی شناسان بر سر عاشق محروم در
رسید و از راه کام سنجی سراغ بگوی حالش برده
دستش را بر پشت چتر ساخت و باز خواست گوهر را
درمیان آورد آن تیره طالع از راستی گزیر ندیده

تمامی

تمامی سرنوشت زشت خود باز خواند و از کجبازی
فلک هنگامه سازی بی نصیبی خود حکایت کرد وزیر سیه نامه
آن مهجور کوی مقصود را همراه گرفته دنبال بدبختی سوار
تاخت و از ولایت قلم و فرمان ده خود برآمده
بسرحد اورنگ آرای دیگر داخل شد قضارا امیر آن
سرزمین دران ناحیت کلگون عزم بعرصهٔ نخجیر بازی
تاخته بود بدبختی سوار را از راه دور دید با حضارش
فرمان داد بدبختی سوار بس کریه منظر بود امیر گوهر
باشتبه همسلک دین بر کیفیت آگهی خواست شتر
سوار گفت بحکم شریعت حلال من است هنوز
وزیر فرا دو پژوهش میکرد که وزیر با آن جوان شب

تا ز در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که
مملوکه من است از آنجا که صفحه حال این طایفه ناقصه
از طراز وفا بی نصیب است با جوان بختی سوار پیوند
محبت و رابطه مهر درست کرده بهنگام فرصت
از فراز برج فرود آمده بهمرکابی این تیره اختر
راه فرار سر کرد اکنون بهر چه عدالت امیر داد
گر اقتضا فرماید درین باب حکم بنفاذ رسد در ضمن
جوان شب تاز که در دست ملازمان اسیر بود
بانگ تظلم زد و گفت شاها نه چنین است که امرد
بموقف عرض آورده بلکه این زن منکوحه من
است این انصاف دشمن که وزیر آن کشور است

مفتون

مفتون حسن این بی نوا گشته باغوای شیطان
قدم در راه غوایت نهاد و تعدی بخانه خود
برده بر برجی محبوس گردانیده چون دست
بیکسم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار در آن
وقت لب بدندان تحمل گرفته هنگام شب ماه خود
را از آن بام فلک فرسا فرود آورده از آنجا
شبکیر زدم و بپای جهد شتابان گشتم تا خود
را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام
گوشه از آن نمونه خلد برین است رسانم از آنجا که
این زن در مدت عمر کاهی چنین روز سیه گرفتار
نبود تاب تردد نیاورده در نیمه راه بستان عبار

برزمین نشست چون جمازه شب محمل هستی خود
در بادیه عدم انداخت وکوکبهٔ روز بازرین جلاجل
خورشید از وادی مشرق برامد این ناقه سوار
برسر وقت ما بیکسان رسید من از ساده لوحی
صالح نیکوکار گرفته بدو التجا آوردم تا فرسخی راه
بسواری شتر مدد نماید و از آن تیهٔ بلا نجات
بخشد شتر سوار دران وقت چون اهل کرم کرمها
بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و دران
زمان هم حسنه را بسیئه بدل ساخته ناقه مروت
رانی زد و از راه حق هزار فرسخ دور شده جمازه
را بشتابه تند براند که من تاب هم پایش نیاورده

در حال سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو
کنی و انصاف آنست که تو فرمائی امیر از استماع
تقاریر متضادهٔ این مدعیان کذب زمانی متامل
شده فرمود تا گوهر را چون دُر در دُرج هودج
نشانده بمشکوی معلی بردند و این هر سه نا راست رو
کج نهاد را در محل مختلفه نگاه داشته و در هنگام فرصت
که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت
را بشرف تمکن باتمکین خویش روکش نهانخانه خورشید
ساخت گوهر از خاکبوس حضور پر نور آب یافته
گوش و گردن شاهدان ماجرای خود را بدرهای
ابدار بیان پیرایهٔ زینت صدق و سداد داد و

کیفیت زندانی بودن حسن چون یوسف در نوا
خانهٔ بلا و امتداد اشتداد ظلم و جفای و زرگر
سار سنگ سیرت و منحرف گشتن از صراط مستقیم
دیانت و دین آن دو اخوان الشیاطین بر
سبیل تفصیل بموقف عرض رساند امیر دست تفقد و
ترفق بر سر گوهر لٔه یتیم آسا خاک نشین کوی یاس و حسرت
بود از جفای زمان مژدهٔ امان بخشید چون گوهر
یکتای هفت بحر خضرا در برج مغرب فرو شد و
انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت
امیر بزم خسروی را آن شمع و چراغ رشک فرمای
چراغ چرخ هفتم ساخت و بدستیاری جلوس پایه

اعتبار عرش همدوش کرسی گردانیده گوهر را که یکتای
جهان دلبری بود بحلل بادشاهانه و در رشاهوک
پیرایهٔ زینت و جمال افزوده در جرگهٔ خواص منزلت
بخشید و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت
عالم سنجی پنج نوبت حسن میزدند سر هفت گروه
فرمود تا در فروترین مرتبه بایستادند و آن
مدعیان کذب را که در بادیهٔ ضلالت تکاپو داشتند
مرة بعد اخری طلب داشته مامور ساخت که گوهر را
از سلک آن یاقوت لبان که سبعهٔ سیاره فلک
لآلی دندان انیازا ازین دندان پرستاری
میکردند باشارهٔ دست ممتاز کند انها چون چندانی

بجال وخط چهرهٔ کوهر شناسا نبودند فی الحال بگرداب
غلط در افتادند و ره بساحل مقصود نبردند و هر
کدام از روی بی صبری بخلاف یکدیگر دست
دعوی بدامن یکی از آن جواری زده از کوی مطلب
بیرون رفتند و بزعم فاسد خود و اثبات مدعا
کرده مترصد حکم گشتند و هر یک ازان طویلیه
خر از غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده
دندان طمع کوهر تیز کردند چون حقیقت حال بر میر
انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که
لازمهٔ جهانبانیست ازان منحرف وان کوی
ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دوتن را

پس از اجرای مراتب تشهیر و امضای وظایف
تنبیه سر دادیکی را که وزیر تیره اختر باشد بنهج بر
اعمال با سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاتش ازین
بند بلا موقوف و مشروط بر احضار حسن باز داشت
وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو
چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش طلبداشته
ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از
رسیدن حسن سرخوش بادهٔ طرب شده کوهر بدو
تسلیم کرد و نقدی نمایان از خزانهٔ سلطانی
انعام فرموده مرخص گردانید برآشفتن گردون
دون بار دیگر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی

در جام مرادش از فتنه و فساد که کسب اوست

از آنجا که چرخ کجرو و فتنه فروش فلک که شب
رونقش همه چون چشم خونی نگهبان و دیدهٔ عشاق
جگران بیکینه گیر خون ریزاند همواره همت بلند
برابزار و گزند ابنای بشر مقصود داشته پس بهر نورد
هزاران سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش بر
سر چندین شاه و درویش باریده دلها را چون
آبگینه خورد بشکند پای حسن مسکین دیگر بار بر سنگ
بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون
بنای گنبد گل و سررشتهٔ کاکل سنبل خراب و
پراکنده گشت تفصیل این سانح عبرت افزا برین

نهج است که در حینی که حسن گوهر را بیمن معدلت
امیر ملک نظیر بدست آورده از چنگ آفات
رهائی یافت شاه انجم بمطموره تحت الارضی
شتافته بود و عیاران سپهر قانون شرو
بهر طرف شتافته زمانه از کلالهٔ لیلای لیل مجنون
آسا سر در سودای سواد گرفته و ساخت زیر بهن
ارسیه کری شب دجی چون دل لاله و ناف
آهو ظلمت آگین گشته حسن گوهر را که از حسرت
هر تار عنبر افشانش نافهٔ تبت و تاتار تار تار مشد
و از رشک رخ و بالایش خاطر سرو و گل بستان
صنوبر و جعد شمشاد دو تا تا میگشت در کلبهٔ تنگ و

تا رچون گوهر بصدف پنهان نشانده از بهر آنکه
چراغی برافروزد بطلب روغن ببازار شتافت
قضا را تندباد بلا از مهب تقدیر برخاست و
چراغ بختش را بیک دم نفس خاموش ساخته چه حسن را
اتفاق سودای روغن با بقالی افتاد که دور روز متصل هم
عیاری چراغ دوکان ان مرده دل گشته
همگی نقد بساطش رندانه ربوده بود و آن تیره
باطن تاریک درون مترصد مقدم دزد نشسته
در بند آن بود که امشب اسیرش کند و درچنین
هنگام که هنگامهٔ فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد
شده روغن بخاست ازانجا که قضا ماده کا

نخست

نخست مهیا ساخته بود در وقت برکشیدن
شاهین میزان از پلهٔ راستی روتافته بود ار روزکار
شیوهٔ قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجه شاهباز
تقدیر طاقت غبن نیاورده بازپرس گم و کیفیت
نمود و عاقلانه دست بسوی شاهین باز زده
خواست که قساوت قلب میزان ببالغ ثور
سیرت پیدا کند از اتفاقات قدر در اثنای کشش
کمش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شده
بقال او را همان عیار فرا گرفته بانگ دزد
برزد و جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه
را بگرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته

نزد شحنه بردند چون آنمقدمه از ممر استغاثه بقال
سابق مشخص کوتوال شده بود و ماده محرم گشته
اصلاً به پرس وجوئه پرداخته و بشاهد و مصدق
حاجت نداشته بمجرد ارجاع چنانکه از دیوان مشیت
حسن اجرا پذیرفته بود تبازیانهٔ وچوب پشت و
پهلوی بیچاره حسن را خورد ساخته یوسف آسای
سابقه جرم بزندان در فرستاد و در مکانیکه
چون دل زندانیان تنگ بود و روز مظلوم تاریک
مجاورانش را از شدت عذاب لسان اصحاب
جهنم برپا و کردن مارهای آهن پیچیده و ساکنانش
چون گل شمع غیر سوختن و سر بر تیغ سپردن چشم

بهی

بهی از بهار دهر بریده **نظم** سیاه و تنگ چون
قارورهٔ قیر ❋ متاع ساکنانش غل و زنجیر ❋
درش بسته بقفل ناامیدی ❋ ندیده غرهٔ صبحش
سپیدی ❋ موکل سخت روی چند در وی ❋
مجاور تلخ گوی چند بروی ❋ مقید ساخت
حسن از حدوث چنین حادثه عافیت سوز
وسنوح این سانحه بلا اندوز در ورطهٔ تحیر
فرو رفت و بدل گفت سبحان الله باز از
فلک میزانی اینچه شاهین بلا به پرواز آمده که
صعوه جانم گرفتار پنجه هلاک انگیز او شد و از
مهب قضا دیگر اینچه باد فتنه وزید که چراغ عافیتم در

شبستان امید منطفی گشت همانا گل چشم از رنگ و
بوی مراد بی نصیب است و کوکب طالع از
اوج بهی بی بهره خوان سالار دهر روزی
مرا جز بر خون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در
ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطرم از
بی مهری فلک مینای چون شیشه ساعت
پیوسته بغبار غم پر است و بهره ازلم چون
سپهر و صراحی همه جگر است و خون جگر
نظم آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار
وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری ❊ گر
بخندم وان پس از عمریست گوید زهرخند ❊

ور بگریم وان بهر روزیست گوید خون گری ❊
القصه حسن یعقوبی که مزیدی بران متصور نباشد
دران مقام منحوس محبوس بوده ناچار سر بدایره
قضا در آورد و از جفای مضراب فلک دوتا
چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید و گوهر در
آن کلبه تنگ که تاریک تر از زندان بود شب
را در تعب انتظار حسن دراز تر از زلف خود دیده
تا سحر ستاره کردار چشم باز داشت و رشته
طاقت پاره کرده از سلک اصطبار بر آمد اما
چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ
مراتب پارسائی کنج کلبه رها نکرد و آتش اندوه

مانند شعله بخس در سراپای خویش زده چون
شمع در پیراهن سوختن گرفت و از آنکه دران
دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدت
از زندانی خود خبر نیافت چون بار ترصد بعلت
امتداد زمان از حوصله طاقت افزون شد پا جا
قدم در راه جستجویش نهاده بکرد تفحص بر آمد و پس
از چند روز بسمت زندان گذار کرده مسکین را
از دور دید که در سلک حرامیان با غل و زنجیر
در حجرهٔ بدبختان سیه اختر نشسته بود بمجرد ملاحظهٔ
اینحال منکر شک از دیده روان کرد و فراپیش رقعه
پرسید که پرویزن فلک چنین غبار فتنه بر سرت

چرا بیخت با وجود بیگنهی سپهر تراد در سلسلهٔ عقوبت
از چه کشید و دست بی سابقه جرم در دایرهٔ
ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر
جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت و صعوبت
زندان سیل خون از دیده کشاده بهای های
بگریست و ماجرای خویشتن بدو باز نمود کلاونت
نواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند
کوتوال باحضار گوهر فرمان داد و برین سیر الکهی
حبست چون تمامی داستان گوش کرد از انجا که
حسن سرشار گوهر آن حق فراموش را از جادهٔ
دیانت برده بود از ان پاک دامن ترصد تردا

گشته خلاص حسن موقوف بر ادای حاجت خویش
داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش مأیوس
برگشته بدار القضا شتافت و داوری خود
را بجناب قاضی برد قضا را قاضی نیز مقید سلسلهٔ
جعد معنبرین گوهر گشت و دین را چون دانهٔ
خال بر آتش رخسارش سوخته از تار گیسویش
زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه
با کوتوال مساهمت کرده نجات بیچاره را بحصول
کام خویش که ناکامی کونین کنایت از آنست
مشروط ساخت گوهر از ورود چنین مقدمهٔ
عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال

بمقتضای مصلحت عقل و صواب دید خرد سر انقیاد
بر امر نافذ قاضی نهاد و بر آنچه اشاره کرد راضی
شده راه کاشانهٔ خود برد و نشان داد و بتمهید بساط
کامرانی در نهانخانهٔ شب موعود گردانیده نزد
کوتوال آمد و بتجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح
داشته و غربت بیکسی را وسیلهٔ شفاعت ساخته
در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن
قبول نیفتاد ناچار از راه عیاری و پرکاری خود
را نقطه وار بدایرهٔ تسلیم انداخت و پای ثبات
در دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت
نهاده معشوقهٔ مقصود را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه

داد و انعقاد بزم مراد در خلوتکدهٔ مشکین اندود
شب معین ساخته مذاق تمنایش را بنوش
امید حلاوت آگین گردانید و از آنجا که در غایت
یاس و حیرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده
مترصد آن نشست که چون شب آبستن در زاید
از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین
قرص خورشید در کیسهٔ مغرب نهفته مشت
مروارید بر زبرجدین بساط سپهر پاشیده و ماه
عرصه را خالی دیده دوال دعوی بر کوس کام
زد عاشقان کامجو چون دو رقم تابان شسته
دست سعی بفتراک همت زدند و از هر سو راه امید

سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل مقصود نمودند
جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند شیشه
بخود می پیچید به تمنای وصالش هر لمحه تاب
اضطراب فزون میشد فرصت وقت مغتنم
انگاشته بجهت تهیهٔ اسباب آرزوی دل و
حصول مراد خاطر از سر تکاسل برخاست و
خود را بر در زینت خود آرائی زده عمامهٔ مولوی
بر سر و جامهٔ محتشمی در بر و محاسن سپید چون علاج بشانه
آراسته چشم حق بین را بسرمهٔ سیه مست گردانید
و عصای آبنوس بدست کرده و بکمال فر و شان
قدم توجه به نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام

طواف کعبهٔ امید درست کرده بازوی سعی بگشاد
چون بر کلبهٔ کوسر فایز شد بآواز کلو آگاه ساخته
منتظر لبیک شد کوسر بوار قانون شناسان
اهلیت مراتب احترام و مراسم تکریم تقدیم رسانیده
از رنجه فرمودن قدم عذرها بخواست و گفت
زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصده
که چون تو عالیشان روشناس جهان بکلبهٔ احزان
من گمنام بی سر و سامان نزول فرموده بچندین
مرتبه قاصرست بیت لطفی نموده و ندارم زبان
عذر ⁂ این عذر را حواله بلطف تو میکنم ⁂ قاطنی
از کرم جوشیهای نازنین چون ریش قاضی

بزمستان

بزمستان خود را عزیز انگاشته نزدیک
بآن شد که از آغوش پیراهن بدر رود و از غایت
خشنودی راه تواضعات آرزومندانه
سر کرده گفت ای هدیهٔ مصحف رخسارت که
سورهٔ نور در آن مسطورست بنقد جان از
آن بدان اسعدک الله تعالی که ذات ایشان
که انسان عین کائنات است جوهریست
شریف که موجد کونین بتکمیل آن ید قدرت
کاملهٔ خویش پرداخته و در سر ذات دو
نعمت که از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ
الهی است موجود ساخته چنانچه سعدی شیراز

که کنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس
در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی
شکری واجب **بیت** از دست و زبان که
براید ؛ کز عهدهٔ شکرش بدر آید ؛ ومعنی شکر آنست
که این نعمت بمصرف موقع بکار رود تا نتیجهٔ
و لئن شکرتم لأزیدنکم بظهور رسد خنک کسی که برجاده
صواب قدم نهاده از طریق احراز این سعادت
باز نه ایستید همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان
ازل است که بصحبت این نیازمند درگاه الهی رسیده
زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثر آن نتیجه جسیم

بروز کار خجسته آثارت عاید گردد کو هر از
استماع این مقدمات ارشاد سمات گردن
بزیر بار منت کرده خود را در خدمت قاضی
سراپا تسلیم نمود و گفت **مصرع** اکه دیوان
قضا قایم بدیوان شماست ؛ زیاده ترین نعمت
در حوصله تصور که میگنجد و خوشتر ازین دولت
مخیله توقع کمتر می آید که چون تو کرم رو بادیهٔ
حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت بکلبهٔ مسکنت
میل نموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت
در ضمن آن سطور است ممتاز گردانند زبازا
که پارهٔ لحم پیش منیت چه آرای که از عهدهٔ منت

سپاس کما ینبغی تواند بر آمد سخن مختصر جناب
قاضی ازین سخنان خوش امد آمیز که نازنین
بتقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان رانده
از ته ریش میگذشت بغایت محظوظ گشته
متمنی فتح الباب شده قام اللیل خود را در
محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام به قعود
فایز ساختن تمنا کرده در مقام استخاره در آمد
درچنین هنگام طرب آمود که اقضی القضات
بر چاپلش سعادت حسن تمکن دشته مبشر مراتب
دیانت قوایم عرش شرع را متانت می بخشید
گوتوال چون غم ناکهان رسیده حلقه در زد

قاضی

قاضی بمجرد اصغای این نغمهٔ کج آهنگ لاحول
خواند و از غایت هراس از فراز مسند محتشمی
فرود آمده رنگ بر رو شکست و ندانست که
چو نکند و چه سازد که ازچنین هنگامهٔ محشر آئین
رستکاری یافته سالم بکنج عافیت تواند رسید
گوهر چون دید که مادهٔ کار چنان بایست صورت
تخمیر یافته از راه ادب فراپیش آمد گفت اکنون که فلک
غدار ناتوان بین برین صحبت جان پرور ماکه
محسود هزاران جشن جمشیدی بود رشک برده تیر
بلا در لوزینهٔ مراد من مسکین کرده بر خدام حضرت
راه سلامت مسدود می نماید غالباً درین کلبه

و ران خمی است چون همت حضرت بلند و چون
حوصلهٔ شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمی بیار
مصلحت دران خم نشسته بتجدید احیای مراسم
افلاطونی فرمایند که مراتبه اینمعنی بصواب اقرب
است قاضی بفرمان اِذا جاءَ القضاءُ عَمِيَ البَصَرُ فی
الحال بخم درآمد آن پاک دامن بدین حکمت علی الحیان
دیو لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و
دامان عصمت خود را از لوث عصیان مبرا
داشته سر خم قایم بست و پس همت بر تسخیر دیو
دیگر گماشته درباز کرد و مراتب اعزاز تقدیم
رسانیده کوتوال را بدرون بار داد و گفت

ای سرو بوستان رعنای دیریست که ناوک
عشقت بر جگر دارم و صید ادای محبوبانهٔ تو ام
همانا غزال چشم خونریزت بر حسن شاهد کنعان آهو
میگیرد و خط عنبرین که اوستاد قضا بر صفحهٔ
عارض گلگونت کشیده منکه در کسوت مسکینی
گرد عالم چون پرگار بر آمده ام برین مرکز خاکی
در دایرهٔ رجال مثل تو جوان زیبا شمایل ندیده
ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که
گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت وصالت
فایز ساخته و چشم میمون فال خود ببوسم که
چهرهٔ تابانت دیده کوتوال ازین نغمات دو جا

آمیز نخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای
معشوقی مبدل ساخت و برچار بالش محبوبی بنحج
نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن
مینا کرد و بوسه بر لب جام بزد و گوهر هوشیاری
مغز انیمعنی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکردار
کاسه بازان کیسه ربا همت بر انتزاع نقد شعورش
گماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آن خراب
بادهٔ غفلت را زود از نشاهٔ عقل معرا ساخت
چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر
خاک عدم نشسته بیکبار از روی اضطرار برخاست
و گفت ای بیخبر چه نشسته برخیز که اینک دستور المعظم

بر در آمده و دستوری بار میخواهد آن مصیبت
زدهٔ عقل را که درینوقت از نشاهٔ سرشار شراب
طافح بوده ازین سخن لرزه بر اندام گرفته و
از اقصی غایت بیم راه امید گم کرده گفت
خدا را توجهی برکار و انچنان که دانی بذل احسان
کن که ازین ورطهٔ بلا بساحل نجات افتم گوهر
گفت ای جان و دلم فدای هر مویت در
کاشانهٔ مسکینم بجز جوالی نیست حالیا مصلحت کار
آنست که دران درآئی تا دستور از جملهٔ
اسباب بیت فرا گرفته متوجه بدان نشود و
بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی از آنجا که

درین دار منقلب حالها نیز گاه از نسق بگردد
عسس چون دزد بجوال درشده حبس را از
جمله مغتنمات شمرد و گوهر رشته مراد بدست
آورد فی الحال سر جوال ببست و سر شکرانه بر
خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی
مودی گردانید چون عسس شب گرد ماه بخلوت
گاه تحت الارض شتافت افلاطون روز
از خم مشرق برآمد گوهر خم و جوال بر پشت
حمال برداشته ببارگاه خلافت برد و بوسیله
عاکفان پایه سریر کیفیت ماجرا معروض داشت
شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن دو

خم

خسر الدنیا و الآخرة را در خورد عمل باداش
رسانید و بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت
تدبیر گوهر آفرینها فرمود و حسن را از نکال زندان و
وبال حبس نجات داده بزاد و راحله معاونت
نمود بفراغ بال بمنزل مقصود پیوستند و بوطن
مالوف فایز گشتند **داستان خشت زن پیر**
و در سر گرفتن او هوای دختر تاجر و باز یافتن مراد
نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدایق
اخبار گلدسته سخن را بدین رنگ بمحفل بیان
آورده اند که در شهری دلکشای او چنین خشت
زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی با جبر فنا در

شکست و با ستعداد سفر ملک بقا که بیرون
تنگنای زندگی ناپایدار و جانکی خواران مایدهٔ
حیات مستعار را از آن گریز نیست رخت
وجود بر بارگی عدم بربست چیزیکه از اسباب
دنیا و اساسهٔ تنعم بر زمین گذاشت قالبی بود
در غایت اندراس از بسیاری استعمال
در اجزایش انفصال راه یافته و ترکیبش از نظام
افتاده پسری داشت در ریعان جوانی
ریحان تازه بر گرد گلش دمیده و سنبل ضمیر
آن بر پیرامون لالهٔ نورس او پیچیده اما گوهرش
از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معنی

پی

پی نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بر وی پدید آمد
و بر روی وقتش روزگار تیره گی آورد زمانه راه
معیشت بر وی تنگ ساخت صبح کردار یتیمانه
نان جان در آستین داشت روزی از
تنگ عیشی و تیره بختی شکوه در پیش مادر آورد
که روزگار بر من جفا رانده و فلک روزی مرا
بر خون جگر حواله کرده از مایدهٔ نه طبق آسمان
نصیب من چون غنچه خون دل است و از خرمن نور
اگین قمر بهرهٔ من بکردار قالب خشت همه تیره
گل از دورنگی ایام پلنگ منش موش را ابنا آن
پر از گندم است و من تا آن گربه به تیر میدوزم و

از نیرنگی چرخ جفا کار و مگس چون انگبین
شیرین است و من از تلخ کامی مانند موم
با آتش محنت میسوزم در زیر این نگارین سایبان
تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی
این صندلی نطع ساده کار دلفگارتر از من
دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا
نگشاید و ازین قالب کهنه که پدر میراث گذاشته
غیر از خشت مرا روزی نیامد خواهم که آئینه بختم
چون آجر نه پسندی و از من بوداع خورسند
گردی تا باز مون بخت سری بکشور دیگر گشتم
باشد که بمیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهره

شاهد

شاهد مقصود بر داشته آید و از نقاب غیب
معشوقه مراد رخ نماید **بیت** ما آزموده ایم درین
شهر بخت خویش ؞ بیرون کشیده باید ازین
ورطه رخت خویش ؞ مادر آرزوی تفقدات
درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد و
لالی آبدار نصایح بمثقب زبان سفته بسلک
بیان در کشید که ای جان مادر از شجره سفر که
هزاران شاخ محن بر اوج فلک کشیده دارد
ثمره راحت مر کسی را حاصل آید و در ریاض
غربت از شاخ گلبن امل گوناگون خار تعب
پیرامونش را گرفته غنچه مراد بر روی کسی گشاید

اسبابش موجود و موادش مهیا داشته باشد
ازانجمله مکنت و ثروتست که بدان وسیلت
فراوان سود و منافع وافی دست دهد و
آغونه ارادت بروز کرداند تا در صیانت
نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی
وکلی خویش احتیاج بتحمل زحمت نیفتد و باعانت
انها توجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل
ملوک و مجالس سلاطین شرف بار میسر شود و
بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه
اختصاص دست دهد دیگر استعداد ذاتی و
نجابت گوهریست که بدان سبب چار بالش

عزت و ناز در صحبت اصحاب حشمت و ارباب
نعمت مربع توان نشست و در نظر صدرنشینان
انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت
عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و
نعمای متکون دنیا نصیبی و بهره شامل توان
برداشت و از نشاه این خمخانه سفالین
آساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد
مگر ژند بافان بستان سخن و بلبلان حدایق
معنی که از لجه ذخار طبع سپهر پیوند بدستیاری
غواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورند
و بکفه میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافه انام

ایثار نمایند و از کارگاه فروردین فکر بالغ گلهای
معنی غرا با هزاران رنگ و بوی لطافت و
فراوان آب و تاب جزالت دسته بسته بمشام
دیده وران بلاغت آسا سخن پروران فصاحت
سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی
فایز اند معطر گردانند و اقسام معنی لطیف تر از
تسنیم و لطیف تر از جان چون روح در قالب
عبارات روان تر از رود و صاف تر از
حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام
تاجداران نام ور و نام آوران صاحب افسر
در جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود

بهر سواد که روند در بیاض دیده جا یابند و بهر
کشوری که رسند مانند معنی روشن خویش در
سواد چشم مردم نشینند و در هر مصری که وارد
شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند ترا که
اصلا از ینها نصیبی نیست و جز جمال صورت
از کمال معنی بهره نه ترسم که طرفی نه بندی و در
غربت بیشتر بکربت پیوندی چه اصحاب معنی
بهیچ صورت صورت را نه پسندند و ارباب
هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه
عار کنند **بیت** مجردان طریقت به نیم جو نخرند
❁ قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست ❁ تنها

بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین
وسیلت گمان وقع و وقار بردن همانا از خفت
عقل باشد زیرا که حنظل با این همه صورت چون
از معنی بی نصیب است قدری نیاورد و کدو
با وجود سر بزرگی چون از مغزی بهره است قیمتی
ندارد از گل کاغذی با همه شگفتگی و رنگینی مشام
را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر
مصاحبت را نشاید پسر که بسیر سیاحت مولع
بود اصلا درر غرر موعظت را در گوش جا نداده
گفت گوهر نصایح که والدهٔ ماجده در سلک نطق
کشیده بیغایه ریب سزاوار آنست که در درج

دل

دل گذاشته آید و هر حرفی که از کلام حکمت
انجام بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته
شود لیکن چهره‌پردازان صور دانش و رسامان
کارنامهٔ خرد که عیار حقایق عالم را بمعیار تحقیق
دانسته اند و حسن و قبح روزگار بچشم تجربه دیده
نقاب بیان از روی شاهد حقیقت چنان گشوده
اند که سفر مقالید دولت است و مقدمهٔ فتح الباب
خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک کام موجود
و گوهر مراد در رشتهٔ تردد منخرط لعل که بهین
نتیجه خورشید جهانتاب است تا از مطموره
کان بیرون نشتافته کمر تذویر بساحت ارکان

گیتی محکم بسته بر تاج سلاطین جا نیافت و تا گوهر
از مکمن صدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره
زن نشد بشرف بر گوشی خواقین کیهان نشده رسید
آبرو نتوانست کرد و گرد صبا با وجود ناتوانی تن
بمیامن سفر بمصاحبت منعمان چمن اختصاص و
تجربه برکت حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته
نظم سفر مربی مرد است و آشیان خطر ۞ سفر خزانهٔ (که نظم سفر مرد)
مال است و استاد هنر ۞ درخت اگر متحرک شدی
ز جای بجای ۞ نه جور اره کشیدی و نی
جفای تبر ۞ بشهر خویش درون بی خطر بود
مردم ۞ بکان خویش درون بی قدر بود گوهر ۞

الم

بجرم خاک فلک در نگاه باید کرد ۞ که این کجا
ست ز آرام آن کجا ز سفر ۞ در این صورت خرد
نپسندد که از سعادت سفر باز مانده ماکیان
کردار در خانهٔ گرد مار بگردم و گربه وار نظر بر
در سوراخ موش دوزم القصه بهر کیفیت از خدمت
مادر مرخص گشته بار توجه بربارگی غربت بست
و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان
گشته پس از چند روز بولایت مازندران
پیوست و بمحلت بازرگانان نزول کرده در
مسجدی سجاده استقامت بگسترد و از رهگذر
تهی دستی و بی هنری و عدم استعداد چشم

توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان
دوخته با بانگ دریوزه گری در داد و نوبت سلطنت
بی نوائی و غربت استحقاق بر اهل محلت ظاهر
ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر می
سپرده اند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت
رسانیدند تا آنکه چندی از روزگارش سپری شد
روزی دختر تاجرکه سرگروه ارباب دول و ثروت
گردهٔ اصحاب مکنت بود به پشت بام بر آمده
از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میگشاد و
غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری جستن
رخصت میداد و تعلیم حسن کامل دلها را بمشکین

کمند

کمند طرهٔ تابدار بستن استعمال می نمود و کرشمه را
در شیوهٔ ستمگری و آئین ترکتازی دستوری
میفرمود قضارا جوان غریب غافل از نیرنگیهای
تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشهٔ مسجد
برآمده ناگرفت نظر بر محراب ابروان هلالی
آنماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن
زهره جبین که آفتاب آفاق ستان با همه خنجر
گذاری در میدان آتش سر می سپرد بسمل شد
آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگر
چه در حال نخست آنمرغ شکسته بال را به پنجه
خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت اما از بلند

پروازی همت حسن جهانگشا بچون چنین صید
لاغر و شکار مختصر خنک فرو بردن از مختصرات
جهان جلال انگاشته رایگان درگذشت
مصرع شاهان کم التفات بحال گدا کنند ؛؛
القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای
بام فرود آمده بخلوتکده خاص خویش خرامیده
وعشق دماغ جوان را بناخن جنون بخراشید
وسوزش عجب در اقلیم وجودش پدید آمد وطرفه
سودای خرد سوز بسرش جا گرفت و نایره
بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو سوختن سر گرد
لیکن از ممر عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه

برون جاده صواب و بیرون راه مصلحت
دانسته شعله مهر آسمان سوز در باطن نهفت
وبستم دست لفتر اک صبر زده بلبل زبان از بدیه
ترانه ترنم ساخت بیت اینچه استغناست
یارب وین چه نادر حکمتست ؛ کین همه زخم
نهانست و مجال آه نیست ؛ پس از تمادی
ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن
قرین شد که ستاره طالعش از حضیض یاس باوج
امید سیر و بخت غنوده اش چشم از خواب نگست
باز کرده چهره شاهد دولت را مشاهده کند شو بنز
آن پری تمثال با آنکه شگفته غنچ و دلالش بود

تبقوهی برآشفت و بمقتضای رسم و عادت
بشری از طرفین گفتگوی که در آئین خرد ناقبول
و در قوانین محبت نازیبا بود میان آمد و از هر دو
طرف دریای غضب که منبعش حجر جهل و بیدانشی باشد
متلاطم گشته سر بسیلان آورد تا آنکه شیطان
مجال یافته آتش فتنه را بمنتهای کام خویش که
عین ناکامی آن دو منهی سلوک ناتجردی بود
برافروخت و شوهر یکبار عنان عقل که هادی
راه صواب است از دست رها کرده بپای
خطا قدم سپرده و حدیث ناگفتنی بر زبان رانده
خود را از حریم محرمیت آن قمرسیما خارج ساخت

و بکردار نامحرمان بزم سعادت ره گرای کوی
حرمان گشته دست از دامن دولت در گسیخت
و سر بصحرای مباینت و انفکاک نهاده حرمت
حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی
چند بسر آمد بتدریج آتش قهر فرو نشست و
سرش که آکنده سودای جنون بود از گریبان
افاقت برآمد و رسوائی عمل قبیح و استعمال جهل
در پیش نظر جلوه داد و مفارقت جانان
ذریعه مزید ندامت آمد و چشم که خوگیر نظارهٔ
جمال یار بود از محرومی حصول آرزو جهان را در روز
سیاه‌تر از شب دیجور دیده بر مردم از

خون جگر پیرایهٔ شفق لبت ناچار جوان خامکا
زبان بپوزش بگشاده اظهار هزار گونه ندامت
نمود و بوساطت میانجی محرم در خدمت نازنین
استعفای تقصیر کرده همت باصلاح مقصود
گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و
حریم مصاحبت بقاعدهٔ خلوت دستوری
باز خواست نازنین چون شوهر را بدین نمط
خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت
دیرین طریقهٔ مشین را مرعی داشته از سر
استغنا و شدت قهر درگذشت و گردن را
زیر بار رضا کشیده التماس شوهر را بمحل اجابت

فرود

فرود آورد لیکن از آنجا که پاسبان شرع غیور
ممانعت درمیان فرو هشته بود صفیر این
تمنا از اقلیم قوة بسرحد فعل نتوانست فایز شد و
کار از اندازهٔ اصلاح تجاوز کرده بدان رسید
که فرمان فَاِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهُ مِنْ بَعْدُ حَتّٰی تَنْكِحَ
زَوْجًا غَيْرَهُ وسیلهٔ تلاقی طرفین گردد در رشته تجدید
واسطهٔ اتصال و تقرب بساط وصال آید
لاجرم اساس کار و بنای مهم بدین رنگ قرار
گرفته که مردی اجنبی گم نام و ناآشنا فراچنگ آورند
تا بمدد کاری وسطی خویش این عقده را گشاده
نعوذ بالله میرزای حمیت دشمن و رسوایی دوست را

مرهون منت سازد أما باید که لاله وار یک شب
عشرت خورسند بود چون مار بر گنج طرح اقامت
ابد نیندازد و به هنگام دیدار صبح صاحب نفس
هم اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده ازین مقام
چون نغمه از تار بیرون جهد و نقدی گران حق
القدوم بکف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون
افکند برخلاف عشاق راه عراق بل حجاز
پیشگیرد هر چند در پژوهش مردی که استحقاق
این معاملت داشته باشد سعی بکار بردند قابل
تری از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار جهت
انجاح مطلب و التجا آوردند و بر کیفیت

کار

کار آگهی دادند جوان که از مدت در آتش تشنه
لب وادی تمنای وصال نازنین نوداز
استماع چنین نغمه مراد که پنداشتی سروش بگوش
او رسانید محو نشاط گشت چون عروس
جهان افروز خورشید بخلوتکدهٔ مغرب شتافت
و خاتون صدر آرای انجمن انجم اعنی ماه بر سریر
مینا کار سپهر جلوس فرمود جوان را که بر بستر
خس و خاشاک پهلو زده از کارخانه گیتی توقع
جامه خواب نمدی نداشت و حصیر مسجد که
نازکتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته
خشت را زمتر از بالش قیصر و فغفور می پنداشت

بحمام برده از آلایش ظاهر پاک ساختند و به
خلعت ملوکانه محلی کرده رخت و بدن بانواع
عطریات معطر کردانیدند و بآن جادو تمثال
که خورشید خاوری تمنای نظارهٔ جمالش همه
تن چشم گشته چون سیمستان بخود میلرزید
بقاعدهٔ زناشوئی بر یک بستر جلیس کردانیده
شرف مناکحت بخشیدند جوان از نشاهٔ نظارهٔ
بی بادهٔ جام مستی آغاز نهاده کاه از غایت
ستغراب حصول این دولت غیر مترصد
در عالم رویا تصور میکرد و کهی از مشاهدهٔ چنین
صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از استیلای حیرت

چون پیکر تصویر چشم باز میداشت و با خود می
گفت **مصرع** اینکه می بینم به بیداریست یا رب
یا بخواب بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی
ماه را از آغوش رها نکرده نفس بنفس کام دل
حاصل میکرد و باندازه طاقت در تاراج
گنج پرنج خود را معاف نداشته بجهة بقیه حیات
ذخیرهٔ نشاط می اندوخت چون هنگام آن
قرین شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از
سرای بیرون کنند زمانی متامل گشت و با
خود گفت سرگاه دولتی که حصولش دید خواب
متصور نبود بیاوری طالع اقبال انگیز در

کمال بسر میسر گشته و فلک جفاکیش پس آن همه جور
آزمائی از سر ستیزه و بدخوئی و عناد برخاسته
در صدد اعانت و امداد باشد بقول دشمنان
دست از دامن دوست گسستن و در چاه
سوی ادبار بر خاک مذلت با هزاران ندامت
نشستن از آئین خرد خارج است **بیت** دامن
دوست بصد خون دل افتاد بدست بفسونی
که کند خصم رها نتوان کرد مصلحت آنست که
پلی از بون بخت کرد چاره برایم و بجهة حفظ سر رشته
سعادت با مقدور پای همت در میدان
سعی راسخ گردانم همچنان اگر طراز تقدیر بنت

بخی

بخش آستین تدبیر شود و یا یاوری عنایت
ازلی کشت امید شادمانی پذیرد فهو المطلوب والا
با خود باقیست بعد از تصمیم این اراده صواب
ماجرای بیدلی خود را بشیوه طالبان در خدمت
آن لیلی مشرب عذرا کیش بمعرض تبیان آورده
نسبت خویش با سلسله مجنون و وامق درست
ساخت و سم بندی از ضمیر فرامش نهاده بافسانهای
محبوبانه فی الجمله پری پیکر را رام خود کرده و بنغمتهای
جادوانه غزال دشت دلبری را بدام آورده
گفت نزد ارباب خرد پیدا است که عجائب
حرمان عزیز سابق از صحبت خاتون خاور

جهان که به پرتو انوار جمال خود خاک کرمان را
روکش چرخ چهارم گردانیده اندراس اسباب
محبت اوست که باندک مایه سخن از نارسایی خرد
کار را بسر حد انفکاک رسانیده و قدر دولت
وصال چون تو شاه نازنینان ندانست لاجرم
بجرم ناسپاسی مرتبه ناشناسی بلا محرومی مبتلا
گشت و چون تخلل در میان دوستیش پدیدار آمد
از دایرهٔ محرمیت خارج افتاد اری هر سفله
قابل چنین دولت سترگ نباشد و هر سری سزاوار
این سروری نیاید بیت محرم دولت نبود
هر سری * بار مسیحا نکشد هر خری * واین نیازمند

سراپا جوهر عشق است بمقتضای طلب صادق
باوجود هزاران عقاب نامحرمی و محرومی
میدان دراز نومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال
شرف باز یافت و بهمین خواهش رسا و خلت
تجلیل مستحق سعادت مواصلت آمده ساعد را
حمایل وار با گردن سمن رشک تو بپیچید ولی
مزاحمت اغیار لب بلب و کنار بکنار ملصق
گردانیده از وصال حقیقی که آن رمزیست خرد
فریب بهرهٔ وافی برد هرگاه رتبهٔ حال این گرم
رو بادیهٔ محبت بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایت
تودد و اقصی نهایت اتحاد است و پایهٔ

دوستی را مافوق ان شانی و رفعتی به کار نشسته
باشد ظاهرست که غیر از دلجوئی و رضاطلبی امر
دیگر از مکمن باطن سرزدن بهیچ صورت متصور
نخواهد بود باوجود اینحال سر بوفای مصاحبت
قدیم فرود آوردن و از استیناس همچو منی تهی پهلو
کرده پذیرای وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز
و منظور اولو الابصار نباشد **نظم** میل کسی کن که وفا نیت
کند ؛ جان هدف تیر بلایت کند ؛ جان که از این
به جهان یار نیست ؛ هیچ نیرزد چو وفادار نیست
؛ جوان اگرچه آبی بر کوه برنداشت اما خالی هم از
آبی نبود **بیت** زن نگردد گرد مرد تنگبخت ؛

گرد آن گرد که دارد ضرب سخت ؛ و گوشهٔ
موسیقی نیز داشت زن از انجا که در اصل
فطرت از دولت وفائی نصیب است متقاضی
انس او گشته فی الجمله تن برضا داد و گلدستهٔ
مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول گردانند
و حرف دوستیش از حاشیهٔ خاطر برداشت
جوان چون پری را رام دید فلک بکام خویشش
دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر
کلاوهٔ امید بدست آورده قرین جمعیت بنشست تا
آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان افتاد و افق
عالم را تباشیر صبح استنارت گرد رقیبان از که منتظر

وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمده
جواز اطلب نمودند جوان بی آنکه بافتتاح در
پرداز داز اندرون نهیب زد که هنگام چیست
وبی سابقهٔ معرفت ارتکاب تصدیع چرا ست
مگر سر رشتهٔ مردمی ازین محلت کم است و قاعدهٔ
مروت اصلاً متعدم انها یکبار به تشبث حیرت
افتاده گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر ترا
استیعاب این کامرانی مشروط بشب بود
اکنون که گل صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو
درین محل از کجا جایز است هلا برخیز وبیهوده
بخون خود ستیز روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید

و در باغ فردوس صورت زاغ نه بندد زنهار
بران مباش که کار ستم منجر گردد و خواجه با استرداد
موهبت و استرجاع عطایا برخیزد جوان بقانون
هوشمندی تعهد پاسخ نموده گفت ای عزیزان
قدم براندازه جا نهادن و بارگی بوسعت میدان
راندن خوشتر است امری که بمقتضای ملت بیضا
و شریعت غرا از حیز قوة بفرار فعل رسیده بتکلیف
متشی بوالفضول و تقاضا جمعی از اصحاب غرض
اصلا در بنیانش امکان تخلل نباشد و در ارکانش
مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوی برستیز
حال خود نه بندد و خود را از کشمکش رسوائی منزه

داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید
عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند یکبارگی
از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصویر و صورت
دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از
پرده برآمده بعرصهٔ اعلان جلوه گرد و در همه کوی و محلت
اوازه در افتاد مرد و زن اهل شهر و برزن
سر بگوش هم برده بعضی بر سبیل شماتت و برخی
بطریق تاسف زبان را رخصت سخن میدادند
جمعی از اقارب و خویشاوندان از حدوث
این سانحه غیرت افزا کرد و ملال گشته انجمنی
گزیدند و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز

همتی

همتی گماشته بر قانون مطارحه باهم رای زدند
و گفتند که اینچنین گدای بی وقع و وقار و دریوزه
گر کم نام کم عیار را که نامش سرمایهٔ هزاران ننگ
و عار است و غالبا گوهر شناسی نجابت
نباشد با سلسله سترگ و خاندان بزرگ چه
مناسبت که مستوجب مواصلت گردد
همانا برین مصاهره مصادره را رجحانی بلیغ است
فلک حیلت انگیز صاف مرا با درد مبدل ساخت
و مینای ناموس ما را بر سنگ رسوائی زد این
معاملت اگر بهمین نمط سمت استمرار پذیرد دیگر در این
دیار زندگانی کردن و با ابنای جنس و اهل روزگا[ر]

همچهره شدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف
بی جوهری که در سلکش قدر گوهر نشکند همسر را چون
شاید و نامشخصی را که گوهرش بسلک نجابت
تن در ندهد با لولو لالا کجا هم طبله آید اگرچه این عبارات
بلا الحیة الخوان بی حمیت است یعنی داماد قدیم
لیکن گرد مذلت بر فرق روزگارها نشسته است زیرا
که در گلشنی که گل دست ربوده بوم گردد و خار
پیراهن یاسمین بر درد نصیبه چمن بجز نفرین و نکوهش
نباشد اکنون صواب دید خرد آنست که در هر صورتی
که دست دهد رنگ تزلزل از روی آیینه حال
خویش باید زدود و چون رایها بدین قرار گرفت

تنی

۵۹

تنی چند در میان انها العقل و فراست مظنون
دیگران بودند نزد جوان رفته نخست از راه نصایح
و مواعظ در آمدند و با فسون و افسانه خواستند
رامش کرده آواره کوی مقصود گردانند فایده
بر آن مرتب نگشت لاجرم ابواب تهدید و توبیخ
برو مفتوح داشتند و سخن به نشیب و فراز بردند
انیمعنی هم در مرآت مقصود صورت ارتسام
نداشت ناچار شاهد زر را در نظرش جلوه دادند
جوان قطعاً بران التفات نفرمود و گوهر مراد
از کف رها نکرد و گفت در خدمت عزیزان
پوشیده مباد که پیش از آنکه این سراسیمه تیه غربت

بمساعدت بخت فیروز وطالع مسامحت اندوز
بشرف این مواصلت پیوند مدت دراز کوی
دل در بند صولجان طرهٔ معنبر این خاتون عصمت
قباب داشت وپیوسته بجهة تحصیل این سعادت
عظمی و دولت کبری نعل در آتش می بود اکنون
که بتائیدات همائی بر چنین دولت غیر مترصد که
بهیچوجه در حوصلهٔ توقع ومکیال ترقب نمی گنجد دست
یافته باشد رایگان از دست دادن ودر خرمن
بخت برق نکبت زدن خود بفرمایند که خرد
چه فرماید خدا را از سر این داعیهٔ محال بگذرید
وازین ارادهٔ ناصواب پهلو تهی کنید دیگر

بکثرت

بکثرت کاو کاو جگر من بیدل مجروح گشتند واگر بی
برگی ظاهر وبینوائی حال این غریب عزیزان
را برین میداشته باشد وازین راه غیر کفو
دانسته پی ببادیهٔ مباینت وبیگانگی می سپریدهم
در آئین خرد نا زیباست زیرا که سامان و
ثروت دنیا اعتباری بیش نیست وازهم انقلابی
که پیوسته بدو راه دارد قابل اعتماد نه والوالالباب
مردم را بوسیلهٔ کسوت فاخره صاحب درجات
وعالی ندانند بلکه بقدر دانش وپایهٔ هنر منزلت
ومرتبت بحساب آرند نظم بقدر هنر جست باید
محل ٭ بلندی ونحسی مکن چون زحل ٭ منعم

بمال از کسی بهتر است ٭ خر از جل اطلس بپوشد
خر است ٭ و همچنین والا خاندانها و بزرگی پدران
هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل برمک یا از
نسل اکابره در حد ذات خود فضلی و هنری
نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف
و از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر از
انها بمجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی را بجست ضرورت
در لباس دریوزه گری و کسوت مسکینی مبتلا است
بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم
حقارت و خفت نگریستن سزاوار دانش و
شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد از آنکه

خوضی در حقیقتش رود بر خلاف گمان بظهور رسد
بیت خاکسار انجهان را بحقارت منگر ٭
تو چه دانی که درین گرد سواری باشد ٭ اگرچه
خود معرف حال خود بودن لطفی ندارد بلکه
از قانون خرد نباشد اما ضرورت درهیئت
باعث گشته ناچار برین میدارد بباید دانست
که مولد و منشا این خاکسار خطهٔ پاک شیراز است
که اهل روزگار معدن و هنر نامند و آوازه
فضل و کمال از آن گل زمین والا بالا کرنده
هر گلی که رنگ و بوی دانائی دارد در جهان
گلشن فیض شکفته و هر دری که آب والائی

دارد غیر از ان محیط فضل نخرد پدرم مردیست
که آوازه دولت خدائیش باکناف عالم رفته
از خیرات و مبراتش وضیع و شریف باین بهره
مند گردیده انداز انجا که تقاضای حداثت
سن و شیوهٔ نشو نما یافتگان مهد دولت
و نازست تسهیل ترین تقریبی که اکنون بدکاران
بجز انفعال نتیجه دیگر نمی بخشد ازان بزرگ صورت
و معنی رنجیدم و بضاعتی مزجات را ذریعه
اسباب معیشت فرا گرفته بقاعده ارباب تجارت
سفر بر وطن گزیدم بعلت عدم تجارت در اندک
زمانی سرمایه را در راه نقصان نهاده این

سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و
بفرمان مشیت لم یزل و سرنوشت ازل از
دولت جدائی یکبارگی افتادم و رسیده شهر
شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب
پدر از حال پر اختلال من خبری جوید و بدین
حال زار در دیار غربت رها نکند اکنون چشم
دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسار
گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند
که پی سپران راه بیکسی بدرقه لطف نمودن و افتاد
گان خاک غربت را دست گرفتن شیوه رضیه
کریمان است و ذریعه نام و ننگ و آوازه خیر

بیت تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست ∴ اعزه
پس از استماع این مقدمات از شدت
قهر و وحشت بیگانگی طفره نموده یکبار
بسر حد لطف و مهربانی رسیده جوان را استمالت
ساختند و گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایه صدق
آرایشی پیدا کند و سجل گفتارت به برهان ساطع
توثق گیرد همانا نیز مستوجب این وصلت
دانسته جز شیوه یگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت
بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردمی و شایسته
مروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست

مزاحمت

مزاحمت از دامان حال من کوتاه سازند
اگر در عرض مدت معهود پرده ریب از پیش روی
شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع مقالاتم طغرای
صدق و سداد موقع و مزین آید عنان ختلی مراد
در قبضه اقتدار من باشد و اگر معامله بر خلاف دعوی
بر روی بروز افتد مرا از انقیاد فرمان استیصال
مجال عذر نخواهد بود عزیزان نیز بنا بر مصلحت و ضرورت
اینمعنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود
پس زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا
چه بمنصه ظهور رسد چون بنای کار بدین رنگ قرار یافت
جوان غریب هرچند بر مال و منال و اسباب دولت

پدر نظر نگماشت جز قالب فرسوده و خشت ریزه
خام و ردای چند اجر و کلبه در غایت کهنگی که
نوار طور همه تن روزن بود هیچ چیز در چشم تصور
جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع رشته امید و انجام
کار منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده بحصول
دولت معاشرت کوشیده خاتون زا یک نفس
از آغوش نجات نمی بخشید چون نیمه از ایام
موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت
بگردار ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت
تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی مانده و اندوه
هجران بر دل مستولی گشت از طیربان انجال

بیچار

بیچار از اوج استقامت به حضیض استقلال
افتاد و روز را الصعب تر از هنگام سکرات اشتیاب
آورد و از سیه مستی باده یاس نغمه جانگاه سر
کرد و ناله جگرخراش بر داشت و غزلهای درد
اندود و ابیات غم اموز رقتی که در دل خارا
اثر میکرد بقاعده فرو ماندگان سیه حال نومید
خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمان ده شهر را که با
یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت
حقایق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر
سبیل اختفا و تغیر شان فرماندهی بهمه جای شهر
سیر می فرمود برین سو عبور افتاد ناله جانسوز

جوان بجوش رسید چون بغایت اثر کرده بود
سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه
در زد جوان غریب پرسید که کیستی و درین
هنگام که مرغ و ماهی در کرو ارام است بچه مصلحت
رسیده سلطان گفت ایخدا دوست قلندرا
نیم بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا در آتش محبت
برشته و از سوزناکی متمتع گشته نغمهٔ دردآلود
باعث ارتکاب تصدیع شده بمحل گستاخی فرود
آورد اگر قانون کرم مرعی داشته باردهی همانا
باحیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی
بود جوان فی الحال در بکشاد سلطان را با خادم

اندرون

اندرون برد جوان دید همایون منظر و همایون
فر بلباس دارائی ملبس و بخلعت خسروانی مخلع
از معاینهٔ این حجاب بر طبیعت جوان طاری
گشت و تغیر در وقتش پدید آمد سلطان گفت
ایجوان زیبا بدین سار ابریشم و تار زر که در بر است
مرا مخالف منکر و زمانی بنغمهٔ رقت آمیز چون
چنگ بنواز چون دردمند از چشم خون بالا سیل
سرشک گشاده جوان چون کو سر در آب غوطه
خورد و گفت ای قلندر نا آشنای عشق تفته
درونان سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته
اند با جمع خاطران ارمیده درون چه آمیزش کی

درین محل تکلیف نغمه در میان آورده ارتکاب
مصاحبت می نمائی ندانی که رمقی بیش ندارم و
برخود بیش از آنکه نفس واپسین شمارم نوحه میکنیم و
تو از ساده دلی آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت
ای جوان مرد نغمه برنان تو دل ماتشنه لبان
وادی شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب
این تصدیع گشته اکنون جرم را ذیل عاطفت
بپوش و بندی بر ماجرای خود آگاهی بخش که موجب
اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و فریاد از
چه راه است جوان از بدایت حال تا نهایت
کار قصه خود باز خواند آنگاه ناله را با آه امیزش داده

صوتی

صوتی برکشید و در خدمت سلطان عذر بخواست
سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی افروز یکی را از منتسبان خود
بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده
مامور ساخت که پاره از اسباب نفیسه و نقدی
گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان آرد
و خود در افرستاده بپدرش وانماید اتفاقاً وقتی
که والیان زن از ممر انقضای ایام موعود و معرا
ماندن شاهد حال جوان از پیرایه صدق گفتگو
ستیزه آمیز در میان داشتند غلامی یوسف دیدار
بخلعت غریزی مخلع و بر اسپ اشهب نژاد مرصع
ستام سوار و شاطر حیست قدم چابک ادا

در جلو مهار زنان و جولان کنان در رسید و از
مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا بدیع
شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو و نما یافته و
از پدر رنجیده برین شهر آمده کجاست اهل محلت
از استماع این کمان بردند که غیر از ان جوان
غریب نباشد غالبا در دعوی خود صادق بود
فی الحال بمنزلش رهنمون گشته جوان را خبر
بردند و بخواجه تاجر برانیقدمه آگهی دادند غلام
چون با جوان دوچار شد آداب ادب تقدیم
رسانیده نقد و جنس که داشت بدو تسلیم کرد و از
زبان پدر تبلیغ پیام نمود که ای عزیز پسر در غم

مق

مفارقت چون پیر کنعان چشمم سپید شد خدا را ای
گوی بی رحمی برخیز و پیش از انکه خاک شوم بدیدار
خود آبی بر آتش تمنایم بریز ترسم که پیک اجل در
رسد و نادیده جمالت ازین خرابه سست
آساس رخت هستی بربندم و بساط وجود در
نوردم نظم ترسم چو بکوچ رانده باشم ٭ آیی تو
و من نمانده باشم ٭ سر بر سر خاک من بمالی ٭
نالی ز فراق سخت نالی ٭ جوان ازین معنی بغایت متألم
شد و با خود گفت که پدرم را در زمان زندگی
غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از
خاکش خشت آمر از بهر من خراج همان مملکتی چگونه

فرستاد همانا درین ضمن بسریست مستور بقهر تقدیر
این هدایا از عطای نامتناهای الهی است خاصه
درینوقت که قافیه امید بغایت تنگ است
همه را بستد و گرفته در خدمت خواجه خبر فرستاد
و بدرگاه و اسب بی منت که لطفش وسیله سر
انجام مهام بیچارگانست بجهت ادای مراتب
شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود در روز دیگر
کریم دیدار بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا
بدیع نام از اکابران شیراز که بر پدر خشم گرفته
درین شهر رسیده دختر تاجری خواسته از جمله
شماها کدام است که سلطان ببارگاه خویش

طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست
و متوجه درگاه سلطان شد و خواجه تاجر نیز از
نشار نشاط سرخوشی آورده بدنبال افتاد در اثنای
راه از خویش و آشنا هر که دوچار میشد بی آنکه
استفسار نماید خواجه از تبسم طرب لب بهم نمی آورد
کیفیت حال را تبیین میداد و چون مردم بنابر رسم
و عادت ابنای روزگار مبارکبادی در
کارش میکردند او برخود وقعی نهاده محتشمانه باشاره
ابرو و حرکت سرش مراتب تواضع مودی میساخت
تا آنکه ببارگاه خلافت فایز گشتند جوان چون
نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست

وپیش آمد اقبال و روید اد دولت از کجاست فی الحال
بقانون شناسان ادب مراسم زمین بوس
بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت
بیت اگر بروید از تن صد زبانم ؛ چو سبزه شکر
لطفت کی توانم ؛ سلطان در خور شان خسروی
بنوازشهای مجدد و مباهی ساخته انواع عنایات
واقسام توجهات بحالش مبذول داشت و
مفخر و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص
فرمود جوان غریب بمیامن کرم آن پادشاه
درویش نهاد بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت

سراندیب بر شبیه یگانه جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ

باده نوشان
مصطبه حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت
چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیب
فرمان دهی بود فریدون فرسا تکین حالش
بشراب کامرانی پرورش مشام روزگارش بطیب
امانی معطر اقبال با جهدش عقد موافقت بسته و زمانه
بر روی تختش ابواب دولت کشاده **نظم** او
سرور خیل و خیل رایان ؛ بر درگه او کلاه
سایان ؛ پیشانی او زبخت تابان ؛ فرمانده
خیل کامیابان ؛ چون شمع در شبستان دولتش

شمعی که کاشانهٔ امید را ضیای بصارت بخشد و
یعنی خلف که حیات پدر بنامش تازه کردد و نام
آبا و اجدادش بلند آوازه کیرد نبود و پیوسته خود را
در کرب و ملال میداشت و همواره محو این تمنا بود
در خدمت روشن دلان صبح نفس التجا میبرد
و اوقات شبانه بمناجات می سپرد از انجا
که عنایت یزدانی کامروای مستمندان است
پس از مدت دراز که دماغش درین سودا اختلال
یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد یعنی مردی از
زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهای
مطلق بهیچ چیز آشناسی نداشت و مطموره باطنش منور

عنایت ازلی و بارقه الطاف لم یزلی تابان و
منور بود از کوشهٔ غیب بیرون آمده سیبی در کمال
طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت
این ثمره دوحهٔ امید تست باید که امشب بخوری و بانوی
جهان دهی و در خلوت صحیح صحبت داری که نتیجه
حقیقی همین این ثمر سعادت شجر مراد ترا البته بارور
کرداند و ماهی از افق سعادت ساطع کردد
بادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش باده
نشاط کشته مطابق اشارت بشارت امیز
درویش صاحب نفس مسیحا دم بعمل آورد و قضا را
در همان شب آبستن روز سعادت بود نطفه در

رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد لقاعده
مستمره رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض درگرفت
و در زمان مقرر آفتاب اقبال از مکمن بطون
سر بجهان ظهور کشید بادشاه بر رازشناسان
فلک دوار و رازدانان اقمار فرمان داد که در حفظ
سررشته ساعات و ضبط مراتب دقایق
سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند
و از نظرات کواکب خبری باز جویند آشنایان
رازنه بحر و مزاج شناسان هفت کشور تسویه
البیوت کوهر سینه تقویم کشیدند زایچه طالع آن
یکتای عالم سنجی که گوهرش از امتزاج چار خشیج

برسبیل اعتدال در دایره کشش جهت مرکز
دولت و اقبال بود مشخص کرده فرخ فال نام
کردند و معروض عاکفان پایه سریر جهانبانی
داشتند که این مولود مسعود همایون اختر را
دلایل دولت و سعادتست اما پس از آنکه سن
شریفش از یازده تجاوز نماید خطره عشق بر بیشمایش آسیب
و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنابر جنبش
و سکون و نظرات که لازم اجرام علویست
چنان بظهور میرسد که محرک سلسله جنون و منشاء
مواد عشق تماشای سفاین اشعار باوراق منقش و
مصور شود در نصورت شاهزاده را تا آنکه از این

عقده قدم فراترک نهد از ملاحظه کاغذ ساده و
منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیرست و جهة
حفظ این سررشته تنی چند هوشیار نظر سیدا مغز
گماشتن محض صواب بادشاه از نمیقه تقدیری
قرین ملال شده چندی از اخلاص کیشان عقیدت
نهاد را که در آئین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار
بودند تعین فرمود تا پیوسته ملازم شاهزاده بوده
از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از انجا که
نقش مشیت از صفحه ارادت بکزلک تدبیر ستردن
کار هیچ دانا ممکن نباشد روزی شاهزاده در جایی
که بزمان معهود فایز شده بود باجازت موکلان مشکو

معلی

٢٧١

معلی رفت و از ممر غفلت مخدرات سرادقات بحجره در
آمده صندوقچه را دید مقفل و کنیزی بران موکل بجهت
ادراک کنه تفتیش پژوهش کرد ظاهر شد که مرقعات
خاصه خسرویست مشتمل بر تصاویر روزگار و مقطعات
عالی بخط اوستادان نادره کار بفتح این امر از
کنیز بلطایف الحیل خواست که بگذراند از آنجا
که حداثت سن بمقتضای این قسم خواهشها میشود ازین
اراده دست باز نداشته مرتب استبداد بدرجه
کمال فایز ساخت تا آنکه کنیز نامصلحت شناس بی
از سرکوی صواب گم کرده انقیاد امرش بر حسین آداب
دانسته بند از سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق

مفتوح کرده مرقعات را درپیش آن مستعد افاق
عمرکدا از در چید قضا را در مرتبه نخست چشمش بر شبیه
دختری افتاد دوشیزه کلاه مرصع کج نهاده و
گیسوی مجعد معنبر از سر گذشته شیوه ناز جنبش
پیدا و آئین پندار و غرور از چشم نیم مستش هویدا
بمجرد نگاه قلابه مهرش در دل پیدا شد و طره مسلسل
آن کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین
عشق کشور وجودش بجنود جنون سپرد و خرد
معامله شناس از کاخ دماغش نزمت سر کرد
ناچار کیفیت حال بمسامع جاه و جلال خسروی
رسانید بادشاه از شنیدن سخت اندوهگین گشته

نزد پسر آمد و تغیر حال استفسار نمود شاهزاده
اصلاً بجواب ملتفت نشده اشک آتشین از دیده
خون بالا روان کرد و مجنون واری رو توجه بسمت
صحرا آورد بادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز
بحکم ضرورت کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن
بر جمالش معروض نموده بادشاه اینمقدمه را
با وزرای صایب رای و حکمای والا خرد در
میان نهاده چاره کار پسر طلب کرد چندانکه خرد
مندان بالغ عیار در میدان معالجه کالکون سعی
تاختند ره بجای نبردند و پو ربادیه عقل مدبران
کامل تدبیر درین ره از غایت عجز چون خر بوحل

بازماند بادشاه چون دانست که تقدیر ربانی با
تدبیر انسانی تغیر یافتن صورت امکان ندارد دست
از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان
ساخت شاهزاده چون از محوطه حراست موکلان
بدر افتاد عشق جهان سوز عالم کشا جولان از
محوطه حراست که زمام اختیارش در قبضه اقتدار
خود داشت کشان کشانش بجهتی از جهات
عالم برد بی آنکه شناسای راه مقصود [illegible]
بصحرا افتاد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت
تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته چمنستان مصاحبت
فرخ فال بود چون بر آوارگی وقوف یافت

رعا

رعایت طریقه وفا که درین زمانه حکم عنقا دارد
کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در
طریقه متاعبت و سبیل مصاحبت همعنان گردیده
بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و
بتمادی ایام که در بیابان پر خار و خارا تردد کرده
و از پیاده روی و آبله پائی زخمها کشیده بشهری
فایز شد بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف
بود انقدر که در حوصله قدرت میگنجد در جست و
جوی مطلوب بهر کوچه در شتافتند چون رایحه
امید بمشام حال نرسید شهر رها کرده از رهگذر
عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی

داشت رخت اقامت انداختند و در غربت
طرح وطن ساختند رهایی دادن فرخ فال دختر فرمانده
آنشهر را از دست ستم شب روان و مبتلا
شدنش بدام بلا بعلت بدعهدی زمانه روزی
جعفر بجهة تسکین خاطر منکسر فرخ فال باز بسوی شهر
شتافت تا باشد که از حال خداوند شیه که
حالیا خانه برانداز دل و دین اوست نشانی
باز یابد و فرخ فال تنها در گوشه کلیسای بر افتاده
تا آنکه لعبت زرین مهر بدیر مغرب نهفت و صنام
نورانی انجم در نوبهار مینا رنگ سپهر جلوه افروز اجرام
گردیدند راهب بواسطه ویرانی چون نا امین بود

متوجه معموی

متوجه معموی شد فرخ فال از ممر ظلمت ازان
گوشه برخاسته در موضعی که بت قیام داشت
و دران محل شمع ها افروخته بودند بجای روشنی
نشست و بیاد صنم خویش اشک شنجرف گون ریختن
آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری شد ناگاه آواز
پای مردم بر در دیر بلند گشت فرخ فال دران
هنگام انهار را از زمره تاری فرا گرفته از رهگذر
تنهائی هراسیده از روشنی شمع برخاست
و در سایه بتواری گشت یکبار جمعی از دزدان
بیامدند و در پیش بت بقاعده هنود دراز افتاده
گفتند که شنیدیم که دختر فرمانده این شهر تحت

مرصع استراحت می نماید و زیوری که بخراج مملکتها
ارزد با خود دارد اگر امشب بهمین توجه حاجت
روائیتو بدست آریم سر آن دختر نذر این آستان
کنیم این بکشد و از آنجا برآمده راه مقصود سر کردند
فرخ فال ازینمقدمه بغایت متحیر شده با خود گفت
که دختر بادشاه که در حصن حصین شهریاری به پهلوی
استراحت بر چار بالش نازمیزند و چندین کس
از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند
دزدان چگونه برو دست یابند القصه پس از انقضای
ساعتی چند پیت تن تنومند دختر را در حالتی
که از غلیان نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت

باتخت

با تخت مرصعش پیش بت حاضر آوردند و باتفاق
سر بسجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر
بر جمال آن صنم انداخت بیکبار در لجه حیرت
فرو رفت و کشتن آنچنان پری رخ خورشید دیدار
بیجرم و خیانت ستم سترگ دانسته درباره
استخلاص او توجه گماشت و بروجه همت لازم
گردانید و تدبیر بکار برده باواز حزین گفت که
نذر شما بدرجه قبول موصول شد و بمقتضای اخلاص
درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات
مشکل گشای ما بوده پی هم بفتوحات غیبی کامیاب
خواهید بود آن سنگدلان صوت بت انگاشته

درعقیدت افزودند و رتبه اخلاص خودما فوق
تصور دیده مجدداً امرا تب سجود مودی شاد خشد
فرخ فال چون دانست که افسونش موثر شده
بار دیگر گفت که ازپیش گاه سعادت ماچنان
حکم نفاد میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور
عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنند تا
سر دختر از فراز دوش برداشته بر پای ما نهد انها
فی الفور قدم بر جاده انقیاد سپرده یکی بجهت انجام
سر دختر درون فرستادند فرخ فال از پس پت
بچالکی چون برق برجسته به تیغ خارا شکاف
سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بر زمین نگذشت

دزدان دیگر وقوع درنگ زیاده برقیاس گا
باعث طمع بر زیور ظن برده یکی دیگر را فرستادند
تا سبب اهمال دریافته بر تقدیر وقوع او را از
راه خلاف ممنوع کرداند دزد ثانی تیر در پهلوی
دزد اول افتاده ساغر هلاک از چشمه فولاد نوشیش
کرد سخن کوتاه سر هشت تن حرامی مرة بعد
اخری بر خاک عدم غنودند و صحن بتخانه از خون
خبیث آن سیه نامه چون بزم بهار رنگین شد
شاهزاده چون از مهم دزدان به پرداخت
پری پیکر را که سرخوش باده استراحت بود از
خواب غفلت بیدار ساخت ان سر دفتر نازنین

دهنان بمجرد معاینه اینحال لرزه براندام گرفت
ورنگ بر رو شکست شاهزاده چون اورا
ازبس همنائی بیگانه هوش دید بدلجوئی و تسکین
پرداخته بر کیفیت واقعه اطلاع داد و گفت
ای عزیز من غم مخور و در چارسوی اندوه سراسیمگین
مپوی که من از این غمخوار توام و سلامت باز
بمشکوی تو رسانم این را بگفت و کوهکن آسا
خسرو شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهد تمام
بپای قلعه سلطانی رسانید و از دستار خود کمندی
تافته سرش بپایه تخت قایم بست و تخت بکردار
غازیان دار باز فراز قلعه شده آنگاه به نیروی همت

کشید

کشید و سالماً بخلوت خاصش نشاند دختر مراتب
شکر و سپاس بتقدیم رسانید و مو بمو بسته زنجیر احسانش گشت
و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای رونق
بخش هنگامه مروت این بذل کرم و احسان که
از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از بدو
ایجاد آفرینش از هیچکس در حق هیچ یکی بظهور نرسیده
باشد ندانم که حق احسانت از ذمه خویش چگونه
ادا کنم مگر بقیه عمر زندگانی در پرستاریت بآخر
رسانم خدا را از حال خود خبر ده که بدین برنائی
و کرمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای
وقت شمه از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان انگاشته

التماس رخصت نمود دختر گفت ایجان و
سرم فدای خاک قدمت اگرچه در خورد این
احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن
امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر
باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازه
مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل تقدیم رسانم
فرخ فال گفت ایخاتون خلوتکده عصمت اگرچه
مهمی دارم و مطلبی اخص در پیش است اما سرانجام
آن بتوجه بانوی جهان صورت نه بندد چون
نشست و اعتصام بعروه و الوثقی عنایت
الهی که کامبخش می صنعت است انشاالله بر وقت

معین

معین و زمان معهود شاهد مقصود از جلباب
خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صواب دید
خرد خیاانست که مارا مرخص فرمائی زیراکه
توقف من درین محل زیاده ترین از مصلحت
عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من بر
من حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته نیز از
انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که با وجود
آنکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ دامنگیر دل
است و بجهة سرانجام آن خاطر فیض مآثر متردد
می طور مراتب امداد و مراسم اعانت را ها
نکنم و به بینندم که آواره دشت غربت باشی خدا را یک امشب

بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام
دل استراحت کن چون عروس صبح از مهر منیر
چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامه تدابیر گیتی
و سازی شایان آن مهم که اهم باشد سامان کرده
مرخص سازم که برنج و زحمت بر مطلب کامیاب
شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر
درین مکالمه بود که یکبار کمین داران خواب
استیلا آورده متاع هوشیاریش بغارت بردند
شاهزاده بی حفظ مراتب احتیاط در کمال بی
تکلفی بر بستر خاصه بانوی مسند آرای جهان داری
بغنود و بانوی نیز بسبب غلیان نوم مستانه

بر صدر استراحت افتاد و نرگس ناز ازمودش
مانند مخمل خواب آلود گردید و در اثنای غفلت
خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت
بشری از پهلو بپهلو گشتند و آغوشها با هم ضم
شد و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت
تا آنکه تباشیر صبح مستطیل گردید و عروس خاور
از منظر خاور افق سر بر کشید خادمان و پرستاران
از جامه خواب بر آمده بعادت معهود بواسطه اثر
اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در
آغوش جوان زیبا منظر غنوده و رخنه رسوائی در
سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست

خسروی چون پدر خود دلرزیده ساعتی از استیلا
حیرت چون صورت دیبا بی‌حرکت ماند درین
باب چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خویش دانسته
بلاتحاشی نزد ناظر رفته بر مقدمه بلا پرور آگهی داد
ناظر اول قول کنیز را تصدیق نکرده وقوع چنین امر
عافیت سوز خارج از دایره امکان دانست
و پس بنابر اغراق انهار سیل اضطراب بخلوتکده
دختر آمده دید آتش فتنه بالا گرفته و در خرمن
ناموس برق بلا زده یکبار از هوش تهی شده و نایره
قهرش بباد غیرت باشتعال آمد بی آنکه تاملی بکار
برد فرخ فال را بمذلت هرچه تمامتر از فراز فرش

برداشته فی الفور دست بر گردن بست فرخ
فال که از خواب نوشین برخواسته یکبار مرارت
سکرات بمذاق جان یافت و سخت بلجه حیرت
فرو رفت و بیغاله ریب خود را آماده سفر آن جهان
دانسته گفت سبحان الله گاه باشد که نکوی
وبال جان گردد و احسان واسطه هلاک شود
اکنون جز آنکه بی نیل مقصود این شورش کده
خراب بنیاد را بدرود کنم و نادیده جمال جانان
نقد جان بمتقاضی اجل تسلیم نمایم چاره نیست در
اثنای اینحال دختر چشم باز کرد و جوان را گرفته پنجه
بلا دید فی الفور بانگ برزد که ای ناظر بی بصر این جوان

برادر دینی منت نتهاد که با وی سر موئی کج سازد
ونیمی تا طره اش بشکند ناظر سخن دختر بمحل استحقاق
نیاورده از روی غضب بر آشفت وگفت
ای دختر حیا دشمن آخر چشمه ناموس پدر بخاک خواری
انباشتی و در دوشیزگی خاکستر عصیان بر فرق
روزگار خود ریختی و با انیهمه شوخی مینمائی و ندانی
در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار
بوده ارتکاب اینهمه که از مرگ تو نفسی پیش نیست
دختر را از ممر انحراف ناظر از جاده ادب نایره
غضب باشتعال آمد و چون دست بجائی نمیرسید
ناچار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ مانند

برگ گلها از شبنم بقطرات سرشک تر ساخت و ناظر نزد
بادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده شاها
بقای عمر تو ما فوق اندازه مهندسان دقیقه
رس باد امشب امری بغایت منکر در حریم
سلطانی بوقوع آمده که از معاینه آن باده
هوش از ایاغ دماغ ریخته نه یارای آن که
بمسامع جاه و جلال خسروی رسانم و نه رای
آنکه باغماض و مداهنت درسازم بادشاه از این
سخن بغایت متغیر شده گفت واقعه چیست و معا[illegible]
چون است مگر در شبستان خلافت چراغ امن
خاموش شد یا پیوند عصمت از سلسله این دولت

کسیخت ناظر بقانون مقام شناسان ادب
سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا
باز نمود پادشاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم
بجوش آمد و بمقتضای قهر قهرمانی بانهدام بنیان
هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر گفت او را بعقوبتی
که مزیدی بر آن تعقل نتوان کرد بسوی سیاست
گاه کشیده بخانش بر تیغ حواله باید کرد و آن بیچاره
تن بتقدیر تسلیم کرده باستقبال اجل قدم توجه سپرد
دختر ازین واقعه سخت مضطر گشته بر سبیل عجلت
بخدمت پادشاه آمد و بی حفظ مراتب ادب
بموقف عرض ایستاده گفت ای پدر بی آنکه در

معامله خوضی رود و حقیقت حال از پرده خفا
بر روی روز افتد خون بیگناهی ریختن و بنای بقای بی
جرم بتخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوه
ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست
و از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلایق مامورند
ارتکاب این امر که محض اعتساف است بر نازیبا
بقتل اینجوان که مستحق رعایت است و حقی عظیم
برین دولت ابد طراز ثابت کرده حکم کردن
همانا پادشاه علی الاطلاق را برخود بخشم آوردن
است آخر بیندیش از آنوقت که در پیش داوری
عادل این ماجرا رفع شود چون تو سلطانی بگدا

در موقف مساوات حاضر آمده بهنگام باز پرس
تعهد جواب نتوانی نمود پادشاه ازین سخنان
بغایت متاثر شده حکم کرد که در قتل جوان تهاون
بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش
حالش توجه فرمود دختر چون فرمان یافت
صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچه اعلان
نگاشت و گفت مصداق این حال روشن طراز
آنست که در کلیسا پیت تن افتاده چون مرات
تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن بتصدیق یافت
و دامن حال جوان از لوث غبار عصیان
مبرا بر آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق

الفعال

انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بعنوان تعظیم
نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت
نشاند و بغایت موقر و محترم ساخته گفت التماس
آنست که بدین تقصیر که بحجب غفلت و نادانی
که لازمه انسانی است بوقوع آمده خاطر عزیز را گران
نسازی و این دختر را که گوهر بحر خلافت و
جهانبانی است به پرستاری خویش بنوازی
فرخ فال گفت که ای شهنشاه والا جاه رقم
نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح جبین جنین
نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی درین
باب لبریز شکایت بودن صواب نباشد و آنکه

این آوازهٔ گوی عزت را میخواهد بغلامی درگاه
عزیز گردانید خود غایت است که اصلا در
حوصله توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین
سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار
و مهمی است صعب که از دیر باز پیش نهاد همت
انجا کسار است امید که این هیچ وجود دراز
ترین مرخص فرمایند که سترک ترین غایت در
حق داعی صمیمی غیر ازین نباشد بادشاه در حضرت
او تهاون کشته گفت خواهش خاطر خیابان
بود که چندی درین مقام توقف کنی و بنور جمال
خویش شبستان دل مشتاق را منور میساختی

تا آنجا نکه مفتون همایونست در رعایت و پذیر
بذل توجه میفرمودیم اما چون طبع گرامی مایل
بدانست که بدرد مفارقت خویش دل دیدار
طلب لاله گردار ابتلای داغ اندوه کنی از
اقبال آن گزیری نیست خدا ترا همراه باد لیکن
جناب ما را خانه خود دانسته از سلوک ارسال
رسل و رسایل و اطلاع بر احوال سعادت
اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر
باشد درباب سرانجام آن از اولیای دولت
خلد طراز استعانت کنی تا با حسن وجه مراتب
اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال

چون توجه والاحضرت خلیفة الرحمانی نسبت
خود بدرجه اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل
سپردن بر آن شبیه جان پرور بمعرض تبیان
آورده معروض داشت که اگرچه امثال این مقدمات
واهی بعرض رسانیدن سزاوار طریقه ادب نیست
اما عنایات سرشار جناب خلافت مرتبت گستاخی
میدارد والتماس از شاه ثریا جاه چنانست که
نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق
آوارگی است پیدا کنند و پس از آن ملازمان درگاه
معلی بتحقیق نام و نشان و تعیین مکان صاحب
این شبیه که غارتگر متاع دل و دین احقر است مامور

گردانند

گردانند تا شرایط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسید
سلطان التخت قبول بر دیده نهاده کسان را تعیین کرد تا
در ساعت جعفر پیدا کنند و زود فرخ فال آورند و بسیاری
بندگان روشناس خود را طلب داشته بوساطت
غیری مراتب تاکید و لوازم تنبیه مودی گردانیده
مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر
رسیده آنقدر که در حوصله امکان بگنجد سعی بکار
برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنه غریبه
استفسار کرده بچهار جهت پژوهش تکاپو
نمایند انها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی
مقصد نبردند و بی نیل مقصود مراجعت نموده

بخدمت سلطان آمد سلطان از نیمعنی بلجهٔ تشویر
فرو شد و نزد فرخ فال عذرها بخواست فرخ فال
قرین غم گشته از خدمت سلطان مرخص شده
بچهار طرف گردیتی بپای طلب برآمده نسیم آسا
باوجود ناتوانی در هر گلبن و چمن بوی گل خویش
وزید و در کمال درازی اوقات پیرامون
آفاق عالم بگشت اما از هیچ سوی بوی مقصود
بمشام حالش فایز نشد و پا در راه طلب بسود سود
گرد و از استیلای شوق چون برگ کاه بجاهید جعفر
را برا و ارکیش رحم آمد و گفت ای شاهزاده
پیش از خویشتن در راه طلب پوئیدی و زیاده گ

حد امکان گرد جهان دویدی و از نارسائی
ستاره ره بمنزل مقصود نبردی اکنون همی
ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و روزی در
بیابانی بعجز درمانده نادیدهٔ جمال جانان در نشیب
عدم از پا درائی صوابدید خرد آنست که چندی
دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت
اقامت فرو افگنی و بعروهٔ وثقی عنایت ایزدی
که مکتفی مهام مفتقرانست متمسک گشته سرانجام
این مهم سترگ موقوف یعنی داعی بازگذاری باشد
که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکل گشا بدست آید فرخ
فال نیز بسکه در جهان نوردی پایش تا زانو سوده

بود بنای کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر
او چین طرح اقامت انداخت و از همه رو التجا
بجناب الوهیت اورده مترقب آن نشست
فضل آلهی بکند کار خویش * مژدهٔ رحمت برساند
سروش کرم نمودن جعفر هنگامهٔ تدبیر بر انمودن
خرد و روشناسای راه مقصود شدن یعنی
سراغ یگانه جهان بردن و آوردن فرخ
فال برهنمونی او بسمت مراد بیمن یاوری سیمرغ
واز درخت مراد گل مقصود چیدن جعفر از انجا
که گلبن دانش نشو نما یافته گلشن دانش بود و پرورده
آب و هوار حقیقت وفا بجهة ادراک سررشتهٔ مراد
رفیق

فرخ فال طریقهٔ جانفشانی مرعی داشته اهتمامی
که در حوصلهٔ بشریت بگنجد و کوششی که مزیدی بران
بحیطهٔ تصور در نیاید بسزا اوار ترین نمط بظهور رسانیده
از کارخانهٔ عقل والاو دانش رسا که مجموعهٔ اسباب
صوابست مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که
محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود دکان
تجارت چیده کالای غریب هفت کشور متاع
روی دست ساخت و شبیه را که باعث تحریک
مبنان عافیت فرخ فال شده بود بر روی دیوار
نصب کرده در مد نظر صادر و وارد هر دیار
جلوه عرض داد و خبری از اصلش میجست واز

وازنام ونشانش بازپرسیده علمی برحقیقتش میخواست
تاانکه سپس زمان درازکه بعلت فراخی ترصد قافیه
توقع بغایت تنک بود وازناسازی سپهر ضعف
تمام درقوا امید راه یافته مردی وارد شد
اقصای عالم را بکام سیاحت پیموده وخطه خاک را
بطناب تردد مساحت نموده از عجایب روزکار
کماهی آگاهی یافته وبرحقایق نوادر هفت کشور کماینبغی
دانا سیاه وسپید روزکار ودو رنک نظر تدقیق
دیده وکرم وسرد زمانه را بسبیل تجرب چشیده بمجرد
ملاحظه شیشه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد. وسررشته
مراد بدو تفویض نمود وعقده انتظار از رشته

حالش

حالش برداشته کفت زنی است درکمال حدت
طبع ورسائی فهم چون سروپیشه ازادی کزیده وبسلسله
ازصحبت ذکور نفور است خودرا یکانه جهان لقب
کرده فرمان ده ولایت کلدیت بشخص سالمیش
برپاست وافسر قهرمانی این مرزبوم بفرق
همایونش زیبا شعر بلندش ناخن بدل دانش پروران
زند وزلف چون کمندش کردن خورشید خاوری
بربندد وهمواره بشکار میل فرماید وغزالان
شیرین شمایل را صید کند وعلی الدوام چون جمشید
جشن های عالی ترتیب داد مجلسهای بیاراید در بزم
بهارزیبش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی

واصوات داودی دلهای پری پیکران بفریبند
وساقیان لاله عذار بباده مروق غارت هوش
ارباب خرد نمایند وخود آن شاه خوبان پیوسته
ازمی شفق رنک رخ لاله کون کرده برگلگون
نشاط سواری نماید ودرمرغزار محبوبی بجولان
ارد ومهمات روایان کشور وکارگذاران
خلافت وپیشکاران خدمت همه دوشیزگان
ماه سیما بکرشمه جادو وانگیز رخنه درناموس عروس
خاوری زنند وچهل هزار زن رماح خارا شکاف
وسیاف صفدر درخدمتش کمربندگی برمیان
جان بسته چون سایه پیوسته دردنبال باشند

وبا

وباوجود نازنینی ونازکی ازغایت تهور کار رستم
کنند ودرصف نبرد باسفندیار روبرو شوند معهذا
همه صاحب طبع وشیرین سخن وبذله گوی ولطیفه
سنج ودرحوالی همگی ممالک قلمروش تا سنگ
چوبستان است هولناک وبیابانست بی دانه
وآب که اصلاً جاندارا دران سرحد قدم تردد
نهادن ممکن نباشد زیراکه غیراز مشکلات دیگر
پشتهای ریک روان مانند پاره فلک بلند
افتاده وخط جاده چون خط ساده عذاران
اصلا ناپیدا وبا این همه جمعی از زنان مرد شکوه
شیرشکار پیل شکن رابنا براحتیاط بچار دور ولایت

واطراف ممالک خود تعیین فرموده اگر احیاناً
مردی اجل گرفته را بدان سو گذار افتد به تیر خارا
شکن سینه اش بدوزند و با تیغ خون آشام بار سر
از تنش بردارند **نظم** زنی از بسی مرد چالاکتر ۞ بگو
ز دریا بسی پاکتر ۞ قوی رای روشن دلی سرفراز ۞
نهنگام سختی رعیت نواز ۞ هزاران زنی نکرد در
پیشگاه ۞ بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه ۞ ز زیبایی [?]
سمن سینه و سیم ساق ۞ بهر کار با او کنند اتفاق
۞ شب روز با باده و بانگ رود ۞ تماشاکنان
زیر چرخ کبود ۞ جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه
کشور [?] وقوف یافت بکمال شادمانی زد فال فرخ

شکفته

٢٩٠

شتافته مژده دولت داده گفت اکنون
غم و غصه را بخود راه مده و آماده جلوس اورنگ
اقبال باش که هنگام آن رسیده که صبح نوید از
افق امید طالع گردد **غزل** روز هجران شب
فرقت یار آخر شد ۞ زده ام فال گذشت اختر و
کار آخر شد ۞ آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود ۞
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد ۞
شکر ایزد که باقبال جگر گوشه گل ۞ شوکت
باد دی و نخوت خار آخر شد ۞ فرخ فال ازین
مژده دولت و نوید اقبال بمرتبه نشاط آگین شد
که از غایت غلیان باده طرب هستی خود را
فراموش ساخت و عنان تحمل [?] صبر از دست داده

خواست که طایر آسا به پرواز آید و بپک شبگیر
خود را بدیار جانان فایز گرداند جعفر بمقتضای
مصلحت دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته
دستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت
مهیا ساخته و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی
تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده
بودند این فن را وسیله بار در انجمن سامی داشته
اسباب و آلات رامشگری فراهم آورده
بتجدید متحمل زحمت جاده نوردی گشته بتقویت
راحله تسلیم و زاد توکل قدم تردد در خیابان
سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت

پیمان

سبحانی و اعانت یزدانی را راهبر منزل مقصود
خویش گردانیدند پس از آنکه اوقات دراز
از عمر کوتاه در راه سفر سپردند و مسافتی در غایت
طول و عرض طی نمودند و یکبار بکنار آن
چول پرهول رسیده با اجل دست و گریبان
پای در راه بیابان جانستان نهادند و
دامن عافیت از چنگ رها کرده دست
بفتراک بلا زدند و در غایت چابکی قطره زن
وادی مشی گشته در زمانی نیر جهانتاب بسمت الراس
تافت بپای درختی فرا رسیدند و از شدت گرما
بدو استظلال کرده ساعتی خانه استراحت انداختند

اتفاقا بران درخت سیمرغ آشیانهٔ داشت باری
قاصد بچه ها او بوده ببالا میرفت فرخ فال درمیان
جان آنها درآمده ماررا به تیغ آبدار گذرانیده
لختها آنرا درپای درخت توده کرده ازغم
طریان نوم سر ببالین نهاد و چون نرگس کسل تردد
مفاصلش را دریافته بود بخواب رفت تاآنکه
سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود
بیامد و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون
گون بیاورد بیکبار نظرش بران خفتگان افتاد
وخصم بچها گرفت بداعیه هلاک انها جناح بگشاد و بچها
برارادهٔ آتش وقوف یافته واقعه باز نمودند و از

احسان

احسان فرخ فال داستانی رانده رطب اللسان
شکر وسپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب
خود قرین ندامت شده ببالین فرخ فال رفت
واورا ازخواب بیدار ساخت فراوان
پوزش نمود و فواکه بسیار برسبیل ضیافت حاضر
آورده گفت در بدل احسان که از تو در حق
فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی گزیدم
و چاره کار تو از همه راه بر ذمه همت خود
لازم گرفتم اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بی عوایل
حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن
سعی بلیغ بظهور رسد و در مراتب اعانت بذل

جهد بوقوع انجامد فرخ فال ازین تفقدات عزیز
مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ نسبت
بحال خود مشاهده کرد در رنگ گل از اهتزاز نسیم
بهاری بشگفت و بتائیدات فلکی موید گردید
قصه خویش درمیان آورده و بر اراده خود
آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادتمند اگرچه
مهم سخت و صعب مطلبی است بتکلیف عشق خود پیش
گرفته اما دل قوی دار و یک امشب دست بفتراک
شکیبائی زن که فردا بعون عنایت الهی مشکل تو حل
شود و دشواری بآسانی تنزل گزیند چون تدرو
کهسار سپهر از آشیانه خاور برآمده در صحرای

بز

سبز سیمابه پرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر
بر بال خود نشانده راه ولایت سنگل دیپ سر کرده
و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهر که مقر خلافت
یگانه جهان بود پیوست و دو پری از بال خود
بفرخ فال داده تلقین کرد که در هنگام ورود
شداید و نزول نوایب پاره از آن بگداز عود
بر آتش نهی تا بر خرابی حال تو آگاه شده بر جناح
استعجال خود را رسانم و از آن صعوبت وارهانم
فرخ فال آن پر را چون تمیمه بر بازو بسته سیمرغ
را مرخص گردانید و باتفاق جعفر رخت زنانه
بر خود راست کرده و آلات غنا و اسباب خنیا

دربغل کرفته متوجه شهر شدند چون عارض سرو
از سبزه معرا بود و کیسو بغایت بلند بشکل اناث
بدان مرتبه مانا کشتند که هیچ باب ظن رجولیت بحال
انها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یکانه جهان
ایمن کشته درکمال اطمینان دل بشهر درامدند واز
اتفاقات حسنه بمجلسی افتادند که جمعی از زنان پری
تمثال در باغ فردوس رشک اتفاق صحبت داشتند
و شراب سند حجاب از خاطر همه شان برداشته
محو نشاط کردانیده بود مطربان نورس فی
الحال خود درالمجلس درانداختند و بقانون اهل طرب
برصدر آرایان انجمن ابواب مفتوح ساخته غدر

کستاخی

کستاخی خواستند اهل مجلس او ضاع اطوار انهارا مخالف
مردم دیار خود دیدند کفتند چندان تامل میرود درآیینه
آشنائی از چمن حال شما مشام دل فایز نمیشود
و کل احوال شما رنک و بوی سوابق معرفت
ندارد واکر رسیده این دیار غریب این شهر اید
از کیفیت خویش باز نمایند و از نام خود نشان
دهند فرخ فال پیش امده بقاعده ادب دانان
و قانون مصلحت شناسان نخست مراتب دعا
سنجی و ثنا خوانی موجودی کردانیده کفت
انجا کسار را دلپذیر جادو نوا میخوانند و این
خواهر یعنی جعفر ناهید مسمی ست ازانجا که اوازه

غریب پروری وصیت مسافرنوازی شهنشاه خواقین
روزگار و سلاله سلاطین والاتبار یگانه جهان
که زمانه بدانش می نازد و جهان بنامش میبالد
بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش
بسته باراده طواف جناب اقبالش بسر شتافتیم
و راه دراز از کمال صعوبت نشیب و فراز طی
کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف
و هراس نباشد بدین مکان مینوفریب فایز
شده بمساعدت بخت اقبال آستانه غربت در
محفل منور از شما وا میکنیم اگر از پیشگاه عنایت رخصت
رود شمه از هنر خویش که در کلیه مسکنت موجود است

چون

چون گل بگلستان در جلوه عرض اریم ارباب
انجمن ازین معنی بغایت مسرت آگین شده بآئین
مهمان مسافرنوازی ما را موقر داشته در محل
مناسب جا تعین کردند این دو حریف یگانه
گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق را بست
زبان را بدین طرانه مترنم گردانیده نظم وهله زدست
میرود این دل ناتوان من * پیش صنم که می برد
سوخته نیم جان من * باد که پیش میروی خیز که
پیش میروست * چون که رسی باو رسان بندگی
از آن من * و یکبار راز پردهٔ حجاب برانده
بقانونی نواختند که از مخالف نیرنوای آفرین تا

بموافق چه رسد انگاه ساز از چنگ رها کرده و
دف را از دایره مجلس بیرون برده بنمطی آواز
زود بر کشیدند که لحن داودی بر شعله آواز شان
مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باربدی
در پیش نغمه ایشان چون سحر سامری در جنب معجزه موسوی
خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت اصحاب
مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا بخنده در آمده و
گاهی بکردار ابر بهمنی بگریه زار افتادند و یکبار از هر گوشه
انجمن آوازه گلبانگ آفرین برخاست و دینار
و درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بر
پای انها نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل

مجلس بهر سو متفرق شدند دلپذیر و ناهید نغمی
فرح فال و جعفر نیز از آنجا بر امده بجهت مشیت
مکانی بدست آورده بمجرد آنکه صبح صاف مشرب
از کنج عزلت با دف زرین بر امد صنوبر نام دستور
یگانه جهان که برسائی فهم و ادراک و نزاکت طبع
و لطیف مزاج موصوف بود خاطرش با نغمه میلانی
وافی داشت بر حقیقت اینها اطلاع وافی یافته
استدعای حضور نمود انها نیز این معنی را فوز
عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش شتافتند
و نخست بقانون قوالان شیرین سخن بذله سنجی
و بدیهه رسانی دلیری کار کرده سپس فرس طنبور را در

مضمار رمز اهیر مهاز آوردند و نغمات دلکش و اصوات
دلکشا پرده سحر سامری دریده در عالم موسیقی ید
بیضا نمودند و اقتدار خود درین فن عالی بدان
غایت نمودند که سایر ارباب غنا پیش انیان انگشت
دست بر زمین نهاده باوجود انها قبای استادی
برقامت خود نازیبا دیدند و ناچار در جرگه تلامذه
در آمدند و نقش در خدمت صنوبر هم در صحبت اول
درست نشست و دلش مرتبه مقید سلسله محبت
انها گشت که لمحه دوری تجویز نمیفرمود و در کمتر ایام در
خلوتگاه محرمیت باریافته محترم ترین زمره ندما گشته شد
تا آنکه متکفلان امر کیفیت انهارا معروض مقربان بساط

نمودند

سعادت مناط یگانه جهاندار شد از پیشگاه خلافت
باحضار انیان فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت
گردن بانقیاد حکم نهاده سرد و مطربه جادو آهنگ
را بحلیه و حلل آراسته در محفل مینو زیب خسروی
حاضر ساخت فرخ فال که خاک جنابش را توتیای
دیده دل میدانست و نسیمی را که از سر زلفش رسد
وسیله ابتسام غنچه امید می انگاشت چون بدستیاری
کوکب بلند و بیداری بخت ارجمند بیواسطه حجاب
دیده ارزومند را بتماشای جمال جهان آرای
اش منور کرد و نقد هوش نثار کرده هستی خود را
فراموش ساخت و دیری چون اختر شماران

نگاه نثار آلود بر عارض مهر تابش دوخته بود طرح
حیرت در افتاد یگانه جهان ازین همه تغیر فاحش
که در حال او راه یافت استغراب نموده تمهید
پژوهش کرد و باعث طریان تحیر باز پرسید فرخ
فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحالب چاشنی
حلاوت خطاب بمذاق جان گوارا یافت از
حضیض ذهولت باوج افاقت تصاعده نموده
دانا فتح نادانی خود گشت و در صدد صلاح
آمده عذر تقصیرات بخواست هیچ ندیمه برین
شان عصمت و جلالت و هیچ صاحب کمالی چنین
فر حسن و جمال دیده این ذره مثال از بدو فطرت

خویش

خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت
از جا ربود و کمال تحیر باعث انسلاب عقل گشته
بدرجه بیهوشی فایز گردانید اگر این تقصیر اضطراری
بدامن عفو شهریاری نهفته گردد از خاک نوازی
و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از
فراغ مکالمه نبدی مضراب بر رگ تار زده زمزمه
چند بکار داشت که ناهید در محفل سپهر رقص آمد
و کوچک و بزرگ خواتین از پرده تمکین رست را
چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی بر صوت
زیرش مانند هزاران ناله زار بر کشیدند جمعی
چون طایر تصویر بر جای خود لال ماندند یگانه جهان

چندانکه در حوصله نکنجد طرب اکین کشته زبان به
تحسین بکشاد و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صله انعام
فرموده کفت با اینهمه دلفریبی و دستانی از کدام
مرز و بوم می اید دلپذیر بیان دستور راه شناسان
مقام ادب معروض داشت که موطن و مولد این
سراسیمه صحرا افتقار خطه ندرت آگین کوالیار است
که مساحان چار جهت ربع مسکون که از دانش
نصیبی وافی دارند از امعدن هنر و منبع غنا خوانند
از آنجا که صیت هنرپروری و غریب نوازی
ملکه جهان پناه باقصای عالم رسیده امید آستان
بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون

میدن

میدان آز قطع نموده و هزاران عقبات رنج
و محن دیده بشرف تقبیل سده اقبال امتیاز ابد
حاصل کردیم لله الحمد و المنة که بر آرزو کامران
شدیم و به منتهای سعادت فایز کشتیم یکانه جهان
فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور
معظم بوده در هفته روزی ببارگاه شهریاری
شرف باز می یافته باشند چون مدتی برین
وتیره بکذشت وقتی صنوبر در خوشی باده از
نغمه جادو نوایش مرهون طرب شده در صدد
بخشایش امد و دست سخا از آستین همت بر آورده
او را بر خوان بذل و نوال صلا داد دلپذیر

درین هنگام که در اجابت باز بود از کمین که قصد
برامده گفت مرا در خدمت دستور التماس
است اگر رخصت رود بار از آن قدم بر بساط
مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور
معظم اشاره رفت دلپذیر بذروه عرض ایستاده
گفت میخوکه باعث انفرار ملکه آفاق یعنی یگانه جهان
از مصاحبت مرد و موجب تعندش یا زمرهٔ
رجال بر من آشکار کنی که چیست صنوبر گفت
ای دلپذیر از اسباب دولت و دنیا و مواد تمتعات
گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی
خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم

اما

اهم

اما درین باب قدم بر بساط جسارت نهادن
مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطاق
معذور داری میشاید دلپذیر گفت ای کوکب
سپهر سعادت کوکبه قدرت آویزه گنبد مینا
باد با چو منی که بهمین عنایت غربت را بر وطن
عزیز انگاشته نقش بندگی خود با خاک جناب
درست کرده ام دریغ یک کلمه حیف نباشد
صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار
مترقی و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف این
رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا انزیدن سبب
وقوفی نیست اکنون ترا چندان بدانان تمنائی

وتحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانه جهان
استکشاف کنم بالجمله پیوسته صنوبر باتنهائی و رفت
گوشیده مترصد فرصت می بود شبی که خاقان
گیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانه طرب
مست باده مهر و کرم بود مجال یافته بالتیام آیینه
اورنگ جهانبانی مباهی شد و بظل زنهار جا
گرده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند
ذراب پذیرای وجود از اشعات افتاب عنایت
خداوندیست یارای آن نباشد که بی بدرقه
حلم قدم در بادیه مبادرت نهاده امری را که بندگان
مورث انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد

برزبان

۴۰۱

برزبان ارند ازانجا که تفقدات بی اندازه و
عنایات متکاثره شهنشاهی این نشو نمایافته ریاض
عقیدت و اخلاص را از حد ادب متجاوز میدارد
بشرط فرمان میخواهد که بالتماس کشف غمضی اینکار
گستاخی نماید **نظم** بدین امیدهای شاخ در شاخ
۞ کرمهای تو مارا کرد گستاخ ۞ وگرنه ما گدایی
خاکپاشیم ۞ که از دیوار تو رنگی تراشیم ۞ یگانه جهان
که بمدد کاری می نشاط وافی بطبیعتش راه داشت
و دماغش از نشاء بلند بعروج دوره افلاک رسیده بود
می نمود بی حفظ مراتب جرم التماس صنوبر را
باجابت متلقی ساخته در استفسار مطلب مرخص

و مامور گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت
گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان
و دلم چون سپند بلاگردان سر تار گیسوی مشکبار
تو باد دیریست که اندیشه اینمعنی در خاطر فاتر فدوی
تخالج میکند که بانوی جهان با وجود کمال دانش
و ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخص ترین
نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بحکمت بالغه که اناث
را بجهة تفریح خاطر مردان و ذکور را بواسطه تسکین
دل نسوان آفریده چرا دست تانس بر داشته و در
مزرعه باطن و مزرع خاطر بذر خصومت رجال
از بهر چه کاشته یگانه جهان فرمود اگر چه این راز

ستر

ستر کبر روی روز انداختن و بقالب بیان
جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن هیچ راه
دل رخصت نمیداد اما سوابق حقوق تو بر من
داشت که شاهد راز را که عمری در زیر نقاب خفا
مستور و در حجره دل منزوی بود بجلوه گاه بیان
آورده شود باید که قدر این عنایت والا که از
حوصله حال افزونست دانسته غیر را در نهانخانه
محرمیت بار ندهی که سر اینه اینمعنی موجب تنزل از
ذروه اعتبارست بلکه بیم آنست که جان در معرض
تلف شود **مصرع** مصلحت نیست که از پرده برون
افتد راز ٭ بدانکه قادر علی الاطلاق که کاری دشوار

برقدرت کامله اش اسانست با قضا ر بو پشت

مصرع کند هرچه خواهد بر و حکم نیست نخست

ذات همایون مارا از جلباب عدم بمنصهٔ تکوین

طایری جلوه افروز وجود گردانید و ترکیب

عنصری را به پیکری طایری مزین ساخته در عرصهٔ

شهود به پرواز اورده بود و بقاعدهٔ مستمره

این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی به تناسل

و توالد منوط و مربوط است و ماده را از از

دواج نیز گزیری نه جفتی گزیدم که بمرور ایام دو جوجه

از مشیمهٔ تقدیر وجود دارند تا چار بنظم اشیانه را

اتفاق افتاد قضا را در شبی که ظلمتش از تتق سحا

بتضعیف انجامیده اتشی دران دشت افتاده

اشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفت و در

وقتی که دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود اطفال

دست داد چون هنوز فرزندان بسر حد پرواز نرسیده

بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات

انها از انچنان مهلکه و هم سوز ممکن نبود چون علاقهٔ جگر و پیوند

لازمه ما دریست محرک سلسله مهر شد ناگزیر بر

استخلاص انها همت گماشته خود را باز بر

اشیانه زدم اما چند انکه درین راه پای جهد

فشردم تنها مجال ان نیافتم که هر دو را یکبار بر

ساحل عافیت رسانم و مرة بعد اخری مباشر

این امر شدن از ممر عدم و فا صورت نمی بست
بالضروره از غیر استعانت کردم و با الحاح و
استکانت استمداد نمودم اصلا فایده بر آن
مرتب نگشت تا آنکه نوایر آتش از چار سوی شبانه
اتصال جسته بر من نیز راه نجات مسدود ساخت
و بزنی حقیقت بحکم آنکه مرا بیامرز دیگر انزا تو دانی
علم بی حمیتی برافراشته بیکبار راه فرارپیش گرفت
و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت
اتفاقا احراق من بوجود بیکنهی با اینهمه عجز و اضطراب
و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلتی
آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبه دیگر بشرف

وجود مشرف ساخته از نثار ولا انسانیت سرخوش
جام عقل و باده نطق گردانید و بحنین حسن و جمال که
پری را با وجود فطرت علوی مجال مساوات نیست
مقرر کرده پایه عزت و افتخار افزود فتبارک
الله احسن الخالقین چون در نثار طاریت
ازان گونه بیوفائی و عدم حقیقت از زن مشاهده
افتاده بود لاجرم در نثار شریف بشریت
جنس مرد بعدم استیناس کوشیده در کل
طریقه آشنائی را مسدود ساختم و سلسله مزاوجت
و رشته مواصلت را بیکبار گسیخته بگرد اسیری
و سوسن علم آزادی برافراشتم صنوبر چون

بربیمقدمه سررشته وتوقف یافت بتنشیط
وتفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر
را در پرده این راز سترک بار داده مرهون منت
وممنون احسان ساخت دلپذیر ازینمعنی قرین
بهجت و سرور شده اینمقدمه را مقدم سعادت
دانسته پس ازچندگاه بوساطت و وسایل حرف
رخصت درمیان آورد صنوبر بسکه شیفته
نغمات دلکش وترنمات دلگشای او بود درین
باب متهاون گشته چندی این التماس در رد و قبول
دایر داشت آخر الامر بمقتضای استبداد و متابعت
دلپذیر بر سبیل استکراه باجابت مقرون ساخته

مرخص

مرخص گردانید و در حین وداع نقدی گران
برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ و جعفر
بمحلی از خارج شهر رفته در پرده شب آلات
خنیاگری برهم زدند پر سیمرغ را چون عود بر
آتش نهادند در آنجا سیمرغ حاضر آمد و بدستور
که آورده بود هر دو را باز از ولایت قلمرو نگارآئینه
جهان بیرون برد فرخ فال بمصلحت دید جعفر
قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست
کرده برقع بر روی فروهشت و تنی چند رستم دل
اسفندیار توان فراهم آورده همه را بخلعتهای فاخره
وکسوتهای ملون بیاراست و از آنجا باتفاق منوچهر

دیار جانان شده بتوجه سیمرغ در وقتی که شب
نقاب ظلمت بر روی عالم فروهشته بود اندرون
باغ خاصه خسروی یگانه جهان که بدو بنایش سایه مرد
بر سرو سوسنش نیفتاده بود و گلشنش از آرزو که بطره
عدم بعرصه وجود آمده جز بر جمال نازنینان پری چهره
چشم باز نکرده بود فرود آمدند در نشیمن شهریاری
رخت اقامت انداخته ابواب مخارج و مداخل
باغ را به پردلان خود سپرد تا بر ضبط قوانین محارست
و محافظت مراتب اجتهاد را بقاعده هوشوری
تقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت
را اگر همه نسیم صباست بدرون باغ مدخل ندهند

در

درحینی که عروس صبح از آفتاب جهانتاب
آینه بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده
چون شاهدان چمن نفس لب ریز تبسم بوده از منظر
آفاق سر بر کشید چمن پیرایان باغ که بر همه عروسان
گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحر
از رخت خواب برآمده بعادت دوام بگل
چیدن و شاخ نهال پیراستن و بامر آبیاری پرداختن
همت گماشتند و غافلانه بجای افتادند که
فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان از
کاه ترصد برآمده همه را علف تیغ ابدار ساخته
زمین خیابان بخون عروسان گلعذار حنائی

کشتن

گردانیدند مکر از روی مصلحت دریکی از انها مسامحت
نمودند وراه فرار برو مفتوح داشتند تا بصد جهد
خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانه جهانبان
شتافته و از بیداد مردمان بانگ تظلم برداشته
کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروض داشت و
از بیمهری انها چون مهر برخود لرزیده از خرابی
بنیان هستی رفقای خویش باز گفت شاه
بانوان بمجرد استماع اینمقدمه ناگوار چون زلف
خود برآشفت وصنوبر را طلبداشته فرمان داد تا
سر آن سپاه دلاوران بارگاه را تعین کرده
آن شقاوت پیشه را بدست آرد وچندی درجرگه

اساری نشانده پس از ذوق مرارت زندان
وعذاب سلاسل واغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی
وشایسته جرایم مدبران تواند بود یکی را در پیش
چشم یکی بدرکات اسفل واصل ساخته همه را
بتدریج از چشمه حیات بخاک فنا بندازند صنوبر تبسم
پایه اورنگ جهانبانی مستعد گشته گفت
ای ملکه هفت کشور اگرچه هیچکس را از فرمان قدر
قدرت قضا توان تو بجز انقیاد گزیری نیست
اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت وکمیت مرکوز
خاطر انها وموجب ایراد بباغ خاصه وارتکاب
بخون بیکناهی چندی سابقه معاملت شرط عقل

است زیراکه باوجود اتمام مراتب احتیاط و انضرام
لوازم تاکیدات که باطراف واکناف ممالک
محروسه باجمعی از سپاه فیروز بسبیل حراست نشسته
طرق مدخل را بر وارد و صادر مسدود دارند قطع
نظر ازین چولستان که پیرامون معموره قلمرو سلطان
واقع است حصنی است به تنگبار مترددین از همرعدم
احساس جاده راه در تیه هلاک افتاده جز انکه از
استیلای عطشان تمنای آب بسوی لمعات سراب
تاخته از طریان یاس نقد هستی بر محک فنا زنند
چاره نیست بی آنکه آگاهی رود در سیدن گروه
مردان بپای تخت خسروی و ناگرفت نزول بباغ
خاصه

خاصه خداوند گیتی بیرون حکمتی و ندرتی نخواهد بود
یگانه جهان صوابدید وزیر استحسن داشته یکی را
برسم رسالت فرستاد و پژوهش احوال نمود
ملازمان فرخ فال او را بار ندادند گفتند اینجوان
سکندر شکوه والی ولایت سر اندیب پیوسته تخم عداوت
اناث در مزرعه خاطر می افشاند و سر جا زنی دید
به تیغ بیدریغ میگذراند تا نظرش بصورت نسوان
نیفتد برو برقع فروهشته دارد سیاهش غیر
سیمرغ نباشد بهر دیاری بقهر قهرمانی رو نهد بمدد کاری
سیمرغان خرابی بران مرز و بوم آرد چون شنید
که زنی قمر سیما فرمان فرمای این ملک است

همت بر استیصال او گماشته بدین همت رو
آورده است اکنون حالت منتظره در سر انجام
آن مهم فراهم آمدن سیمرغان است در خدمت
اینچنین سلطان قهار کرا مجال که زنی را بار بدمکر
کسی که گردنش تمنای تیغ میخاریده باشد پژوهنده
راز چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نیافته مراجعت
نمود و یگانه جهان را بر چگونگی حال آگاهی داد یگانه جهان
ازینمعنی بغایت متامل گشته در خدمت فرخ فال
پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شمارا از طایفه
زنان تنفر تمام است و از جهة آنکه روی اینها نه
بینند و برقع بر رو فروهشته اید و عجب تر آنکه ما از

دید مردان متنفریم اکنون قصه خود منعکس شده
استغراب درین وجه بکمال است باید که درین
باب حجتی ظاهر کنند تا ازین داعیه اجتناب نمایند
فرخ فال گفت مارا در صدق اینمقدمه حجتی قاطع
و دلیلی ساطع است لیکن بوسه به پیغام رست
نیاید اگر شمارا میل بر کشف این راز سترگ است
طریقه تجرد ... وخردمندی آنست
که زمانی قدم رنجه کرده بی وساطت غیری
بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوایب
تعصب باشد گوهر این سر از مخزن ضمیر اشاعت
پذیر همایون ما استنباط نموده ازاله شبه نمایند

یگانه جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از رؤسای صنادید
دولت خویش بدان باغ رفته بگوشه چمن طرح خلوت
انداخت و فرخ فال را طلب داشته بجز جعفر و صنوبر
دیگری از امجال بار نداد و دران خلوتگاه صحبتی مرتب
گشت فرخ فال باقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام
مطلب طرازی نوید زبان را در میدان مخالفت
جولان داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم
سر کرد و ماجرای حال یگانه جهان از زبان صنوبر
اصغا کرده بود بی کم و کاست بخود منسوب ساخته
بعرض بیان آورده و جرم بیوفائی بفتراک حال
ماده بست یگانه جهان فرخ فال را همان نر تصور

کرده از ممر انحراف از مرکز سداد و اظهار قصه
و ادای تقریر علی رغم وقوع بر آشفت و گفت
ای انصاف دشمن نه آخر داور عادل دانای را
زاست اینهمه در پیدای کذب اشهب زبان را
تاختن و بر خلاف راه صدق تکاپو نمودن
و جرم خویش بر ذمه من فرو آوردن نه آیین
نیک بختانست یاد باد آنکه از طریق ترحم منحرف
گشتی مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی
و از غبار بی حمیتی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی
فرخ فال گفت با تو اکنون چگویم و چون لبریز
شکایت نباشم که فطرت زن در اصل از جیب

برامده است متوقع راستی ازو نتوان بود و خود
ارتکاب ازان قسم بیوفائی حالیا اظهار این سخنین
بی حیائی چه گنجایش دارد چون در تمهید قواعد
مناظره از طرفین مراتب اجتهاد بتقدیم رسید
و مکالمه مکابره آمیز روکش هنگامه خصومت
شد صنوبر از راه دولت سگالی سلسله جنبان
مصالحه گشته بجهة اطفای نایره مخاصمه باقامت
امور مواعظ و وصایا پرداخته سرو و عزیز را از
شورشکده خشونت براورده بدار الامن مصادقت
رهنمون شد و برقعهای که ذریعه حجاب بود
مرتفع ساخته طرفین را بواسطه نقاب از شناسانده

جمال

جمال همدیگر بهره‌مند گردانید یگانه جهان چون بی
حجابانه بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوت
جهانداری فر فریدون داشت و رخش از
ساده عذاری چون خورشید جهانتابی
فروغ میداد نگاه کرده فریفته جمال او شد و
تأمل دل را چون نگین در حلقه طره تابدارش
نشاند و بتکلیف حیا دیده بر پشت پا دوخته از
سراسیمگی و تیره کاری برخاسته تا فرمان
روائی و قبای جهان کشائی بفرخ فال ارزانی
داشته بشیوه عروسان عصمت اندوز بهودج
نوازی نشست و فرخ فال بمیامن تدابیر صائبه جعفر

پس ادراک چاشنی ناگوار هزاران محن و الام
واقسام رنج شربت مراد نوش کرد و چون
معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت و جعفر بفرمان
والا خدیو کامکار مستدعی ازدواج صنوبر گشته
ثمرهٔ وصالش را نوبر ساخت و بمنصب خطیر وزارت
مفتخر و مباهی شده متکفل سرانجام مهام دولت
و متعهد تدبیر امور سلطنت گشت داستان عزیز
بازرگان و سودای خام سرمایه سوز بدماغش
پیچیدن و تمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی
سر بطبع نهادن و از عجایب و نفایس روزگار
فراوان تماشای کردن مشاطگان عرایس افکار

ونگارند

ونگارندان معانی اخبار زیبا عروس این
حکایت بدیع را بغازهٔ صدق آراسته در مجالی
استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند
که در بلده او چین بازرگانی بود عزیز نام
ساتکین وقتش مالامال رحیق تنعم و پیمانه حالش لبریز
بادهٔ تمول از نکهت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت
گیتی نصیبی کامل بر داشته شبستان امیدش
بشمع کامرانی منور ساخته و مشام روزگارش بلخلخهٔ کامروائی
معطر بدامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید غباری
از کدورت روزگار نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند
مراة زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط

دولتش را در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام
از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری
برده بر صندلین نطع زمین نعمتی نبوده که بر مایده
تمنایش موجود نباشد و لوح زبرجدین سپهر نقشی
نداشت که بامرادش درست نه نشیند همواره
اوقات را در گرونای و نوش داشتی و پیوسته
بر چار بالش عشرت باشاهد کامرانی هم
آغوش بودی ریاحین طبعش در چهار باغ طرب
نضارت اندوزی میکردی و غنچهٔ دلش از
اهتزاز نسیم کامروائی بر بهشت چمن خلد خنده
میزدی **نظم** نبودی زوی دوتا وقت خوش

مغ

مغنی و ساقی و رود و شراب ٭ حسابی بجز
کامرانی نداشت ٭ از آن به کسی زنده کانی
نداشت ٭ روزی بساط انبساط آراسته
و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی
از دوستان در جام آبگون بلورین رحیق مروق
شفق رنگ می همو دو ساغر مینا کار سپهر و زرین
قدح مهر لب زیر باده مراد خویش دانسته سرخوش
نشاط بیغمی بود در اثنای چنین حال که هنگامهٔ خورمی
گرم داشت غریبی بسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط
جا کرد بمجرد قعود نگاه حیرت آلود بر اصحاب انجمن
کرده از درج دیده لولوی تر بر دامن و جنات

ریخت و یکبار از دم سردش آینهٔ حال طرب
سنجان محفل عشرت اگین رنگ ملال گرفت
و غریو از نهاد همگنان برامد عزیز عنان تمالک از
دست داده در صدد پژوهش احوال غریب
شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت
صدای ازو برنخاست اینمعنی علاوه حیرت شد
و عزیز را در ورطهٔ اضطراب انداخت و دست طلب
بدامن جوان زده استکشاف راز ضمیرش که
مورث اینهمه تغیر و تبدیل گشته مراتب الحاح و
استبداد باقصای غایت فایز گردانید جوان
غریب چون تقاضاء خاطر عزیز را درباب انکشاف

این

این امر ندرت طراز از حد حساب متجاوز یافت
ناچار زبان بپاسخ گشاد و گفت اگرچه مسؤل
تو متاعی است که در اقلیم بیان بها نباشد
و جوهریست که از معدن تکلم انخیزد و دانم که
علمش ترا صرفه نکند اما چون اصرار تو درین باره
از دایرهٔ اندازه خارج افتاده بجز انکه شمهٔ ازان
باز گویم و رمزی ازان ایما کنم چاره ندارم بدانکه
دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان
غایت بود که مهندس خورده شناس عقل
از ادراک و احصاء ان بعجز و قصور پذیره میگشت
وقتی بدستور ارباب تجارت بضاعتی والا

بر داشته بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی
ولایت قنوج آوردم و بادیه تردد کام سعی
سپردم اکثری بازرگان قافله سالاری مرا شرف
روزگار خود دانسته در رفاقت همداستان
گردیدند قضا را در چار منزلی قنوج از احمال و
اثقال جدا افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی
عمرانات بمشام توقع فایز نمیشد و بسکه صحرای
پرهول نظر در آمد سلسله امید زندگانی منقطع گشت
بهر تقدیر چندانکه سراسیمه سوبسو شتافتم و از
بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجایی
نبردم نفس نفس اصوات بیم انگیز کزان صدا

بهلی

بگوش خورده زهره را آب میکرد و لحظه بلحظه
اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسنائی
مانند صنوبر تار تار می شد در حین غروب آفتاب
که آغاز نستو دلیل بود صحرا بر مثال بحر متلاطم بچشم
خیال جلوه کردن داشتی موجش ماهی فلک را
خواهد ربود و شمایل اشجار که از ظلمات نسایم
در هم پیچیده بر زمین میخورد و از اشتداد وهبوب
روایح بر روی خاک تحرک می یافت گفتی مارها سحر
فرعون است که عالمی را خواهد فرو برد بحکم ضرور
دل بر هلاک نهادم و سر بخنجر قضا آورده سر ضد
اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم و غلیان

خوف بدان غایت لرزه در اندام افتاده
که انحلال و انفصال اعظام و انتلاش اعصاب
قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردم
بیاوری نسیم از راه دور اصغا شد چون نظر
باطراف گماشتم دیدم که بفاصله بعید شخصی گام
میزند و بر جناح استعجال میآید چون تصور وجود
بنی نوع انسان دران دشت مرگ جوش ازجمله
محالات بود گمان بردم دیویست قصد من کرده
یا غولیست متوجه بهلاک من گشته فی الحال بکنج
غاری فرا رفتم و در میانه بن غار چو مرغ اجل رسیده
گرفته که شاهین تیزبال بدنبال داشته باشد متواری

گشتم و بحفظ خدا خواندم آن شخص پی احراز مراتب
تفحص و ابراز لوازم تجسس برسر آمده بهیبت
تمام بانگ برزد که چه کسی و درین دشت مالا
مال بلا تنها چه میکنی همانا دیوی یا غولی که مردم را
بدام فریب آری و درین صحرا ابتلای بیکسی مبتلا
ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت
بیم نطق در گلو گره بست و دندان زیر و بالا
باهم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت
معرا شدم از سکوت من غضب وی مستولی شد و آثار
قهر بر ناصیه اش پدید آمد بکمال شدت بانگ نهیب
زده گفت بر حقیقت خود زود آگهی ده و اگر نه بصمصام

خون آشام بار سر از دوش تو بر دارم از بیم جان
ترسان بتعهد پاسخ نمودم و گفتم ای جوانمرد غضب میار
و قهر مگیر که آدمی زاده‌ام و از حرکت سپهر غدار از بنگاه
خویش جدا افتاده آواره این صحرای جان گداز
گشته‌ام حالیا چاره گری کار خود ندانم و ره
بجاده امید بردن نتوانم خدا را بر آوارگی من
ببخشا و بر بیکسی‌ام ترحم آر و چون جوانمردان دستم
گیر و خضروار دلیل راهم شو تا بر رفیقان خود بازم
و دیگر به بن و بار خود بپیوندم **بیت** مردمی کن تو
از برای خدا ٭ راه گم کرده را بمن بنما ٭ جوان چون
بر کیفیت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب

سخطش

سخطش که در تراکم بود رو بانتشار نهاد و عرق
عاطفتش بحرکت آمده گفت دل را از انقسام
هول گرد آر که حالیا از مطرح آفات بیرون
جستی و از ورطه هلاک بساحل نجات پیوستی
درین نزدیکی شهریست بغایت دلگشا و سوادش
چون سواد جنت سرمایه غمگساری و ساکنانش بسان
سکنه فردوس آماده دلفریبی و دلداری و در بر
زنش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت
آینه محض صفا از زنگ ملالی از قصور نگارینش نمونه
نگارگاه فروردین از سواد بهارینش نسخه **نظم**
بهشتی شده گوشه پیرامنش ٭ دگر گون بسته بر دامنش

❀ گرانیده بومش بآسودگی ❀ فرو شسته از خاکش
آلودگی ❀ همه سال ریحان او سبز شاخ ❀ همیشه
درو ناز و نعمت فراخ ❀ زمینش باب زر اغشته
اند ❀ تو گویی درو زعفران کشته اند ❀ از زمان
قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف بود و من
بام گو توالی ان محسود ارم و رشک فردوس
امتیاز دارم بسکه قصور دلکش و منازل دلنشین دارد
سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و تعیش
بسان فرادیس جنان مسرت افزا مر ارضوان
لعبت بازمی ناهند هلا بشتاب و بکردار باد
همپای من روان شو تا از سر گردانی ازین تیه

جانگاه

جانگاه نجات یافته بدان مصر منوطر از رسی و
برچار بالش تنعم بیاسائی منکه رسم دلنوازی
و شیوهٔ مهربانی ازو مشاهده کردم مر اورا
دعا و خدا را شکر خواندم و بسان سایه بدنبالش
افتادم تا انکه بر دروازه شهر شتافتم چون
برآبادیش نگاه کردم حیرتم از جا ربود که پنداشتم
خلد برین است ان بر بار غریب سخن را بدینجا
رسانیده بود که بیک ناگاه دو گربه کینه جو بستیزه
باهم بیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند
اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته
باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا

تحاشی از جا برجسته از خروش کربها چون
خروش به ترسناکی رمیدند جوان غریب فرصت
یافته از میان بدر جست عزیز چون خود را جمع کرد
از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان
شد بمرتبه اضطراب بر مزاجش استیلا یافت چندانکه
مردم برای طلبش بهر سو دویدند اثری ازان نیافتند
و نشانش چون عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر عزیز
بادراک بقیه ماجرای و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز
بود و بیقراری دلش بدان پیوست که از قید آرام
ازادی گزیده گرو سلسله فتنه گر به بد و تهیه سفر ولایت
قنوج مقید شد هرچند اولیا و احبا زر اندز رنثار

حالش

حالش کردند بچهره قبول آلی پدید نیامد و همه را
بیکبار نقد وداع برکف نهاده با معدودی از
خدام دمساز و غلام همراز بضاعتی مزجات
برداشته قدم در بادیه تردد گذاشت و از راه
اضطراب قطع مراحل و طی منازل در کم مایه فرصت
نموده باقصای رسید و بگرد تفحص احوال لعبت باز
برامد اصلا نشانی از آن باز نیافت و روز بروز
نایره طلب در کوزه باطن مشتعل تر می شد و آتش
جنون سراپایش گرفته چون خاکستر روز تیره می
نشاند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و
خادمانش دل از رفاقت برگرفته هر کدام رو براهی

نهادند و خواجه از صدر دولت خدائی بجای
گدائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائیده
نه پای انکه طریق چاره گری پیماید و نه رای انکه
رو بدیار خویش نهد **نظم** در پشیمانی از افسانه
خویش * آرزومند مال خانه خویش * هیچ
سودی نه زان پشیمانی * جز خدا بینی و خدا
دانی * کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت
و تنها براه طلب گام فرسا گشته روز و شب چون
شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی
و مجنون کردار طرف کوه و دشت می نوردیدی
پایش درین راه بسود و سود نکرد و سرمایه عمر در

سودا

سودای خام نهاد و فایده نکرد گاهی بدرد
ناکامی دل را * دانه وار از هفت پرده دیده
بچارسوی وجناب میریخت کربت غربت
قامتش را چون الف غبار بر تخته هستی راست
کرده و باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای
ناتوانی انداخته روزی با هزاران آه جانکاه
و نعره های جان شکاف در بیابان میرفت
و چندانکه سعی بکار برد مانند سراسیمگان وادی
ایمن ره بسمت مقصود نمی برد ناگاه مردی کریم
نهاد که اشعه مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقه
کرم بر ناصیه حالش میدرخشید دوچار شد و

باعث شیفتگی و سراسیمگی باز پرسید عزیز ماجرای
خود را حسن تبیین و زینت تقریر داده در باب
چاره کار خود از آن جوان خضر منش استدعای
همت کرد جوان گفت ای ماتم زده عقل و سودا
شده دانش اینچه حیف که بخود روا داشته محض
باستماع حکایتی از زبان مردی مجهول بی آنکه
خوضی در کنه رود با فشای لوازم خیاطت بر خیزد
آید آواره دشت محنت گشتن و سر زه باد بمشت
پیمودن نه کار عقل است این عقده که تو پیش داری
مالاینحل است هلا شتاب و راه مصلحت خود
پیش گیر عزیز گفت اکنون که از خانمان جدا افتاده ام

و براه نارفتنی پوئیده ام همت کجا تجویز فرماید که
کوی مطلب نایافته باز در میانه راه بر گردم خدا را
همتی بگذار تا ترا دست باشد دست من گیر جوان گفت
ای عزیز مصر بی تمیزی گر همه عمر مراتب خوض
بتقدیم رسد طالب را از بحر عدم گوهر وجود بدست
آوردن بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر
سطح زمین و خطه خاک اصلاً صورت تمدن
ندارد بدستیاری من چگونه بدان فایز توانی
شد و اگر چه تیشه به پای خود زده میبیند که اجل
بناسور منجر گردد و درین دشت خون ریز تا راحله
هستیت از پا در نیامده شتاب کن که خود را بمنزل

نجات افکنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گر میدانی
که جواهر ابدار نصایح نزد خاکساران کوی مطلب
سنگی نیارزد پیش گوهر مقصود گر همه عمری بر بستر
خار و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بحر ادمی
خوار صورت امکان ندارد مصرع دست از
طلب ندارم تا کام من براید * خدارا در کارم
قدری بهتر ازین توجه بفرما و مپسند که با وجود
اینهمه نور مهر که از ناصیه مهر تاب تو میتابد چون
من مفتقری خفاش وار در کوی ناکامی تیره
خاک نومیدی مراغه پرای یاس گردد ان نبض
شناس کار چون از شدت اشتیاق طلب اثر حرارت

در مزاج حال عزیز ما فوق تعقل یافت شربت
گوارای عاطفت در کارش کرده مروحه جنبان
تیمار شد و گفت ای بیدل معتصم بعروه وثقی اصطبار
بوده مترصد رحمت الهی باش ازانجا که کار در گرو
وقت شاید که در زمان معهود معشوقه مراد از پرده
غیب رخ نماید لختی بدنبال من بشتاب تا ترا براه
مقصود رهنمون شوم عزیز اینمعنی را ذریعه ابتسام
غنچه امید دانسته در فراخنای آرام و سکون قدم
سپرد و بسلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد
فرمود جاده نورد شد جوان پس از طی بندی مسافت
بپای درختی رسیده دمی استقامت ورزیده و

سمتی فرا نموده گفت اگر در طلب صادقی از عدم
زاد و راحله دل تنگ مباش و تا تابی در مفاصل و
توانی در تن داری بدین راه که بتو نمودم شتاب
تا جادهٔ مقصود غلط نکنی بخط این سمت دولت
حاضر باش شمشیر عاج با نیام بدو تسلیم کرد و گفت در
حینی که از افراط تردد کسلی بمفاصل اعضا پدید آمده
از حرکت باز دارد و طبیعت را مایل بآرام گرداند
باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود
بداری و چون از آن مقام بحرکت درآیی باز در نیام کنی
این را بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از آن
محل بموجبی که از پیشگاه هدایت جوان مأمور گشته

بود قدم بر سلوک تردد برده حتی الامکان در
لوازم ره نوردی بتقدیم میرسانید و از صعوبت
نشیب و فراز و گزند خار و خارا اصلاً متأمل نگشته
بکمال انفراح و تنشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه
سفر جهان نورد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده
بافق مغرب منزل گزید عزیز از بارکی تردد و ورود آمده
در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت
جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد بمجرد این عمل
شهری عظیم که بیک خیال از سیر سوادش در پس کوچه عجز
و نیاز میماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار
گردید عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود

فرارفت و مکانی از بهر مبیت اختیار کرده رخت
استراحت افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج
بکار برده سر بر بالش خواب نهاد و بهنگام بانگ
خروس شمشیر به نیام در کرده بدستور دوشین بادیه
نورد شد القصه علی الدوام بهمبرین نهج مباشر ام
مشی بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل
غدیری پیوست بجهة اطفای نایرهٔ تعطش بآب میل
نمود قضا را بهنگام اشتغال بتجرع آب بند شمشیر عاج
از میان گسیخته در غدیر افتاد و بقعرش فرو نشست
دست مجال عزیز از وجدانش کوتاه ماند ازین معنی ملالی
در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط

تحیر بگوشهٔ ساحل تقاعد ورزید از طریان اینحال
خللی تمام در میان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار
از طریق ارشاد جوان انحراف نموده آواره
دشت بلا و بیگانهٔ کوی عافیت شد و در آن
صحرا بهر سو تکاپو آغاز کرد پس از دیری که چند
شبانه روز بسر آمده بود برابر کشتی افتاد و
کشاورزی دید بر لبش نشسته لب بر لب جام
می نهاد و زنی به پهلویش نشسته بذری کم کم بر
زمین می افشاند عزیز را میل مصاحبت دهقان
در دل آمد محجوبانه بسویش رفته از ممر عدم سوابق
معرفت دورتر نشست و مترصد آن شد که

کشاورز در طریقهٔ تکلم آیین سبقت مرعی داشته بود
کرم واهلیت مبرهن کرداند کشاورز نکاهی از کرم
واحسان بر درویش کرده پژوهش حال نمود
غرز سرکذشت خود باز نمود و بر اراده خاطر
اطلاع داد دهقان کفت ای جوان زیبا منظر اینچه
خیال فاسد و اندیشه باطل است مزه در راه خود
میوه و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده
از حیز قوه بفعل رسیدن بمسعی چون تو از دایره
امکان خارج است اکر اختر در صدد مساعدت
باشد چندی قدم ثبات برجاده صحبت من نه
تا از کشمکش روزکار وارهی عزوصیت اورا

پذیره

پذیره کشته بطبل عاطفتش در آمد و از رنج تکاپوی
حاصل برآسود واتفاقا در ان مرز هر روزی
پس از تنفس صبح متصل نشور نوایر مهر دخانی
در هوا اتق بسته بتدریج بر درختی که برکنار کشت
واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برکش محیط
میشد و اشعات نور بکردار شجرهٔ طور از ان
دخان لمعان میکشت و دستی چون ید بیضا
تابشی که خورشید جهانتاب از واقتباس
نور نماید از میان آتش بیرون می آمد کشاورز
نزدیک بآن درخت رفته در رنک سایقان
ادب کوش پیالهٔ می ناب بر آن دست می نهاد

ودست در زمان از نظر نهان گشته ساغر تهی
باز بدست دهقان میداد تا انکه تعدد قدح بار بعین
فایز میشد پس دست ناپیدا گشته دخان تصاعد
می نمود و بسوی سپهر شتابان شده بکمتر از ساعت
ازاندازه احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات
روزگار دهقان را مطلبی باعث بر سفر گشت
لاجرم تمشیت امور ضروری منزل و حراست کشت
باتمام عزیز بازگذاشته رهگرای غربت و جاده
نورد تردد گشت و بهنگام رخصت عزیز را وصیت
نمود که با حیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام
گلگون در خدمت دست غیب که از تتق دخان

بر می اید حاضر ساخته ادرار معین بکفایت شناسا
عزیز متکفل سایر مهمات شده در غیبت او با بقای
تعهد سعی جمیل تقدیم رسانید و بدستور دهقان
در حینی که دخان باستمال تجیر پرداخته دستی
بیرون میداد باده ناب مهیا کرده وظیفه را
بمقدار مقدور اجرا می نمود پس از انقضای
ایام معدود عزیز را آرزوی آن در سر افتاد
که بکاوبکاو پژوهش رخنه در سور این راز
سترگ کرده در بارگاه ماهیتش مجال مدخل یابد
چون سودا در دماغش مکنون شد روزی در
اثنای پیاله دادن دست جرات از آستین

جسارت براورده پی حفظ مراتب ادب تکیه بر
گستاخی گشت وپنجه را که بجهة اخذ جام شراب
ازمیان دخان پیدا شده بود بچستی بگرفت بمجرد
این عمل صوتی سخت گران که زهره تندرا از هول آتش
آب میشد برخاست ومرغی قوی چنگ بلند منقار
از پرده دخان پدید آمد عزیز را بر مثال صعوه بکف گرفت
وبراوج هوا صعود نموده بکره اثیر قرین شد و از آنجا
مایل بتنزل از دوره فلک روی توجه بسوی
زمین نهاد وباهستگی برسر گنبدی فرود آمد
درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردکان
از قبه گنبد فرو غلطیده وبجائی که شب دیجور از آن

استنباط

استنباط ظلمت میکرد درافتاده بروز سیاه نشست
وچندانکه از بهر نجات مناهج سعی بتکاپو نمودی درا
بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده
بر دروازه عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روزنی
بنظرش درآمد باندازه درمی شعاع مهر ازان
نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری
فراخ ساخت وبیک چشم بدانسوی دیگر نگاه
کرد روشنی محسوس شد ووسعتی ملحوظ گشت
لاجرم همت بتوسعه ثقبه گماشته جد وجهد آنقدر
که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید
وبصد صعوبت از آن تنگنای خود سوز عبور

نموده بی حفظ مراتب حزم هوالکی خود را فرو هشت
قضا را ابزیرش دامی بغایت استحکام تعبیه بود
از آنجا راست بدرون دام افتاد و گردنش ب
رسنی مقید گردید چندانکه ببوی نجات از روی اضطرار
دست و پا زد رشتهای دام از فرط کشمکش بر
اطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه
نهاد تا آنکه صیاد بر این حال مطلع شده بسبیل سرعت
در رسید و عزیز را از آن دام بر آورده بصد
خواری رسنی دیگر بر گردن و اشکلی بر پا پیچیده
کشان کشان بجاده راه آورد و مسافتی بقیاس
دو فرسنگ طی کرده بپای قصری که بلطف و زیبائی

اوکی

روکش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری
با حسن و جمال ما فوق اندازهٔ مجال نطق و
بیان ماورای حد شرح و تقریر سر از غرفه برآورده
در روی عزیز نگاه کرد و فرمود که صید امروز
لاغر است چندانکه در محل توقف بدارند که قابل
قبول و مستوجب اجابت برآید صیاد فی الفور بند
از سر و پایش برداشته مطلق العنان ساخت آن
مقید سلاسل هموم بسکه مانده و رنجور شده بود
تاب تردد و توان حرکت در خود نیافته ساعتی
بسایهٔ قصر پناه برده چون سایه بر بساط بسیط خاک
به ترکیب غریب افتاد و از نارسائی فطرت بمسلک

تا صواب سهولت قدم سپرده بسبب اغماض
نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نمود چون
سر از بالین خواب برداشت خود را بیدائی
یافت ناپیدا ساحل از بیم جان چون بید بر خود
لرزیده لختی بسر اسیمگی دران سهمگین صحرائی بهر سو دوید
واز غلیان تعطش هر پاره سراب را چشمه حیات
تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش
از تحرک بر ماند واز حمر بیچارگی در دامن پشته
ریگ پای سکون آورده از نخ تکاپو براسود مصرع
از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد ✿ دران سر زمین
امل سوز طرح اقامت انداخته مترصد کرشمه اجل گشت

واز چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون برد
وسیله نجات از قید هموم می انگاشت در اثنای
اینحال مردی تیز بر مرکب سوار از پس کریوه بر آمده
بسر وقتش در رسید و بسبب ضعف و ناتوانی و با عش
نومید و زنده کانی باز پرسید چون بر کیفیت
حال وقوف یافت مانند خضر و مسیح پای آبیاری
آبی ان تشنه لب وادی یاس را منهل امید فای
ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چار
سوی سر اسیمگی بمنهج مقصود رهنمون آمد عزیز
بران فرخ پی دعا کرده سر راهی که آن سالک
مسالک هدایت فرموده بود قدم نهاد و باوجود

ناتوانیها صبا گرد ارسبک سیر رسید و هرچند
استعداد تردد در پا نداشت سرعت از نسیم
بوام ستوده ببوی گلشن امینی شمال اسپاکیر
میرفت در آنی که گل صبح نیز از باد سحر تبسم داشت
بحنار شهر رسید که دیدهٔ تماشا بین از تفرج منزل
هایش چون چشم نرگس بحیرت باز ماند اطرافش
چون سواد جنت سرمایه نشاط و سرور و هوائش بسان
مینو مایه دلفریبی رضوان و جوی بهر طرف انهار
خوشگوار مانند ینابیع روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا
رنگ روان و بر شمایل اشجار طایران گلزار
با لحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار

جوبیار درختان سیب و نار برخلاف سرو چنار
از گرانباری بار متمایل گشته و طوطیان زمرد
بال چون طفل شیرخواره با بنه شیرین و سد اهل
ابدار منقار فرو برده از فیض هوا و ترتیب
نامیه شیره در خوشهٔ تاک چون می نجم اندر جوش
و درختان بسان مستان از شاخ و شمایل با
یلدیگر هم اغوش معنی حَبًّا مُتَرَاکِبًا در صورت گشت
راز او پیدا و صورت قِنْوَانٌ دَانِیَةٌ در شمایل
اشجارش هویدا نظم خاکش از بوی خوش عنبر
سرشت ⁂ میوه هایش چو میوه های بهشت ⁂ چون
بساط بهشت سبز و فراخ ⁂ گله بر گله میوه ها بر شاخ

٭ میوه دارانش از برومندی ٭ کرده با خاک
سجده پیوندی ٭ رنگ شفتالو از شمایل شاخ ٭
کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ ٭ شکر امرود
در شکرخندی ٭ عقد عناب در کمربندی ٭
تاک انگور کج نهاده کلاه ٭ دیده در حلم خود سپید و
سیاه ٭ چشم نیلوفر از شکنجه خواب ٭ جان
در انداخته بقلعه آب ٭ سوسن از بهر تاج نرگس
مست ٭ شوشه زر نهاده بر کف دست ٭ برگ
و برگش بکوبهر آمودن ٭ شاخ نسرین بتوتیا سودن
٭ سنبل از نافهای مشک آمیز ٭ بر قرنفل گشاده
عطسه تیز ٭ مشک بید از درخت عودی شان ٭

گاه کافور گاه مشک افشان ٭ رایت برکشیده
سرخ و سپید ٭ ارغوان و سمن برابر بید ٭ غزیر از
مشاهده چنین حال غریب از هوش رفت و
زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند و پس بهر
تقدیر خود را کرد آورده روی توجه بسوی شهر
نهاد چون بدروازه رسید هر دو مصراع در گاه
مکلل بجواهر یمنی و خاک و سنگش همه مشک اذفر
و عقیق یمنی تو گوئی دامن پروین و پرن ریخته
اند و چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون از
در در آمد رسته بازاری دید بهر طرف طاقها
مقرنس مانند ابرو مهوشان مقوس ترتیب یافته

وهزاران نقش دلکش و تصاویر مانی فریب که
بیننده از تماشایش مست باده حیرت شده
از دست میرفت صوت گرفته زمینش از آلایش
خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خباثت پاک
و نوایش چون هوای نغمه نشاط بخش دلهای
غمناک کوچهایش چون نثار باده طرب انگیز و
خانهایش چون صحن چمن نزاهت آمیز مردمانش
بسان مردم چشم سر بسر نور و ساکنانش چون
ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در هر کوی و
بازارش بطرز تازه آیین بسته و قصرهایش بر قصور
ارم کلاه گوشه ناز شکسته **نظم** کرد کافور خاک

عنبر

عنبر بود * ریگ در سنگریزه گوهر بود * عود و
صندل بهر دو سو برپای * باد از عود بوی صندل
سای * باد از عود بوی صندل سای * حور
سر در بهشتش آورده * جبرئیل از بهشتش آورده
ارم آرا دل نهادش نام * خوانده مینوش
چرخ مینا فام * غرض از تماشای چنین مکان بدیع
غرق بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت
غلط نکنم برین لطف و نزاهت باغ بهشت است
یا روضه ارم زمینش از لوث تردد خاکیان مبرا
و خانهایش از آلایش مساس دست بنی آدم معرا و
ساکنانش غالب غلمان و حور اند سلسله مناسبت بر مقید اند

رشته چار اخشیج گسسته و از مصاحبت متردّدین
عرصهٔ خاک فارغ نشسته بالجمله بر عنقرین رنگ انتقال
ها میرد و بجای نمیتوانست آورد که حقیقت حیث و
این منزل مینا فریب چه جایست در اثنای اینحال
دو برنای نوخواسته با سایر حسن آشکار و نهان
آراسته باقد چون سرو و خد چون گل که در برابر
رخ نورانی شان قرص زر اند و دو مهر و سیم مموه
ماه غباری نداشت بسرعتی که از ممر کرمی تردد و
اثر افتاب عرق بر عارض مهر افروز انیان چون
ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولو تر دانه دانه می غلطید
در رسیدند و از دو طرف عزیز را استین گرفته بشتاب

نسیم ره نورد کشتند عزیز را از وقوع اینمعامله
واهمه سخت بر دل مستولی گشت و از بیچارگی
فریاد بر اورد و تضرع و ابتهال در باب خلاص
خود التماس نمود اصلا بمحل قبول مقرون نشد
تا آنکه آن دو دلیل صبا شتاب او را
ببارگاهی حاضر آوردند که گوشه طاقش تا به رواق
فیروزه می سود و شمسهٔ استان آسمان شکوهش
شمس چون هلال ابرو می نمود اعیان مملکت و
ارکان سلطنت همه در ان بارگاه گردون
دستگاه اجتماع داشتند عزیز را از رفعت شان
بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه براندام

گرفت و شکوه آن محفل سپهر مشاکل و انجمن انجم
طراز بدان غایت بر دلش کار کرد که وجود خود
را نقش تخته عدم دانست دستور آصف سیما که
در پیش پایه سریر سلیمانی نشسته بود پیشکاران فرمان داد
تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش را از گرد و غبار
سفر شستشو دادند و خلعت خسروانی راست
کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر
ساختند و اکلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقش نهاده
بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال
متمکن گردانیدند آکابر مملکت و مشاهیر خلافت چون
بندگان ادب آگین بلوازم سجود و مراتب زمین بوس

پرداخته غلغله مبارک به نیلوفری حصار رسانیدند
عزیز از مشاهده اینحال لمحه بلمحه در بحر اندیشه و لجه التفکر
فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت
هوش گسار چیست اگر این هنگامه دولت در عالم
رویا جلوه افروز اقبال است نرگس چشم تماشاگر
گلشن بیداری چرا است و اگر این سکه سعادت
در جهان بیداری پذیرای نقش دولت است پس نامحرم
از چه روست دستور دانا بروشنی چراغ خرد رهنمون
که دلیل فراست سراغ سر گوی حالش برده
آینه حیرت از صفحه جبینش برخواند و چون بحردان
روشن رای پایه سریر را بلب ادب بوسیده بعرض

رسانید این شهر جهانیست پر ناز و نعم و سرزمینش
جنتی است مشتمل بر هزاران کوثر و تسنیم ساکنانش
چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته
و زایرانش همه چون عندلیب و فاخته بنغمات دل
آمیز در نیلگون گنبد غلغل نوا انداخته بشهر لعبت بازی
موسوم است لعبتیان زرنگاری تتق سپهر از بهر تماشای
نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز
بتمنای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات
خلد است بچرخ آمده فرمان فرمای این لعبت کده
فردوس اساس بمقتضای رسم مستمره عالم کون و
فساد ازین لعبت سرای سست بنیاد رخت هستی

بجهان

بجهان جاوید کشیده و چون اخلاف و اعقاب
اورا هیچکس نبوده بهنگام بدرود این منزل الهوآموذ
وصیت فرمود که بکر صبح زود از پیش همگنان چون نیر
جهانتاب طلوع نماید گر همه دریوزه سنج بی سر و بن
باشد پایهٔ سریر شهریاری بجلوس همایونش رفعت
کرسی رسانند و عنان فرمان دهی مملکت را بکف
قهرمانش تفویض نمایند و اورا ماهیست در برج
شهریاری مستور و دریست در درج خسروی
منزوی که آفتاب جهان افروز چهره نورگینش بهیچ
حجاب دست نتواند زد در برابر قامت دلربایی
از قید بندگی قطعاً سر نتواند کشید بدر منیر دراز و

پابوسش چندان بجاست که هلال شد و سوسن
سخن ور در فکر ثنای سنبلش چنان بحیرت افتاد
که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت
دمی سر بیرون نیارد و حیا در سیه خانه چشمش چون
چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد
فرمان داده که شبستان عمر کسی را که بیاوری بخت
و مددکاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند به تشمع
رخ آن ماه آسمان نیکویی منور سازند اما در حریم
حرم خاص شهریاری و شکوی مشکین بوی خسرو
اصلاً اندیشه باز نکند و دست طمع از خرمن ناموس
خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارند اکنون

که ستاره بخت اوج گرای اقبال شده از ظلمت
مسکنت بچشمه حیوان سلطنت فایز گشته چه جای
آنست که بسان بید بلرزی و چون پیکر تصویر بی
نطق منشینی سر از جیب تحیر و تفکر بیرون آر و بشارت
دولت خداداد چون حساب چشم امید گشاده
و از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار **بیت** ترا که
هر چه مراد است در جهان داری ٭ بکن هر آنچه
بخواهی که دست آن داری ٭ عزیز را بمجرد اصغای
این حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت
طرب حالتی طاری شد که بقالب گفت در گنجید
و نیران تجویز بر تنخداری در راه طلب جاده سعی گام

اخلاص که زد که بمنزل مقصود نرسید و ناصیهٔ نیاز
بصدق عقیدت و خلوص طویت ارادت که
نهاد که دیده بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز
پس از تعب بسیار بر سریر سلطنت متمکن شد و لوای
اقبال در میدان خسروی برافراخت کلبانک
تهنیت از زبان صغیر و کبیر بکوش مسبحان افلاک
رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف
در کنبذ فیروزه رنک پیچید دستور دانا پس از
دیوان بار عام عزیز را بخلوتکدهٔ خاص برد و
چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید
آیین مملکت داری و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم

وطریق تلقین بمعرض تبیان آورده آداب
فرمان فرمائی و قواعد کشورکشائی و مراتب قهرمانی
و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت پژوهی و
طریقهٔ دادگستری بیاد دش داد و در فنون
فرمان فرمائی و شیوهٔ شاهنشاهی آنچنانش
دانا کرد که در دبستان خلافت طبل استادی او
نواخت و در دار الادب سلطنت علم
معلمی برافراخت روز دیکر که خسروی انجم بر
سریر خضرای سپهر جلوس فرموده بارکاه
ربع مسکون نورانی ساخت عزیز بر اورنک
جهانبانی نشست بصوابدید خرد پرور فرمان تا داد جشن

وصلت بیار آیند و در مشکوی شهریاری انجمن
عروسی بپار ندیمکاران عشرت اندیش و خدمت
گذاران مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادی
مهیا ساخت و مواد محفل عیش و نشاط موجود
گردانیدند نسیم افتراح در گلشن امید حسن هبوب
یافت و روایح انشراح مشام تمنی را بشمایم مراد
معطر ساخت شراب گلرنگ در ساغر سیمگون
بلور باهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید عیش
بیغمی داد و نغمهٔ جادو فریب چون بادهٔ راه هوش
بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط
گشاده و ساقیان مهر دیدار آب صافی می غبار غم

از دل مردم فرو شستند و خنیا گران خورشید
لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک ملال از صفحهٔ دل
و خاطر خلایق فرو رفتند گلبانگ نشاط مستان
زهره را در صحن آسمان برقص آورده و نالهٔ زار
زیر روزگار چون بزم بهار گلریز قهقاه گرد بزم
آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی
شهریاری را مشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند
و انجمن شادمانی و شیوهٔ کامرانی آراسته
نازنینان ماه رخسار رسبان گلهای بوستان
دسته دسته بهم نشسته و در حریم اقبال مانند گلهای
ربیع نقش مسرت و آسایش بستند لخلخه سایان صندلین

ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان سنبلین موی
معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز زهره کردار
دل از خدان پری ربودند چنگبازان دلنواز ستانه نوازان
بمضراب طرب و ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون
سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون
تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمبر و نسرین
بدنان سهی قد قرینه یکدیگر نشستند انجمن رشک
چمن شد و از هجوم شیرین دهنان شکرلب و جادو
نگهان حور لقب دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد
نظم خروش از صراحی در آمد بجوش ⁂ خروش از بر
خم همی گفت نوش ⁂ شکر ریخت مطرب بر آمش کری

کمر بسته ساقی بجان پروری ⁂ کشیدند بر طرهٔ کوی بام
⁂ شقایق مطهای بیجاده فام ⁂ شکر ریز آن عود
افروخته ⁂ عذرا چو عود و شکر سوخته ⁂ شفق سرخ
گل بست بر سور شاه ⁂ طبق پر شکر کرد خورشید و
ماه ⁂ چون بزم اقبال مثال باغ ارم زینت یافت
و مجلس امانی و امال مانند مینو اذین گرفت مشاطهٔ
چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت
کردن غنچه گلستان حسن نخست بسان افسا
افسون مار بد میدانکه تختهٔ باریک چون موی
از جعد گیسوی مشکین رنگ مشکبویش بزبان شانه
کرده زلف مشکین چین در چینش بر عارض عقیق

تاب داده از حلقهای جعد مسلسلش سلسله مشکناب بپای
ماه منیر و آفتاب جهانتاب نهاد و چون وسمه عنبر
سای عنبر بوی بر ابروی دلفریب برجادوش نهاد
ازان قوس عنبرین چنان تیر بلای از شست کرشمه
قضاانداز ش بر دل ماه آسمانی کشاد که از هر گوشه
فغان زه برخواست و چون چشم شرمناکش را سرمه
سا کرد خانمان مردم مانند خانه فلک سیه گشت
و عبهر ازین رشک تن بفراش بیماری نهاد
و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولو تر میزد
بسی آگین کرد از حیرتش آب بر روی گوهر خشک شد
و جگر گوشه صدف چون یتیمان بر خاک خاری نشست

وچون

وچون بر عارض ماه فریبش غازه بست از حیرت
رنگ بر روی گل بوستانی شکست و خورشید
از خجالت غرق عرق گشت و چون حلیه و خلل بر
قامت جان پرورش راست کرد حور از لباس
حسن عور شد و پری از تهمت جمال بری شد شانه
هر چند با هزاران زبان قصیده التزام در ثنای
گیسویش نخواند از دفتر جمالش جز سر مویی نتوانست
ادا کرد آیینه چندانکه در برابرش بیکپای ایستاده
چشم آرزومند از نظاره رخ مهر تابش بر هم نه بست
و از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست
نیامد چون می نشستی بنداشتی خرمن گل است بر مسند

قرار گرفته وچون رفتی دانستی که سرو روانست
آفتاب بار آورده فلک درین آرزو دیوانه
شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند وچمن ازین تمنای
از گل همه تن داغ گشت که ریاحین را زیر پایش
اندازد وشمع بمهر رخش چون پروانه میسوخت و
نغمه درهوایش بسان دیوانه از راه راست خارج
میرفت وباده بشوق لبش در ساغر خویش میزد
وچنگ در عشق صوتش در کنار چنگی خروش میکرد
نظم مشک با زلف او جگرخواری * گل ز ریحان
باغ او خاری * قد برافراخته چو سرو بباغ *
روی برافروخته چو شمع وچراغ * خواب نرگس خمار

دید

دیدهٔ او * نارونسرین درم خریدهٔ او * زهره
دل ز مشتری برده * شکر وشمع پیش او مرده
* چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب
رفت وبانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر
جلوه جلوس گرفت تخت مرصع پای میناساق
در حجلهٔ اقبال بفیروزبختی بردند وآن پری نژاد
را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز ناز گردانید
وخرمن خرمن گل بر سر وبرش ریختند ودامن
دامن لعل ودر بسراپایش نثار کردند از بسکه دران
بزم نشاط گل افشانی شد خانه رشک فرمای گا
گاه فروردین گشت واز فراوان لولو نثاری گوهر

باری انجمن حیرت افزای نیسان محسود بحر و کان گردید
و بهنگام بارشاه حجله از غیر پرداختند و از در حجرهٔ خاص
تا درگاه عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست
کرده و از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب
داده و از کمر معنی باریک حسن در مصرع برجستهٔ قامت
وانموده بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه
و ناز چون گل چمن و شمع در انجمن جلوه افروز
گشتند نظم رخ آراسته دستها در نگار * بشادی
دویدند از هر کنار * مغانه می لعل برداشته * بپای
مغان گردن افراشته * همه کارشان شوخی و
دلبری * که افسانه گوئی و افسون گری * جز

افسون

افسون چراغی نفیر و خشند * جز افسانه چیزی نیاموختند
فروهشته گیسو شکن در شکن * یکی پای کوب و دگر
دست زن * شاه چون ماه به انجمن انجم و بهار در
صحن چمن خرامان بیامد و از نظارهٔ
جمال نازنینان بسان گل بشکفت و بخلوتکدهٔ
ماه شتافته جهانرا ابرو نمائی جمال آن درخشان
اختر برج نیکوی داد و از تماشای گلستان
حسن نضارت اندوزد و نشاط چمن شد چون سرو
والا گهر بر یک سریر جلوس دولت فرمودند
پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و
خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز گشته

تخت از وجود شان هزاران جلوهٔ نور یافت
و چون عرش برین اوج کیرا کردید و کنیزان لبنانی
انجم بر کرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی
از اضلاع کاشانه چون آب چشمه جوش میزد و
طرب از ارکان خانه چون قطره از میغ ترشح
میکرد شاه بیک دیدار آن جادوگر سامری
کیش متاع دل و دین درباخت و خلوت
خاص کزیده آن خرمن کل را حمایل وار در آغوش
کشید و مانند قبای چست در بر کرده کهی از لعل
نوشین رحیق زندگانی نوش میکرد و کاه از بدن
یاسمینش دسته کل در آغوش میکرفت و کهی از عا

افتاب رشکش بوسه بر روی ماه میزد و کاه از
مستی نظارهٔ غبغبهٔ نیم مستش هستی خود را فراموش میساخت
تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب تمنا باهتزاز آمد و
نار اضطراب از ملاحظهٔ یاران گلناری عذار در
کانون سینه شعله زن شد خواست که بتکلیف دل
انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج
سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود برچنید
رباعی گرم شد بوسه در دل انگیزی ٭ داد گرمی نشاط
را تیزی ٭ خواست تا نوش چشمه را خارد ٭ مهر
ز آب حیات بر دارد ٭ باغبان از تاراج غنچه
نادیده نسیم هراس اندیش شده بگرد چاره در شد

تاسوزن برحریرش نخورد و برگ یاسمنش ازجا
سر بلبل فکار نگردد و شاه از فرط طلب و تسلط
اشتها تاب توقف نیاورده بیطاقت شد
و چاره کار در خدمت زاهد چله نشین خلوت
مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب مدعای
قدح مشغول گشت و از حافظ سورهٔ قلقل یعنی
از ساقی ساغر مل وظیفه بدست آورد تا باشد
که پری رامش گردد و بهمای بدامش افتد آن
پری که پروردهٔ آب و هوای نغمه و می بود
بشیشه میل نمود و از پردهٔ حجاب بیرون جسته
هواگر حسن شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ تاب

داده و هالهٔ عنبرین برگرد ماه زده بدست دستان
زنود جام زرنگار گرفته رحیق روح افزا پیمودن
گرفت و گلاب ناز دران بادهٔ مرد افکن آمیخته
تنخواه شاه ثریا جاه نمود شاه از مستی می از
جا رفت و بلا تامل چون بلبل کاسهٔ مل از دست
آن گل گرفته بی تحمل لا جرعه در نای ریخت آن
طناز دمدمه ساز بادهٔ ناز غارت هوش کرد
و از دور دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را
از نشاهٔ خرد تهی ساخت و فرمان داد تا نه لعبتان
مهر عذار و پرستاران پری رخسار از چارسو
شتافته هنگامهٔ رقص و سماع و غنا گرم گردانیدند

وچراغ نغمه را بشعلهٔ آواز برافروختند یکی پروانه
گردا گرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که
چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار برجا بماند
ویکی چون پری از غایت چابکی وچستی در هوای
رود پای کوبی ودستان زن گشت ویکی
بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ
شاه حیرت به پرواز آورد ویکی بنغمهٔ جادو آیین
آهنگ وزمزمهٔ هوش فریب متاع دل ودین
وصبر هوش بغارت برد **نظم** یکیهان پرنگار و
نورانی ⁂ تیزرو چون خیال روحانی ⁂ سرنگاری
بسان تازه نگار ⁂ همه در دستها گرفته نگار ⁂

بر

لب لعلی چو لاله در بستان ⁂ خنده شان چون
بهار خورستان ⁂ دست و ساعد پر از علاقه
در ⁂ گردن وگوش پر ز لولوی تر ⁂ برکشیدند مرغ
وار نوا ⁂ در کشیدند مرغ را ز هوا ⁂ پردهٔ آواز
شان ز روی فریب ⁂ هم ز ماهی وهم ز ماه شکیب
⁂ شاه بدان غایت محو تماشا گر آن سامری
فریب گشت که راه مقصود گم کرده از علیان مستی
باده سر بر بالین استراحت نهاد وغنچهٔ مراد در
چمن امید ناشکفته ماند چون عروس سحر از حجرهٔ لیل
برآمده از میکدهٔ مینا فام فلک زرین جام خورشید
صبوحی زد عزیز غنوده بخت بباد سحر از خواب غفلت

پیدا شده بهر طرف نگاه کرد اصلاً از آفتاب خود
نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت و خود
را در همان دشت خونخوار دید مبتلای بلای بیکسی
تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی
چرخ شعبده باز مردم دیده از خون دل در شفق
نشاند و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز
دوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند
و کام ناکام کام زدن گرفت بهوی آنکه آب رفته
باز بجویش رسد بتمنای طلب پرسو شتابنده شد
هنوز بقیاس فرسخی راه در نه نوشته بود که ناگهان
بحوالی اوحصین فایز گشت از نیمعنی غریق لجهٔ استغراب

گردیده

گردیده حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن
دامن از لولوی تر بلک دریا دریا ناسفته در از
صدف دیده بر وجنات ریخت و ناچار منزل
خود آمده بقیه مال و منال بر ارباب استحقاق
قسمت فرمود بر جریدهٔ حال عبد و ارقام آزادی
کشیده از خانمان درگذشت و فاخته وار کسوت
خاکستری در بر کرده و مجنون گرد از تخته پوستی
بر دوش گرفته بحلقهٔ مجانین آمد و در صحرای ناشنیده
مردم و دشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت
و تتمهٔ عمر از جام عشق هلاهل غم نوش کرده و در
سوزش الماس الم زده بر بستر نیشتر اندوه پهلو

غلطیده و با دل بریان و دیدهٔ گریان بموت
وحش بسر برد تا نفس واپسین مرارت سکرات
مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بمقتضای
اجل تسلیم کرد غرض ازین وحشت آباد است
اساس لعبت خانهٔ تزویرست گرفتاران
زرق و ریوش را سر انجام جز ندامت و تشویر
حاصل نه آید و این غمکده خراب بنیاد کمینگاه
بلاست که جرعه خواران رنگ و بو در دستانش
بغیر ناکامی و نوش حیرت نوش نکند خنک کسیکه
عشوه‌اش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت
گوهر مقصود رایگان از دست ندهد **غزل**

نصیحتی

نصیحتی کنمت یاد گیر در عمل آر * که این حدیث
ز پیر طریقتم یاد است * مجو درستی عهد از جهان
سست بنیاد * که این عجوزه عروس هزار
داماد است * فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر
مخور * که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است *
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل * بنال بلبل
عاشق که جای فریاد است * غلام همت آنم
که زیر چرخ کبود * ز هر چه رنگ تعلق پذیرد
آزاد است * **داستان جوانان غربت گزین که**
بمدرقهٔ رفاقت هم بر بارگی سفر تاخته در سواد منزل الکاز
کمیابی راحله محمل طاقت بمحل عجز انداختند عندلیبان

صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه پرداز رواة
روایات ترانهٔ تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی
سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر بر اده
بارادهٔ مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت
استعداد راحله عاری مانده بپای خود ره گرا
گردیدند و در طی مراتب تردد سعی موفوره بتقدیم رسانیدند
و بهنگام که پیک گیتی پیمای مهر بمنزل غرب قدم نهاد
بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصله
قلیل بپای درختی بتمهید قواعد قعود پرداخته و از
بهر آنکه نفسی راست کنند از صراط تحرک انحراف ورزیده
دمی بر جادهٔ استقرار استقامت گزیدند چون در قطع

رفقه

مسافت پیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده
بوده اند حرارتی که در قوایم از ممر مشی پیدا آمده بود
بعلت سکون فرونشست و ماندگی بر مفاصل
استیلا گشت و حرکت از آن محال از جملهٔ امور
محال شد لاجرم بنابر اضطرار بر بساط عجز بتمکن احتیاج
گردیدند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود بجهة رفع
تکاسل سببی انگیخته گفت که هر کدام ما حکایتی عجیب
از سرگذشت خود بمعرض تبیان نهیم بشرط آنکه هر که
درین امر عاری بر آید دو دیگر را بر دوش برداشته
مرة بعد اخری بموضع نزول فایز گردانند هر سه رفیق بطریقه درین باب
اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و القای عهد نذره

گشتند چون برطرف خاطر جوانان اینمعنی حسن رسوخ
یافت مردی که متحرک این سلسله بود نخست ماجرای
خود برین عنوان صورت گذارش داد **حکایت**
وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت که صاحبی عیشیهم
گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم بکشتی
برامده چون باد برروی آبی که هنگام تموج از مرکز
خاک بدایرهٔ نار می پیوست ره گرا گردیدم پس از
آنکه روزی برین و تیره بگذشت باد مخالف از
مهب تقدیر برخاست و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته
کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه درش [illegible]
راحوصلهٔ تعقل بشری بر تابد از جهة حفظ سررشتهٔ عا[illegible]

تدبیر انگیختند و ناخدایان درخورد امکان بازوی
جهد کشادند اصلاً تغییری در مزاج قضا پدید نیامد
و سرانجام از صدمات آب و لطمات باد اجزای
ترکیب کشتی متلاشی شد و مردم یکقلم مع احمال و
اثقال بقعر عدم و متاع اعمال بردوش گرفته سر بسر
حیرت بتجارت جهان آبد شتافت **بیت**
درین ورطه کشتی فرو شد هزار ۞ که پیدا نشد تخته‌ای بر
کنار ۞ از اتفاقات مشیت من بر لوحی مانده از
آن بحران مهلکه که یاد از روز پسین این دار حدثان
میداد نجات یافتم اما از بیم تلاطم و تموج آب که بر
سطحش گنبد گوناگون چون حباب می نمود هر لحظه قالب تهی

میکردم و باز همی زنده میشدم تا آنکه تمامی تند که صرصر
را نزدش حسابی نبود دگر باره برخاست و لوح را
بسان صرصر هفت شبانه روز بیک حال راند بمسافتی
که مقدارش را جز خدای سریع الحساب نداند از آن
محل دور برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح در آب مرک
جوش دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت
بساحل دیگر رسید چون نگاه کردم خود را بر کنار
دیدم ازینحال سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتیم و اصلا
بجائی نیاوردم که در قعر ساحل چگونه پدید بهر تقدیر
لوح را رها کردم و بطرفی بنشستیم پس از دیری که
حواس از رهگذر تهلکهٔ آب منتشر شده بود گرد آمد

بهر سو نگاه کردم بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین
از آنجا برخواسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم
پس از طی مسافت شهری بنهایت در کمال فسحت
و نزهت بنظر آمد ناچار روی توجه بدان سوی
آوردم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم
در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند
و بکار و مهم خود بهر جهت می پویند اما طرفه اشکال
غریب و هیکل عجیب داشتند که اصلا بمردم بلاد
دیگر مناسبتی نبود از دیدن آنها رعبی و هراسی
در دل راه میافت دلم رخصت نداد که بشهر
درآیم و بدان مردم خالی از مردمی طریقهٔ مکالمت

ومعاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته
بگنبذ تهی درامدم و پنهان از خلق در انجا بگوشهٔ خلوت
جا گزیدم از دور تماشای شتابندگان آن شهر مشغول
شدم که جماعتی از زنان در کمال حسن که نگاه از دیدن
انها مست میشد و دل از دست میرفت بغوله مجعد و معنبر
بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته و بر
ابروان هلالی دنبال چشمان غزالی وسمهٔ مشکین کرده
و نقاط عنبرین زده همه عنان فتنه پرور چون غزالان
نازگستر با کرشمهٔ خونریز و عشوهٔ جادوانگیز از چار سو
شتافته باهم طرح لعبت انداخته **نظم** بقامت
هریکی آزاد سروی ۞ خرامان چون تذروی بلندفر

دهان

دهان تنگشان شیرین چو شکر ۞ بخوشبویی بسی
خوشتر چو عنبر ۞ ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز ۞ همه
باریک بین و راست انداز ۞ از تماشای آن دلربایان جان
روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم
کوس رحیل بنواخت و مرغ حیرت در خاطر شاخ
شاخم آشیانه گزیده صفیر بر داشت و جمعی دیگر
چون طاوس بال زرین گشاده و اجنحه نگارین
باز کرده و باهم پر در پر بافته و صف اندر صف کشیده
در هوا آشکار گشتند نیمهٔ صاحب شکوهان زرین کلاه
و نیمه نورانی رخان چون خورشید و ماه در این اثنا
یکی از جمله آن نازنینان جادو خیال حیرت تراز

باد و کرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال
دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه ما را
که ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجهٔ تکوین فایز
ساخته است و با تو که از ماء و طین جسن تخمیر یافته از
جهت اضداد اصول کار منا کحت و شان
مزاوجت صورت نه بندد از انجا که دلدایی
و تعظیم اضیاف از جملهٔ موجبات است با نوی ملی
که سردفتر گروه ناریست مرا بموالست و مصاحبت
تو مرخص کردانیده هلا برخیز و کلبهٔ سکینم را بنور قدوم
خویش منور ساز و چون فلک بکام تست جام مقصود
بخواه و بی زحمت اغیار از بوستان مراد دسته

الحال

ریحان کامرانی دربند منکه آرزومند این دولت
بودم چون از زبان افسون گر سامری کیش
چنین افسانهٔ نوازش شنیدم منت بر جان و دل
نهاده سبک برخاستم و بسان سایه بدنبال
آن شتافته بمنزل او امدم محل سکونت آن
دلفریب باغی بود گلهای نگارنگ دران شگفته
و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط روضهٔ
روش ارم چبوترهٔ مرمر سفید چون کافور
محلی چون سنجبل با کمال حسن ترکیب و زینت داده
پیرامونش چمن ها پر از یاسمن سفید در غایت دلکشی
و دلکشائی که از رایح روح پرور مشام جان معطر میشد

وازتماشای کلهای کافورتش دیدهٔ دل منور کشت
برشاخهار زبرجدین کلهار بیجاده رنک بسکه
شکفته وخندان بود مانند کواکب نیلکون چند سپهر
می نمود وغنچهای نیم شکفته بسکه لولوا سا در سلک
شمایل فیروزه رنک متصل هم واقع بود بیغایلهٔ
تکلف تو کوئی چمن زعفران خورده وبخنده قهقاه
درآمده و درآمده و درمیانش نهری مصفاتر از
تسنیم وصفاتر ازجداول نسیم به آئین ارباب
ریاضت سفینهٔ باطن کوشیده وبرخلاف قاعدهٔ
اصحاب حکمت دور تسلسل لازم کرفته از تماشای
چنان منزل مینومشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب

ونشاط کشت وبا اینهمه مصاحبت انچنان کل
اندام ذریعه حیات تازه کردید سخن مختصر مدت
هفت سال از عمر مستعار دران مکان فردوس
نشان در غایت عشرت وشادمانی وبهجت
وکامرانی بسرآمد میزبان مهربان دقیقه از دقایق
کرم ودلجوئی نامرعی نکذاشته درین مدت طویل هرچه
دلم آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا ساخت واز
آغاز تا انجام بجرعه جرعه راح روح پرور روحانی
وبادهٔ نشاط انکیز ارغوانی واستماع نالهٔ نوا بخش
ارغنون در کوشهٔ چمنی بپای سرو وبید مجنون
تشمیم کلالهٔ عنبرین بوی آن سردفتر شاهدان

نسرین بدن تبسم غنچه دهن ان رشک فرمای سرخ
رویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح حال نگرفت وامری
که باعث انتشار اسباب جمعیت وحضور ومایه
آثار سرور ومسرت باشد از طبع زمانه اصلا بروز
نیافت پس از انقضای مدت مسطور از روی خانه
وتمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت وهر
چند بضبط خویش وحفظ سر رشته صبر کوشیدم
فایده نیاورد ناچار دل از صحبت آن حور فریب
بر داشته به التماس رخصت بر خاستم وچون دست
در استعداد از سر انجام زاد وراحله کوتاه بود
درین باب استمداد همت از وکردم پری پس از تمهید مراسم

پورش واز کرمیان بذل کرم واحسان نموده
اشقری دیوزاد چون کوه تناور وبسم تگاور که
از حسرت سرعتش مانند صبا زار وناتوان میشد
ومهر جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق
بالش تشویر میسوخت حاضر آورد منکه تشنه لب
وادی این تمنا بودم چون منهل مقصود پدیدار
گشت در مراتب شکر ایزد عز وجل افزوده بر آن
پری افسون دعا میدادم وبران کوه تن جهان
پیمای که همبدرقه بود وهمره نمای سوار شدم وبارگی
فلک نورد در دم مانند کاغذ باد بهوا گیر شده راه الهی
بسمت سما سر کرد وبمرتبه اوج گرا گشت که بندیدام نشستم بر جا ده

کاه‌کشان می پوید و از کشت زار سپهر خوید خضرا
و از سنبله جو سنبر می جوید **نظم** زیر بالای خود
جهان دیدم * خویشتن را بر آسمان دیدم *
آسمان بر سرم فسون خانده * من معلق چو آسمان گرد
مانده * سوی بالا دلم ندیده دلیر * زهرهٔ آن
کرا که بیند زیر * از بهجت حیرت بر طبیعت مستولی
گشت و هراس در دل ساری شد چون بر کاه
بران کرتک کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزدم
نه از ماهیت راحله خبری و نه از کیفیت جاده
وقوفی طرفه تر آنکه عنان اختیار علی رغم روزگار
در دست بارگی بود تا آنکه زرده گیتی نورد افتاب

بر جاده استوار سمت الراس بگذشت و حتی
فلک خرام من مایل بخاک شده بر کوهی که از شکوهش
زهرهٔ فلک میشکافت و از هیبتش ناف قاف می‌پیچید
فرود آمد و بسرعتی که دست صبا بسلسله کاکلش بند
نمیشد بکوه نوردی و جهان پیمای شتابان گشت
در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش
تیره میشد و دیده از ملاحظه اش خیره میگشت پدید
آمد مرکبم بمجرد دیدن کوششها خوابانیده حرکتی کرد
که من از بالایش معلق زنان از زمان بر زمین آمدم
و سخت آسیبی بشخصم راه یافت و اسب بدستور فروش
بر خاک نشسته مراغه نمود و یکبار تعزیری در تمامش رفته

مثل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلد متوجه
پیکار اژدها شده بدو پیوست و سر دو اژدها کوه
پیکر با هم پیچیدند و کفچها را بر یکدیگر زدند و صدای فش فش
در دور گنبد نیلگون غلغل انداخت و دودی ظلم
چون قیر از دهان سر دو اژدهای دمان بر آمده جهان را
تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پردهٔ ظلمت فرو هشته
اند از مشاهدهٔ چنین حال غریب چون بید بر خود
لرزیدم و از استیلای هول دل باخته در آن محل
تاب اقامت نیاوردم و سبکتر برخاسته راه
فرار سر کردم و بسان باد پویه تند آغاز نهادم چون
بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردمی را

دیدم در غایت انحنا بدستگیری عصا راه میرفت
و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکار بردم تا خود را
بدو رسانم چون آواز پایم بگوش خورد حیرت ناک
بایستاد و بچشم قهر نگریست **نظم** بانگ بر زد که
هان بگو چه کسی ❁ با که داری چو باد همنفسی
چه کسی و چه نام خوانندت ❁ ور کدامی
مقام دانندت ❁ سخت اینجا چگونه افتادی
این خرابی ندارد آبادی ❁ این بر و بوم
جای دیوان است ❁ شیر زاشوب
شان غریوان است ❁ به مجرد اصغای این
کلمه هوش از سر باقالب تهی کردم و از بس بیم نا ایمنی

نیروی دل و توان تن باخته بسان توده خاک
بزیر پایش افتادم و گفتم خدارا ای پیر خضر منش رجال
زارم رحم آور و راه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم
و نیک و بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور
و بدنبال من بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت
شوم و از چنین هامون دیولاخ بموضع عافیت و
محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت
از آن پیر مشاهده کردم دل را از پریشانی هراس جمع
آوردم هر چند پا از تردد عاطل مانده بود
افتان و خیزان بدنبالش روان شدم و
چون لختی از راه بریده گشت غاری پدید آمد و در

میان

میان غار شکافی و بر روی شکاف آسیا سنگی
که آسیای عالم سای سپهر با اینهمه عظمت پاسنگ
آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت
فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیأتی هر چه منکرتر
برآمده که از تصور صورتش ایدون موبر اندام
راست میشود مرا چون گنجشک بدو انگشت
گرفته و بیک دست سنگ از روی شکاف برداشته
اندر انداخت و باز بهمان سنگ درش مسدود کرده
چون سد سکندر بلکه از سد بهتر و خوشتر استوار ساخت
و خود برفت جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته
و توده استخوان هم بگوشه خانه افتاده پرسیدم که

حال چیست گفت ای برگشته بخت از ما چه پرسی
که نا پرسیده بهتر و چه شنوی که ناشنیده خوشتر این
پیر که دیدی دیویست خونخوار روز و شب در صحرا
بگردد و هر جا اجل گرفته دو چارش شود اسیر کرده بدین
غار آرد روزی دو سه کس را خام بخاید و دو سه
کس را کباب کرده خون چکان تناول نماید و هم
گله گوسفندان دارد که گاه تنها به گوشت آنها اکتفا
فرماید گفتم گوسفندان کجاست گفتند شاگردی
دارد که لعنت باوستادش با دیگر چرا برده در حین
حمرهٔ شام بیارد و در وقت سپیدهٔ صبح باز به
گفتم وای اکنون گاه آن رسید که راه زندگانی

مسدود گردد و رشتهٔ حیات منقطع شود ناچار
بیکبار بلا مترصد اجل نشستیم در حین که دیو قیر گون
دیدار شب جوان شیر گیر تنها گرد مهر را در دشت
خونخوار فلک بگردار بره گرفته در شکاف مغرب محبوس ساخت
شاگردش رمه را بیاورد و به دستور اوستاد
سنگ از در شکاف برداشته اندرون آمد و باز
بهمان سنگ استوار کرده نشست و تنی از آن
اساری تناول نموده بخواب در شد قضا را آن
دیو لعین که اوستاد این ملعون بود برین شکاف
نیامد چون نیمی شب سپری گشت ببالین شاگرد
فرا رفتم و لختی پژوهش حال نمودم دیدم برادر مرگ

تتق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب
شراب بیهوشی بساغر دماغش ریخته فرصت وقت
را از جمله مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل
که بهین استظهار ارکان وادی افتقار است
زدم و آستین را بر دو ساعد نوردیده سیخهایی که دیو
بران کباب راست میکرد بدان گونه در آتش تاب
آورده که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش
فرارفتم و آن هر دو سیخ آتش گون که پنداشتی شعله
آذر است بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت
زوری زدم تا آنکه از کاسه حدقه اش باده بصیرت
بریخت از آنجا جستی برق برجسته بکنجی متواری گشتم

بانکی

بانگی عجیب که از صدمتش جگر کوه آب میشد و چراغ
هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت
از نهاد عفریت بر آمد و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته
در آن شکاف بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد چون
از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجائی
نبرد مایوس وار بگوشه شکاف در افتاد و بجام
چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیده روزگار از
نور صبح روشن شد آن کوربخت بعادت معهود سنگ
از روی شکاف برداشته سنگ راه گشتی محبوس گشته
بر در نشست و گوسپندان را بیرون رانده بواسطه
امتیاز آدم از گوسپندان وارا زمراتب احتیاط پشت

هر یکی را مس کرده سر میداد چون من ازین حال آگهی یافتم
فی الحال پوستی از گوسپندان که اندرون شکاف
افتاده بود در پشت گرفته بسان چارپا دو تا گشتم
و نرم نرم قدم برداشته بهم پای گوسپندان بدر جستم
چون بیاوری بخت و عنایت جان بخش جهان
آفرین ازچنان ورطهٔ بلا که نجات اصلاً متصور
نبود بچنین آسانی برآمدم باندازه طاقت مراتب
شکر درگاه قادر علی الاطلاق که از مطموره عدم دو باره
بعالم وجود فرستاده مودی ساختم در ان مکان مالک
منحوس وحشی آشنای تهاون بودن از دیده صواب
خارج دانسته بسان باد ره نورد گردیدم و از بیم

و پویه شبانروزی پیک و تیره تاخته مسافتی
بعید قطع کردم اما قطعاً ره بعمرانات نبردم و در
وادی هولناک که بوی از امید نداشت واقع شده
از استیلای جوع و نومیدی آب و نان از طاقت
طاق گشتم و بدامن کوهی پای سکون دراورده چون
خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون
بفرامش خود نظری گماشتم فرشی دیدم از حصیر در
غایت سپیدی بنظر امد از راه استدراک کیفیتش
در خاطر تخالجی ظاهر گشت لاجرم از انجا بر خاسته
نزدیک تر رفتم اتفاقاً گیاهی بود سپید چون کافور
که طایری برگ و برگش را از هم شکافته و مانند ریشهٔ ابر

باریک ساخته بر زمین مسطح آشیانه ترتیب داده بود و در
میانش هفت بیضه نهاده به بزرگی کدو و برنگ
دیگر منکه سوخته آتش مخمصه بودم بیضه ها را از جمله
نعمتهای بزرگ انگاشته هر روز یکی ازان تناول
کردم روز هفتم پر و بال بر جمله شخصم آشکار شدن گرفت
تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید بهمه جا برست و در کمتر
فرصت صورت تمامیت یافته قوت پرواز بهم آمد
اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت برّاقی
و زرق که در محاذی افتاب طرفه تابشی از هر یک پیدا
میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار میگشت از
بوقلمون روزگار سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و

ازانجا

ازانجا به پرواز آمده بچاره آنکه معموره بنظر در آید
باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادیی
پیدا شد بدان سو مایل گشته آهسته فرا درختی
که بفاصله کمی بر طرفی از شهر تمرستان واقع
بود نزول نمودم جمعی از دور مرا بدیدند اما بشکل غریب
حیات عجیب بر آمده بودم و اهمه بر طبیعت بینندگان
استیلا یافته بعضی از عجایب روزگار خیال بستند و
برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند بهر تقدیر جرات آن
نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب توانند نهاد
تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان راجع گشت
که به نفس آتش افشان تفنگ خرمن وجود مرا بباد فنا

دستندیکی ازانجمله همت بقتلم مقصور گردانیده قدم
فراترک نهاده تفنگ را از محاذی من فرا داشته
درصدد آن شد که ماشه را زیر کند و مرا از فراز حیات
بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد برآوردم که از نهاد
دست ستم باشین تحمل درکن که تهی تشرم بمجرد اصغای
این سخن حال برجوان متغیر شد و لبکه بیم بروطاری
گشت تفنگ از دست بر زمین زده هزیمت را
غنیمت دانست و بقیهٔ جماعت طریق سلامت در تبع
او دانسته رو بسوی شهر نهادند و قصهٔ حال مرا
برسبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با فراوان.
سوار و پیاده از شهر برآمده از دور تردد وران

درخت حلقه بست و بتدبیر گشتن من بیگناه در
افتاد از اتفاقات حسنه جوانی را دران گروه
دیدم که سابقهٔ معرفت داشت وجود او را از جملهٔ
مغتنمات انگاشته نزد خود خواندم و بجهة خلاص
خود ازو استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت
حال سخت هراسان گشته ازین امر پهلوتهی ساخت
اما چون صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت
دیرین یادش آوردم فی الجمله از توحش معرا گشته
هراسان هراسان نزدیک من آمد و از آغاز تا
انجام بر ماجرا من گوش انداخت چون گمانش
بیقین مبدل گشت و خاطرش از شوایب شک مبرا

گردیده نزدیک حاکم رفته قصهٔ رازم بمعرض تبیان
آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده
مژدهٔ امان رسانید منکه وقت را خالی از خلل
یافتم از فراز درخت فرو آمده نزد حاکم رفتم و
بقانون راه شناسان مقام ادب بجا آورده
ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من غریو از نهاد خلا
برآمده و بدان مرتبه بر سر وقتم گرد آمدند که از
کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال راه یافت قصه
کوتاه حاکم از بهر من مکانی تعین نموده وجه طعام
و شراب بقدر حاجت کفایت کرد و پس از
انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از

بهار عنایات الهی باهتزاز آمده بگره گشائی آرزوی
نفس همت گماشت بال و پری که رسته بود
ریختن گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مستاصل
گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی
گرائید و از آنچنان رنج بگنج صحت پیوست چون
از شفاخانهٔ احسان حکیم علی الاطلاق مداوائی
گرم رسیده سقامت حال را بصحت کمال
مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص شده
جویای سبیل دیار خویشتن گشته در کمتر ایام راه
سعادت سر کرده بمنزل خود پیوستم چون این
جوان عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایهٔ زیب اغرا

وندرت بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در
آئین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیل معرا بود
گلگون رست روز بازار در میدان بیان جلوه
داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشا خویشتن را
بدین رنگ بر صفحهٔ تقریر ترتیب ارتسام بخشید **حکایت**
از اتفاقات دانه و آب که درین دامگاه غول
انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حدید
رهائی نیست چندی در شهر سری نگر مرا اتفاق سکو
افتاده بود روزی بمقتضای طبیعت بشری بگشت
بازار سراسر میکشتم و تماشای دکاکین و اصناف
رسته نشین که هر کس بتوصیفی و هر یک بائینی

مشغوف

مشغوف کار خویشتن بود میکردم بگلگشت
گلشن رسیده بدیدهٔ عبرت مشاهده اعتبار را
می نمودم و از هر چمن گلی میچیدم و از هر گل رایحهٔ
میشمیدم و از هر بلبل نوائی شنیدم و از هر نوا اسر
براهی میکشیدم ناگاه نگاهی بر روی جوانی قهوه
فروش افتاد که طرهٔ سمن سای سنبلش سلسله بر ساق
صبا می نهاد و نسیم سخنش که بر گل شفتالو مراغه میکرد
چون باد بهار گره از دل غنچه میکشاد دبستان بدر منیر
بر کرسی مینا کار آسمان پایه نشسته هلالی لبالب از
قهوه بحریفان دل حیا میکرد و ابرو گلشن را
روان جادهٔ پرهیز را چون خط ترسا بسر گشتگی

انداخته و کرشمهٔ ستم سنجش بقتل مشتی بیگناه اشارت
فرموده **نظم** سرتاقدمش کرشمه و ناز * هم سرکش
حسن و هم سرانداز * افکنده بدوش زلف چون
شست * او نخچیر و نظاره گر مست * معجون
لبش بدرفشانی * پرورده باب زندگانی * بعشق
سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده نشین جنون گشتم
و بتکلیف دل دیوانه بصورت خار پهلوی آن گل
رخسار نشستم آن پرکار چون قهوه گرم جوشیها
کرده به بادهٔ حسن گلوسوز مست نشاء ذوق ساخت
ناچار طرح ملازمت انداختم و بمصاحبت مدام
سرافراختم در انجمن بذریعه مجاورت بازرگان

پسری

پسری راه مکالمه باز کردم و بمجاورت و محاکات
دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بر
سبیل دوام رسوخی پدید آمد و چون گرمی هنگامهٔ حسن
قهوه فروش واسطهٔ تلاقی طرفین بی فاصله بود
در کم مایه فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست
روزی بر خلاف عادت بتکلیف بعضی از
اولیا بهمت نخچیر زنی و صید افکنی مصروف
داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم
و بدنبال صیدی برآمده در اثنای تاختن از
رفقا برکران افتادم قضارا صید از دیده ناپدید
شد و من مانند آهو رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و

برهی نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر بر خاسته
بیمحابا با تیغ و طشت گرم بر سر رسید و بعلت عطشان
توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و
تاب انداخت و رخ از بس بی آبی چون روی
شرنگ زرین یافت قاصداً بصد سعی از دهان
مرگ جسته پس از زوال بحوالی شهر پیوستم و از
دور درگاهی دیدم پیش کاشش رفته و آب
زده و درختی چند بر آن سایه گسترده و میمونی
در آن سایه بسلسلهٔ آهن مقید نشسته خواستم
از آنخانه دمی آب بخورم اما بسکه از غلیان تعطش
زبان چون مغز مجانین خشک بود مجال نطق

نیافتم که آواز کنم ناچار حدسی بکار برده میمون را
بتازیانه زدم میمون چون ستم کشان بانگ تظلم
بر داشت کنیزی زیبا و از اندرون غضبان
بر آمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و توبیخ پرداخت
من اصلا از سخطش حسابی نگرفته باشاره دست
التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم در دم خشم
را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافت
و کاسهٔ لبریز آب زلال خوشگوارتر از منش کریم و
خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و به بذل
احسان آب رفته باز بجوی حیاتم آورده و چون
دید که لاله رخم از صرصر عطشان خمول و پژمان

شده بود از ترشح آب سحاب نوالش طراوت
تازه گرفت پاربدا سازبان شیرین پیام دلنشین
ادا کرده گفت ای خسرو کشور جان بانو من
خاتونیست که با وجود پرده نشینی آوازهٔ برگ و نوای
مهرش رست بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش
پرده پندار زهره کردار دامن گل دریده و با اینهمه
تنگباری در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است
و خوان سالار همتش بر مایدهٔ عطا خاکبازان
کوی رندی را صلای عام داده اگر نعمتی
از حرارت آفتاب بسایهٔ آن سرو بوستان
دلبری پناه بری و از نخلهٔ قامت دلربایش بکام

دل

دل برمراد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار
و مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب
خواهی برآمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید
و حرفهای دلنشینش محرک سلسلهٔ انبساط گشته نسیم
کامجوی را در چمن خاطر باهتزاز آورد لهذا نفس
معاصی دوست که باستلذاذ جسمانی و اکتساب
امور شهوانی بهانه جوییست برانم داشت که بار
را بخنج اختفار ها کرده فی الحال بدرون شتافتیم
و از مساعدت بخت بماهی روبرو گشتم که خاتون
خلوتکدهٔ خاور بر شمع رخش بکردار پروانه میسوخت
و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طرهٔ سنبل تاب

طنین حیرت اگین کشیده در لوزینه من سیر داد و عیش
مرا سخت منغص ساخت یعنی خادمه **مصرع** چو نام خوانده بغم
حاضر شوم روئی ٭ در غایت اضطراب بیامد و خبر
جانگاه بگوشش زد که خانهٔ خدا اگردنش چون حبه بادام بشکناند
مانندم کزناگهان در رسید حالا بیا تماشا کن که سوراخ
موش بچه می ازدواجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر ان
شد که رخت هستی ام ازین سپنجی سرای دود ر بیرون
اندازد نه پای آنکه از ان زندان پر بلا بیرون روم
و نه جای آنکه زمانی بگوشه در شوم آری نوش فلک آلوده
صد نیش است و شهد روزگار آمیخته هزاران شرنگ
هر کرا نفسی چون صبح بخنده آرد می بد با تیغ و طشت بپیش آید

وصاف انجم مینا گون سراسر در دست و دوای
این دار بوقلمون سرسبز در دُجرعه نوشان خرابات
خرد مشغوف پیمانهٔ پیمان گسل نباشند و چمن آرایان
حیات دانش محظوظ رنگ و بوی گلهای این روضهٔ
منقلب نگردند **نظم** دوران افلاک که پیدا ارست ٭ زو
گاه خزان و گه بهار است ٭ این باده که روزگار
دارد ٭ یکمستی و صد خمار دارد ٭ هم مهره دهد بدست
هم دُر ٭ که شیشه تهی کند گهی پر ٭ سیلاب غم است
در سرورش ٭ طوفان بلا است در تنورش ٭ ٭
ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی مختصر بود ناچار
چون مرغ آبی در آن در آمده از بیم ضیق نفس فواره

کرد اراست بایستادم تا آنکه آب یاس صد ذره
از سر گذشته بود کاسهٔ سر بیرون آب پدیدار ماند
از اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند روی آب
افتاده بود و بلطمهٔ باد بهر سو سیر میکرد از ابر کاسهٔ
سر نهادم مرد صاحب خانه چون بیامد بساطی مشرف
پذیر که ممهد دید همانجا نشست و با وجود هبوب
باد ثبات کدوی مغرب بیک محل از غرایب فرا
گرفته بجهة و اشکاف کردش از روی کار سنگریزه
بران زد من فی الحال در آب فرو نشستم و هم درین
حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز
ازین دام بلا جان بسلامت بردم دگر چنین بوالهوسیها

بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این امور نا
ملایم نگردم **بیت** اگر جستم از دست این تیر زن
من هوش ویرانهٔ پیرزن ** قضا را کدو از انجا
حرکت کرده بگوشهٔ دیگر رفت مرد ساده لوح
دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و
پهلو به بستر استراحت نهاد و منکه در رنگ آس اسیا
حیات بنیان هستی خود را از یاد بر نفس ثبات
نداشته نسیم اسا در آب زندانی بودم رفتن او
را از مواهب جسیم ایزد تعالی جل شانه دانسته بسلامت
باد از آن آب بیرون جسته بصد سعی خود را
از انچنان آفت گاه سلامت بعافیت جا انداختم

وتکمیل مراتب منت وسپاس باندازهٔ طاقت
انسانی سعی جمیل وجهد جزیل بظهور آورده بدرگاه
رستگاری بخش تر دامنان فرق عبودیت
برخاک افتقار سودم وفردای آن بقاعدهٔ قدیم
وعادت معهود بردوکان قهوه فروش رفتم بار دگر
پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق
رطب اللسان گشت وسبب تقاعد دیروزه از
تحصیل فواید صحبت وانحراف از محاورت حضور چنین
مجمع سراسر سرور باز پرسید گفت از آنجا که دل دوستان
را از ذکر خیر احباب بوساطت سامعه لذت عیش بحصول می‌پیوندد
واکرشمه از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک

چگونه

چگونه جام جمعیت پیمودی بمحل تبیین دراری خالی از
تفقد نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگ بازیهای
چرخ شعبده سنج سررشتهٔ خرم که سرمایهٔ عافیت
وسلامت بدان منوط ومربوط است از دست داده
صورت ماجرای کم وکاست بر صفحهٔ اعلان نقش
بستم وروداد دوشین بر سبیل سدا در جریدهٔ
تبیان ثبت نمودم درصورت جوان از اصغای
این معنی بتغیری مستغنی از جلوهٔ تقریر راه یافت و
پس از فرط تامل گفت عجب عقدهٔ جانکاه گذرانیدی
وطرفه دام گلوگیر گسیختی در کیسهٔ فلک فسون و
فسون بسیار است ودر کاسهٔ سپهر آبار شور وشر

بیرون از حصر و شمار مباد ایک دوستی فریفته
خدعش کرد د جای آنست که اکنون در نشاط بر
خود باز کرده علی الرغم روزکار انجمن عشرت منعقد
گردانیده بزحمت اغیار همراه یکدیگر باده دو
ستکامی بیموده آید اگر این بزم دولت بکلیه اجزا
این مخلص بی رنگ و رپ حسن ترتیب یابد بمقتضای
سوابق خلت بموقع منت اگر آئین احبا نوازی
مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری نمانا
بر ذیل غربت غبار دل نخواهد نشست مصرع گفتم
بچشم هرچه تو گوئی همان کنم * چون خاطرش عزیز بود
اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه اطاعتش

پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از طی
مسافت بمکانی رسیدم که منزل دوشین در قرب
جوار بود و بدل از اتفاقات بدان درگاه گذر
افتاد و رفیق شفیق نشان دسم منزلی که از نیرنجی
طاوس نیلگون نوش و نیش دران بیک
خم جوشیده اینست قضا را آن عزیز راست بدین سو
متوجه گشته بدرون از درگاه آمد یکبار چشم از
خواب غفلت بیدار شد دانستم که از کون خری
ورشین گاوی دانسته کاو بلا در خرمن عافیت خود
گرده ام و از ساده دلی تیشه برپای خود زده خنده
نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو

دران حال اندر کره بست وهوش از دماغ بسان سیماب
از سر آتش به پرواز آمد بیکبار گفتم ای وای من عقل و
که بسعی خود بپای دار شتافتم و بستم خود را اسیر
پنجهٔ بلا گردانیدم چون تیر تقدیر از شست ارادت
جسته بود وتدبیرات پوچ چون پای کسل مقارن
صواب نمی افتاد واز اندیشهای من بیاهی و
مخطی روزنهٔ بسوی نجات نمیکشاد ناچار تن بقضا
در دادم واندرون درگاه که کام نهنگ کنایه
ازان بود قدم نهادم وباز بر لب همان برکهٔ بی
برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حیرت
بر نقش کلیم دوخته بگرداب شور بختیان بتخیلات امید

سوز

سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را
منکسر گردانیدم واز ناسنجیده گوی خویشتن قرین
ندامت گشته بر عقل ضعیف وخرد خفیف و رای
نازرین خود هزاران نفرین میگفتم واصلا طرفی
نمی بستم بلی ازانجاست که والاخردان هوشیار
بسیار مغز وهوشیار خرامان مشعر خردبین آنکه
باطراف معامله ندانند وبرصورت مال نظری نگمارند
مافی الضمیر خود باهیچکس درمیان نه نهند وبی اقامت
رسوم حزم وافشای سررشتهٔ حیاطت بارتکاب
امری شیوهٔ عجلت بکار نبرند بلکه مبادرت فوز زند
چون خواهند که ناهج سخن باصابت رای اصابت براماج

صواب زنند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند
آنگاه زه مدعا بدهان سوفار زبان نهاده از
شست نطق رها سازند تا بپایه رتبت قابل
تحسین و سزاوار آفرین گردد **نظم** تا نکنی جای قدم
استوار ٭ پای منه در طلب هیچ کار ٭ در همه
کاری که درآئی نخست ٭ رخنه بیرون شدنش
کن درست ٭ بازرگان پسر بار داده آنکه نخست
من روستامنش را از زبان خود باقرار آورده حجت را
بر زن قاطع کند پس نتیجهٔ عمل جمیل در کنارش
نهاده ثمر کردار جسته بروزگار رم عاید گرداند لهذا
از طریق تملق ولابه درآمده از سر دری سخن را اندنا گرفت

بر سبیل استغراب بر ماجرا ایم فرو زآورده
گفت لله الحمد که از چنان بلیهٔ جانفرسا مردانه بدر جستی
اگر تصدیع نباشد دگر نکتی میخواهم که مکرر بشنوم چون
آنکه جز انقیاد امرش نمایم چاره نبود ناچار قصه حال
خسران مال را تبیین دادم چون سررشته سخن
بران جا منتهی شد که سنگ ریزه بر کدو زده و
من در آب فرو نشستم درین محل فرستی نگار برده
عنان توسن تندخرام زبان را از میدان مطلب و را
منحرف گردانیده حریفانه بسمت صواب مهمازدادم
و از جهت پی گم کردن نعل واژگون بسته گفتم که
درین اثنا چشم از خواب بیدار شد **بیت** هیچ تعبیر این

خواب منید انم چیست : تو بفرمای که در فهم ندارے
ثانی : از بیمعنی بازرگان پسر بیکبار بلجهٔ حیرت فرو شده
گفت یعنی چه گفتم اگچو امرد و الا تمیز این واقعه را
در واقعه گذرانیده ام نه پنداری جوان که چندان
از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای
زمان آگهی نداشت از ساده دلی سخن مرا
بمحل قرار آورده خاطر از وسوسه پرداخت و
ابر سخط که در بطانهٔ آتش صورت تراکم داشت بمتبر فت
و بلوازم ضیافت پرداخته پس از فراغ طعام شیوهٔ متابعت
مرعی داشته مرخص گردانید من از ان مهلکه نجات
یافته سالماً بمنزل خود پیوستم مراتب شکر الهی که

مفتح

مفتح ابواب رهائی و مسبب اسباب رجاست
درخور مجال انسانی مؤدی ساختم و پیک
کرشمه خرد باریک بین که دران هنگام محشر
آئین بکار رفت رایحهٔ سلامت بمشام جان یافتم
بیغایله تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم
اسباب را برهان دولتست و کامجویان تنزهات
جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان
نیز گلدستهٔ ماجرای خود را بافراوان آب و تاب
جزالت گذرانیده از رنگ و بویش دل و دماغ
مستمعان را راحت رسانید نوبت سخن بهمرهٔ ثالث
رسید امرد با وجود آنکه مشتری از عمر مستعار [illegible]

هنگامهٔ سیاه و سپید روزگار بسر برده لیل و نهار
آورده بود درین داوری درماند لاجرم دو بهره
را کرت بعد اولی بدوش برداشته بمحل نزول
فرو آورد اتفاقا دختر سرآرای آنشهر از منظر
مشاهدهٔ اینحال غریب نموده سه تن را بپای
درش خواند و پس از مراسم پژوهش بر کیفیت واقعه
وقوفی یافته بدان مرکوب بیخرد خطاب فرمود که
ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه سرایست
سست اساس خود مقتضی آنست که شتابندگان
عرصه اش را هر لمحه صد پیکر بو العجب رو نماید و در هر لحظه
نیرنگی تازه پیش آید و این پرشده چنبر دوار نیرنگا

را غیر ازین کار نه که برسر خاکبازان عالم سفل
سفالی از دستان بشکند و دستانی که از نیرنگ
خویش بپا دهر یک دهد تو که اکثر نقد عمر بصیرفی
روزگار سپردهٔ مطلبش چیست از نقش سپهر دمدمه
رو ساده و معراست و شمع حالت از صدای کاسهٔ
واژون چرخ بی بهره چیست منکه گوهرم از بحر
شهریاریست و در نهفت حصار خسروی سکونت
دارم و بهارستان ارم را اکنون آن عازمست
از کوس فلک بانگی بگوش حالم رسیده که هنوز گنبند
دماغم از آن پرصداست آمد بمغز گفت ای خسرو
شیرین دهان گنبد مینا مبیاد که دمی بی صدا مهر تو باشد

هنر دلکشا و رزم عمری بیهوده در صحرا دانه افشاندم و
از دام دمدمهٔ دهر رکنار مانده دهقان فلک در
مزرعهٔ حالم خبر ترهٔ تر نهال نکشته و سبد وقتم از نوا در هفت
کشت سپهر همچنان تهی مانده امید از عنایت جناب
که عذر مرا پذیرفته باعلام ماجرای خجسته فرجام خویش
پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن
شهریار کشور جان و دل ملتمس او را بدرجهٔ قبول
موصول ساخته منشور ندرت مشحون سرگذشت خود
را بدین عنوان بطغرای بیان آراست **حکایت** در
هنگامی که از ممر عدم قیود تکالیف رسمی و سرغی چون
سوسن و سرو هنگامهٔ آزادی گرم داشتم و گلبن فطرتم

از غوغای بلبل مشتان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ
ناز بر ماه آسمان شکسته و تاج دوشیزکی چون غنچه
بر تارک کل کج نهاده و بتکلیف طفلی در هوای باغ
آغوش بطنازی گشاده از منظر خویش سر بر آوردم
مانند مست لاابالی بهر سو نگاه کردم نظرم بر روی
جوانی افتاد که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از کوثر
خط مبرا بود و طرهٔ سلسله آسایش چون سنبل مطرا
گاه تکلم طبلهٔ یاقوت دُرشاهوار در دامن زیر
چرخ ریختی و در حین تبسم جهان جهان بلا از صبح رویان
چمن انگیختی چشم عربده‌انگیزش به ترکتازی کرشمه حصار دلها
بگشادی و نگاه ستمگرش رسم غارت در کشور صبر بنیاد نهادی

لاجرم اسیر تار زلف چین درخشش گشتم و درمش
نوا در عشق جهان کشا در جرگهٔ بیچارگان بزانو نشستم
چون روزی چند سپری شد نار نهفته که در کانون
باطن مشتعل بود بیرون اختیار شعله برون کشید و اثر
عشق بر ناصیهٔ حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم
مزاجم بود و هرگه و بیگاه مصاحب و دمسازم چون آثار
تغیر بر منصهٔ حالم آشکار دید بکرد تفحص بر آمد و تملق
ولابه گری از قعر بحر ضمیرم غوص کرده گوهر راز بدست
آورد و پنهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت
ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچهٔ ناشکفته
چون گل در گریبان دل چاک زدن نه زیبد وبستان

سبزه بر خاک غم غلطیدن نسزد زنهار بصرصر هوس
شاخ نسترن ناموس پرشکن و سایه آسا در کنج
کاشانه نشسته سبزه چون آفتاب بر در و بام
مپوی گفتم ای مادر مهربان من چون کنم که سپاه ستم
گر عشق دو اسپه بر کشور دلم تاخته و دست شوق
در گریبان صبرم چاک انداخته خدا را توجهی فرما که
از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم دایهٔ دانا
چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت
آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت بست و سعی وبکوتر
حلقه زد بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز
را که وحشی طبع بود در دام خود ساخته بلباس دختران ملبس

کردانیده بخلوتگاه خاصم آورده بغایه تکلّف حجلهٔ
من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از
حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در سایهٔ آن
آفتاب آسمان نیکوی از غایت نشاط مانند ذرّه
برقص آمدم و به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصهٔ وجود
شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق من از چمن دیدارش
گل نظاره سیر نچیده بود و دل از لعل شکربارش
حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز
که همگی همت بلندش بر آزار بیدلان مقصور است کاسهٔ
جمعیت مرا بسنگ خلل زد و در لوزینهٔ مراد سیر ناکامی
می ریخت نظم کهن چرخ مشعبد حقه بازیست ❀ ی آز

عاشق حیله سازیست ❀ بانومیدی نهد بر بیدلی بند
❀ برد آخر بنومیدیش پیوند ❀ نماید میوهٔ کامیش از
دور ❀ کند آخر بناکامیش رنجور ❀ یعنی پدر که بادشاه
جهان و قبلهٔ من بود از راه عاطفتی که پدران را
در حق فرزندان مصروف است از بهر دیدنم
بیامده بود و ندانست که دشنهٔ ستم بپایم میراند و غنچهٔ تمنّایم
را در گلشن تمنّا ناشگفته بریزاند بمجرد آنکه منهیان از خوف
سلطان خبر دادند برق بلا خرمن هستیم زد ناچار
بسراسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان دلبری و
عزیز مصر محبوبی را در حجره که مانند دلم تنگ و چون
زلف او تاریک بود زندانی گردانیدم و باستقبال

بدر شتافتم قضا را پادشاه بر خلاف عادت در آنجا
طرح اقامت مجلس انداخت و جشنی ترتیب داده
درخور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت تا
هنگام غروب مهر بر سریر دولت تمکن داشته روز
را بهزاران عیش و نشاط بشب آورد و پس از آنکه
بزم شاهی از شمعهای کافوری روکش انجمن انجم
گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده
بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص
که مانند پرن گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر
شده بمنزل و مکان خود فرا رفتند منکه بسان عود
هر لحظه بر آتش اضطراری میسوختم پراکندگی آنها جمعیت

خویش

خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بند از در
مراد بردارد و شبستان منور امید را بنور حضور آن
خورشید لقا مانند صبح مستزاد منور گرداند اتفاقاً
موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد در
آن حجرهٔ تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم متراکم
گردیده گل رنگ زنده گانی آن نازک نهال چمن
را پژمان و خمول ساخته بود و بلبل روحش را
از آشیان عنصری به پرواز آورده عشق خام
چون معشوق بر گردن بست و شوق در ضمیر افسرده
شد مگس وار دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر
ارادت از شست قضا جسته بود فریاد و فغان

سود نداشت وقطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن
خوشخرام ریاض جنت را از ان حجرهٔ جحیم آسا بیرون
بردن آفت جان شد و دایه نیز ازین معنی هراسان
گشته راه چاره گم کرد از انجا که حداثت سن امر نا
تجربه کاری مورث خامیهاست رای صواب
بران راجع شد که زنگی غلامی را که سقای ابدار خانه صنم
بود چه زنگی خال رخسار شب دیجور دیو از دیدنش چون
مردم از دیو نفور شطری لبهایش از ذرع شرعی متجاوز
گشته و دندان درازش چون گراز از لبهایش بیرون
رفته زشت موی خرس را در حوال انفعال کشیده و زشت
روئی کوی سبقت از عفریت ربوده سواد لونش بر تیره

بود که اگر بر رخش نقطهٔ قیر میزدی در لیلة الدجی مانند
اختر اشکار میشد و بزرگی صوتش بغایتی که بانگ رعد
در پیشش چون صفیر هزار در جنب فریاد حمار صورت
نمیگرفت بی شائبهٔ اغراق و غایهٔ تکلف فیلی بیخرطوم
وکاوی بیشاخ این بیت در شان او صادق
می آید بیت

سر خر پیل پیکر دیو هیئت کرگدن گردن ... شتر لب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی

نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا مودی ساخته
واین راز نهفتنی در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس
نمود که خرمن گل را که از سموم اجل پژمان گشته
بدریا سپارد و نقدی گران در حق این احسان

چشمکشی زیر پایش نهاده سر خجالت به پیش انداختم آن
سیاهِ سیاه باطن فی الحال بانگ برزد و غوغا
بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان
هتک راز کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ
بر رود رباختم بمرتبهٔ که هر که چهرهٔ مرا میدید گمان میبرد
که طایر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصهٔ مختصر
برخ ماه رشک خود سر برپایش مالیده چندانکه در حوصلهٔ
احصار نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود
مضاعف گردانیدم اصلا فایده بران مرتب نگشت
چون مبالغهٔ الحاح از حد حساب تجاوز کردم آن
تیره درون بیرون تکلفی که لایق مذکور نباشد بمیان

آورد

آورد گفتم ای تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت
که چنین از روی دور از کار بخود راه دهی و بدین
اندیشهٔ ناصواب استبداد نمائی آن بد نهاد گفت
اینجا تو آن اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوب
است والا منصبی خسروی و بزرگیهای گوهری بر
طاق بلند نهاده سر بچنبر تسلیم باید آورد و الا دست
از جان شیرین باید شست چون زمانی در مهم خود
متامل گشتم و سر بجیب تفکر فرو بردم غیر از آنکه تن
بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم
شب دیدار که عفریت را از ترکیب شوم بشن ازان
ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند

برساق سمن جایگیر گشت و بیکبار آفتاب سپهر حسن در
سایهٔ ارض بلا انخساف پذیرفت و غنچهٔ ناشگفته گل
پامال بوم شوم شد معاذ الله ازان هنگام قیامت
انگیز و ازان وقت بلاخیز که از جور فلک جفا پیشه چه
تیشهٔ جان شکاف بر فرق خورشیدم رسید و از استیلای
زمانهٔ ناهنجار چه تیر بلا بر دل صنوبریم خورد گو که حال شاخ
گلی که بر وی بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمنی که بضرب
منقار زاغ فگار گردد از جفا چه بیند افعی خونخوار
اگر بر دهنم نیش زدی خوشتر ازان بودی آن عفریت
چهره بر لبم می نهاد و قابض روح به پنجهٔ قهر جان از تن
باز کشیدی تنگتر ازان بودی که آن دیو تنم را تنگ در

آغوش

آغوش میکشید پنداشتم روزگار بقصاص آن جور خورشید
لقا باز بدام کشید سخن کوتاه از آنچه نبایست ازان
بدگوهر کشیدم و بزار مرت خود را ببلا ازمودم و از
خون بیگناهم روی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ
گلناریم رنگ جعفری گرفت غلام کام حاصل کرده
برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته
بود بدریا سپرد و عمری در کانون خاطرم این آتش غم
پیچیده بود و هر گاه بر صورت منحوسش نگاهم افتادی
نوک صد سوزن الماس در دیده می شکست روزی ازین
بیداد نزد دایه شکایت زدم و بجهت هلاک آن ناپاک التماس
نمودم دایه بآئین دانایان بهمین گاه تدبیر مترصد فرصت

نشست و روزی بمساعدت بخت آن مدبر ناکام را
از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت سپس ایام چند
پدر بقاعدهٔ ابنای زمان گوهرم را در سلک ازدواج
شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سر
انجام مواد عروسی توجه جهان آرا گماشت من از آن
اندیشه کردم که صاحب معامله چون سرحقهٔ بی مهر و
نشان یابد حمل بر خباثت کند لهذا ایں از ابراز مراتب
پژوهش دختر دوشیزه که در شکل و شمایل و حرکات و
سکنات بدان مرتبه با من همانا بود که پنداشتی مصور
قدرت پیکرش را نموذج صورتم نگاشته بکلک از
صفحهٔ رویم سواد بر داشته پیدا کرده نهانی به ترتیب او

توجه

توجه مبذول داشتم در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته
شد و توسن شاه را از مهماز باده در میدان مباشرت
گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشهٔ
فرا رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایهٔ گران
مایه و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم
شاه دست اصلا شبه را از گوهر پاک ناشناخته چون
شاه باز در هوای شوق بال گشاده بر آن صعوه
آشیان جمال حمله آورده و بلبل وار بر شاخ چمن
نشسته لحظهٔ از رنگ و بویش ذخیره اندوز نشاط
گردید پس منقار زرین پردهٔ غنچه اش درید و قطرهٔ شبنم گوهر
گون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسو

مار را بسوراخ در کرده فلک مانند شعبدهٔ تازه‌تر
انگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامهٔ خواب
داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا
گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه گشت
داماد و عروس که مستی حیا را با مستی خواب با هم آمیخته
چون شاخ تاک با آغوش هم پیچیده بودند مضطربانه
برخاستند و چون راه بدر رو از آن طوفان
آتش خیز بر لب بامی نبود ناچار بدان سو شتافتند
و دران هنگام پر هول چون دختر بدنبال شاه شتافت
از عقب بکردار برق بچابکی رسیده او را اندرون
آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتروار کباب

شده طایر جانش با آشیان عقبا شتافت شاه
که شیفتهٔ ادای دلفریبش بود از حدوث این واقعه
جامهٔ صبر دریده بانگ های های بر داشت و دست
تغابن بر یکدیگر زد در اثنای اینحال دستش گرفتم
و گفتم زمانی چشم مست بگشای ازین بیطاقتی بیجا
مبرا شده خود را گرد آر که بجهة جاریه اظهار اینهمه
بی تابی لایق حال شاهان خرد ور نباشد شاه
چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر
انداخته مراتب منت مودی ساخت و بتن همین
یاوری خرد باریک مصلحت آموز در حجلهٔ مراد بر تخت
تمنا جلوهٔ مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی تکیه

نشستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصهٔ روزگار چون
بخت خود بلند گردانیدم **داستان کامکار و شرف**
تمکین زیب رفتن او بر سریر مزاوجت فرخ آرا از پری
سپهر نادرکار داستان ذ ثار گلبن آرایان بساتین
اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه
تر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنان به بزم بیان
آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود
بهرام شکوه پسری داشت کامکار نام از آزاد سرو
سروستان سلطانی و نونهال المال جهانبانی
شمشادش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ
گلشن رخش خط ریحان تازه حسن تحریر رفته پیشهٔ ایش

نمکریز و شورانگیز و لعلش شیر و شکر آمیز با وجود صغر سن
از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست
بهره کافی **بیت** بسال خورد و لیکن بجود و فضل
بزرگ ٭ بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان ٭ از
فرط قوانین دانش تازه در قواعد جهانبانی داوا
نمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فرا
فرمودی قضارا بسبب حدوث بعضی امور مزاحمت با
وزیر پدر صورت انحراف گرفت و بادهٔ کین در
باطن حسن تخمیر پذیرفت وزیر ازین معنی پیوسته نقطه
گردار در دایرهٔ هراس بوده از آسیب سطوتش
ایمنی نداشت و همواره هیون همت در میدان مدافعتش

یافته مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت
یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت
سلطان سخنی راند و از روی تذویر طراز افترا
بر آستین حالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را
را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جادهٔ
صواب منحرف گشته گرم رو بادیهٔ غوایت است
چه چند از لوندوا و باشها در آزار پدر بزرگوار که از
تنور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه جوشان نشست

نظم چشم هنربین نه یکی را درست * جز خلل و عیب
نداند جست * دو و شوند از بد ماغی رسند *
با دشوندار چراغی رسند * بمصاحبت مختص گردیده

برهنمونی ناصواب آنها میخواهد که لوای بغی برافرازد
و آتش فتنه بر فروزد و قبای ملامت تا دامن
قیامت بر قامت حال خود بدوزد هنوز که
آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بر آن پاشیدن
بر آینه از آئین بخردی و هوشیاریست و رخنهٔ
خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال
و شهریاری من بمقتضای خیر سگالی با این نمک داشته
ابرای ذمت خود کردم بیشتر بهر چه رای جهان آرا
اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود پادشاه بمجرد
استماع این مقدمه سخت متغیر شد و از غلیان غضب در
غرض نفس لامر تفرقه نکرده بظهور مراتب تحقیق که لازم

ارباب تمیز است با خراج کامکار حکم فرمود کامگار
از فرمان بادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن مجال
ندیده ناچار تن بقضا در داد و بکرد ارسید ولتان
با هزاران کربت آواره دشت غربت گشته راه
کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد
طفلی و زمان رضاعت در بندگی کامکار مربوط و
محشور بود در خدمتش بیعت اخلاص درست داشت
درچنین هنگام دست از رفاقت پهلو تهی کردن
منافی دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق
سوابق صحبت و لواحق دولت و نعمت بهمراهی
همداستان شد اتفاقاً سوداگر پسر با هوشمند محبت

تمام

تمام داشت و در مضطبه دوستی پیوسته با او جام
یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت گلهای
اتحاد می چید بجهت پاس آئین دوستی و حفظ
مراتب خلت طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوهٔ مرضیهٔ ارباب
صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریقه
رفاقت گشت و از بهر تجارت مودت فرا
وان متاع مروت بر داشت و زرگر پسری
با سوداگر پسر سودای موالات داشت او نیز
بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته
غربت بر وطن گزید و در آئین مرافقت موافقت
نموده عشیقهٔ اخلاص را بزیور وفا بیاراست القصه

سر چهار تن چون عقد پرن در مرافقت مطابقت
گزیده گوهروار در سلک مصادقت منسلک گردیده
استنای بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت
زاد ره بانجام رسید و از ممر تهی دستی راحلهٔ معیشت
در نیمهٔ راه از پا درآمد و اینمعنی باعث انقسام دل
و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامکار
بمقتضای شرف نفس و نشاء سروری التقای عجز و فقر
با رفقا وفا کیش نپسندیده ازین نهج مبتلای اندوه
گشت و اسیر مطرح تالم گردید و هوشمند چون آثار تغیر
بر ناصیهٔ حال کامکار مشاهده نمود بآئین عقیدت منشان
اخلاص سرشت بتمهید قواعد دل دهی و دلداری پرداخته

گفت

گفت از رهگذر تنگدستی دل تنگ مباش و خاطر
را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز حقیقی در همه
حال و وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست
در هیچ حال خاک نشینان کوی نیاز و سرگشتگان
بادیهٔ عبودیت را در سیه حال ناامیدی نیندازد
و درماندهٔ تیه احتیاج نگرداند بالفعل نزد داعی خیر
سگال چهار قطعه لعل گران سنگ است که هر یک
بخراج کشوری می ارزد آنرا بصیرفیان جوهرشناس
فروخته قیمتش را بمصارف ضروریهٔ خویش و ما یحتاج
رفقا باید کرد لیکن چون بیع و شرای اینقسم اشیای
گرانمایه و اجناس عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد

و مسموع گردیده که درین نزدیکی بلده‌ایست عظیم
جهد باید کرد که این چند روزه مسافت را بر جناح
استعجال طی نموده بیاض چشم را از تماشای
سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب
سبیل سهولت دست دهد و ایام عسرت بزود
ترین زمان انقطاع پذیرد که کار از بیمغنی قرین مسرت
گشته در طی مراتب تردد و شیوۀ عجلت مرعی داشته
چون بنا بر احتیاط در میان ایشان رسم پاس چنان
مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهار تن ربعی از شب
زنده داشته در نوبت خود کوس پاسداری زند اتفاقاً
در منزلی از منازل از ممر کثرت اژدحام اندرون محفوظ

رباط جا نیافته در صحن صحرا بزیر آسمان طرح مبیت
انداخته بقاعدۀ مستمره احیای مراسم پاس نمودند
چون نوبت بزرگر رسید از رهگذر کسافت نفس
و قساوت قلب و دنائت همت و اسائت ذات
حقوق نمک و اصول رفاقت اصلا منظور نداشته
حرف مروت از حاشیۀ محو ساخت و شیوۀ
پاسداری را بطریق طراری تبدیل کرده لعل‌ها را
از همیان هوشمند ناهوشیار ربوده و از روی
سفیه جوهری بدگوهری بجایش چهار پاره سنگ
نهاده خاک خذلان بر تارک حال خویش افشاند چون
لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح پدید آمد هر چهار رفیق

بقاعدهٔ دوام رهگذار تردد گردیده در قطع مسافت
لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از ممر تهی دستی شیوه
شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد
خود را بدان شهر دلکشا انداختند هوشمند در غایت
شگفتگی سر کیسه خواست که لعلها را در خدمت کامکار برسم
پیشکش بگذراند بیکبار چهار سنگ سیاه بد قماش برآمد
بمجرد نگاه رنگ بر روی هوشمند شکست و از
غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت
لال ماند کامکار بمقتضای منش کریم و همت رفیع اصلاً
زبان را آشنای حرف چون و چرا نساخته اینمقدمه را بعین
اغماض ملحوظ گردانید و از ننگ پردهٔ اعتبار هم ا

اجتناب نمودن نخست صواب دانسته هوشمند
را از تکاپوی وادی جست و جوی برمز و ایما
که باز دارد اما هوشمند احتمال اینهمه غبن فاحش
نکرده از دایرهٔ سکون و احاطهٔ صبر برآمد و در خدمت
کامکار گفت که بی گمان این کار ناگوار در میان ما
چهار یار که شخص رفاقت را بمثابهٔ چهار عنصریم
داریست خود تصور این امر منکر بذات مقدس
حضرت کفر ملت خرد و شرک مذهب دانائیست و بنده
خود معیوبست درینصورت به نزد عقل باریک بین
دامن حال یکی ازین دو رفیق از آلایش اعمال زشت
که قبح اعمال است پاک نتواند بود اگر بقامت رسوم

پژوهش و ابراز مراتب پاس بازپرس اجتهادی
رود سرآئینه مقرون بصواب خواهد بود زیراکه در
چنین افتقار و ایام احتیاج فقد آن آنچنان جنس گرامی
که ذخیرهٔ معیشت ما شدت عزب میتوانستی بود باعث
وهن عظیم است کامگار از آنجا که بمقتضای همت
آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم را مختصر میانگاشت
این جزوی را مایهٔ محقر انگاشته ازین راه بر
روی اصحاب ابواب مزلت گشادن و بتیره
و شدت زیربار بازپرس کشیدن بهاین طریقهٔ
مروت و منافی آئین اهلیت دیده درین باب
شیوهٔ مساهلت و رسم مداهنت مرعی داشته از

بهر

بهر بستر عیب رفقای ذیل آمرزش فراخ ساخت
هوشمند اگرچه در آن حین از مرکز انقیاد انحراف
نمودن نه پسندیده پای در دامن صبر کشید اما
نفس از هجوم حوائج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو
نتوانست شد لاجرم در خدمت کامگار عالی
تبار تحصیل دستوری نماید تبکمیل لوازم تفتیش کوشیده
داوری بمحکمهٔ عدالت برد ارباب شرعی سابقهٔ
ثبوت به محض ظن ارتکاب سیاست در حق آنها
تجویز نفرموده هوشمند را نخست باشاره مدعا ما مو
گردانیدند و چون بی بینهٔ عادل دعوی حسن انصرام
نپذیرد دوام سرقت بی هیچ معنی در حضور کسان

صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود مراجعت
نموده خجالت را بر خسارت متزاد یافت و دقیقه
وقت بغایت تنگ دیده از جهت تظلم حال خویش
سخت فرو ماند اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار در
آنجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت که
درین شهر زنی ست در غایت زیرکی و دانائی
و برسائی فهم و فراست معروف و بکمال خرد و
فرهنگ موصوف **نظم** زنی کاردانست با رای
و هوش ٭ فلک را بنیرنگ پیچید گوش ٭ ز قعر زمین
برکند چاه را ٭ فرود آرد از آسمان ماه را ٭ بجوئی
چگویم پری پیکری ٭ پری را نباشد چنین دختری ٭ سر

الغرض

زلفش از چنبر مشکناب ٭ رسن کرده در گردن
آفتاب ٭ سکنه این ولایت بواسطه حل مشکلات
خویش التجا بجنابش برده در حال سر زلف معشوقه
بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و
مهم تو بکفایت رسد هلا بشتاب و قصه خود در خدمت
آن زن عالی فطرت مردانه سرشت رفع کن تا تو
چندان کو سر مراد و جد کامیابی کنی هوشمند در
خدمت خادمان آن عفیفه دانشور شتافته تکاور
مطلب را در مضمار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت
چون بر کیفیت حال رافع آگهی یافت مقرر ساخت
که بهنگام که عاقله چرخ بمحله مغرب شتابد و بانوی

کافوری کسوت ماه به آرایش انجمن انجم متوجه گردد
سرچهار یار فرداً فرداً پاس نوبت خود داشته مژده
بعد اخری در خلوتگاهش حاضر آیند سرچهار برین امر
پذیره گشته بخت کامکار بمقتضای موعود بخلوت
آن ماه سیمای هودج عصمت رفت دید فرشی
عالی در غایت تکلف گسترده و شمعهای کافوری
ساحت مجلس را منور گردانیده و خاتون بر کرسی
زر بکمال زینت و فر جلوس فرموده و جمعی در پیشش
بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند
و فرهادوش فریفتهٔ جمالش بوده از کلام بلاغت
نظامش حلاوتی بکام دل می یافتند کامکار را در خور

عزیزی بعزت در صدر مجلس بنشاند و ما حضر ملوکانه
ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمان نوازی
و لوازم کرم خوشیها را بآیین والا فطرتان عالی
منش تقدیم رسانیده کامکار از وضع بزرگانه و
طرز خردمندانه و مشرب مردانهٔ آن مقنعه پوش
حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت خورسند شده
آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف
طبع پاک دامن خلوتکده را از غیر پرداخته مخلا
بالطبع با کامکار روی توجه آورد و از هر دری
سخن رانده بعیارگی و دانائی سر کلاوهٔ مدعا واکرد
و پایه بپایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند برکسی این

حکایت رنگین و داستان دل نشین فروز آورد

حکایت آورده اند که در شهری دو کس با هم طرح
خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند
دران بلده از زمان دراز و اوان ممتد رسمی
صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم
به برج حمل که آغاز گرمی هنگامهٔ عیش و نشاط روزگار
و عروج دولت سالکان سلسلهٔ ربیع و بهارست
سایر عرایس و خواتین خود را چون گل
بگرانمایهٔ حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند
نازنینان چمن و سبزان گلشن از ابر نیسانی تن را
شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسها

حسن انعقاد می پذیرفت که چمن از رشک آن انجمن
از لاله رخان همه تن داغ میشد و نازک بدنان
بوستان از حسرت حسن سروهای چمان ایشان
میگشتند اتفاقاً بدین دستور زنان شهر بسان
طاوس زرین پر بزیور و زر خود را زینت داده
سر هفت کرده کنار رود بار را رشک فرمای
کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ
و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریای علی
الرغم بحر خضرای سپهر از آن خورشید رخان
زهره سیما هزاران ماه دو هفته بآغوش گرفته
و روزگار کافر کیش بعشق آن لعبتان خرد فریب

هنگامهٔ ناونوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق
تمنای گلگشت این چمنستان جمال و تماشای آن
جادو خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن
بحر بهر گوشه چمان میگشتند قضارا از کثرت هجوم از
هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق درچنان هنگامهٔ
خرد فریب که فرشتهٔ راه ملکوت گم میکرد چه امکان
که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی از آن دو
تن بگوشهٔ واقع شد در وادی طلب رفیق تکاپو
داشت اتفاقاً هودجی در برابرش رسید و ناگهان
نسیمی پرده از پیش هودج برداشته نازنین نگاری
در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گل است

از

از نقاب غنچه برآمده یا دُریست از حجاب صدف
بیرون تاخته یا ماهیست از سیر سحاب سر برآورده
جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانهٔ کمان
ابروانش بر دل خورده مانند صید زخم دار و مرغ مذبوح
بر خاک افتاده آن ماه آسمان جمال بسان شهنشاه
ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و بیچاره آن
کاربین مظلوم دیار مشکل بگذشت رفیق دیگر
بجست و جوی این زخم یافته تیغ نظر بهر کنج و
کنار میگردید تا گرفت درین سو عبور کرده
دوست را دید بسان ماهی در ریگ طپیده و
خلقی در غایت انبوه و از جا بر سرش گرد آمده

فی الحال سرش از میان ریگ برداشت و از گرد
و خاک پاک کرده بزانو نهاد آن شهید دشنهٔ عشق
چون دوست را ببالین یافت چشم باز کرد اما چون
مرغ هوش از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را
جمع نتوانست نمود و رفیق شفیق که در بادیه تیمارش
گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکرش متکسر خاطر
گردیده استفسار واقع نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت
چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان ابرو کمان
زخم کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پای
تا فرق در خون جگر خویش نشسته **غزل** جور چشمی کشیده
ام که مپرس ⁂ زهر عشقی چشیده ام که مپرس ⁂

گشته

گشته ام در جهان آخر کار ⁂ دلبری برگزیده ام
که مپرس ⁂ جای آنست که بر حال زارم بخشایی
و بر روی دل ریشم دریای یاوری بگشایی که
یاران صادق بهنگام درد و شدائد تیمار خورند
و بگاه درماندگی بکار چاره گری برآیند یار دل
نوازش که از آنچنان نقد خلت از غش فتور منزه
داشت بمجرد آگاهی برین حال همت بروائی
کامش مقصور گردانیده گفت ای عزیز درین جزو
زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانهٔ جهان مودت
که اگر گیتی برائی و سراسر آفاق برائی چون من شیفتهٔ
یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی همانا افلاطوم خم

نشیمن مهر و وفا و سکندرم آینه دار صدق و صفا
بسان جم در جام محبت خطها وثیقت آشکار کرده
و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده
غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهت چاره کارت
چون باد گرد عالم برآیم و تا رایحه مقصود بمشام
جانت نرسد دمی از جان فرسائی نیاسایم
اما باید که از پیکران غارت گر دل و فتنه دین خویش
نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ
در صحیفه خاطر کرده بجست و جویش صبا کردار بهر گلشن
شتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل آنچه
دیده بود بقلم نشان بر جریده بیان ثبت کرد اتفاقا

این

این جوان در فن چهره گشائی و علم صورت آرائی
کوس لمن الملک میزد و قلم معجز پردازش در پیکر
تصویر لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامه
سحر نگار برگرفت و صورت بی نظیر آن پری
تمثال را به ترکیبی که از زبان آن شیفته جان
و دل سوخته اصغا کرده آنچنان نقش بست که
پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته
و نقشبند ارادت بنگارش آورده چون حسن
اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشته تیغ
تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلیعه جمال
یار بار دیگر پیدا دید به تجدید گوهر خرد نثارش کرد

وزمانی بر زمین چون خاک در افتاد رفیق چاره ساز
استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه خبر از خویش
بیگانه ساخت و چون هجران بر خاک زمین انداخت
جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق
نظاره محو گشتم و چون بوی آشنا شمیدم از خود
بیگانه شدم رفیق خرد در تخالج نادرستی تصویر از
خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسه وقوع غلط
در آن شبه پرداخته از آن بیدل مرخص شد و
او بطلب مقصود از عمان پژوهش در سر هوای غواصی
گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری بر خود
راست کرد و بعنوان قلندران بی سر و بن گشت هم

در شهر خود گرد سر خانه و کو بتفحص برآمد و در سیر
چمن ببوی آن رعنا گل گلستان حسن بسان صبا
سیر کرد چون رایحهٔ امید بمشام جان نیافت لاجرم
از آنجا صحرا نوردی و جهان گردی اختیار نموده
بر جادهٔ طلب شتابان گشت و بسیار مواضع و
قریه و سکنه آنجا بواسطهٔ غسل بدریا آمده بودند رسیده
لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری
میش از آن بر نیاید بتقدیم رسانید و زنان پرکار و دق
نما که بتکمیل این فن فراوان سعی بکار برده بسر حد
کمال فایز گشته بودند بدست آورده از تماشای
قصور عرایس دل نشین و مساکن مستورات و نشیمنها

مخفی آگهی حسبت قضا را از هیچ در دیدهٔ تماشائیش بکحل
الجواهر ملحل نگشت و در هیچ چمن غنچهٔ ازروی مراد بخندید ناچار مدتی با دهشت پیموده آخر بانواع
یاس والم چون باد تهی دست مراجعت نموده پس از
طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و در ان
روز تردد دشت مجنون کیش که در آتش طلب لقای
لیلای خویش سوخته چشم انتظار بر اهش باز داشت
از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسه امیدش را بر سنگ
نومیدی شکستن جایز نداشته بتخت منزل خود امد
و از استیلای جنود هموم و هجوم وفود غموم برفتن
کاشانهٔ درون مجال نیافته در نشیمن اضیاف که هم

اساس نهاده چو دوش بود رفت و بکردار خاک
نشینان کوی غربت بی انکه بجهت فرشی در بالش
تمهید بساط تمنی نماید بر زمین دراز افتاد و چادر
بر سر کشیده سر ببالین خواب نهاد اتفاقا آن جوان تازه
داماد بود دوشی که بر تخت عروس با عروس پری
خیال جلوهٔ شاهی یافت فردای ان یا رش بدستگیری
سلطان گیتی کشا عشق بر اورنگ جنون جلوس
فرمود از آنجا که در آئین مودت و شیوهٔ مروت
ممتاز بود بی انکه بخانه رسد دولت مصاحبت و
ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای
صورتش گردد بچاره جوئی گرد عالم بر امد و نزول

که پس از مدت دراز و امتداد و پیدا شد بدین زنگ
در مهمانخانه در افتاد و اصلا متوجه و منکشف احوال
خانه و اهل خانه نشد زن این معنی را بس تعجب پیدا شته
در صدد پژوهش حال شد لهذا بارتکاب شوخی که
شیوهٔ زنان است مبادرت کرده نامه‌های
ناز آلود با حرفهای نیاز آگین آمیخته بر زبان قابلهٔ
خویش حوالت نمود دایه را بر سبیل رسالت نزد
شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ تکرار
پیام عبارت نماید فرستاده بفرمان بانو زبان
پیام گذاری دراز کرده گفت از آنجا که رسول در
ادای پیغام مجبور است بحکم ضرورت گستاخی میرود که

ای

ای بیخبر از آیین زناشوئی و محروم از لذت کدخدائی
و مهجور از بساط نازکشی و نیاز مندی این چه وحشی
منشی و بیگانه خوئی است زمانی چشم غفلت بگشا و پنبهٔ
ذهولیت از گوش هوش بیرون کن و از رسم و
آیین ابنای گیتی آگهی گیر که مراسم زناشوئی چون
است و حلاوت آغوش نشینی چه اسان است تحیت
انجمان بی مهری که در شب زفاف مفارقت بر
مصاحبت گزیدی و مرا هم بروز اول باتش حرمان
سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زمان
دراز در زبان قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص
و عام گردانیدی اکنون که بعد سال سری بدین

سمت کشیدهٔ این همه آهن دلی و سخت رویی که
اصلاً بنگاهی خورسند نساختی و دیدار از من دریغ
داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر من جز غم تو
ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندی خود کو خدا
چون پسندد جوان بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته
از خود خبری نداشت اصلاً بجهت و کوی دایه توجه
نکرده سخنانش را چون باد بهوزن گرفت دایه از
بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده
حجابانه نزد خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد
زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب حجاب از
چهرهٔ حال بر گرفته چون طاوس طناز عشوه سنج و

کرشمه

کرشمه ساز خرامان بفراز بالین شوهر آمد و لبریز
شکایت گشته قصهٔ ایام جدائی و درد مهجوری
و شکوهٔ بیمهری و استغنایش سر کرد جوان را چون
آواز آشنا بگوش رسید دریای شوق بدل
جوش زد و نایرهٔ مهر در کوزهٔ باطن فروغ یافت
ناگزیر چشم بگشاد و برخصت دل بر جمال جهان
آرایش نگاه کرد قضارا از بهر چیزی که بگرد عالم برآمده
در راه جست و جویش پای بزانو نسوده بودی و رنج
و تعب در خانه خویش یافت برخاست و گفت
سبحان الله مصرع یار در خانه و من گرد جهان
میگردم القصه جوان چون دانست که رفیقش به

تیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده و بانوی خودش
اورا آواره جنون گردانیده سخت بورطهٔ تفکر
فرو رفت چه اگر بر طبق تمنا دوست از پیشگاه
قوة بساحت فعل فایز میکرداند رخنه در سور ناموس
پدید می آید و بنیان قصر عزت و اساس کاخ غیرت
که لازمهٔ مردی و مردانگی است منهدم و معدوم
میگردد و به بی حمیتی انگشت نمای ابنای زمان و مطعون
زبان جهانیان میشود اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس
مراسم حمیت کوشیده دوست را همچنان اسیر پنجه
ستمگر سلطان عشق میگذارد چابک خرامان
جادهٔ اتحاد و گرم روان بادیهٔ و وادی پیوند

و از دایرهٔ دور نشینان بزم یکرنگی و وفا و صدر
آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسلهٔ
محبت و خاندان مودت بنا قابلی و بی حمیتی
علم میگردد بهر تقدیر از آئین وفا و طریقهٔ یکانگی
که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبت است گذشتن
کفر ملت آشنائی و شرک مذهب معرفت دانسته
از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاست
و در راه تردد مردانه صفت ثبات قدم ورزیده
از گفتگوی زن صفتان معرکهٔ محبت و نامحرمان
خلوتکدهٔ خلت نیندیشیده بی حجابانه در پیش زن
نقاب از روی شاهد راز برگرفته و گفت ای طاوس

خوشخرام روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که هر
هفت پرگار زنگاری بر صفحهٔ صندل گون غبرا اصلا
خط محبت حسن رقم نمی‌یابد مرا دوستیست که اگر زمانه
رخنه بر تنش میزند از جان می‌توانم ناله بگوشش ناامید
میرسد دهقان جهان در مزرع دلم دانهٔ محبتش
کاشته و نهال دوستیم در چمن خاطرش سر برآورده
پندارم کشاورز ارادت بفرمان قهرمان لایزال
که خطبهٔ خالق الحب والنوا در شان جلالش بر منبر
نه پایهٔ بلند آوازه است یکدانه را دو نیم کرده در دو
مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان
آفرین که از صیت خلاقتش گنبد خضرا پر از صداست

یک روح را بدو قسم تقسیم نموده در دو قالب انداخته
از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست سر پنجهٔ دلش
بسته از زلف مسلسل سلسلهٔ جنون بر پای
حالش انداخت صداقت صادق و خلت
کامل برانم داشت که از بهر جست و جوی گوهر
مقصودش غواص بحر غربت گشته مدتی دراز
انجمانمان رها کردم و بپای طلب گرد آفاق برآمدم
چون نیک بدیدم قضا را مطلوبش تو بودی و مرهم
ناسور دل سوخته‌اش چهرهٔ زیبای تو بود اکنون
امید از لطف تو چنان دارم که در بنای محبتم سیل
رخنه خلل نه‌بیند و در خصوص زمرهٔ وفاکیشان الحاق

سرشت خجل بنازی اعنی بکی بنور جمال خویش
شبستان دل آن تاریک نشین کنج طلب منور
کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو
قامت شمشاد در شک انداخته مسیح کردار بیک
نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع این
سخن حمیت گسل ناموس گسار چون طره بر خویشتن
بپیچید و التماس شوهر را در میزان اجابت نیم جو
سنگی ننهاد از غضب چهره برافروخت و گفت
ای بیگانه وار مردمان و ای مخذول معرکهٔ ناموس
وران این چه اندیشهٔ ناصواب است که در
بطانه توم من گشته است و آنچه خیال خرد سوز است

که در

که در مخیله تو جا داده است همانا ناموس خاندان
غیرت بردی و شیشه حمیت بر سنگ رسوائی
زدی اکنون ترا بر سر مقنعه زیبد نه دستار و در
یاره خوشتر نه دستیار گرفتم که در جهان بدوستی
طاق گشته و در آیین محبت شهرهٔ آفاق آخر خود
گو که جفت خود را هم بستر غیری ساختن و خرمن
ناموس خویشتن سوختن از کجا تجویز کرده اند الطف القصه
وفا اینست که از زمرهٔ مردان بدر افتی و در عالم
نامردی علم گردی بلکه در آیین محبت و شیوهٔ دوستی
مودت تن بانواع الام و محن سپردن و در راه
و آفات خورسند بودن هم از جهت آنکه رشته

کو هر سالک این سلوک بر نشیب فراز رو از سالک مردان
والاهمت بگسلد و از حلقهٔ ارباب غیرت که رستم
دلان معرکه ننگ و نام اند چون حلقه در بیرون نیفتند
زنهار این اندیشهٔ فاسد تهی کن و چنین اراده بخود
راه مده که اینمعنی بهیچ وجه صورت نه بندد و اینصورت
اصلا معنی ندارد آن یکتای جهان یکرنگی و یگانهٔ
معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت
و ای نونهال اساس عفت ذره ذره شوم فدای
سخنان جان نوازت باد هزار رقمی که بدستیاری خامهٔ
زبان سداد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی
سزاوارترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش

است

است و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت
کیش لیکن من مجنون بادیهٔ محبت را که در راه اشنائی
متاع غرض و ناموس نهاده ام و نقد جان نثار
کرده این گفتگو سر موسود نیارد و هیهات چه بیم
و سرگشتگان جهان اشنائی را از شماتت دشمنان
چه باک بیت گرچه بدنامیست نزد عاقلان ٭ ما نمیخواهیم
ننگ و نام را ٭ تو که محکوم فرمان منی درین باب
اینهمه چون و چرا نه زیبد و غیر از انقیاد حرفی نشنود
هلا بشتاب و رخت تازه بر خود درست کن و
راه خانهٔ آن سر دفتر عشاقان که آوازهٔ جنونش
بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانون که دل دیوانه

اش چنگ نفتراک تسکین زنداز پردهٔ حجاب برآمده
نغمهٔ دلربای بساز و کمانچهٔ ابروان کج تا زباآهنگ
رسات روان راه دلداری و راه شناسیان
مقام محبوبی بنواز که زیاده ترین در آیین دوستی
تعطل نگنجد بیت برخیز و روی عزم بکار صواب
کن ✿ دور فلک درنگ ندارد شتاب کن ✿
آن طاوس مرغزار طنازی و تدرو کهسار عشوه
پردازی اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگونه داشت
اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را درین باب
از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت و
سر قبول از دایرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون نبرد

از آیین رضاجوئی نگشتمرده جلوه افروز حجلهٔ تسلیم گشت
و بظاهر شاهد التماس شوهر را بحلل اجابت آراسته
تهیهٔ اسباب زینت توجه گماشت و بدستور
دلبران خود را هفت کرده شان حسن وکا
جمال چون مهر و ماه بآسمان برد و بنان که رنگ
بزم آمیز شاهد بست چهرهٔ جمال خویش رنگین ساخته
غنچهٔ دهانرا چون گلبرگ ساز شگفتگی بخشید و در
هودج زرنگار نشسته برهنمونی شوهر راه خانهٔ
عاشق شوریده دل پیش گرفت چون مقام آن
سالک سلوک جنون بحکم آنکه مصرع منزل مجنون
چو در صحرا خوش ست ✿ از آبادی دور بود قضارا

در اثنای طریق با جمعی حرامی که در کمینگاه راهزنی
انتظار روزی از مایدهٔ غیب می بردند و آرزومند
نوالهٔ تر از خوان نانهاده بودند و چشم کرم
از خوان سالار دهر داشته گوش با آواز صلا
بودند دوچار شد و رسیدن خاتون با فراوان
زر و زیور و پیرایهٔ گرانمایه فوز عظیم دانسته پیرامونش
حلقه زده بر حاملان هودج بشیوهٔ طراری نهیب
زدند و در میدان نهب و غارت ترکتازی
آغاز نهادند زن خردمند چون کیفیت حال
بدین منوال مشاهده کرد افسون دانائی بر آن گروه
ناحق شناس دمیده گفت ای جوانمردان

فلک همت و خورشید کرم مرا التماس است
اگر لمحهٔ دست تطاول از انتزاع حلل باز داشته
توجه باصغا کنند از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان
از گستاخی و دلیری زن استغراب نموده دمی
دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در
امر تاراج تهاون کردند زن چون فرصت یافت
چگونگی حال و رفتن بر مشتاق باز گفته درخواست
آنقدر مهلت نمود که با همه زینت و آرایش بمجلس
عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور معه شیئی
زاید که مشتاقش تکلف کرده باشد بی آنکه تمسک
بعذری جوید تفویض عزیزان نماید سرگروه حرامیان

بشرط مراجعت بهرچه اسرع ترنجه عروس التماس
زن را بحنای اجابت رنگین ساخته مرخص فرمود
زن سالماً و غانماً ازان محل مخوف برامده بخدمت
مشتاق پیوست آن بیدل کشته تیغ آرزو
که پس از سرگشتگی در بادیهٔ طلب قامتش چون
ابروی جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده
بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده
چون بر جمال دوست دیده بگشاد حالی بر وی
شد که جسد تهی را از امتزاج جان باشد و دیدهٔ
نابینایان را از فیضان نور بصر سخن کوتاه باپای
احسان بازگشت زار تمنایش آب زلال امید سیرابی

گرفت

گرفت و بمیامن توجه رفیق شفیق بر چار بالش
کامرانی مربع نشست آری درین دار حادثه زا
و سرای واقعه افزا جز بمددکاری همت یاران
صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط
مرام نتوان نهاد و زلف معشوقهٔ مراد نتوان بدست
آورد خوش آنکسی که بچنین دولت بیدل و بدین نعمت
سترگ مباهی است **نظم** آن نفس را که زبون غم است
یاری یاران مدد محکم است ٭ هست زیاری همه را
ناگزیر ٭ خاصه زیاری که بود دستگیر ٭ غم مخور ای دوست
که غمخوار هست ٭ گردن غم بشکن اگر یار هست ٭٭
القصه چون جوان بیدل از نظارهٔ جمال ذخیره اندوز

نشاط شده از لب شیرینش هتر صد شکر خنده گشتن
خردمند غنچه وار بشبنم خود را منقبض گردانیده چین
در جبین نهاده بدان رنگ خود را از سپند انبساط
بر بساط ملال آورده که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل
گل از نسیم بهاری از فراز شمایل شاخ به پرواز
آمد در اثنای انفعال تبسم گونه کردنه شکرین بلبک
تلخ تر از موئه اهل مصیبت جوان از روی تفرس در
یافت که انهمه بپشت چشم نازک نمودن و بسر زلف
صحبت داشتن و خنده زهرآلود کردن این نازنین
گل اندام که اختر خور بر ناصیه اش تابانست نشاید
له بی خبری بلکه از زبان ابروی کج سخنی راست

همیگوید ولیکن مستمع را گوش معنی نیوش همی باید
بیت خواب آن نرگس فتان تو بیخبری نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی خبری نیست ۞
جوان فی الحال دیده غفلت آگین از خواب
ذهولت باز کرده در صدد تشویش حال آمد و
باندک تکاپو از اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسایی
را از گشت و راه به پرده کیفیت برده در مقام حیرت
بایستاد و نقطه وار در دایره تشویر غرق مانده بواسطه
عذر تقصیری سر خجالت برپای یار وفادار نهاده
خوی خذلان از هر موی بدن بر آورد بیت چه نیکو
متاعیست کار آگهی ۞ کزو نقد عالم مبادا تهی ۞

ملخص کلام آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت و اخلاص
رفیق آفرینها گفته شرمنده احسانش گشت و آن بانو
سرادقات عصمت را انجا بری گزیده آنقدر که
بقالب بیان نگنجد عذرها نخواست و جواهر گرانمایه
و متاع غریبه بر سبیل نذر ارزانی داشته در غایت
اعزاز و اکرام مرخص فرمود و زن چون باز
بدار القرار دزدان رسید بوار گریان بایفای
عهد کوشیده سوابق پیرایه را با لواحق جواهر گرانمایه
خواست که بتسلیم حرامیان نماید سرگروه آن طایفه
بد سرانجام از ممر رسوخی که در عهد زن مشاهده نموده همه را
بدو ارزانی داشت مع هذا قلیلی از پیش خود بر آن افزوده

راه نجات بطریق سلامت بر رویش مفتوح
ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فایز گشت
عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان رسانیده
کامکار بر مروت رهزنان و محبت بالغ عیاران
رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت
و عصمت در اقصی غایت زن آفرینها گفته بر
خاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت
خردور همین حکایت را نزدش آغاز کرد هوشمند
پس از اصغا گفت از زمرهٔ دزدان ظهور اینهمه بر و
احسان عقل معامله شناس بهیچ وجه قبول نکند
پس ازین سوداگر بسر نوبت خویش در خدمت

خاتون خردمند رسیده بعد از استماع داستان
گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان
شدند نوبت چهارم مرتبه استماع بزرگر رسید چون
داستان گو سخن بدین فایز ساخت که دزد آن بشرط
مراجعت زن را بهر چه زودتر مطلق العنان ساخت
تا نزد مشتاق خود دشتابد الحکم انکه کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ
بِمَا فِیهِ هنوز حکایت بانهار نرسیده بود که زرگر پسر
گفت زهی ست نادان بیخرد که چنان صید فربه
رایگان از دام رها کردند زن روشن رای عالی
فطرت فی الحال دستش بگرفت و گفت ای خواجه
نادان بایهمه زودی راز دل بیرون دادن بیغایله

تکلف

تکلف از خامیهاست اکنون شایسته بجز دی
آنست که پیش ازین که او از دهلت بگوش خاص و
عام برسد و کار برسوائی منجر گردد لعلها را باید
تسلیم ما کرد تا تحویل خصم نموده آید و من زنی ام منزه
از لوث غرض اصلا پلنگ وار آباهو گیری خورسند
نشوم و پرده عزت مردم ندرم و یکی از پرستاران را ایما
خود اشاره فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشانی و
یواقیت رمانی حاضر آورد و بدان زرگر ننگ
نهاد گفت تا آن چهار قطعه را پنهانی در آن طبله
بیندازد زرگر جز بسر راستی راه نجات نیافت ناگزیر بحسب
سر از دایره انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطبله انداخت

درحینی که رهزن دهر گلوی فشرده صبح در نفس زدن
لعل جهان افروز مهر از آستینش ربوده بود دهر چهار رفیق
بر در آن پاک دامن حاضر آمده مترصد جواب
داوری گشتند زن ستوده خصال در غایت
شگفتگی تعهد پاسخ نموده گفت سهو و نسیان لازمهٔ
فطرت انسانیتست شب افسانهٔ آن دو یار کامل
عیار بسر رسید و صلا بدین امر پرداختن صورت
نیافت و چون عزیزان رسیدهٔ این دیار اند درین
باب زیاده برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر
مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جملهٔ لعلها که
درین طبله است بی رنج کشمکش و تعب تردد بدل

بردارند که ارزانی داشتم چون هوشمند بر طبله
نگاه کرد لعلهای خود را بر همه سرافراز یافت
فی الحال تصرف در آورد و بر فهم و کار ادراک
رسا شرف گوهر آن زن مردانه شیم فرخنده شمایل
تحسینها گفته مقتضی المرام مراجعت نمود و در آن
شهر منزلی بدست آورده کامکار را بر صدر عزت
متمکن گردانیده و خود لعلها را به بازار برده تا از
وجه قیمتش سرمایهٔ روزگار کرده گرد عسرت از دامن
حال برافشاند جوهرشناسان آنچنان جنس غریب
در دست چنین غربت زده که دل کربت و غبار
فقر بر جبینش پیدا بود نامناسب دانسته منسوب به دزدی

گردند با وجدان کنجی کمان بردند بهر تقدیر هوشمند
را آن نادردمند چندی بر دست و پا بندی نهاده
نزد شحنه بردند و لعلها را بر تنبیه سرقتش حجت کرده
در جرگهٔ سارقان بغل و سلاسل مقید ساختند
شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور
خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ سنگها
بغایت محظوظ گشته پژوهش حال هوشمند نمود
هوشمند در آن جای راستان راستی را وسیلهٔ
رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامکار و برامدن
او از دیار پدر بعذر دستور بعرض تبیان آورد
پادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را

تحویل

تحویل او نمود و باحضار کامکار فرمان داد چون
کامکار در خدمت سلطان شرف بازیافت
اتفاقا افسر آرا بانو دختر جهانبان از مدت دراز
پیکر جان پرور کامکار در خواب دیده بود بعشق
وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته میداشت
و پنهانی شعلهٔ مهرش در دل زده از بیچارگی میسوخت
و با حرمان میساخت ازین هنگام بمجرد آنکه
طلیعهٔ جمال معشوقه از درگاه خلوت شهنشاه پیدا
شد از منظری مشاهده کرده چون مدهوشان از خود بیخود
بر روی بساط افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل
دختر باختیار منهیان محرم وقوف یافته درین مهم

بغایت متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده
فی الحال مرخص گردانیده اما بحر طلب و دریای
شوق که در سینهٔ عشق آگین افسر آرا بانو تموج
و تلاطم آمده ساعت بساعت سر بطغیان میکشید
در کمتر ایام کار بجائی رسانید که عنقریب اساس
هستی او را سیل فنا دهد بادشاه بنا بر ضرورت این
راز را نزد خیر سگالان مکشوف ساخته در یاب
انجمنی بیاراست و مداوا درد دل دختر را از
حکمار افلاطون کیش ارسطون دانش و فرهنگ در
خواست نمود وزرای بالغ خرد پس از فراوان
تکاپو در عرصهٔ فکرت برهنمونی خرد راه شناس

بمنزل

بمنزل خیر و بمنهج صواب رسیده اصلاح کار منحصر در
انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا بانو در سلک از
دواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده
معروض داشتند بادشاه مصلحت دید خیر اندیشان
صایب رای در خور شان خسروی بزم طرب و
مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از آثار
روحانیان پیرایهٔ سعادت بر دامان روزگا
ر پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشیده
و گل را با شمشاد در چمن مزاوجت نشانده بابیاری
مراد سیراب گردانیده کامگار چون بمدد کاری
بخت بیدار آنچنان لاله رخ که از بوی ریاحین طره

اش مشام جان نشاط شراب ریحانی کیفیت
همخوابه دید دماغ وقتش برحیق مراد سرخوشی تازه
پذیرفت واز کاسهٔ سپهر دمادم دور نشاط پیمودن
گرفت وشجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت
دولت بهرهٔ بالغ ونصیبی کامل برداشت وهوشمند
را باندازهٔ اخلاص درست و وفا تمام عیار بمنصب
بلند وبارگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت
خداداد خویش فراوان تمتع بدو ارزانی داشت

داستان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکدهٔ
عشق لاله رخ در پیدای ناپیدا کنار طلبش از پیمودی
سپهر چون لاله گهی داغ غم بر دل زدن وگهی از

آب دیده سراپا در خون نشستن وآخر بیاوری
بخت بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوشیدن

کیفیت دانان درد وصاف این نشاء خرابات
بنیاد از کهن میکدهٔ روزگار مل گلرنگ طرب افزا
این حکایت بدیع در جام تبیین ریخته دماغ اولو الالباب
را سرخوش آگین ساخته اند که در ولایت رضوان
فریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ
آرایان سلف دل را اسیر طرهٔ مشک بیز نازنینی
از بنات مرزبان لاله رخ نام بر غزاله چشمان چین
هزاران آهو میارفت ساخته در صحرای خواستگاریش
سراسیمه میدوید وببوی رایحهٔ زلف پرچینش که از رشک

هر تار آن در دل نافه تاتار خون می بست مانند صبای
سرو پاپیکر دید چون تکاپویش در بیدای طلب بطول
انجامید هنگامه سودایش در چار بازار جنون رونق
شیدائی یافت و قصه عشقش بلسان بوی مشک فاش
گردید اهل آنها پرده این راز در خدمت پدران
پرده در پر هنرور آن دریدند مرزبان درین امر بغایت
متأمل گشته بجهة اطفای این نایره ناموس سوز
همت برگماشت و سرانجام این مهم در انهدام
بنیان هستی جام منحصر دانسته با وزرا طرح مطارحه
انداخته اند و وزرا صواب کال رای ملک را
مصیب ندیده همکفوی جام را ذریعه استحقاقش

بام

بام مصاهرت گردانیدند ملک بصوابدید خیر
خواهان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از
سرا نگاه یاس بمنهل امید رهنمون شد و لاله رخ
را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت
مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت
را بتهیه اسباب عروسی مامور گردانید اتفاقا
همدران عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت که کوکبه
اقبالش چون کوکب زینت افزای گنبد زمرد
گون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت
میزد و از ممر کثرت سپاه و فسحت ملک و وفور
خزاین تاجوران اطراف را با ملازمان درگاه

خود در محل مساوات فروزمی اورد و با همه در غایت
تسلط و نهایت تغلب معاش می نمود و در مشکوی
اقبالش خادمهٔ بود بلقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف
معنی گوی سبقت از سایر خواتین روزگار خویش
برده و بزرگی و دانایی در رفیهٔ اناث منصب افلاطونی
مناسب حال خود شمرده با رخ چون گل شاه
انجم را بر بساط گشت گون سپهر مات میکرد و از
سنبل سمن نافه آسا چون سودا در دل لاله وار
نعمانی گره می بست و گل چمن در پیش چهره بهار رخ
ان شهسوار عرصهٔ حسن پیاده می دوید و ماه آسمان
از خرمن جمالش چون بی برکان خوشهٔ نور می چید صیت

کمالش

کمالش از پای تا سر ثریا رسید و پشت فلک در
جست و جوی نظیرش چون طاق ابروی مهوشان
خمیده **نظم** پری دختی پری پیکر ماهی ٭ بزیر مقنعه
صاحب کلاهی ٭ شب افروز چو مهتاب
جوانی ٭ سیه چشمی چو آب زندگانی ٭ خرد دستر بسته
بروی چو ماهش ٭ دل و جان فتنه بر چشم سیاهش ٭
بسکه بحسن و جمال در جهان طاق بود و بفهم و
فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طرهٔ اش
نثار کرده با سایر تکالیف رسمی از خاطرش
برداشته بود و علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت
مشکوی معلی برافراشته و بفتوی عشق شکوه

مسکن سنگ سلطنت خویش بمرتبهٔ سنگ ساخته
که دعا و دشنام از دهان شیرینش نیکتر از بهم دانسته
تا هر دو خورسند بل نیازمندی بود و سخنان
تلخ از زبانش چون باد تند و تیز باعث ازدیاد
نشاط و طرب انگاشته بمذاق طبع شیرین می
پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته
بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرو ناز شیوه حسن
کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده بر چارپالش
راحت جلوس داشت بتعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا
قامت شمشاد رشک راست نکرد از انجا که مزاج دهر
پیوسته انقلابست سرور سر آرای هند با وجود حضرت

در آن وقت این ادا او را ناصواب گرفته خاطر
خورشید مناظر غبار آلود گردید و درین امر نازنین را
بعنوان عطاب خطاب کرده گفت و در باب
استحقاق خود که اینهمه استغنا و استکبار را در خور اید
برهانی باید نمود والا از سیاست قهرمانی ایمن نشاید
بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بجهة تصدیق این
در شرع انصاف حسن والا و فهم رسای من دو گواه صادق
پسندیده است تخت خلیفه را در گوهر جوهر باید از
من فایق تری بدست آور دانگاه برین جرم
مواخذه کن بیت دریغ است روا از کسی تافتن
که دیگر نشاید چو او یافتن ۞ پری چون بدین افسون

زبان خلیفه رابست خلیفه بمقتضای وقت انصاف
درحین او را از شکنجهٔ عتاب رها کرده از مشکوی
خلافت بیرون آمد و این افسانه را درپیش دستور
دانای خویش خوانده بماندم دستوری
داد که بپای گرد آفاق برامده بهرچه دست دهد
پری تمثال که مثالش بصورت و معنی برین خامهٔ
خود پرداز خرد تهی نافذ آید بدست آورد و الا مستند
دستوری تهی کرده بمنصب دیگری والا سر وزارت بیفرازد
وزیر بحکم ضرورت تهیهٔ اسباب غربت کوشیده و
متحمل رخت انتقال گشته برخود کسوت بی‌نوایی
راست کرده و پای همت در بادیهٔ سیاحت سپرده

در طلب گوهر مقصود بسنگ لاخ تردد پای تا
زانو بسود پس از مدت دراز از همه سو مایوس گشته
ناچار سودای وزارت از سر بدر کرد و پای توکل
در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی عزم بسمت
وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذرش
بر شهر مرزبان افتاد از اتفاقات حسنه در ان
روز لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور با موکبش
برابر افتاد سروی دید بصد درجه سرافرازتر از سرو
ناز از کنار جویبار حسن سرکشیده از آنجا بر جناح
استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فایز گردانید و
صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را

بسامانی که درخور وشان خسروی باشد بعنوان
رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری
لالرخ زبانی او حوالت نمود وزیر چون در آنجا رسید و
ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه باجابت متلقی
نساخته اختلاف دین و آیین بر عدم قبول حجت گرفت
و دستور را یکساعت در شهر خویش مجال سکون
نداد و در قبیح‌ترین صورتی که اصلاً اصلاح نداشت
مرخص گردانید وزیر بدستور رجع القهقری
از آنجا بگذشت و نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال
خلیفه را اطلاع داد انحراف مرزبان از مرکز اعتدال
مذاق بر خاطرش سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او از

جمله

جمله موجبات شمرده همت بر انتزاع قلاع مقصو
ساخت دلیر آن پیکار جو و دلاوران کینه‌خواه را
بر آیین شهیدان نصرت کیش در اقصای مملکت
خویش طلبداشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس
بدانسو حرکت نمود مرزبان چون از نهضت
موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت
خود را قابل نسجیده و مرد میدان نبرد دشمن ندیده
در حصن حصین متحصن گردید و بپناه قلعه قایم و
قوی کرده بآیین قلعه‌نشینان آلات حرب بست دورد
اشتغال نمود و خلیفه نیز محاصرهٔ آن مکان معین
پرداخته دلیر از تکمیل لوازم کوشش تاکید نمود

لیکن از ممر متانت برج و باره لمر افتتاح در
اختراع حال صورت تیسیر نپذیرفته مهم در عقده تعویق
افتاد و مدت محاصره بطول انجامید و خلیفه از مهم
اطناب توقف ستوه آمده دستور را مرتبه
دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان
فرستاد تا بایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مرام بیم
ابرار که شعبه ایست از حکمت او را از سر جهل
لذ رانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد
فایز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده
در خلوتگاه شرف باز یافت یکی از خواص که فی الجمله
در صورت پردازی و چهره کشائی وقوفی داشت بتاسی

که در پای قصر قصور فریب لاله رخ واقعه بود در آمده
خالی از ذهن برلب حوضی نشست درین اثنا
لاله رخ از غرفه سر برکشیده پست نگاه کرد عکس چهره
آنماه در آب برکه پدیدار شد حوض را چون چشمه خور
منور ساخت جوان دران هنگام از روی تفرس
بتحقیق صاحب عکس راه برده فی الحال قلم
برگرفت و شبیه آن پری پیکر جادو خیال از روی
عکس بر داشته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقاً آنم تیر
نیز وزیر بدستور تخت از گل مراد رایحه بمشام توقع
نیافته از آنجا مراجعت نمود خواص در همچنین بجهه اظهار
حسن خدمت شبیه بنظر دستور در آورده متوقع جلدوی

ستر گشت وزیر ازینمعنی بغایت منشرح شده در
ادای اینخدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و در
وقتی که بسعادت بساط بوسی حضرت خلیفه مستسعد گردید
بجهة انشراح خاطر همایونش ازینکه جواب مرزبان
معروضداشت و شبیه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد
نگاه عنان صبر از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال
جهان آرای لاله رخ نعل در آتش گشت و سر رشتهٔ
حزم و احتیاط که لازمهٔ اولو الالباب سیما گروه گردون
شکوه سلاطین که روشناس عالم اند گم کرده همان
نفس وزیر را بمیانجیگری مختص گردانیده روانهٔ حصار
مرزبان ساخت و خود نیز در جرگهٔ خادمانش نهفته

همراه شتافت و پس از وصول بپارگاه مرزبان
بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه مترصد طلوع ماهچهٔ
جمال معشوق نشست قضا را ماه خود اصلا ازینجا
حجاب آشکار نشد اما ماهی که دران آب برکه کشیده
محاذی گیتی خدا آشنا کرده خلیفه لختی دل را بر انجمن
تماشای شنای ماهی مشغول ساخته خاطر را از تخالج
مطلب اصلی که اشاره است بر تمنای رویت ماه سپهر
محبوبی در گل پرداخت و تا ماهی از انجا برنداشته رشتهٔ
تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی عجم
طریقهٔ دانائی دانه دانه از لولوی لالا چون کشاورزان
که تخم بخاک پاشند در آب انداختن گرفت و بدستور

کودکان لعبت کوش ایمنی را وسیله انشراح خاطر و
ذریعهٔ انبساط طبع انگاشت و بدینست که فلک چنین با
پیوسته درصدد احداث بازیهاء تازه بود و طفل مزاجان
دهر و کودک منشان روزگار را این بلا در گردن
می‌پیچد القصه در حالتی که شهنشاه تماشا دوست
مشغوف این لعبت ابله فریب بوده برخی از
اوقات شریف بلهو تضییع می‌نموده پرستاری
از محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهدهٔ چنین
حال غریب کرده پنهانی برآمد و آهسته بر قدم زده
بر سر سلطان قیام نمود از فراستی که داشت پی
بمغز حقیقت برده از روی تفرس راه نهانخانه حال شهنشاه

برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلو تهی ساخته
و تمسک بتانی نموده خواست که یکی عیارش محک
امتحان از کشور گمان بسرحد یقین رسد لهذا امر سلسله
مروارید از گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک بیرون
کشیده و بمجرد آنکه شاه دریا دل مرواریدها را در
آب انداخته چون باد تهی دست گشت خادمه آمد
مرواریدهای خود از پس سر بکفش نهاده خسرو اصلاً
از منصوبهٔ سپهر لجباز آگاه نشد و قدم از بساط لب
برنگرفت و لآلی پرستار را نیز بدستور مروارید تسبیح
خود دانه دانه در آب کاشت و غریب آنکه بسکه محو
تماشای شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر باک

ازروی غفلت که سرمایهٔ ادبارست لطلب گوهر مقصود
دست بسوی آن سهی سرو هوشیار مغز دراز کرد
این مرتبه آن چابکخرام عرصهٔ فراست دست خلیفه
قایم بگرفت و گفت ای خامکار خام طمع آخر توی آنکه
بدین سست رایی و خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتادی آنگه
و غبار خلل در کشور خداوند من بدان مرتبه انگیختهٔ
که از کدورتش گنبد ابگون از دیدهٔ مردم ناپیداست
و میخواهی رخنه در سور ناموسش کرده گوهر بحر
بختیاری را که پروردهٔ صنوف عصمتست بجبرا
به بری حالیا ببین که شاطر سپهر حیلت باز بساط
روزگار چه منصوبه انگیخت عزیب چونتو شاهی مات

فراست همچو من واهی مات گشت هیهات ای
کبرآمیز از بیخردی در بر خطا کردی و بدست بیای فتنه
مقید زنجیر بلا گشتی **بیت** و را خوانده خود بدام آمدی
٭ نظر پخته تر کن که خام آمدی ٭ از رو داد چنین
حال منکر مطرح حیرت در افتاد و سایر بوالهوسیها
از سر بدر کرده در بند نجات خویشتن شد و هیچ ندانست
که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست
اجل رهایی یابد بهر تقدیر راه سلامت در نگار دیده
گفت ای دریغ بدین شکل و شمایل چه دیوانهٔ آخر
دمی تامل کن که من بی نوا را با بختیان صاحب نوا
چه نسبت و شبهای گم نما را با خورشید نور فشان چه

مناسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر توامانش بر
فرق زمین و زمان روانست چه برین میدشت که
با آن همه سوی که بهنگام سخن تیغ فلک از بیم چون کشف سر
براورده روباه وار چنین زبونی اسیر پنجه چون تو
زبون کنیزی کردد **نظم** خلیفه محیطی است من جوی
آب * منه تهمت سایه بر آفتاب * مرا چون نهی در
عیار کسی * که باشد چو من پاسبانش بسی * کنیز
گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه سر ذره خورشید
بگل میندایی و ماه بکتان در مپیچ که شعلهٔ در حس نهفتن
دلیل سخر دیست **نظم** ستیزی میاور درین داوری
که پیداست تا حست که نام آوری * نهادت بزرگ است

ونا

و نامت بزرگ * نهفته مکن شیر در چرم گرگ * شهنشه
چون دید که بخیه از روی کار برافتاد و زمانه باتیر داد خسته
دولت برخاسته و روزگار غیر از تیغ جفا برابر
و وقت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نبارد
و اجتهاد سود نکند و بجز جانسپاری چاره نباشد
و از جرم خود را از عار استهکانت که منافی
شیوه شاهیست معرا داشته زنجیر قضا در اورد
و مهر سکوت بر دهان نهاده بسان سکسان سر
در پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق
که دامن کبریایش منزه از غبار چونی و چندیست آورد
کنیز چون فرمان فرمای اقلیم هند را اسیر خویش دیده در راه

بند و نجاتش زمانی متردد بود پس از تامل سر از جیب
تفکر بر آورد و گفت ای بادشاه عالیقدر اگرچه تو
خصم خداوند منی و مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن
طریق خرد نیست لیکن از آنجا که در بساط بسیط زمین
سر دفتر روشناسان عالمی نخواهم که با چنین منصب
عزیزی خون تو بر خاک خواری ریخته گردد اگر تو تعهد نمایی
که بعد از رسیدن باردوی کیهان پوی تو سپاه
خود را از گرد حصار برداشته سر خودگیری و
هوای لالازخ از سر بدر کرده دیگر هوس را بخود راه
ندهی رها گردانم خلیفه اینمعنی را که اصلاً در حوصلهٔ
توقع نگنجد حیات تازه فرا گرفته بهرچه گفت راضی

شد

شد و همان را با غلاظ حوصلهٔ ایمان موکد گردانیده
بمجرد خلاص چون شاهین سر از غایت سرعت
و استعجال راه بارگاه خویش گرفت و چندانکه
طاقت بشری بر تابد مراتب منت و سپاس بدرگاه
رستگاری بخش حقیقی مودی ساخت **نظم**
خلیفه چو زان بنده شد باز جای * رهاننده کرد
صد ره سپاس * فریب از فلک دید فتح از
خدای * بر آن رستگاری که بودش هراس *
سخن کوتاه بغیر از وصول ببارگاه باتقای عهد
کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت
وجهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافت

سرکرد چون مقتی برین آمده مرزبان پیش پرده کیان
تتق عصمت خود را بفرط تهور و تجلد فراوان عصمت و
شکوه شکسته و به سجل دعوی خود مراجعت خلیفه را
در غایت خبث و خذلان برهان ساطع و حجت
قاطع نمود قضا را کنیزی که مغز معامله آگاه بود حفظ
مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان
از این معنی بد و تیره گشته باعث تبسم بی محل استفسار
نمود و در استکشاف این امر مراتب تاکید بدرجه
نهایت رسانید کنیز گستاخ بعدم مبالات کوشیده
سرمو از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال چنانچه
صواب یافته بود بوقوع حسن ارتسام داشت و

در ینصورت نایرهٔ قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد و کنیز
بجرم گستاخی مورد ضرب و ستم گشته قریب صد گونه
الام بزندان در شد و چندی چاشنی نوایب روزگار
و شداید دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین
مشام وقتش برایحهٔ رستکاری معطر کردند اگرچه نظام
در حضور همنشینان از بیم سخن چینان تقصیر در مقدمه
را بخود منسوب نموده طوطی زبان را بدین گونه گویا
میداشت **بیت** چو خود بد کردم از شه چون خروشم
خطایی خود ز چشم خود چه پوشم اما در باطن
پیوسته با دل حساب این معامله داشت و پنهانی
بیبون همت در عرصهٔ تدبیر خلیفه می تاخت تا آنکه

رسولی معتمد بدست آورده زبانی ارسال داشته
التماس نمود که اگر هنوز تسخیر خیالی لاله رخ در مخیله
مبارک همایون بهمان وتیره نخست متکون بوده
باشد پس طریقه صواب اینست که بواسطه تهاون
وتکاسل عنان خجلی جهان هما که لعلش مفتاح
ابواب حصون وقلاع ربع مسکون است بدین
سمت معطوف ساخته مجدداً سپاه فیروزی
دستگاه وعسکر نصرت پیکر را بمحاصره حصار
مامور گردانند که انشاء الله بعون الهی این در اسرع
اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته از
اخلاص این پرستار ارادت پرست بر بساط

بوسان

بوسان بارگاه خلافت ظهور خواهد یافت خلیفه
که درین تمنا پیوسته خراب باده غم بوده سنگ
شکایت بر آبگینه حصار سپهر منیر دان پیام را
از استمالت غیبی وتائید سماوی گرفته در ساعت
فرمان داد تا روی سراپرده دولت را بسوی
حصار مرزبان زدند وعلمداران اقبال الویه آسمان
سای فیروزی بر پشت پیلان الوند شکوه بر افراشتند
شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل
نواخته با جنود جهانگیر قلعه کشا وعساکر منصور عزم
آنرا متوجه شده وهمت بر استخلاص حصار و
انتزاع ولایت وتسخیر بانو ماه فشه کیش مقصور گردانیدند

و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده
بمحاصرهٔ حصار پرداخت پس از چند روز کنیز فتنه انگیز
که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
دیوی که از شیشه برآید از حصار برآمده بخدمت
خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص درست بر
بساط قرب جا یافته رخنه بر حصار ناموس مرزبان
پدید آورد و بعضی پردهٔ راز اهل تحصین در پیش عاکفان
پایهٔ اورنگ خلافت دریده بر کم و کیفیت حال
آگاهی کامل یافت و معروض داشت که لالخ
بر سبیل مدام از ممر مخفی که بسوی دریا سری دارد
و بواسطهٔ غسل روزی بکنار از حصار بر میاید و
مقرر است که بهنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آن ماه

بر ساحل آب پیدای میزند و جز پرستاری معتمد
دیگر هیچکس بامر پاسداریش نمی پردازد اگر رخی
از دلاوران سپاه فیروزی که نصرت تاجان
این درگاه نصرت پناه باشند زورقها ترتیب
داده در آن وقت خود را بآن محل رسانیده
شیوهٔ جانسپاری و سری در راه ولی نعمت
آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر [illegible]
بازنایستد مساعدت بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست
یابند خلیفه مصلحت دید و هدایت اخلاص پرستار
اساس کار نهاده جمعی از آنها در آن نصرت کیش
بدستوریکه مسطور شد تعیین فرمود جوانان

نشین بر روی آب شبگیر زده صبح زود دریای
قصر مرزبانی رسیده به پناه برج کمین گرفتند و مخبر
آنکه لاله رخ از حصار برآمده بر ساحل رود بهوست
بعنوان عجلت از کمین گاه تاخته بسان نهنگانی
لنتزرو طناز گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره
الهی یافته بکار وسعی در میدان اخلاص آتش
پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا
بجنگ مقید نشد هلالهای خود را مانند ماه سریع
التسیر گردانند سالما بار دوی معلی ملحق گشتند
و ماه را در خلوت حاضر آوردند شهنشاه فیروز
بخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت

لختی تمهید قواعد منت و اقامت رسوم سپاس
پرداخته دیگر در آن مکان توقف جایز نداشته
بفیروزی و کامیابی مراجعت نموده در کمتر
ایام مستقر جاه و جلال خویش نزول نموده و نقد
و جنبش ده دهی لاله رخ یافته سره سایر خواتین حرم سرای
اقبال گردانید و سکه بانوی بنامش زدند و سرنازی
را با تیره بخت گرفته بجهت درست از منصب سرخانی
عزل ساخت و سخن خود را بر کرسی نشانده سرو
ناز را از مسند عزت پای برداشته بر بساط
بندگی لاله رخ بدو زانو نشاند و در جرگه پرستاران
جا داد اما لاله رخ از رهگذر بندگی صغر و اسیر آمدن

منزلی که در اطوار و اوضاع ملکه سایر مراسم بازم
منزل آیین اوباش تباین مخالف نام داشت
متوحش و متوهم بوده اصلاً قدم بر بساط اختلاط
ننهاد و قوانین اسلام را امتلا آیین نامرضیه اجداد
کفر سگال داشته ازین طریقه تنفر نمود خلیفه بمقتضای کریم نهادی
و نفس شریف خاطرش را بر همه خیر مقدم داشته چندی
رشته امر غ نوآموز دراز داد در باب انسلاک
گوهرش بسلک ازدواج شیوه عجلت مرعی داشته
پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون جام فرجام بنا
آگاه گشت که ساقی سپهر ساغر مرادش را بدست
خلیفه داد و کاسه آرزوش از باده امید همچنان

تهی مانده از دور فلک لبریز شکایت گشته جام
هلاهل هموم نوش کرد و از انجا که دلش اسیر طره
مشک اسا لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون
غنچه از پوست تحمل بر آمد و بر دولت و جاه دست
افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزیده بچهره
آتش گون خاکستر مالیده آفتاب را بگل اندود
و زیوری که از بهر لاله رخ موجود کرد انیده بود
مونس همراه گرفته راه غربت سر کرد و بحوالی دار الخلافه
در دامن صحرا پای سکون در آورده خاک
نشین کوه اقفار گشت و غم معشوق را رفیق روز
بینوائی و مونس شب تنهائی پسند داشته الهی

بشوقش ناله کردی و گاهی از مشتاقی و مهجوری جانان
مجنون غزل خواندی اتفاقاً این جوان بغایت
خوش الحان واقع شده و عجب صورت ربایی
داشت باندک زمانی وحشیان دشت بتمامی بدو
استیناس کرده بمثابه رام شدند که بحضورش
آرام نداشتند چون دران بیکسیها انیس تنهایی را
وسیله خاطر حزین نداشته همواره به تیمارا
پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو
مالیده بصوت دلکش و لحن دلکشا آن صحرائیان
رمیده خوار خو را گیر آشنائی ساختی و همه را مست
باده مدهوشی می اواره کرده در چنین بیهوشی

زیورهای لاله رخ را بشاخ و سرانها بسته چون گردن
ولوش عزیزان پر از لولو لالا گردانیدی **نظم**
هر وحش که بود در بیابان ٭ بر خدمت او نشده
شتابان ٭ او می شد و جان بکف گرفته ٭
انها پس و پیش جا گرفته ٭ ایشان همه گشته
بنده فرمان ٭ وین بر همه شاه چون سلیمان ٭
بر گردن گور تکیه دادی ٭ بر ران گوزن
سر نهادی ٭ بکمتر ایام این قصه فاش شد و زبان
خاص و عام افتاد تا انکه مقربان بساط خلافت
بعنوان ندرت معروض عاکفان پایه سریر سلیمانی
ساختند خلیفه انحال عجیب را از اعاجیب روزگار

دانسته از بهر تماشای شتافت و دامن صحرا
لوث تردد نامحرمان پاک گردانیده لاله رخ را
بهم عنانی کشید تا باشد که نسیمی از مهب بساط باهتزاز
آید و غنچهٔ دلش را ازین راه ابتسامی دست دهد چون
بر سر وقت آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر
رسیدند گله از گور و آهو بر گردش حلقه بسته و او
چون مجنون در میان نشسته این ابیات را بر وفقی
که در دل خارا اثر میکرد بزبان حال می سرائید نظم
اگر ماریست اندر رخنهٔ تنگ ٭ وگر موریست اندر حفرهٔ
سنگ ٭ وگر در گردش دریا نهنگیست ٭ وگر
در گرد کوهستان پلنگیست ٭ اگر مرغیست اندر لاله

زاری ٭ وگر آهوست اندر مرغزاری ٭ ز هر
جنس آنچه حیوان نام دارد ٭ همه با جفت خود آرام
دارد ٭ ندانیم ما ازینها نام من چیست ٭ که میباید بدین سان
بیکسیم زیست ٭ لاله رخ چون بر مضمون آشنا شد در
یای غم در دلش تلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک
از بادیهٔ چشم بر وجنات ریخت خلیفه از مشاهدهٔ این
حال غریب بغایت استغراب ورزیده بکرد پژوهش در آمد
و کم و کیف معاملهٔ جام جنون پرست استفسار فرمود
جام از آنجا که بتکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن
از سر جان برخاسته بدنبال دل التفاتی حفظ مراتب
خرم نقاب از رخ شاهد راز برانداخت و قصهٔ حال

زار خویش آنچنانکه سزاوار شوریده سران باشد بر
لوح تبیین نگاشت افسانهٔ شورانگیز و داستان درد
آمیزش خلیفه را رقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات
مطرات سرشک از سحاب دیده باریدی و بمقتضای
شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی
کرم که ایزد تعالی در آن جوهریان کامل عیار عطا
فرموده به تیمار آن غریب دیار عافیت و مهجور بساط
سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن
مجنون حیرت مالید و از زیر خاک مذلت برداشته
بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن وادی تیه پیمای
آورده در خورشان خسروی دست کرم و احسان

کشاده

کشاده فراوان اشیای غریب و متاع گرانمایه
با نقد کثیر انعام فرمود و بصوابدید سرشناسان
افلاک و رازدانان اختر در ساعت مسعود و زمان
محمود لالهٔ رخ را در سلک ازدواج کشیده آن
بیدل را بر مراد دل کامیاب و کامران گردانید
و فراوان گنج بی رنج جهیز بدو ارزانی داشته
در غایت احترام مرخص فرمود مصرع باکریمان
کارها دشوار نیست آغاز تحریک سلسلهٔ شناسائی
صورت بهرور بانو با جهاندار مجنون کیش و پدید
آوردن سپیدهٔ صبح امید در ظلمت شب داج
ایلاس او و آن طوطی خردمند بکردار کامل خردان

بالغ عیار بکرد آوری خاطر پریشان جهاندار
شاه همت بهما فریب مقصود ساخته گاه بیگاه دل
در دیر پرورش را بافسانه‌ها افسون از مشغول
میداشتی لیکن ازانجا که باد طلب در کاخ دماغش
پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده
روزی صد بار سلسلهٔ شکیبائی گسسته چون مجنون
سو بسو دویدی و بسان نسیم ناتوان ببوی گل
مقصود بهر طرف وزیدی سیماب صفت دمی
در هیچ محل نیارمیدی آری روشناسان جناب
عشق را که سلطان کشورکشا دل و سپهدار موکب
آرای عرصهٔ قلبست ترکتاز معرکه بودن و جناح

اضطرا

اضطراب یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ
و نام سر انداختن بغایت ناسزاست و بزم نشینان
آنحضرت را که صدر آرای انجمن صدق و رونق
شکن هنگامهٔ سرورست با دام چشم پیوند داشتن و
وچشمهٔ جگر از نار سینه خشک داران ساختن و مانند
مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل
سرشک در راه طلب بسر غلطیدن بغایت کمال

نظم

در عشق بجز گداختن نیست ۞ این سوختن است و
ساختن نیست ۞ آنجا همه آبروی محفل ۞ آب جگر
و آتش دل ۞ پس از اوقات فراخ آن تنگ دل
که بدین منوال با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ تردد داشت

هنگام که باد صحر گرد از طره ریاحین گشاده صحن
باغ را رشک صحرای ختن میساخت بباغی
گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله
در خرمن دلش افتاده و بال و پرش چون خار
وخس میسوخت و آواز مستی شوق دست
بر هستی خویش افشانده صفیر دلدوز میکشید
جهاندار بمقتضای همرنگی مایل صحبتش گشته لحظه‌ی
بگوشه چمن رخت اقامت انداخت وان شوریده
سر بدین ترانه مخاطب ساخت بیت دولت بوصل
گل ای بلبل سحر خوش باد ❁ که در چمن همه گلبانگ
عاشقانه تست ❁ در اثنای اینحال که کوکب بختش

از حضیض وبال باوج اقبال پیوسته بود طلیعه
جمال بهره وری بانوا ز گوشه صحرا پیدا گشت و نسیمی از
مهب طره مشکین او وزیده غنچه خاطر این بیدل
را بحیه شگفتگی آورد وجهاندار غافل از آنکه دولت
بیدار روی آورده همچنان دران کنج نشسته
ماند و از راه بیرون نشاط نهانیش بانجا که طبعش
بظهور سببی پذیرای تحیر گشته علی الرسم بگذار بر
ازین ترانه رخصت فرمود بیت نسیمی طبع
عنبربوست امروز ❁ مگر یارم ره صحرا گرفتست ❁
تا آنکه موج دران پردگی حجب خلافت و
یاری ساخت گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم

منور ساخته هودج را در عمارت خاصه خانی
فرود آوردند از پردهٔ معلم عماری بساط باغ
روکش کاه ریح شد و از آنچه جعد مشکبارش
صحن چمن رشک صحرای ختن گشت غنچهٔ گل همین
شمایم عنبر بویش نافکی یافته از نشاء این نشاط دهن
بخنده باز کرده و بلبل بشوق نظارهٔ جمال جهان‌آرایش
چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمسهٔ شمس فریب
عارضش پرواز بیهوده آغاز نمود دیر زنی پارسا
ترکه جامهٔ بافته تار پرهیز بود و حالش از سعادت
مصاحبت بهره ور بانو پیوسته بهره مند بفرمان
دودمان مخدران دهر از پردهٔ عماری برون آمده

بعزم

بعزم آنکه بزم باغ را از محرمان به پردازد باطراف
چمن و اقصای گلشن برآمد و زمزم زمزم بدستیاری
عصا قدم زن گشته بر سر این شوریده سر سودائی
رسیده دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده
از سخنان تمام مغز کلام پرمعنیش که چون باد بهاری
گره گشای غنچهٔ دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ
عیارش را در میزان ادراک سنجیده و با وجود
سیمای سکندری و ذات دارائی بکسوت قلندری
و لباس گدائی تن در دادن و با فراط دانش
و کمال دانائی سالک سلوک جنون بودن و تیغ طبع
مجنون کردن سخت غربت دانسته از آنجا بجذب

بانوی خورشید دیدار شتافت و از ساده دلیها
افسانهٔ حالش بر جریدهٔ بیان ثبت نموده و از
جمال صورت و کمال معنی او فراوان سخنی اندو
شمهٔ از چگونگی دل بریان و دیدهٔ گریانش سر نمود
بهره ور بانو بمجرد استماع خار خاری در خاطر
پدید آمدی از شگاف پرده نظر بران شاه
شید بگماشت چون شبیهش که از پی نظیر بافرهنگ
گرفته بود پیوسته با خود داشت بانگاه نخست
بشناخت و دانست که این شاه خردمنش هموئی که
که بخلعت خاکساری خورسندست و این سرو
آزاد از پای تا سر چون نیشکر از بهر چه در بندست

شعله

شعلهٔ شوق از باطنش سر بر زد و موجهٔ طلب بحر
دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون
پردهٔ بیش دیده حایل بود چهرهٔ مقصود بیانست را
دید لاجرم حال بر او بگردید و چون مدهوشان بیخبر
از خود برافتاد و یکبار سر رشتهٔ طاقت از دست
داد پیرزن از معاینهٔ آنحال بگرداب حیرت فرو
شده بر سر وقت مانند ماتمیان اشک حیرت بیخته
به بغل بر بست و باعث تغیر باز پرسید بهره ور بانو
پس از دیری چشم بگشاد و بپاسخ پرداخته گفت ای
مامک مهربان من روزگاریست که مهر آن جوان
با دلم چون نور با روغن و با آب ملازم گشته و هوای آتش

در سرم چون نغمه در تار و طرب در شراب مزمن
بچشم چشمهٔ سراسیمه سرابگاه حیرانی میدیدست اکنون
که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لب دست از فتراک
صبر گسیخته در ورطهٔ اضطراب افتاد **نظم** همای همتم
عمریست کز جان ❀ هوای آن قد و بالا گرفتست
❀❀ ز دریای دو چشم گوهر اشک ❀ جهان در لولو
لالا گرفتست ❀ خدا را همتی برگمار که گشت امیدم که
مدتی از سموم بازی دهر زمان و خمول است پایمال
بار بطیر توجه مشکل گشایت سیراب گردد پیرزن
پس از آگاهی بدین سر بغایت غمگین شده ابواب
وصایا برگشاده و گفت ای دختر آنچه خیال خرد سوز

که در مخیله تو یافته و اینچه سودای خام است که در
دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که سرافرازان سریر
سلطنت را با خوارنشینان حصیر مسکنت چه نسبت
و مهر سپهر برین را با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زنهار
چنین اندیشه بخود راه مده و سر ازین سودای تهی
کن که تا در معرض هلاک نیفتی و عبث ناموس بر باد ندهی **مصرع**
مکن مکن که نکوگوهران چنین نکنند ❀ بهر و با نو که از دیر
باز سرپنجهٔ شیر شکن قهرمان عشق داشت صلا سخنان
موعظت آمیز پیرزن را بگوش جا نداد و حرفهای
نصیحت آمیز زدش چون باد و زنی نیاورد گفت
ای زن ساده لوح خورده مگیر نمیدانی که عشق شهنشاهی

است طبعش از قید تعلقات آزاد و سلطانیت
دامنش از لوث رسمیات پاک بارگاهش از خس
و خاشاک کم و کیف معرا و دامن جاهش از غبار
کفو و ناکفو مبرا سمشار حکمتش از بس بصارت حریر را
با حصیر ارض قیمت نهاد و صیرفی بازارش لعل را
با خزف بیک میزان سنجید گوهر مهر و مهره گل
نزدش یکیست و گل قباپوش و پیراهن خار در
پیشش دو نیست هر که منظور والای او شد از اشمام
حسب و نسب منزه گردید از یمن عنایتش ذره خورشید
را آغوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر
از مراتب نشاید که انجوان ازاو الی دهر باشد

بلک

بلک بجای دارد که از اشرف خلق پدید آید زیرا که قدر
و منزلت مرد از ممر شرافت نفس است نه خلعت
فاخر اگر در تو دیده وری هست حسن معنی بین نه بسوی
صورت باطن بین نه خرابی ظاهر داناے مصرع که هر که
بی هنر افتد نظر بعیب کند * پیرزن از همین قدر سخن
برآشفت و بکمال قهر بانگ بر بهروز بانو زد و گفت
ای لاله زار باغ شهریاری و ای غزاله بی آهوی
دشت دلداری که از رشک غلاله مشکینت خون در
دل نافه تاتاری گره بسته آنچه آتش است که در خرمن
ناموس میزنی و آنچه خاکست که بر نام و ننگ خود میکنی
خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین

خواري چگونه برتابد و عشرت خسروي پدر بزرگوارت
کی متحمل اینهمه رسوائی گردد بمنهج ناصواب رنج
بردن راحت بیارد و دود روادي سراسر سراب
لب تشنه تاختن سود ندهد از آنجا که محبت صادق
و عشق کامل کاه از جیب عاشق سر بر کند و که از
گریبان معشوق بهره‌ور با نوا از منزل لیلاي بیکباره
بمقام مجنوني انتقال کرده لاوبالي وار بوداع نام
و ننگ برخاست و گفت اي پیره زن نا مصلحت
شناس هرزه باد بکف مگیر و آهن سرد مکوب
که خرد روستائیش تو نا آشنای مزاج حضرت
عشق است کاش کرشمهٔ جانستانش یکی در کار

تو میشدي تا کیفیت قهرمانیش مفهوم تو میگشتي تا مرا
از دست ژاژخائی تو نجات حاصل آمدي
آخر نه گوهر مردمي داري این همه داب و آب
و خوي دیو چه بخود قرار داده و از کوي معرفت
چه بر کران افتادي دمي دیدهٔ بصیرت بگشا و
مشاهدهٔ هنگامهٔ بدیع کن که از مزرع دلم نهال محبت
اینچنان چگونه سر بر کرده است و رشتهٔ مهرش
چسان در گردن جان پیچیده هر قطره که از چشم
تر میریزد وفا بر صفحهٔ حالش مي بیند و منشي مشیت
منشور روزگارم بطغراي محبت مراتب ساخته
است و دبیر ارادت دیوان دلم را از معاني بیگانه

پرداخته اکنون چرا که اینمعنی صورت گردد و این
صورت بمعنی گراید نصایح تو حسب فایده بظهور
رساند و بانگ طبل تهنیت هیچ بگوش نمیرسد بیت
در کارگاه عشق ره علم و عقل نیست ٭ تو ای
ضعیف رای فضولی چرا کنی ٭ پیرزن چون دانست
که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عشق شده
بمصلحت عقل کاری از پیش نرود و دست تدبیر بدامان
حالش نمیرسد لاجرم پای سعی از تکاپوی سبیل
نصیحت برای باز داشته از ان باغ هو لکی بود ج
آن عروس حجلهٔ مهر و وفا بشهر راند بیت کمان عشق
سر جا افکند تیر ٭ سپرداری نباشد کار تدبیر خندیدن

غنچهٔ امید جهاندارشاه باهتزاز نسیم وجیدن
گلهای مراد از چمنستان وصل بهره ور بانو خورشزاد

چون نشاهٔ عشق جهاندارشاه در دماغ پیچیده
بهره ور بانو بلند شده و پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ
طلب گشته پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال
بزمان فرصت و مکان خلوت در خدمت عاکفان
پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استعفا
نمود پادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده پس
از تامل وزرای دانش ور و ندمای خردپرور که
بجز خیر سگالی امر دیگر مذکور خاطر عقیدت مآثر نداشتند
از خلوتکدهٔ مجمع گرداینده این راز مشترک در میان

نهاده و در باب اصلاح اینمقدمه دشوار استمداد از آن مشکل
آسان نما استدعای همت کرد **نظم** چو آید یکی مشکلی
پیش خردمند ٭ گر آن مشکل فتد در کار او بند ٭
کند عقل دگر با عقل خود یار ٭ که تا در حل آن گردد
مددکار ٭ زیک شمعش نگیرد نور خانه ٭ فروزد
شمع دیگر در میانه ٭ سایر خیرخواهان دانش‌پژوه
و دانایان باریک‌بین از راه حکمت فراد و
معامله گشته و بسابقه تجردی نبض کاردیده
باتفاق معروض داشتند که این نایره عالم‌سوز
فتنه‌ساز که از مبداء عشق و منشاء محبت سر برافراخته
با آب تدبیر صورت انطفا پذیرفتن ممکن نباید چه اساس

وصایا

وصایا و مواد مواعظ خود اصلا مصالح اینهم مشکل
نباشد و زجر و ملامت نیز بامر امتناعش کفایت
نکند بلکه محرک این سلسله گردد و چون ماه و روغن
مقوی اشتعال نوائر شوق شود و درینصورت چنان
بصواب اقرب و اصلاح مقرون می نماید که پیش
ازین که شاهد این راز نقاب سر از رخ برانداخته سر از
منظر چهره برآورد و در پیش خاص و عام جلوه
گری نماید سررشته مواصلت را نمط مناکحت
مربوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی
جهان باید پاشید چه اگر درین مقام تهاونی آید بیم آن
هست که در کم مایه فرصت از ممر کثرت شوق بر

حیا از مردم چشم آن گوهر درج جهانداری بر افتد
و اداهای ناموس سوز و حرکتهای رسوائی اندوز
از رهگذر عدم مبالات که طریقهٔ انیقهٔ جناب عشق اثبیت
بظهور رسیدن گیرد و سهل ترین طور قاصه فاش
گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان ژاژ خای
خا که مترصد چنین مقدمات اند دستگاه نثره درا
پیدا کرده بلهیبن دهند که موجب ملالت اولیا و باعث
شماتت اعدا گردد دیدست که کمتر سخنی از بادشاهان
که روشناس جهان اند بزودترین زمانی چون
نام نامی شان گرد آفاق بر آید و چون صیت
جلال اینهمه باکناف عالم رسد چون آن فتیه استشا

موتمن

خیال بکر محال را در مرآت حال بدینمنوال دیدند
موتمن بادشاه از صوابدید آنها پهلو تهی کردن مصلحت
ندانسته فرمود تا یکی از آنها که بفهم و فراست بر
دیگران تفضل مزیت نزد جهاندار شاه شتافت
پایهٔ حالتش را و مایهٔ گوهرش را بمیزان ادراک سنجد
دانای مرتبه دان چون بفرمان خدیو کیهان
نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان
زد بهمه جهت بالغ و سره بظهور رسیده و بیغایه کمان
بر و ریا که گوهرش از کان خلافت و معدن نجابت است
از آنجا معاودت نموده در خدمت خداوند
تاج و تخت آمد و رعایت مراتب ادب که سجیهٔ رضیه

ارباب سعادت ست کرده کیفیت را العنوانی
که مفهوم او شده بود معروض نمود و گفت از آنجا
که اولو الالباب که خاصان نشاهٔ وجود اند مواصلت
هم کفو و مناکحت هم جنس از جملهٔ عطای جلیلهٔ الهی آیت
مزید استکراه را بدین محل مدخلی نیست و سخن بوالفضول را
مجالی نه اکنون سرانجام این مهم اهم در خیر تراخی از
آیین مصلحت نباشد مصرع در کار خیر حاجت هیچ
استخاره نیست : بادشاه بدستور مصلحت
اندیشی و صواب منشی خیر اندیشان خردمند فرمان
داد که در اسعد ساعات و اشرف اوقات کار
این پیوند میمنت بار بانجام رسانند اندازه شناسان

فلک

فلک دوار و آثار شماران ثوابت و سیار و
رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب و
بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج
بسیر سیارات نگاه کردند و نظرات کواکب نظر گماشته
و دلو مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده در استدراک
درجات سعادت و استخراج تقویم میمنت دقیقه از
دقایق تدقیق و تعمیق فرو نگذاشته ساعت
میمون و وقت همایون مصرع بطالعی که تولا کند
بران تقویم : اختیار کرده دوال دولت بر کوس
استقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس شاکل
ممهد گردانیدند محفل خلدطراز بدستور خسروان فلک

شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب داده و مواد سرور
و اسباب ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار مهیا
گشت ساقیان سیمین عذار شیرین ادا گلگون
باده را در میدان جام بجولان آورده شهسوار
مضمار طرب طلبی را سرخوش شان از نشاء بساط
لاله رنگ گردانیدند نسایم بهجت انوار طالع خیر
خواهان را در حدایق مرام بشکفتن آورد دوحه
انبساط بر ریاحین خاطر بزم پیرایان از مهب عیش
و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری
نوا بالحان دلکش دلفریبی آغاز نهادند و زمزمه
نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند نالۀ

نی

نی مستان را نوید خرمی داد و خروش چنگ
دل اصحاب ذوق را بچنگ آورد و رباب
ارباب خرد را دلنوازی کرد و عود باده نوشان
را چون عود بر آتش شوق نهاد و کمانچه بسان ابرو
مهوشان سواد خوانان خطۀ جام را رمز خوشدلی
نمود و بربط مانند بط باده آشنایان عالم آب را
تری دماغ افزود و از آب و هوای نغمه و می ساحت
انجمن نزاهت بهار یافت و مستی و نشاط باهم حوتن
حسن و امتزاج گرفت حباب می کلنگ با مستانان
کار گل میکرد و نالۀ دلکش ارغنون بهوشیاران
شیوۀ مل می نمود و از آب باده آب در فضایی

مجلس بحر طرب موج میزد و از نشار حسن و حسن تماشا
مرغ دل در هوای بسیط اوج میگرفت **نظم** شکر
لب مطربان نغمه پرداز ❊ برسم تهنیت خوش کرده
آواز ❊ مغنی چنگ عشرت ساز کرده ❊ نوای
خرمی آغاز کرده ❊ بمالش داده گوش عود را
تاب ❊ طرب را ساخته از تارش اسباب ❊
نوائی نی نوید وصل داده ❊ بجان از وی امید
فضل داده ❊ رباب از تار غم جان را مانده ❊
بر آورده کمانچه نعرهٔ زه ❊ و ساقیان ساغر از
خم بهشتی ❊ روان کرده چو اندر آب کشتی ❊ ❊
بصنعت ساقی موزون و دلکش ❊ بیکجا جمع کرده

آب

آب و آتش ❊ صراحی های لعل از دست ساقی ❊
بخنده گفت باد این عیش باقی ❊ چون شاه زر بخت
افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب
شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه
سر تا سر کلالهٔ عنبرین تارش هزاران نافهٔ تاتار
نثار میکرد روزگار را از سواد طرهٔ مشک افشانش
مشام جهان را بغالیهٔ مراد معطر ساخت صبح آلوده
تمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف
نهاده و خورشید گیتی تاب بسرمهٔ سواد شب دیدهٔ جهان
بین خود روشن کرده مجنون وار بشوق همرنگی تابش
سلسلهٔ مهر لیلی بر پای دل بسته و اخضر بعشق چهرهٔ

مشکفامش در دل ظلمت نشسته **نظم** شبی خوش
همچو صبح زندگانی * نشاط افزا چو ایام جوانی
* سوادش طرهٔ خجلت ده حور * بیاض عارضش
نورًا علی نور * نسیمش جعد سنبل شانه کرده * هوایش
اشک شبنم دانه کرده * بملاحتی که سوزش در دل
گیتی چون سواد شیرین در دل فرهاد افتاده بجلوه
گری درآمد خواتین والاتبار جداگانه در شکوه مینو
نزهت بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل در چمن
بقرینه هم نشستند و ساحت مجلس را از بس گل افشانی
آذین ربیع بهار ساختند مروحه جنبانان پری شمایل
چون نسیم گلستان برایحهٔ روان روح افزای دماغ

لاله

لاله رخان حور فریب تازه ساختند و لخلخه سایان
یاسمین بدن از آمیزش عطرهای ملون انجمن را
سر رشک دست بلب و صحرای ختن گردانیدند زمزمه
سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلاویز
هوش از پری رخان ربودند و خنیاگران زهره
فریب بکردار طاوس مست برقص آمده رونق
هنگامه طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلزار
مجمع بودند دریای حسن ناز باهم موج میزد بسکه شیرین
لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کردند روزی
بساط پا لغز خز دکشت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب
گل دسته بهر هفت کردن آن پری نژاد بر

خاست و بر سایهٔ صندلین بدن گیسوی عنبربوی
پرشکنش را بر حاشیهٔ عقیق یمن ارسات و گوشوارهٔ
را بسعادت سرگوشی آن مهر سپهر فایز کرده و
حسن را چو ماه در ثریا منزل گزین ساخت و
مرسلهٔ مروارید بر گلو بسته از کمر مرصع بر میانش
که از بس نازکی نشان کیمیا جز نامی در میان نبود
قایم گردانید و سایر پیرایه و حلل که بر قامت سرو
قرینش آنچنان بایست راست کرده بر اورنگ
عروسی جلوهٔ جلوش بخشید معامله اعراق سخن
نوری و نور از حسن سرشارش زینت تازه یافت
و حلل از جمال بالغ عیارش تزئین بی اندازه گرفت

والا رخش چون خورشید محتاج بصنعات آرایش
گری ماشطه نبود و پیکر تکمیل پذیرفته محتاب خدا
دادش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی بصور
قدرت در کارگاه تکوین صورت بیمثال آرایی
قصو نظیر و نقصان عدیل نقش بسته و جودش از
ازاجاسن نقوش کارنامهٔ ابداع خلق کرده این آیت
در شان او صادق می‌آید بیت جز در آینه و آبش
نتوان یافت نظیر ❁ جز در اندیشه و خوابش نتوان
دید بدل ❁ فلک که کهنه فعلهای کارخانهٔ کاینات است
با همه دوربینی و دشوارپسندی از نظارهٔ جمالش چون
دیوانگان بسرگشتگی افتاده و از بهر دفع عین الکمال

انجم را ابسان حبوب سپند بر اخگر خور نهاد پیشکاران
رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه
رانشان سلیمانی و فرفند ونی بلباس خسروانی
آراسته بآن بالقیس قفا هم عرش ساختند و مصحف
(درمیان) و مرات نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر
روشن و بخت بیدار در آینه نگاه کرد بهار حسن در
جوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال
دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بنده درم
خریده این زلیخای حجله جمال مهر و رابو زبان
ابروادا نمود که کمتر کنیز این عزیز مصر جان و دلم
خاتونان چمن چمن گل حنیلی بر فرق ان شیرین بها

شهر

شهریاری افشاندند و دریا دریا گهر شاهوار و لولو
و لالا نثار کردند و حجره از غیر پرداخته سرو را با شمشاد
در چمن مراد با کام دل گذاشتند و چون سرد و
مشتاق بر حسب دلخواه دیده انتظار دیده
جمال یکدیگر گشادند از غایت (حیرت مانند) یا کر تصویر در مقابل هم
سری بیچیس و حرکت ماندند **نظم** دو عاشق روی در
رو حسب دیدار ٭ نظر در کار مانده عقل بیکار ٭
ازین سو این زد بیدن کشته مدهوش ٭ و زان
سو او ز حیرت کشته مدهوش ٭ تا آنکه بتکلیف شوق دو
بیدل آغوشها گشاده یکدیگر را تنگ در کنار کشیدند و از
مساس بر و دوش و احساس لذت کنار و بوس در

سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچهٔ گل
از باد سحری مستعد شکفتگی و آرزومند شکفتن
شد و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار مراغنه
نشاط آغاز کرد و پس از فراغ کشمکش رسمی که
چون و چرا را مدخلی نیست غنچهٔ یاسمن از سعی صبا
بشکفت و پردهٔ نسترن از اهتزاز نسیم بشکافت
یعنی در ناسفته را مثقب الماس سفت و شوشهٔ
سیم خام در بوتهٔ زر ناب نهفت مصرع غنچه
بشکفت گشت بلبل مست ❊ چون جهاندار فیروز
مند بمددکاری بخت بلند طلسم تمنا از گنج مقصود
شکسته بر مراد خویش دست یافته بگردار

سعادتمندان

سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کام‌بخش
حقیقی سر عبودیت بخاک نهاده مراتب منت و
وظایف سپاس باندازهٔ طاقت بشری بجای آورده بود
گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت
بادشاه فلک اشتباه از شوق دیار خود سخنی رانده التماس
رخصت نمود چون آوازهٔ آی آی حبوش در سلطان اقبال داده
بود شهنشاه بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه
گرم کین سرماهای سرد مهر بغایت قرینشان مبدا اند
جگرپارهٔ خود را متحمل زحمت انتقال گشتن در کوه و
دشت یخ و تعب تردد کشیدن جایز نداشته
اقتراحش را متلقی باجابت و سرانجام این امر از بس الحاح

خسرو گل برا و رنگ شاخ مینا رنگ موعود گردانید

اظهار شمه از کیفیت سیاهکاری سیاه و سپید درع
شاه و دست برد نمودن سلطان پرویز شتا
بندگان عرصهٔ غبرا چون جهاندا

بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینهٔ مینو سواد
طرح اقامت انداخت پس از مرور مدتی قصیر و انقضای
ایامی قلیل تلوّنی در طبع روزگار پدید امد و آثار انحراف
در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقه
اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشه دربازند
ازین ره روزگار بد و تنگی آورد و دامن دولت
شب فراخی گرفت شاهزاده که دریاز درگین تر

صد نشسته بود برین حال وقوفی یافته بارادهٔ تسخیر
ربع مسکون از جای خود نهضت فرموده بعرصهٔ
گیتی درآمده دست غارت بگشاد و از غایت
سرد مهری خالی در صحرا نگذاشت و منعمان باغ
بوستان را مصادره کرد و بکمیر بی برگ و نوا
ساخت خلق جهان از بیم ترکتازان جنگ چون پیاز
بادبر خود لرزیدند و روباه صفت بموی خود بستند
بوده پنهان خانها خریدند زمین تا کس بروزنه نبیند
در زیر سینه نهان و نامه از شغل خویش دست تعدی
کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزیدند و آب که جهان
گردی میل دشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای

خود نشست و باد که بر تخته آب رسامی می نمود از
بس هراس خامه بر خارا شکست اشجار مانند برهنگان
محشر از برگ و ساز تهی مانده دست بر آسمان برداشتند
و بلبلان از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ
نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند و دیدهٔ روزگار
انتظار طلوع رایات بهار چون روی سمن سپید گشت
و باغبان برات منشور نویسان چمن را بر یخ نبشت
ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده
سبک راه عدم سر کردند و گل لاله مرز زادبوم
بوم رها کرده از دست ستمگران دشت دی و
بهمن جز پاره پاره پیراهن ندیدند با خود نبردند و سرو

سهی

سهی که در دار الملک گلشن خطبهٔ آزادی بنام خود
خواند بکردار دار منبر تخته بند پای شهر و سوسن که
در شهر سبز ریاحین خود را سلاله سلسلهٔ احرار میگرفت
خرقه وجودش به برگ یغما که خزان سپرده معتکف
زاویهٔ فنا گشت و از زلف مجعد سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد
از دست صبا مویی نماند و صنوبر با همه بیدلی برگ
و ساز خود بدهٔ زبان دمی دادهٔ چون چنار تهی دست
ماند غنچه اندوختهٔ عمر را بدمی شمرده از حیرت جان
سپرد و صرصر ستمگر شیرازهٔ سیپارهٔ گل گسیخته
ورق ورق بهر سو برد **نظم** زباریدن ابر کافور
بار ❁ سمن رسته بر دست های چنار ❁ درم بر درم

لیئه کوه و شخ ⁂ گره بسته چون پشت ماهی زیخ
بنفشه نکرده سر غنچه تیز ⁂ چو برگ بهار آسمان برف ریز
صبا بلبلان را دریده دهل ⁂ ز نامحرمان روی پوشیده
گل ⁂ دهن ناکشاده لب ابگیر ⁂ که اید لب سبزه
را بوی شیر ⁂ فسرده شد آن آبهای روان ⁂
که رفتی سوی برکه خسروان ⁂ نگهبان گلبن در باغ
بست ⁂ ببازار دهقان درآمد شکست ⁂
تماشاگران باغ بگذاشتند ⁂ مغان از چمن رخت
برداشتند ⁂ تهی مانده باغ از رخ دلکشان ⁂
نه از بلبل آواز نه از گل نشان ⁂ جهاندار پیدا را اختر
چون از ممر انقلاب زمان در عرصهٔ جهان بدین

گونه مرج مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانهٔ
خلوت دیده با ماه خرگهی بخرگاه درآمد و این ترانه
بر زبان حال سرائید **نظم** گل اگر رفت گو بشادی
رو ⁂ بادهٔ ناب چون گلاب بیار ⁂ غلغل قمری
ار نماند روست ⁂ قلقل شیشهٔ شراب بیار ⁂
علی رغم روزگار بر کامرانی گذاشته بنای طربخانهٔ
نهاه دل حکیمانه بر آب بادهٔ آتشگون و باد رود و سطح
خاطر تنگ عشرت ریخته خط جام را بچشم که حباب لبش آب
رنگینه گل برتری صحبت روشن کرده با جانانهٔ
صحبت روح پرور گرم ساخت و قانون دانان
ناهیدی را که مشتری متاع جمال آنها بود در ان بزم

جمشیدی به پیرایه سنجی و پای کوبی رشک فرمای
قمری سروستانی و رو کش طاوس طرب مانوس
گردانید و صراحی میکش رند مشرب سرخوش نثار حسن
لاله رخان گشته ترانه سنجان را آواز بلند قلقل میگفت
و طبع نواگران بلبل منش که با کاسه تهی طنبور پیوسته
سر و کار داشتند از آنکه نقد لبیه مینا بچنگ آمد
گل گل مشکفت منقل سیمین بدن سیماساز گاه از مشک
شنجرف بازار لاله و ریحان شکسته هنگامه عنبر گرم
ساخت و گهی مانند مغان هند و کیش آتش پارسی در
سینه انداخت و بر بید سوزی بهمن چون گل در صحن چمن خنده
میکرد و باده سامری کارگاه دماغ پری رویان

سمن

سمن اندام در آمده از رخ لاله رنگ ایشان هزاران گل سیراب
در دیدهٔ بیننده آشکار میکرد و گهی در گل حنای زمرد فام نشسته
بسان هزاران نشاط بگوش میکشان میرساند و
مرغ کباب بشوق همدستانی بط باده بر شاخ سرفولاد
مراغه بر آتشین گل منقل بصفیر جگرسوز می پرداخت
و بلبله بهوای گلرویان بزم ارم ازین بلبل آسا گلبانگ
مستانه میزد **نظم** برآراست از زینت و فر و
زیب ۞ چو باغ ارم خلوت دلفریب ۞ درو آتشی
چون گل افروخته ۞ گل از رشک آن گلستان سوخته
بمشکین زگال آتشی لاله رنگ ۞ در افتاده چون عکس بر
لوح سنگ ۞ بخار از بر شعلهٔ آذری ۞ چو بر سرخ

کل شاخ نیلوفری ٭ شده بلبله بلبل انجمن ٭ چو کبک
دری قهقهه در دهن ٭ بر رخسار میگساران رنگ می ٭
بهر گوشه گل بر آورده خوی ٭ همه ساز آهنگ بزم
خیز ٭ بجز باده کاهنگ او بود تیز ٭ همه پخته بودند
خادم تمام ٭ بجز باده کو در میان بود خام ٭ می و
مرغ ریحان و آواز چنگ ٭ متی تنگ چشم اندر
آغوش تنگ ٭ گهی بوسه دادی لب جام را ٭ گهی
لب گزیدی دل آرام را ٭ دران رسم آئین که او در انگشت دست
٭ می تلخ با لعل شیرین خوش است ٭ کسی کین مرا
میسر شود ٭ اگر خود نباشد جهان و ربود مرکز اعتدال
ربیعی رسیدن سرور ثوابت و سیاره و پذیرای

لؤ

خسرو بهار بر داخته و گنجینه داران ربیع باد و سحابها
کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان
گلزار ریختند و لخلخه سایان صبا و شمال از بهر مشام
افروزی روزگار از شمایل سنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر
باهم آمیخته اشجار که از درازدستی خزان خلق ازار
پیدرع و دستار بودند از کارخانه کرم دهقان قبای
استبرق و ملبوسات سندسی دربر کردند و خوردسالان
انسال از سبز بختی بر بساط بسیط غبرا مراغه باز نموده
بغرور نوازش نامه در عرصه گیتی نمای زدند و نسیم نوروز
مروحه راحت بجنبانید و باد بهار بر روزگار مشک
دلان ازهار اسباب بسیط و مواد انبساط فراخ گردانید

زمین در کول پرپنبهٔ برف از سبزهٔ نورسته پیراهن سبزی
پوشیده بر طیلسان کبود آسمان طعنه میزد و صحرا
از گل و گیاه پیرایهٔ سرخ و سبز کرده در انجمن جهان بساط
برگ بزم فریدونی و جشن جم عرض داده باد از بهر تکمیل فن
مشاطگی مشق زلف آرای و طره گشای بر تخته آب از
سر گرفته و آب بهمن بهمت آفتاب از تخته بند زیر آمده
قصه قید خویش در پیش سرو و سوسن مسلسل باز گفت
و آهو بره ها شیر مست در دامن کوه و صحن دشت
خسته مشق رقص رسانید و صلصل و سار و ساج و
سار که بطور و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند کرد آمدند
نظم جهان شد از خوشی چون گل شگفته ∴ عروس دهر

در نور نهفته ∴ ریاحین صف زده در باغ و بستان ∴
نسیم صبحدم در هر گلستان ∴ شقایق سنگ را
بتخانه کرده ∴ صبا جعد سمن را شانه کرده ∴ ز گلها خیمه
در کنج باغی ∴ ریاحین هر یکی بر سر چراغی ∴ ∴
مسلسل گشته بر گلهای حمری ∴ نوای بلبل و آواز
قمری ∴ بنفشه نیلگون لاله دلسوز ∴ نقاب گل ربوده
باد نوروز ∴ عقابان در هوا بگرفته پرواز ∴ بدوران
در چمن با هم بصد ناز ∴ چکاوک مژده خوان در نیمه
روز ∴ صفیر از مدح خوان از بهر نوروز ∴ بهر گوشه
دو مرغ گوش در گوش ∴ زده بر گل صلائی نوشن
در نوش ∴ نوای ساز خوش آواز بلبل ∴ فکنده

سوزش در لاله و گل ٭ گوزن و گور در سر مرغزار ٭
همه شادی کنان از بهر یاری ٭ بسان چشم عاشق
ابر نمناک ٭ نوشته باد باران مشک با خاک ٭
ز سر شاخ نموده گوهر ناب ٭ ز سر چشمه گشوده چشمه
ناب ٭ شکوفه بر سر شاخ درختان ٭ بزیبائی چو
روی نیکبختان ٭ جهاندار فیروزمند چون عروس
جهان را به چنین جمال و بوی دید و بزم نشینان را در
غایت برگ و نوا شنید و به تکلیف وقت طرب آگین
گشته آئین باده نوشان مسرت کیش مرعی داشته
همت بر نشاط کوشی مقصور گردانید و بیک دست مینا
و بدست دیگر کلاله جانان گرفته درختی که گل صبح از

نسیم

نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز
صبح سحرخیز است در صدد پرواز کردن هوا از شبنم دانه
لولو تر بر فرق نازنینان گلشن میریخت و صبا شیرین
دهنان باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله
جام صبوحی می نمود و ساز زمزمه سرائی می نمود و
گل در آئینه آب چهره میدید و نرگس در چشم سرمه می
کشید و سبزه بگلاب شبنم روی می شست و
جوی از عکس گل بر عارض غازه می بست و سرو
قدمی افراخت و چمن چهره می افروخت و بنفشه
وسمه بر ابرو راست میکرد و سنبل زلف را شانه
میزد و هوا اشک میریخت و غنچه تبسم میکرد و شکوفه

جم و شان دارا باغی که گیاهش بر ریاحین ریاض
خلد ناز میکرد و رضوان از حسن سنبلش حکایت دراز
میگفت شتافت و بگلگشت پرداخته از بهر تماشای
صنایع بدایع بیچون پنجر دانه دیدهٔ دل بگشاد چمن را
دید از گل و ریحان رو کش روضهٔ فردوس گشته و
گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را آب
خاب بکف لبریز و لب شیرآلود غنچه از تبسم شکرریز از
شاخ ضمیران لخلخه سا و بآواز برگ سنبل غالیه پیرا قمری
از نوای فاخته در سرو سار را از هوای چمن بادی در
سنبل از شبنم دُر در گوش کرده و بید را اهتزاز باد از نسیم صبح
برده شقایق از طرهٔ سنبل زنار بر کمر و نسرین را از

هوا جامهٔ چکن در بر و شاخ را از گل سرخ رنگین
برکف چراغ و گل از کیفیت شراب شبنم بر دماغ مرغان
بگرد ارمغان سید خوانان و بحر صاف طبع مدنیه
رسان روان و فاخته در مدح سرو شعر بلند آورده
و سوسن در منقبت بهار سخن ارجمند گفته بلبل بسان
مجنون نشید پرداز و هزار چون مطرب راه زن و
ارغنون ساز و سیب چون چهرهٔ فرهاد همه تن زرد و
زریر و شفتالو لب شیرین محض شکر و انار یاقوت رنگ آب
لعل رمانی ریخته و خوشه از تاک چون سلک ثریا آویخته
و آلوچه نثار خواران چمن چاشنی مژده فرستاده
و زرد آلو هر چه حلاوت بکام شکرلبان باغ داده

نظم چون بساط بهشت سبز و فراخ ❁ کله بر کله میوه‌ها
بر شاخ ❁ شکر امرود در شکر خندی ❁ عقد عناب در
لمر سندی ❁ تاک انگور کج نهاده کلاه ❁ دیده در حکم
خود سپید و سیاه ❁ بچه گوی پراکنده بمشک ❁
پسته با خندهٔ تر از لب خشک ❁ رنگ شفتالو از
شمایل شاخ ❁ کرده یاقوت سرخ زرد فراخ ❁
ارغوان سمن برابر پید ❁ رایت بر کشیده سرخ و
سپید ❁ سوسن از بهر تاج نرگس مست ❁ شوشهٔ زر
نهاده بر کف دست ❁ داده خیری بشرط هم عهدی
یاسمن را خط ولی عهدی
❁ برگ نرگس بگوهر آمودن ❁ شاخ نسرین بتوتیا سوده ای
نای قمری بباده سحری ❁ خنده بر زد بیانگ کبک

دری

دری ❁ سنبل از نافهای مشک آمیز ❁ بر قرنفل
نهاده عطسهٔ تیز ❁ کاتب الوحی کل الحیات ❁
بر شقایق بخون نبشته برات ❁ جهانداران تتبع تر
دماغان گلشن و شکفته رویان چمن کرده طرح عشرت
انداخت و بزمی که بهار از آن دریوزه طراوت
می‌نمود ترتیب داد ساقیان گلرخسار دیگربار
بادهٔ گلناری را در ساغر سیماگون بجلوه آوردند ❁
و رامشگران پری دیدار نوای نی و موسیقار
بادستان موسیچه و ساز هم دست گردانیدند
و دف در دست ناهید رخان از حرارت حراره
در خروش آمده چون آتش بار و دمسازی گرد و می که پری وار

در شیشه نهان بود از همت ساقیان پری پیکر
پیمانه برامده در دور طرب ترکتازی نمود بسکه لاله
رخان حور سرشت پیرامون بساط خسروی جلوهٔ
نشاط اغاز نهادند باغ پیرایهٔ جنت یافت ازبسکه
برگ و ساز ناو نوش دران بزمگه مینو سرشت جمع آمد
و سر چهوا طرب در سر گرفته آهنگ جوانی نمود
رود و صلای ساقی در آب کون کنبد سپهر پیچید و
از ناله چنگ و قهقهار کدو بزار گریست و گل بخندید
جهاندار فیروزمند گهی بنوای بربط بر طاق ابروی
جانان جام مل جان پرور گلگون میخورد و گاه از خوشی
نشاط بلند روح تو از طرهٔ مشکبوی دلدار میکشید وهم

این

برین دست علی رغم سپهر دستان ترتیب داد
سرور و مراد دل از روزگار گرفته ثمار کامرانی
در روزنامچهٔ صبح و سیاههٔ شام درج گردانید
نظم چه فرخ کسی کو بهنگام دی ∴ هم آتش نهد پیش
و هم مرغ و می ∴ بتی نارپستان بدست آورد
∴ که در نارپستان شکست آورد ∴ ازان نارون
تا بوقت بهار ∴ گهی نار خواهد گهی آب نار ∴ برون آنگه
آرد سر از کنج کاخ ∴ که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
∴ جهان تازه گردد چو خرم بهشت ∴ شود خوب
صحرا و بیغوله زشت ∴ بگیرد سر زلف آن دستان
زخانه خرامد سوی گلستان ∴ گل آگین کند چشمه ر

قندرا نشادی گذارد دمی چند را **ازتکاب نمودن**

جهاندار بامر ضیافت شهنشاه سپهر جناب و متوجه

شدن ازانجا بدیار خویش کامران و کام

یاب چون بهرور بانو بتجویز

عشق مصلحت سوزتن با آغوش جهاندار در داد خاتون

مینوسواد از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندار

را از جمله دریوزه گران بی برده بر آوازه خیال بد

بهره ور بانو زبان طعن دراز کردند و بدنامیت قطرت

منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری مقنعه استکبار بر تارک

حال انداخته بهیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی

مقدار که در میدان خواستگاریش گلگون طلب

می

نوای گشتن روزگار بیمن ظهور الویه الوان خاقان

بهار چون خاقان

زرین کلاه مهر که قهرمان سرکشور سپهرست از

تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نور در دار الشرف

حمل برافروخت از صدمهٔ صدای کورکهٔ معدلتش مرد

گوشان سپاه کیش خزان رمیده بصد شتاب

سوی مکمن عدم شتافتند و متعهدان اشتغال دولت

ربیع به تمهید بساط استمالت بی برگ و نوایان چمن

گوشیده طنطنهٔ کوس عدالت بهاری در ساحت روزگار

بلند گردانیدند از آثار علوی در عالم سفلی نقش بدیع

کیف یحیی الارض بعد موتها بر تختهٔ خاک حسن ارتسام

یافت و منسوج باف قدرت در کارگاه تلون
فروردین هزاران حله و حریر و دیبای دلپذیر از بهر
ثبات مزین ساخت خسرو گل دیگر بار خطهٔ دلگشای
گلشن براورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده
سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت
و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی
لبریز راق ریحان کرده دماغ زمانه را نشاء نغمی بخت پرورد
و نوبت نوازان مینائی کوس و کورکه رعد بر کوهه
بختیان کوه پیکر آمده نشست سیلان سپهر بهمای سحاب
بر رسم تهنیت بلند آوازه گردانیده و خطبه خوانان
باغ بر منابر مینا گون اغصان برآمده بتمهید مراتب تسبیح

خرم

می تاختند چهرهٔ قبول نمی نمود آخر کار شیفتهٔ قلندری
بی سر و بن نامعلوم نسب که روزگاری در برزن های
شهر بعنوان سوادئیان مجنون کیش تکاپو داشت
شده خود را مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید و طرفه تر
انکه او را از جملهٔ اورنگ آرایان فرا گرفته مضاجعت
و مزاوجت با او شرف روزگار خود می پنداشت
و نداند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و اخلاف خاندان
خلافت را با کسوت مرقع و نعل چوبین و متکای
مغلوک ریسمانی و کشتی کمر آویز که اسباب فخر
اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهره ور بانو از این
معنی بغایت محزون و ملول می بود چون این کیفیت

بر جهاندار مکشوف گشت بجهة ازالهٔ غبار ملال از
ذیل خاطر ارجمند بهروربانو وشبهه بی بصران
نتره در اظهار خواص اشیای مذکوره که عوام از
انسان دریوزه گری خیال می بستند متحتم دانسته
در خدمت بادشاه پیغام کرد که آرزوی خاطر
فاتر داعی صمیمی چنانست که یکی کلبهٔ اخزان من
بی سروپا بی سامان را بنور قدوم میمنت لزوم
رشک فرمای خانهٔ خورشید سازند وبدین نوا ازبس
سترگ سرافتخار این ذره بمقدار با کاخ کیوان بسایند
مصرع کر قبول افتد زهی عز و شرف ∴ چون از
عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاه ملتمس نسیم قبول وزید از

غایت

غایت انبساط ببسان گل بشکفت و بزمی دلگشا
طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنانکه سزاوار حال
خسروان والامرتبت باشد مهیا ساخت بادشاه
خورشید کلاه ازمی چهره افروخته بر گلگون شیرین
خرام برآمده خانهٔ زین را رشک خانهٔ خورشید
گردانید و تماشا کنان نغز محلی که بزمگهٔ مقدس مقرر گشته
بود آمده پایهٔ اورنگ بجلوس همایون پهلو کوب
عرش ساخت جهاندار پیشکاران را اشاره کرد
تا لختی بباده و رود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ
مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش کردند
وخوان سالاران سماطی بران کشیده انواع اطعمه

واقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از تماشایش خیره
میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات
رنگارنگ آنقدر که حیطهٔ حساب در نیاید بر مایده مهیا
گردانیدند نظم خوانی آراسته نهاده بپیش
خوردنیها چه گویم از حد بیش * بره شیر مست بلغاری
ماهی تازه مرغ پرواری * چند حلوا که خود نبودش
نام * برخی آراسته برخی از بادام * بعد از فراغ
طعام مرقع و متکا در حضور اشرف آورده انواع
دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زیاده بر آن که
شمارش را اندیشهٔ باریک بین بر تابد از آن استنباط
نمود بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانایی

شناسای

شناسای سلوک ادب گشته زبان پوزش
بگشاد و گفت اگرچه این مایهٔ محقر و متاع مزجات
قابل خادمان محل جناب خلافت نیست اما از آنجا
که از مورپای ملخ پسندیده باشد اگر شرف قبول
باشد باعث سرافرازی این رهی رهین عنایات و تفقدات
نامتناهی شهنشاهی خواهد بود نظم اگرچه مور قربان
را نشاید * ملخ نزل سلیمان را نشاید * نبود آبی جز
این در مغز میغم * وگر بودی نبودی جان دریغم *
از معاینهٔ اینحال غریب ارباب حضور از غایت
استغراب غریق لجهٔ تحیر گشتند و پادشاه نیز از آن
اشیای بدیع که هر یکی گنج خانهٔ الهی بود بحیرت در افتاد زیرا که

ازبدو آفرینش کائنات این قسم اشیا بهیچ یکی از سلاطین
نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطه از قاف تا قاف
زیر نگین داشتند میسر نبوده و این خبر ندرت اثر در زمان
بهر جا و شهر منتشر گشت و جمعی که بر خلاف حقیقت بر آن
صاحب دولت ظنی داشتند ندامت آورده
عرق خجالت از جبین بر چکیدند و اقاصی و ادانی ملک
و اعیان و ارکان مملکت بر جلایل ذاتی و نبایل
معنوی جهاندار اقرار آورده زبان بستایش و
ثنا گشادند جهاندار دانشور چون کار بر وفق دلخواه
دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته نظر بر شایسته
و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان بود

التماس

التماس رخصت نمود بادشاه اگرچه طاقت اندوه
و مفارقت بهره ور بانو نداشت اما بحکم ضروری
اجازت دل ملتمس باجابت مقرون ساخته در بند
آن شد که در خورد شکوه خسروی و شایان تاجوری
سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب و عود و عنبر
و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور
و بخور و سمندان گلگون و فیلان کوه پیکر و پرستاران
پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمه دولت
سلاطین بلند اقبال بغایتی که مهندس عقل از احصای
آن بعجز گراید همراه کند جهاندار برین اراده وقوف
یافته از ممر تنگباری رود تنگناره ازین امر استعفا نموده

از رهگذر عدم اجابت در وعطیت شیوهٔ تجردی عذرها
بخواست و در ساعت مسعود مرخص گشته بر درگاه
مشکو کعبه شکوه آمد تا در خدمت مخدره پاک نژاد و
مخدومهٔ لطیف نهاد یعنی ام بهرهٔ بانو تحصیل وداع
نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگرپیوند دامن
دامن گوهر تراز درج دیده بر رخ ریخته تقاضای آن
مستمندان چنگ بدامن جهانبانی زد و از راه اعتذار
روبرو آورده با خاطر شاخ شاخ در سپارش فرزند
داستان فراخ راند و گفت بهره‌ور بانوا اگرچه پرورده
مهد دولت و ناز است اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز است
میگویم که ترا هم بستری سزاوار است بلکه از جهت محبت

یکی

یکی کمینه پرستار است تو از روی والا منشی این
گن که شایستهٔ شاهان عالی تبار است جهاندار
نیز بعنوان ارباب تمیز پاسخهای عذرآمیز و سخنهای
تسکین آگین او کرده بوداع مختص گردید و قدم بر جادهٔ
تردد سپرده بجمال کامیابی راه کشور خویش پیش
گرفت در منزلگاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب
مرغک دانا خاصهٔ دربار آن بود بآئین بندگان
درست اخلاص مبارکباد گفت و پس مراسم دعا
و مراتب ثنا مودی معروض داشت که لله الحمد والمنه
که ازین طایر نحیف و مرغ ضعیف که مشت پری
بیش نیست از بدو ادراک بندگی این جناب سپهر مآب

تا زمان حال که موسم شباب اقبال است بحر رضا
و تسلیم که سجیه رضیه بندگان عقیدت سرشت و طریقه
انیقه نصیریان حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده
و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت سازکار توفیق
نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و باوجود
نحافت پیکر مهمات سترگ سرانجام نموده و چون همین
عنایات ذو الجلال بآرزوی دل که عبارت از
منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق فایز گشته
اکنون اگر بمقتضای اینمضمون بیت رسم است که
مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر این فدوی را
مطلق العنان ساخته مرخص گردانند که سری بوطن

مألوف گشته به برکات عنایات خداوندی پس از مدت
دراز بیاران همادا که در زمان طفلی مصاحب بودند
باتفاق در مرغزارهای دلگشا بر گیاههای راحت
انتما مراغه می نمودند باز رسد آوازهٔ نیکنامی و حسن
بزرگواری حضرت باکناف جهان و کیهان
خواهد رسید و سایر طوطیان آن دیار شکر شکن
عنایات عالی بوده در مجمع طایران زمردین بال
زبان بمدح و ثنای خدایگان نخواهد کشاد جهاندار
هرچند دوری آن زیرک نمیخواست لیکن چون الحاح و ابتهال او بیش
از حد حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف
اجابت مقرون ساخته وداع فرمود گم کردن

جهاندار از سبیل دولت و سراسیمه افتادن در
سراچه نکبت بسبب دستان و دمدمه سپهر
پرحیلت

از انجا که حلاوت شهد روزگار
دو رنگ آمیخته با مرارت شرنگ است و
نقوش صفحهٔ حال سپهر نیرنگ شده صد دست
رنگ جهاندار هنوز بر مسند مراد جا گرم نکرده
بود که زمانه بساط مرامش را در نوردید و در میخانهٔ
کامیابی لب بجام کامرانی بنا نموده بود که روزگار
صهبای مرادش را بر خاک ناکامی ریخت تفصیل این
ماجرای عبرت انگیز انکه چون افروزان کوکب آسمان
جهانداری از مصر مینوسواد متوجه دیار خویشتن شد و

در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد امد بعید بان
محل فایز شد که اشیای عزیزه را ازان دو تن داور
طلب انتزاع نموده بود دیا دبیداد خود کرده لختی
خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جست و جوی
آنها شده با تقدیر ملاقات خواست که اشیا را
تحمیل نموده عذر تقصیر بخواهد اتفاقی تا بتفحص صورت
تلاقی دست داد بعد از انفعال زیر عرق گشته
چون تر دامنان در خدمت جوانان مراتب
پوزش و مراسم عذر بتقدیم رسانیده اشیا در پیش نهاد
و باعث ارتکاب برین امر ناصواب رسیدن بشهر
مینوسواد و فایز گردیدن بمراد اعنی وصال بهره ور بانو

برهان کرده قصهٔ حال خود بر صفحهٔ بیان نگاشت
و هم چون بدین وسیلت نقاب از رخ شاهد مقصود
کشیده بود با قامت رسوم منت و سپاس پرداخت
جوانان جوانمرد گفتند ای عزیز عبث خود را ابزرگاه
لجهٔ تشویر فرو مهل و سراسیمه وار بصحرا پویش متاز
که اشیا را در همان حین که از میان برده بر تو
ارزانی داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که
نقش احسان تو بر لوح ناپدید است و اکنون در بدل
آن احسان اگر میخواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنیم که
هیچکس را میسر نباشد و آن خلع بدن است و نقل روح
جهاندارا ازین معنی بندی در بند استغراب مانده گفت

خواهم نخست کیفیت حال بر من آشکار کنند که منکه
جریم بتصریح پیوسته مصدر بزرگی و مورد احسان
از چیستم و شما از چه رو مرهون منت منید جوانان گفتند
ای والامنش ما سه دو برادرایم و پدر ما که درود خدا بر
روانش باد جهان مستعار را پدرود گرفته و فراوان
متاع بدیعه و اسباب غریبه از ترکه بمیراث رسیده
و این اشیای سهل البضاعت نیز از جملهٔ آنست چون بر
سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله
باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم
غیب داشته ترصد مردی می بردیم قضارا تو از گوشهٔ
برآمده اشیا را از میان بر بودی و ما انهمه معنی را از

جمله عطای الهی فرا گرفته ممنونی مردمی تو گشتیم اکنون بی
مزین منت آنکه تو بدین وسیلت بمراد خود فایز شدی
ومهم خویش کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع
تملیک تو کردیم جهاندار بر علو همت و عدم تعلق و تجرد
طبع آن جوانمرد حلال زاده آفرینها گفته علم خلع
بدن معلوم کرد و راه منزل مقصودش پیش گرفت
اتفاقا سر مزبور دستور که سرش بهوای بهره ور بانو بود
پنهانی دنبال دل میدوید و پیوسته ترصد کام برده
در نهانخانه تدبیر کمین میداشت و جویای ساعت
مساعده می بود در حینی که جهاندار بصحبت جوانان پیوسته
استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده در

نهان

کنج گشت بهنگام تعلیم و تعلم نقل روح استراق سمع
نموده همه را کماهی یاد گرفت و پس از طی مسافت دو سه
مرحله خود را در خدمت جهاندار حاضر کرده در قطع
منازل رفیق شده و از راه تزویر ابراز مراسم اخلاص
نموده قوانین نیکو خدمتی بر حسب صورت مرعی داشته
و در باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندار مقصور
گردانیده تخم شقاوت در مزرع دل می کاشت
تا آنکه پس از چندگاه راه دراز بریده بساحل همان رود
سهمگین که کیفیت دشواری بار و تعذر عبورش در سبق
ذکر یافته پیوستند و تیره بخت بدستیاری درویش
ستوده عمل صاحب عبور نموده بسر حد ممالک خود

در آمدند از اتفاقات وقت خدادی که شناسای
حقیقت جهاندار بود در آن صحرا دو چار شد جهاندار
را بشناخت و در مقام خدمتگاری آمده اظهار خیر
سگالی نمود جهاندار او را امیدوار عنایت خسروانه
گرده در خدمت پدر ارسال داشت تا رسیدن او
بکامیابی و فیروزی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با
موجبات دولت و حشمت باستقبال آرد و خود در آن
سرزمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف
فرمود روز دیگر که صیاد مشیت از بهرش دام نهاده بود
به ترغیب هرمزد نهاد بعزم شکار بر آمد چون قبضه بهرام می
قایم کرده بخدنگ خارا شکاف نخچیری بخاک انداخت هرمز

چون جهاندار را تنها دید سلسله مکید بجنبانید و گفت ای
شاه رستم دل در نهاد علمی ترفع و هنری بس عجیب
مضمرست که با معجز مسیح پهلو می ساید و ظن غالب است
که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فایز
نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح است که
بیمن اسم اعظم یزدان جهان آفرین بکمال یسر صفحه
وقوع پذیرای حسن تصویر میگردد و اگر خواهی بتو آموزم
اما بشرطی که چنین نعمت غیر مترصده را رایگان نگیری
و در ادای این احسان پس از تعلیم مرا بر ذمه خود واجب
شمری جهاندار غافل از دستان روزگار و رنگ
دمدمه ساز سر رشته خرم از دست داده گفت من

درین علم محتاج تو نیستیم بلکه از تو داناتریم سرمز کفت عجب
از شاهان عالی تبار که آلوده لوث کذب کردند و از
دروغ کفتن شرم نیارند جهاندار ازین سخن بهم برآمده
کفت اگر همین دم دعوی خود را به برهان ساطع
صادق کردانم چون تعجب همین کو با اندازه سیاس مدر(؟)
باشد سرمز کفت اگر تو بجمال چابکی و چستی بقالب
این نخجیر درآمده کالبد خاکی خالی کنی خدا را شاهد
آوردم که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار
برگشته اختری آنکه در قول مدعی تاملی نماید بفرمان
قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو
درآمد سرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت

فرصت وقت مغتنم انگاشته معاجسته آن جسد
خود تهی کرده به پیکر پاک جهاندار درآمد و بمرکب زرین
ساخت کوسرین مستام جهانداری سوار شده
شادان و فرحان بسوی بهره و ربانو شتافت نظم
شه شد از قالب گرامی دور * کرم در شد بقالب لیکش
دستور * بر فرس حسب راه پیش کرفت * دامن
اختیار خویش کرفت * بنشاط تمام با بانو * بر تخت
کشت هم زانو * بهره و ربانو حرکات و سکناتش
را مخالف جهانداری دید تفرس دریافت که وقعه
چیست بنا بر مصلحت حیب صفا فراش کشته دامن عصمت خود
از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و به بهانهٔ گریزی

ترک طعام لازم گرفته پاس پرهیز قناعت نمود و از ممر
قلت قوت و عدم و هنت ضعف تمام در قوایش راه
یافت و هر مرض چند با میدبهی دست ازو باز داشته
مترصد صحبت نشسته تا آنکه پدر جهاندار جمعی از امرا
جهاندار و سلاطین را بطریق استقبال ارسال داشته
و انها سر مزرا جهاندار تصور کرده شکوه خسروانی و دبدبه
جهانداری در خدمت پادشاه آوردند پادشاه
انچنانکه رسم است از دیدن فرزند نشاط مند گشته
و زر و گوهر بر فرقش نثار کرده آن بد سر انجام نیز
مراسم نیازمندی تقدیم رسانید از خدمت
گیتی خدام رخص گشته در مشکوی قدیم جهانداری خداوندانه

در رفت و با سایر خواصان پری رخسار نشاط و
لعب نموده داد کامرانی داد مگر آن بانو که تیر عشق
جهاندار در دل داشت خود را بر بستر ناتوانی انداخت

نظم
در حرم رفت کامرانی کرد ٭ با تنی چند سرخه دارایی
گرد ٭ هر صنم کاندران شبستان بود ٭ خدمتش را چو
زیردستان بود ٭ جز همان نازنین کارآگاه ٭
کاگهی داشت در شمایل شاه ٭ سخن مختصر چون مدتی
برین وتیره گذشت پادشاه بحکم کل شیء هالک الا وجهه
بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و
بمقتضای گردون دون بدور و انقلاب دهر سفله
دوست سریر سروری و دیهیم دولت بآن بد سر انجام

انتقال کرد لاجرم دوال اقبال بر کوس دولت زده
بر اورنگ خلافت نشست و بر بسته فرمان فرمای
ممالک گشته سکهٔ سکندری بنام خود زد و شهر و روستا
بحیطهٔ ضبط در اورده شناسای مراسم ملک داری گشت

حقیقت سراسیمه گشتن جهاندار اندر کوه هامون
پس از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش
بادهٔ مراد شدن بیمن عنایت ایزد بیچون

رازخوانان جراید روزگار و این ماجرای
غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون جهاندار
از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو امد از بیم سر مرخرام
توشهٔ لمحهٔ در انجا از خوف خود درنگ نکرده در

کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان نوردان
دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام
و هراس سگ و صیاد اوارهٔ کوه و هامون بوده
در یک محل ارام نمیگرفت تا انکه بسبزه زاری بگذشت
و شارکی را دید در میان گیاهی زمرد گون مرده
افتاده بسبب بال و پر پیکر او نسبت از قالب اهو
بهتر دیده در هوا اوج گیر گشت و راه شهر خویش
پیش گرفت بکمتر فرصت در باغی نزول نموده بر شاخ
صنوبر نشست قضارا صیادی دام در انجا نهاده
بود بمجرد نشستن بدام افتاد و اسیر پنجهٔ تقدیر گشت
صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد

درویشی از تعلقات روزگار مبرا بر کنار شهر دریای
درختی بی سایه سرو بساط پالشیوه ازادگان از
گشت مکش چون وچرا ار رسمیات زمانه رسته طرح
سکون انداخته بود صیاد در ایکمان بر مسکنش عبور افتاد
از انجاکه مربوط روابط خلت وموالاتش بود مراتب
مودت را مرعی داشته زمانی قدم بر بساط توقف
سپرده بر سبیل ارمغان شارک را بدو تکلیف نمود
شارک چون دید که سپهر دستان زن نخستین چنبر
بلا گردنش را مضبوط ساخته واز نیرنگی زمانه ستم اهنگ
اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضای
انکه مصرع مرغ زیرک گر بدام افتد تحمل بایدش

تن

تن برضا داده در چارهٔ خویشتن متامل گشت و برای
صواب نمای دران ظلمت حیرانی ره بروزن تدبیر
برده طوطی خوش لهجه زبان را رخصت شکر شکنی داده
باواز حزین گفت المنة لله که بمنتهای آرزو پیوستم
درویش از استماع این نغمه لختی بمقام استغراب
درآمده گفت ای طایر خجسته سخن ندانی که ادای
شکر جز ادای نعمت صورت نه بندد اکنون که
اسیر و محبوس قفص هستی چه جای شکرست شارک
گفت ای خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چو تو
صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بمذاق طبع
درویش گوارا تر افتاد وروی توجه بسویش کرده

کرده گفت تو چه مرغی با اینهمه بزرگی و دانایی
که سخنت چون پسته همه مغزست و کلامت چون
قند همه شیرین شارک گفت طایری جهان دیده
ام و در صحبت ارباب معنی بسی رسیده درویش
گفت آنچه از صحبت تحقیق اندوخته توقع چنانست
که ما را نیز از آن نصیبی ارزانی داری شارک گفت
وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه بودم ازو
پرسیدم که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از آنجا که
سر سخن سحر آن گرم بر پی بر کان ایثار میکند گفتم هما از
چه رو هما شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سایر تنعمات
گونا گون باستخوان قناعت کرده گفتم آفتاب از چه

رو روشن دل شد گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از
چه نامور گشت گفت همین انزوا گفتم غنچه پیوسته تنگدل
چراست گفت از آنکه در بند سیم و زرست گفتم گل همه جا
عزیز از چه روست گفت از خوشبوئی و شگفته روست
گفتم سرو از چه سرافراز است گفت از آنکه نهادش
از کجی آزادست گفتم ای مرشد کامل خلق را چه
نیکوتر گفت خشنودی خالق گفتم سود مردم در چیست
گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانایی کدام است گفت از کید
عدو خود را مصون داشتن از این سخنان جاذبهٔ ارشادش
که فی الحقیقت جاذبهٔ دل است درویش از غایت اقصا
منشرح و محظوظ گشته وجود او از جمله عطایا رستگ و

مواهب بزرگ الهی داشت و مصاحبت او را چون
جان عزیز شمرد روزی درویش را بر سبیل سیر بسوی
شهر اتفاق گذر افتاد ناگاه از دهای بدید که مردم
از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون شورش
را از مردم باز پرسید که جوانی زیبا منظر را بجرمی
مواخذه بدیوان قضا آورده اند و در باب سیاست
او حدی میخواهد و اهل فتوی در آنکه حکم بخونش یا بآلام
ضرب تازیانه داد و نجات او گردانید متردد بوده
درین باب قرعه زدن میخواستند درویش گفت ای
خدا دوستان این جوان بچه خیانت مستوجب عقوبت
و سزاوار سیاست آمده گفتند که برگشته بخت از آنجا که

قضا بر قفایش رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته
در آئینه تماشای صورت خویش می نمود قضا را دختر
وزیر از غرفه سر بر کشید و خیالش در آئینه جلوه کرد این
مدبر از نظارهٔ جمالش هوش درباخت و از مستی
شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد اکنون بجرم چنین
گستاخی ماخوذ است اتفاقاً شارک با درویش همراه
بود چون نغمهٔ غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب
داشته صد تازیانه بر شانه اش زنند مردم چون چنین
حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب
بخروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع در شهر
انتشار یافت تا آنکه بهرور بانو بر بنجال وقوف یافته

بجهت طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشته
اگرچه از حدوث این معنی کوه غم بر دل درویش جا کرده
اما از فرمان بانوی دهر انحراف ورزیدن از مجال
خویش خارج یافته ناچار شارک تسلیم کرد شارک را
چون نظر بر جمال جهان آرای بهره ور بانو افتاد
بزبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد
وقت نشست روزی که خورشید بخشش مقارن درجه
شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصه حال نکبت
اشتمال خود و کیفیت انتقال اجساد و کید بهرام بدنهاد
از آغاز تا انجام نزد بهره ور بانو باز خواند نظم
مرغ زیرک چو یافت جا خالی ؛ کرد پیدا نهان خود

خالی

خالی ؛ آفتی کز سپهر گردش دور ؛ قصهٔ خویش غصهٔ
دستور ؛ وان گرفتن بچشم آهو جا ؛ سبزه بر سبزه
گشتن آهو پا ؛ وان پریدن بدشت پیمائی ؛ در صف
شارکان صحرائی ؛ بهره ور بانو بمجرد اطلاع بر بیچا
لختی از تحیر چون ابر گریست و بندی از تن شیطان چون
گل بخندید و از فرط اضطرار سر رشتهٔ تملک از دست
داده سراسیمه وار برخاست و نه دانست که چون کند
و چه تدبیر سازد که بهرام حسود همایون جهاندار را از گزند
بدار البوار شتابد شارک چون او را در چارهٔ این کار
بیسما کرد او را مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال
بترسید و گفت ای سر دفتر نیکوان دریای فراتر

تا پی هبر و دست توجه بفتراک تدبیر زن که درین هنگام
که من مرغ ضعیفم و خصم شاهباز اوج توانائی عقده
از سر رشتهٔ مقصود جز بسر انگشت تدبیر نتوان گشاد
بالفعل عقل راه نما بسوی جناب صواب هدایت
میفرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک در پیش تو
آید مراتب تعظیمش بر خلاف سلوک دوام پیش از پیش
بتقدیم رسانید بشکفته روئی و کشاده جبینی بگو که ای
جهاندار فریدون فر مدت رنجوری من بر طول انجامید
و دل چون غنچهٔ آنچنان محو انقباض گشته که اصلا
اثر انبساط نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعدهٔ
قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم خلع بدن

خویش نمائی امیتواند بود که بوسیلهٔ چنین تماشائی
غریب بسطی در طبیعتم راه یابد و نشاطی در مزاج پدید
آید بهره ور با نو شناسای مصلحت گشته روی
که سپهر را در صدد مساعدت و دهر را در گرو
معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد شیارک قدم
توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش برمزبد نهاد و بسی لابه و تملق
نموده نقش مدعا بر لوحهٔ التماس نشسته از انجا که ستارهٔ
عمر آن کوتاه فکر دراز امل بدرجهٔ قطع السیر پیوسته بود
سر رشتهٔ حزم و احتیاط از دست داده فی الفور
امو بره طلبداشته بفرمود تا گلویش را فشرده قالبش را
از جان پرداختند و خود در نفس که توام نفس بازپسین بود

پیکر پاک و جثه همایون جهاندار فیروزه مند تهی گردید
بقالب غزال درآمد جهاندار که منتظر چنین هنگام سعادت
فرجام نشسته روی نیاز بسوی خداوندی نیاز برد بشارت
چون حرکت راهبی بر دولت و سعادت خود دید بالا
تحاشی جسم مینا رنگ رها کرده ببدن مبارک خویش
حلول و روایت منت بدرگاه علی الاطلاق مودی
حکم نافذ صادر کرد تا غزاله سگ صفت را دست و گردن ساخته
بر رسن بسته در چاهی آویختند نظم چون تهی دید شاه قالب
خویش ٭ سگ را مدبرون ز مرکب خویش ٭ رفت
در هفت منظر خانی ٭ پنج نوبت زنی بسلطانی ٭ روز
دیگر که غزال مهر از مینام خاور جسته در کتام جهان

جلوه

جلوه کرد بر سریر دولت و تخت خلافت برآمده
بار عام فرمود پس از استحضار وضیع و شریف بارگاه
این قصه غریب و ماجرای بدیع را آشکار ساخت
مقیمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت
اندوز زمانی چون پیکر دیبای بی حرکت ماندند و
بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغی از زر و
سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار کردند چون
کیفیت بدنهادی و سیه بختی سرمز اقصی و ادنا واقف
پیدا گشت جهاندار فرمود تا آن مدبر بدطینت را
بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنه
ناخن و طعن دندان سگان گرگ خصال گذشته از

قالب غزال با هزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و
جحیم فرستادند بمقتضای مَن حَفَرَ بِئراً لِاَخیهِ فَقَد وَقَعَ
فیهِ در خورد عمل زشت و فعل ناصواب چون قارون
سرنگون بتحت الثری شتافت اری سرکشان
درود عاقبت کار که گشت فروغ بخشیدن
جهاندار شبستان شورت را بمصباح خرد خیر
سگالان از بهر زدودن ظلمت وجود مخالفان
دولت و ارسال منشور معلی بطرف
بهرامخان برگشته بخت

درایامی که بعلت کار انقلاب
دهر و اختراعات سپهر مزبلباس جهانداری

درامده براورنگ خلافت شرف تمکن پذیرفت
از آنجا که خسیس طبع و نفس کسیف داشت حرکات
ناپسندیده و اداب ناملایم که موجب نفرت مردم
و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت
لهذا در کم مایهٔ فرصت دلهای خلایق برگشت و ازبجهة
فتنهٔ خفته چندین سال سر از میان جامهٔ خواب امن و
امان بر آورده تشغل پرداخت و اثار خلل در
اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار
دولت و مقتدای اعیان مملکت تاب روشهای آن ناکار
یعنی بهرمز نیاورده ناموس خویشتن بر پاس طریقهٔ
اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک سلسلهٔ خلافت

گشته قدم در سلوک بغی سپرد جمعی فتنه دوست وفساد
اندیش همرای او را ذریعه بهروزی وکامکاری خود
انگاشته برو گرد آمدند چون اسباب ترفع و
استکبار از بهرام خان مهیا گردید سودای تاج
وتخت سرش را بشورش آورد تا آنکه به نیروی بخت
وتائید اختر نصفی از ممالک بحوزه تصرف خویش
آورد و بصوابدید هواخواهان کلاه خسروی بر
سر نهاده بسان سرو در بستان مملکت سرافرازی
یافت با زیردستان و ضعیفان آئین عدالت و
طریقه نصفت که بهترین شیوه ملک داری و بهین سجیه
گیتی ستانیست مسلوک داشته خلق را بسوی خود

خواند و بوسیله گرویدن گروه اناس وگرد آمدن
کافه انام باستعلای اعلام استقلال کوشیده با هرمز
در میدان ملک ستانی کوس تسلط زد و هرمز از نکبت
پست فطرتی و بیجوهری امر مدافعتش را بسهولت فرا
گرفته دست همت از دامن کوشش در کسب و بقاء
بقیه ملک از مغتنمات انگاشته طراز جمعیتی
بر آستین حال خود بست درینولا که جهانداری روز منتظر
همین تائیدات آسمانی حرف وجود هرمز برگشته
بخت از صفحه هستی حک ساخت بر سریر دولت
متمکن گشته بمقتضای غیرت جهانداری ملک موروثی
در حیطه تصرف غیری گذاشتن از طریقه مردی و مردانگی

نتمرده در بند آن شد که خار و خس خلل سگالان
از گلشن مملکت رفته سلطنت را صفای امن و امان
بخشید و وجود رخنه گران ملک را مغاک عدم انداخته
بی لوث انباز و سهیم مالک گاه و دیهیم بوده
زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنا بر علیه در خلوت
انجمن مشورت ترتیب داده سایر خیر سگالان
بالغ فرهنگ را فراهم آورده و در سرانجام این مهم
سترگ استدعا تدبیر کرده و در مرآت رای خردمندان
پیکر صواب چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت
مشحون مشعر قوانین هدایت و ممهد قواعد موعظت
بنام بهرامخان صادر نموده او را از صحرای غوایت

بسوی

بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر
بیاوری اختر بیدار از طریقهٔ گمراهی و سلوک ضلالت
پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المقصود
و الا به برق سنان یا خرمن هستی آن بد دولت سوخته
بآب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار
تدبیر دانایان درگاه مستحسن داشته دبیر تیز طبع را
بنگارش منشور قدر مقدور مامور ساخت و چون
حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی از بندهای
بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرامخان ارسال
داشت سواد منشور قضا توام بسبکه توجهات
جهانگشای شهنشاهی تفقدات گیتی آرای جهان

شاهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیهٔ عزت
و جلال مسند آرای محفل امارت و اقبال نخل بند بوستان
عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت رنگ
امیر بزم حقیقت و وفا عطر آمیز انجمن صدق و صفا
جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فر آگهی
سلالهٔ سلسلهٔ صدق و سداد و نقاوهٔ دودمان وفق
و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص سرگروه راست
روان حق شناسی طیب افزای یکدلی و یکتائی
جهان یکرنگی و آشنائی گرد دانش و فرهنگ دانا
رموز روزگار دورنگ نسیم دلگشای غنچهٔ عقیدت
مرحله پیمای طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی

قدوه

قدوهٔ ارباب دولت و جاه زبدهٔ خوانین بارگاه
عموی عالیقدر فلک نشان مقتدای مصلای بهرامخان
است بر واقعهٔ غریب پیرت طراز و ماجرای عجب حیرت
افزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از ولایت
مینوسواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده
پس از طی هزاران مراتب تردد سرحد ممالک محروسه را
مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدیم از آنجا
بیت زمانه به نیک و بد آبستن است ❊ ستاره
گهی دوست که دشمن است ❊ هرمز نهاد تحریک
سلسلهٔ عذر نموده پیکر هیولانی اشرف نمود ذات
اقدس چندی در جلباب آهو نهفته باعث سرافرازی

غزال ختن و موجب مباهات آهوان تبت و چین
گشت و آن بدنهاد خود را شایسته کلاه خسروی
و قابل قبای کیقبادی ظن برده از روهای محال و
اندیشهای باطل بخود راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان
افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشورخدایی
در دل پخت و نقطه وار جاگیر دایره استدراک اورنگ
جهانداری و اکلیل فرمان روائی شد مقلد امر جهانبانی
بودن تمنای خود ساخت از آنجا که ستاره بخت
و تاج و تخت در مکنت در چنین وقت حضرت پادشاه
خلد آرامگاه رخت هستی ازین جهان خراب آباد
برداشته متوجه شهرستان ابد گشتند آن سیه دولت

اینمعنی

اینمعنی را از مغتنمات شمرده سخت مذلتی بتشخص خلافت
رسانیده و در چشم جمعی کور باطن آماس خود را فربهی
وانموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت و چون مشفق
حقیقی سرانجام پاداش هر عمل بر کافر نعمت در کنار او
نهد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعله خس
پذیرای فروغ گشته بود بدمی منطفی گردید و خود طعمه
سگان خونخوار شده در خورد اعمال بافراوان
اثقال بدبختی ره گرای بادیه بوار گشت و نسیم سعادت
تبازگی در چمن مراد همایون باهتزاز آمده از نهال آرزوی
دولت ابد را متبسم ساخت غالباً این سانحه
ندرت طراز پیش این منشور فایض النور از زبان افواه

بسمع حق نیوش آن سر دفتر جریده روان طریق ارادت
رسیده باشد الحمد لله والمنة که کار جهان بر طبق
تمنای خاطر خیرخواهان این سلسله صورت گرفت و
ظل ذات مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بلکه غبار
و شائبه شک آن عموی عالی منزلت بفراست فطری
و دانش ذاتی تفرسی در حال این بیدولت بدنهاد کرده
بمقتضای این مضمون **بیت** که از بیدولتان بگریز
چون تیر * وطن در کوی صاحب دولتان گیر * خود را
بدان سوا انداخته باشند والا عقل چگونه تجویز میکند که با وجود
حق شناسی و خدادانی حق تربیت ها و رعایتهای حضرت
بادشاه خلد آرامگاه مرعی داشته بی سابقه سبب با آن زمره

ارادت

ارادت بیرون برده خاک بپای کوی ضلالت و
سرگردان بادیه غوایت کردند حاشا که دامن حال سالک سلوک
عقیدت و اخلاص آلوده غبار چنین امر ذمیمه که مخالف
طریق پسندیده است باشد اکنون بعنایت ذوالجلال هنگام
نشو و نمای ریاحین با آب چمنستان خاطر خیرخواهان این
خاندان خلد بنیان است و تائیدات آسمانی بحال فرخ
مآل ما شامل و فتوحات ربانی بروزگار فرخنده آثار ما واصل
یقین که خوانین منیع مقدار مراتب شکر و سپاس داری
مودی ساخته بی آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع گیرد
روانه درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیده
حق بین را بنور جمال همایون ما منور گردانند جمیع بوالفضول

تا حقیقت شناس چهرهٔ عروس ارادت و عقیدت
آن چمن پیرای حدایق حق پژوهی را در خلوتکدهٔ خاطر
قدسی مناظر با قبح ترین وجهی وانموده تحریض و ترغیب آن
می نمودند که افواج نصرت امتزاج را بدانسو حرکتی
واقع شود و دلاوران ظفر پیکر را جنبشی بدان جهت اتفاق
افتد از انجا که ضمیر منیر اقدس مرات جهان نمای است
انیمعنی را جایز نداشته بیهده گویان را از گفتار ناصواب نادم
گردانید و کیفیت نسبت و ارادهٔ ستودهٔ آن کرم رو بادیه
بندگی بر خاص و عوام اشکار کرده آمد تولا جنابت
که آن عظمت دستگاه بشیوهٔ ژرف نگهان دوربین بر تأمل
معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان

دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت بساط
بوس معلی کردند انشاء الله پس از ادراک ملازمت
همایون بوفور توجهات شهنشاهی مفتخر و مباهی گشته
محسود ابنای زمان خواهد شد و انتساق و انتظام
سایر مهمات ممالک و دولت عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت
تعلق گرفته عنایاتی که در حوصلهٔ تصور خلایق و توقع
آن ستوده شمایل نگنجد بابراز خواهد پیوست مراتب
اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق
الهی رهنمون راه صواب شواد ∴ چون فرمان
هدایت بیان و منشور عنایت نشان به بهرام خان
که سیه مست جام غرور دولت و جاه بود رسید

ازانجاکه لذت خودکامی و خودرایی بر مذاق بختش
راست می نمود شناسای منزلت خویش و قدر عنایت
و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بعلت خفته بختی و غنوده
دلی در نشیب ضلالت و کو غوایت فرو رفته جوابی که بدین در
خور قبول خداوندان خرد و شایان شان با دستگاهی
والا اقتدار باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن
ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر خود
مهیا ساخت **نقل خط بهرامخان** گلدستهٔ چمن وداد و
مجموعهٔ ریاحین اتحاد اعنی نامهٔ عنبرین شمامهٔ قمر ذره
خانهٔ مهرنگار منشیان عطاردنشان جناب سلطنت مآب
دوحهٔ خلافت و جهاندار گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری

مسنداراي بزم ابهت و بهروزي دري آسمان
نصرت و فیروزي نتیجه خواقین بلندمکان نقاوهٔ
دودمان عز و شان جهاندار سلطان در فرخنده ترین
احیان شرف ورود ارزاني داشت و بر فحاوي و مطاوي
آن آگهي دست داد **بیت** شکر گویم بهر چه از در دوست
کان دهد بنده را که در خور اوست ٭ لله الحمد
والمنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضاي حکمت بالغه و علم
شاملهٔ سایر شیونات کوني را چنانکه باید و در صورتي
که شاید بحسب مصلحت ازلي و ارادهٔ لم یزلي سرانجام
می بخشد و هر بنده را در خور استحقاق ذاتي و استعداد
گوهري او مرتبهٔ از مراتب خاص گردانیده تشریفي که سزاوار

بالایش باشد کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من
تشاء کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت داند خلعت
والاء دارائی در برش ارزانی کرده مقالید فرمان
فرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید بفرمان
تنزع الملک ممن تشاء وکیتی که مستوجب نوازش
و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی فرود آدیم
غبرا اندازد بیت مراورا سزد کبریائی و منی ❁ که
ملکش قدیم است ذاتش غنی ❁ این نیازمند درگاه
قدس کبریائی خود را بموجب استحقاق ذاتی و
شائستگی گوهری در دار العمل گیتی بمنصب خلافت
دارائی مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را این بد

دولت

دولت خداداد حسد بردن یا مستدعی طریقهٔ خلافت
یمین نیار دبر قصور دیگر بندها، درگاه احدیت را
بحقارت و استخفاف نگریستن جز بر قصور فطرت
و نقص فطنت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد درینصورت نامهٔ
بسهل ترین نمط که اصلاً سزاوار حال مکتوب الیه نباشد
بقید تحریر آوردن و مرتکب اداهای سماجت انگیز که
مکروه طبع اولو الالباب است بودن آن سلطنت پناه
بغایت بعید نمود و اگر ارتکاب بچنین امر ناملایم که
مبدأ خرابی خلایق و منشأ تخریب بنیان علایق دو
از آنست که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را
انار الله برهانه ملحوظ و منظور خویشتن دارند خود اصلاً

درپیش مسندآرایان بساط فرهنگ وفهمی واعتباری
ندارد پیداست که کار این دار انقلاب پیوسته بیک
وتیره پذیرا نیستی ونظام بودن سم وآئین دیر دوار اقتصار
نمیکند وارادت ازل را که محول احوال کائنات است پیش
سرخیدگاه قوانین برهم زدن وقواعد تازه ممهد گردانیدن است
شیوهٔ غریزیست برین تقدیر طریقه گزیده انست که بر جادهٔ
ماضی محرک سلسلهٔ تودد ووفاق که پسندیده ترین اطوار
ارباب معاش است بوده چمنستان خلت ووداد
را ابنای بیار موافقت ومرافقت تازه وسیراب داشته
باشند وسلوکی که فیمابین پادشاهان والامقدار زیباست
مرعی نموده سپاه نصرت درگاه این مستظهر عنایات

الهی

الهی راکه تیز زبان وپیل دمان بسوی مخالفان تیغ
آغاز کرده در معرکهٔ نبرد زنجیر تحمل میگسلانند ازروی
یکانگی ضمیمهٔ لشکر خود ساخته بهنگام کارزار از دلاوران
درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی وقوت
بازوی بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه خواهان
مراتب اتحاد است لهذا بنگارش این دو کلمهٔ مبنی
برقواعد مصادقت اتفاق بتسطیر افتاد ایام سلطنت
وکامرانی برطبق تمنای دوستان باد نهضت رایات
جهانگشای جهانشاه جهت تنبیه مخالفان
غنوده بخت چون جهاندار گیتی داور بمضمون نامه همراه مخالفان
نگون اختر آگهی یافت از انحراف ورزیدن آوازم کر

هدایت و قدم سپردن در بادیهٔ غوایت بمقتضای حمیت
سلطانی و غیرت گیتی جهان ستانی دریای سخطش بموج
آل گرائید لهذا اتسنیه و تادیب آن مدبر شور بخت و گوشمال
همراهان گمراهش بر وجه روآوردن همت تهیه اسباب
نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستان بر گماشت و از گرد
آمدن جیوش منصور بدرگاه کیوان بناه مناشیر قضا
تاثیر بولات سرحد ممالک خویش صادر کرد و پس از آنکه
سامان و سرانجام این یساق و این مهم مطابق تجویز
اولیای دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کار آگاه
حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا دراوان نصرت آگین
و ساعت ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سنجاق نماسر

بر

برافراشتند و کوس تندخروش که صدمهٔ صدایش دل سنگ را
میشکافت و زهرهٔ اسد در صحرا سراسر مینای سپهر
میگداخت بلند آوازه گردانیدند خود بقاعدهٔ کیقبادی
و قانون فریدونی بر گرنگ بادپای آهن سم که بیک جولان
فراز کرهٔ اثیر می توانست شد بر آمده با سپاه بیقیاس و
فوج فلک شکوه که کشتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم
کوبی و ملک ستانی نهضت فرموده **نظم** شهنشه سوی اعدا
رفت بیرون * بفالی چون رخ نیکو همایون *
سپهداران علم بالا کشیدند * نفیر چاوشان کردون شکوه
دلیران الی رخت بر صحرا کشیدند *
دو * ز گیتی چشم بد را کرده مهجور * غریو کوسها از کوه به بل
گرفته کوه و صحرا میل در میل * منهان هوشمند از جن

خسرو ستم دل بهرام خان بی بهره خبر بر دندان غنوده
بخت بسبکسار بادهٔ غرور بوده به پشت گرمی مستی مد نکون
کوکب که کنایت از لشکر ادبار پیکر اوست باقامت رسوم
آویزش و استعلای اعلام کوشش اجتهادی کما فی نموده
با سپاه نمایان که از سیاهی بختش نشان میداد در غایت
پردلی و تهور از مقر خود حرکت طریقهٔ مسابقت بکار برد
و آئین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان
مقاومت برافراشت و مکانی از بهر نبردگاه تعین
کرده شیوهٔ ارباب تجلد در چار سوی تصدی نشست چون
جهاندار سرور جنگ بشرار شجاعت چهره برافروخت
برزمین مصاف قرین گشت بار فقای شوخی خصم حصه خشم گرفته
و بآئین مقبلان بیدار بخت در محلی که مقتضای مقابله بنود

نزول

نزول نموده در پرده شب انجمنی بیاراست و سران
سپاه فیروزی و نصریان نصرت کیش را مجمع ساخته
بعنوان سپهداران بلند اقبال تحریص و ترغیب عدو
بندی و عسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلدهی پرداخت
چون شهسوار یکه تاز خورشید بر نقرهٔ خنگ صبح
سوار شد و با تیغ مصقل و سپر مذهب زر زرنگار روز جا
لشکری کرده شاه پردل به پشت گرمی اقبال خصم گیر با
رادهٔ تسخیر ملک موروثی گوشمال مخالف بخت اشتمال
بر شقر بادپای جهان پیمای **نظم** کوه پیکر مرکبی صرصر تکی
هامون گذار ؛ نقره خنگ آهنین سم شهب عنبر غبار
پشت و پیشانی دنبال سرو ساق و سمش ؛ گوی و پهن

دراز و رزم و سخت و استوار برآمده در میدان مرد
افکنی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان
درآمد و افواج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانان
شناسان یمین و یسار تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود
و هنگامهٔ رزم را از الویهٔ ایوان ظفرنشان روکش بزم
بهار گردانید و خود در دل قلب چون کوه قایم و چون
زمین ثابت بوده روز بازار دار و گیر گرم ساخته و
سوی دیگر بهرامخان نیز صفها بدستور دلاوران نبرد
آراسته در میدان معرکه جوئی و کارطلبی قیام ورزید
بیت دو لشکر برابر شد آراسته ✱ شد آرزمهابال
برخاسته ✱ بیکبار از طرفین کوسهای رویین کاسه

چون

چون رعد نعرهای کوه شکاف زده زهرهٔ رویین تنان
آب کرد و بانگ کاودم سمندان پولاد سم را در زیر
شتر بر نشان رستم جگر برقص آورده قامت کمان چرخ
نهاد در قبضهٔ قدر اندازان راست قدم چون ابروی خونین
نگهان خشم یافت و سفیر تیر که قاصد جانبازان بود از خانهٔ
کمان برآمده همجا بسوی سینه شتافت و گرز گران سنگ
بسان خور نیمروز بر تارک تافته مغز مردان از کاسهٔ سر بیرون
انداخت و شمشیر صاعقه نسبت مانند قطرهٔ آسمان بگلو در
گذشت و رود خون مانند جیحون از شیران شیردلان روان
ساخت و سنان بسر رخ در ظلمت غبرا چون لمحهٔ برق
در سحاب پیدا گشته در شیوهٔ جانفشانی ید بیضا نموده و خنجر

خونخوار خشک زبان در سرابگاه عافیت راه نهیب
جگران از تشنه لبان بر آسود و گرد آن قوی
گردن بکردار تیغ جوهر خود آشکار کرده بازوی
کوشش گشادند و بحسام خون آشام لنگر سلامت از سفینهٔ
اجسام گسیخته در لجهٔ خون با هم آشنا رو کشتند و دل
دلاوران بسعی ماشطه سنان از حلقه های زره چون زلف
نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت و طایر روان از تن
از نهیب چکاچک خنجر از قفص قالب رمیده در اوج
پرواز گرفت **نظم** چکاچاک خنجر بگردون رسید ⁂
ز هندوستان خون بجیحون رسید ⁂ یکی دار گوید یکی
گیر گیر ⁂ زمین پر کمان شد هوا پر ز تیر ⁂ و گوپال گران

بر بال یلان خورده بند گردن گنده چون گرگدن
در کشاد و کمند قوی بند مانند مار بر گنج بر سران نشسته
در معمورهٔ عمر بنای ویرانی نهاد و تن نازنینان یوزرنگ
از بس شناوری بحر خون از رنگ نیزه کلگون گردید صفیر
زه صورت دو ده از سفالین بستهٔ زمین صعود کرده
فراز ساخت سپهر کبود رسید از آسیب حمله شیر دلان
که دران معرکه دار و گیر روداد پهلوی ثور ثری در
شکست و صدمت صدای کورکه کوه شکوه رویین
تن ناف زمین از جا رفت **نظم** چنان گرم شد آتش
کارزار ⁂ که از نعل اسپان بر آمد شرار ⁂ ز بانگ
کمان رفت در مغز کوه ⁂ فشافش کنان تیر بر گروه

زشوریدن نالهٔ کرنای ؛ براقتاد تب لرزه بر دست
زبس خون که کرد آمد اندر مغاک ؛ چو کوکرد سرخ آتشین
گشت خاک ؛ ز غریدن ژنده پیلان مست ؛ گره
در گلوی هژبران شکست ؛ جهاندار چون در آن
مصاف محشر نمون و معرکهٔ قیامت آزمون بتعلیم تهور
دست از دامان تحمل کشیده یکبار بوز گیتی نورد بر
انگیخت و بکردار گرگ گرسنه بر قلب خصم رمه خصال
حمله آورده تیغ خاراشکاف چون نهنگ خون آشام
بر فرق فرقهٔ مخالف سر داد و انچنان بازوی کوشش
گشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر
کلمهٔ زه جاری شد و کمان بر بازوی همتش خود را

قربان

قربان کرد **نظم** دو دست آوریده بکوشش برون ؛
بهر دست او تیغ الماس گون ؛ بهر جا که بازو بر
انداختی ؛ سر خصم در پایش انداختی ؛ نشد بر سری
تا نه پرداختش ؛ نزد بر سری تا نینداختش ؛ بهر جا
که شمشیر او کار کرد ؛ یکی را دو کرد و دو را چار کرد ؛
تا آنکه تیغ جهانتاب بسمت الراس تافت و از حرارت
آن خون مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت از نصیریان
از گوشه بر آمده بر رکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم
ظفر بر پرچم لوایش بوزید لا جرم بهرام مخالف عنان القبضهٔ بهرام همتش
تسلیم نموده بر رهنمونی خنجر راست زبانش بسوی کا
ستانان گشت و سپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده

میدان را بر دلیران عساکر منصوره فراخ گردانید
بیت هزیمت برافتاد بدخواه را ٭ جهاندار شاهی
جهان شاه را ٭ جهاندار سید از بخت بتائید اسمانی
و قلاوزی کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را
ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب
وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنایم و اموال را
بر جانبازان معرکه اخلاص ارزانی فرموده سایه رافت
و ظل عاطفت بر ساحت آن ممالک گسترد و استمالت
احوال جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت
دار السلطنه که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت
سرافرازی و سربلندی بمستقر جاه و جلال خویش

نزول

نزول نموده از دست ساقی بادهٔ کامرانی و سرور
بجام جمعیت و حضور پیمودن گرفت نظم چو بر
دشمنان شاه شد کامکار ٭ شد از فرخی کار شه
چون نگار ٭ بشکر خدا روی بر خاک سود ٭ که فتح
از خدا آمدش در وجود ٭ چو کرد آفرین داور خویش
را ٭ بسی گنجها داد درویش را ٭ جهان از دشمن تهی گرد
جای آرامش و رامش آورد یا عطرآگین گشتن مشام زمی
ببیان قدوم رشک بتان خلخی و فرخار
غزال تاتاری راست روان راه التحقیق بن نغمه
دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ خیابان مقام
بیان آورده انکه بهرامخان در ایام دولت و حکو

خویش بفرمان عشق خود پسند جمیله از دوده اهل غنا بطلبش
خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته و از
صبیه بوجود آمده در حینی که سپهر سینه کلیم با بهرام خان بستر داد
مواهبت و عطایای خویش کوشیده دشنه بهرام بر گلویش
کشید و از فراز مسند هستی بنشیب نیستی انداخت
سایر متعلقانش بسبب رو داد چنین تفرقه از هم پاشیده
هر یکی بسوی افتادند زن مذکوره که از جمله خواتین
معتبره حرمخانهٔ او بود نیز از محل برآمد و با صبیه بگوشهٔ
امن انداخت و مانند پردگیان ستر عفت بسر کلاه
نام و ننگ از دست هشته بقانون متواریان در قاسرات
عزت برای خود موضعی مشخص که منظور طایفهٔ طهارت

طلب

طلب تواند بود از آنجا که پسر در اکتساب فنون آبا
و شیوهٔ اجداد خویش بی اختیار سنت احیاء
نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف
اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ
کمال فایز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت
تعلیم نموده بدانسان بلند راه نغمه کرد که با وجود پرده‌نشینی
در سایر مقامات سیر نموده هادی سروان طریق ترنم
گردید دختر چون جمال صورت و حسن سیرت مجمع گشت
آفت عقل و فتنهٔ جان بر آمد لب شکر خنده از جان شیرین
شور انگیختی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی
بقامت فتنه سرو بوستان چمن و ماه آسمان تابنده

برشعلهٔ آواز گلو سوزش چون مرغ مستان کباب
میشد و آفتاب مانند مغ نازنینی آتش رخسارش را می
پرستید و عقیق خطوط چشم نیم مستش چون رشتهٔ چرخ
یمانی دلفریبی ماه و خور میکرد و گردش نگارستش بستان آن
خط جام غارت هوش اهل نظر می نمود **نظم** نهر
ناوکی غمزه کانداختی ؛ شکاری ز روحانیان خواستی
لبی وه چه لب شور بازارها ؛ درو قند و شکر بخروار
ها ؛ همان نرگس در چمن نیم خفته ؛ گلی بود در بوستان
ناشکفته ؛ می لعل در جام ناخورده بود ؛ نسفته
دری دست نا کرده بود ؛ مادرش چون آن غنچهٔ نا
شکفته و در ناسفته را به جمیع خوبیها آراسته و بپایهٔ

نیکوییها

نیکوییها پیراسته دید افلاک گوهرش را بسلک ازدواج
پژوهش اندیشه کرده و والا گوهری محبت و چند آنکه در راه
قدم میزد مشتری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد اجرام
برهنمونی بخت بیدار یکی را از منسوبان معتمد خود که
از دانش و فرهنگ نصیبی داشت در خدمت بساط
بوسان کیهان خدیو کامکار سریرآرای سلطنت
شاه جهاندار ارسال داشته مژدهٔ چنین دولت
غیر مترصده بزبانش حواله فرمود و فرستاده چون
هدهد ببارگاه سلیمانی کیفیت بلقیس ثانی معروض نمود
که مهر اختران را در برج عصمت ماهیست که بس چون عیسی مرده صد
ساله را جان میبخشد و طرهٔ سمن سایش بر نافهٔ چین و تاتار

آهو میکرد و غنچه در چمن بوی پاپوستش پیوسته
دهن را جمع میدارد و نرگس بشوق نظارهٔ رخش همه عمر دیده
راهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو لباس کند وی بی بصر بر خود
بغلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویشتن را
بارخش سنجد دیده وران دانند که آتش از سنگساری
بگردون رسد **نظم** چو زلفش در آید ببازیگری
بدام آورد پای کبک دری ❁ چو برقع براندازد از روی خویش
نه بیند جهان را بیک موی خویش ❁ چو بر مه کشد گیسوی
عنبرین ❁ بگیسو کشد ماه را بر زمین ❁ زنخ را چو بر ساده
از زلف بند ❁ بآب معلق در آرد کمند ❁ با انهمه در
علم موسیقی معلمی است اول از افلاطون است ثانی لحن

دلکش طایران هوا را معلق زنان بزیر آورد و بحلقه
های مرغوله وحشیان دشت پیمای را بزنجیر چون چنگ
بزانو نهد جهانی از دل بچنگ آرد و چون زخمه بزرگ
عود زند زهرهٔ زهره را بسان عود بر آذر حیرت سوزد
نظم اگر زاهدی باشد از خاره سنگ ❁ در آرد برقصش
بیک بانگ چنگ ❁ چو ساقی شود می نباشد حرام
❁ چو مطرب شود نوش ریزد ز جام ❁ همانا از بدو ایجاد
این زمانهٔ کون و فساد هیچ پری پیکری با اینهمه لطف
صوت و حسن صورت بر تختهٔ هستی رقم وجود نپذیرفته
بیغایله تکلیف کریمهٔ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ
در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه

نیکوی گوهرش از بحر بختیاری است و از عصمت و پارسائی
بمرتبهٔ بهره مند آمده که دلیرانه بر روی نرگس نگاه نکند
که او شوخ چشم است و بسهو دست بدامن گل نساید که او
بازار نشین است **نظم** بجز آئینه کسی کم دیده رویش ⁂
بجز شانه کسی نخسوده مویش ⁂ جمال او ز دامن گل کشیده
⁂ که پیراهن به بدنامی دریده ⁂ اینچنین گوهر ثمین و سرو
نوآیین بجز شاه سکندر شکوه سزاوار دیگری نباشد اگر
گیتی خدا گوهرش در سلک ازدواج خود کشیدن بتجویز فرماید
مادرش انیمغنی را شرف روزگار خود دانسته بلا
تعلل روانهٔ درگاه والا سازد جهاندار بمجرد استماع
این حکایت دولت انگیز سر رشتهٔ شکیب از دست داده

یکی از عمده های دولت خود با فراوان تحف و هدایا
نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که
در حوصلهٔ تقدیر بگنجد اظهار اشتیاق دیدار آن ایمان فریب
غزال تاتاری نمود و فرستاده بر جناح استعجال طی
مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالی منزلت
رسید بعنوانی که پسندیدهٔ ارباب خرد باشد تبلیغ
پیام نمود مادرش انیمغنی را واسطهٔ رفعت پایهٔ خویش
پنداشته آن خردفریب را در هودج زرنگار نشانده
روانهٔ درگاه جهاندار ساخت و از اسپ و اسباب
و اقمشه و امتعه و پرستاران پری شمایل بقیاس
برگ و نوای خویش بر سبیل جهیز ساز کرده ارسال داشت

چون هودج شب بحجرمخانهٔ خسروی فایز گشت جهاندار
تشنه لب سرابگاه شوق بود از منهل وصال لبنانی
یافت دست از دامان تحمل گسسته بدان سوستان رفت
و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل بگشاد و گلی دید آفت نادیده
خزان عیب و ماهی یافت بری از کلفت نقصان جادو
نگهی که باولین نگاه کشور دل تاراج کرد و در شهرستان
صبر و هوش هرج مرج آورد ادا فهمی که بیحرک لب از
لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهربند
نطق برنیامده که او با صورت مدعا آشنا می شد و
آداب شناسی که بی حفظ سررشتهٔ ادب پیک
نظر را از خانهٔ مژه بیرون نمیفرستاد و با وجود طبع

آتشین

آتشین بهزاران معانی مکرمی خواهش مشتری ناطقهٔ
سخن را چون عقیم معطل میداشت از مشاهدهٔ شاه جمال
صورت و معنی آن شاه شاهدان چون موم بر آتش از
خود روان شد آن پری پیکر چون دانست که صید کبوتر دل
بدام طرهٔ معنبر فامش آمده خود را بر در استغنا زد و نگه را
با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ فروهشت
جهاندار بعنوان نیازمندان بخویشتن بلابه گری و
تملق سر کرده بران داشت که ماه چون زهره آهنگ
عشاق راست کرد و نواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه
دل شاه بچنگ آورده و بزرگ چنگ ناخن زده آنچنان
درخروش آورد که شاه بی ساغر و می مدهوش گشت

و در خلوت غیر از شمع و جوش دیگر تجویز نکرده حتی
بهوی کامرانی نشست و بجهت گل چیدن از باغ
مراد آستین نور دیده دامن بکمر زد آن گلبن
گلستان رعنائی از نهجهت هراسمند گردیده بستان
شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون محجوبانه
خلوتگاه خوبی را که هنوز گل نادیده بلبل بود بیمناک
یافت بر سبیل پورش صراحی را در پیش بسجود آورد
تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی درگذشته
در خدمت شاه کام جو رام گردد و سانگین چون ما
فی الضمیر خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت
سیمین تن نهاد و نیز عقدهٔ وحشت از آسته خاطر

برداشته بیجابانه بگرم جوشی در آمد و غنچهٔ سیمینش میل
بشگفتن نمود و از بیجابی بادهٔ بار دیگر گوش طنبور تاب
داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون
چنگ بخروش آمد عراق و حجاز را فدای طرهٔ تاتاری
او نمود **نظم** چنان در میان نازنین راه یافت
کز و شرم را دست کوتاه یافت ❊ بافسونگری
چنگ را بر گرفت ❊ ببوسش بدیو و پری در گرفت
❊ از آن نغمه کان در پری خانه شد ❊ سلیمان پریوار
دیوانه شد ❊ چون آن پری رخ زخمی کردار با فسون شیفتهٔ
رام شد مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه
مرتبه دان نخست لب را بر لب و بر راه بر آشنا کرده

ازنیک شکرش چاشنی حلاوت برگرفت پس سمند
گرم رو وادی تمنارا درمضمار مراد سبک کامی
مهماز زد وحریف نوآموز را به بزم تازی فریب داده
بیکبارگی بور پولاد سم را در برکه نقره فام پیویه آورد
ونخست درمیدان کامرانی گوی مراد بدر برد وبدستهٔ
چوب مغز بسته دهان الضرب دشنه روئین نژاد
خندان کردانید نظم شاه از نقش چین بر بند کشاد
قفل زرین ز درج بند کشاد کوهرش را که مهر خود
نکذاشت مهر کو سر ز کنجدان برداشت درج ناسفته
را مرجان سفت مرغ بیدار گشت ماهی خفت
تیره شدن بهره وربا نواز انبازی غزال تاتاری از

غایت

غایت اندوه وجعفری کردن چهره کلناری
وسر بصجده نهادن از بیقراری در انجا
طرح اقامت انداختن بهجوم نفسی نالها
وزاری بهره وربا نوکه عمری بر بساط
مصاحبت شاهی همزاوجت انباز ودمساز ومتمنی
انتباع مراغه تازه کرده لوای محبوبی می افراشت از
حدوث انیمقدمه راحت سوز چون مار دم کوفته
برخود پیچیده وحلاوت زندکانیش بمرارت
سکرات مبدل کردید بسکه قدم در سلوک ادب مشید
درین باب پیش جهاباذ ار اصلا دم نزده دندان
جکر نهاد وجهت آنکه دمی قرینی در کار خاطر حزین

خود کند بباغ شتافت قضا را سبزان چمن در آن روز
از غایت تردماغی شکفته و خندان بودند و شاید
گل از مینای سر و نشاء بلند رسانیده در آغوش عندلیب
خود پسندیها می‌نمود از معاینهٔ اینحال زهر در چشم
بانوی جهان و از باد بیدماغی ریاحین طرهٔ آتش
تاتار گردید لختی از روی غضب مانند زلف خود تیره
و دلگیر گشته بدانسان نگاه قهر بر روی چمن کرد
که گل از بیمناکی بسان غنچه لب از خنده باز بست و بر
بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از
نظارهٔ سرو چون مرغ مسیح از روی مهر دیده بر دوخت
و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهر بسوخت از قضا

سوکلی

سوکلی پای صبا در دامان نسرین بپیچید و سوسن
که از تر زبانی بدیهه جوابی می‌نمود چون سایه خشک
زبان گردید نسیم گلشن بگردار صرصر و سموم چمن سوز
شد و لب جدول چون تر دامنان بیوست پذیر
گشت **نظم** چنان گلشن بگردید فرجا شد ٭ که یکیک تار
زلف از هم جدا شد ٭ ز خشمش باغ زهرآلود گشت ٭
نسیم اندر دماغش دود میگشت ٭ چون از
گلگشت چمن بشیر بیت الحزن گردید غنچهٔ طبعش بوی
شگفتگی نیافت از آنجا سوی صحرا شتافت تا شاید
که نسیم دشتی و باد بیدائی گره از غنچهٔ دل بگشاید اتفاقا
سیر کنان بر لب چشمهٔ ساری رسید که آتش چون طبع

اهل صفا ورواں و چون بادهٔ طرب بخش و نشاط
افشان و در حوالیش سبزهٔ تر چون فرش زمردین گسترده
و در میان ریاحین بطراز گلهای رنگارنگ شگفته
نظم چشمهٔ افروخته چون آفتاب ؛ خضر چو خضر
اش ندیده بخواب ؛ جلوه گر از حجله گلها شمال ؛
گل شکر از شاخ گیاها غزال ؛ دران منزل دل
نشین تنها نشستن و مونس خود بودن و از خویشتن
گفتن و از نیرنگی زمانهٔ بوقلمونی روزگار گاه خندیدن
و گاه گریستن خوش و با طبع تنهایی طلب و خاطر گوشه
دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم
دست بدامن آن صحرا زده فرمود تا خرگهی برافراختند

وپیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند
و با بعد وی چند از پرستاران محرم دران محل
طرح سکون انداخته و جمعی را از لشکریان فرادور جا
پاس موکل گردانید و گوش و گردن از لعل و در تهی کرده
و از پیرایهٔ سبز و سرخ دور گردیده چون صبح پیراهن سپید
و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش فقر گزینان
زبان خویش به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده دل از کام
از بس تالم و تحیر بسان رشتهٔ سبحه باریک شد و پیکر
طریقهٔ خاکساران پذیرفت اما از آنجا که دل در گرو
محبت شاهزاده داشت با وجود شکر زبانی شیرین آسا از درد دوری
خسرو شکل گلگون میریختی و از غایت غیرت با تنهایی

در ساخته با آتش اندوه می سوختی **نظم** که از جور فلک
دل تنگ می بود ✽ گهی با خویشتن در جنگ می بود ✽ به تنهایی
نشسته در شب تار ✽ همه شب تا سحر بگریستی زار ✽
نشستی تا صبحگاه این کار بودی ✽ بروزش کار بس
دشوار بودی ✽ چنینت را برون راندی ز اندوه
گهی در دشت گشتی گاه در کوه ✽ شبانه باز گشتی سوی
خانه ✽ نشستی هم برآیین شبانه ✽ **آگاه شدن**
خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سر دفتر
شیرین لبان آفاق و ارسال نامه پرویزش
الکین بر قانون کرم روان منهج اشتیاق بیت از خون
دل نوشتم نزدیک دوست نامه ✽ انی رایت دهرا

من

من هجرک القیامه ✽ سوگند بدان سلسله سمنسا که شکستش بند
سراپای دل دیوانه من است تا دیده خون بالا از تماشای
چمن چهره بهار فریب محروم گشته چون لاله همه تن
غرق خون است و از بس اشک ریزی شک افزای آب
عمان و روکش رود جیحون صبا گواه است و ستاره
آگاه که بر تنگدلم غنچه هر سحر چه خندها که نزند و بر بیکسیم هوا آتش
چه گریه ها که نکند اگر راز پژوهان عالم قصه پرویز و ماجرای
مجنون از کهنه دفتر روزگار باز جسته حالت مرا
قیاس کنند خود پندارند که حکایت‌هایی بدلی آن جریده
روان راه محبت شمه از داستان عشق شورانگیز
ماست بیغایله تکلف غمی که درین دور ، وره حرمان

برمن آوارهٔ دشت دشواری انگیز و سرگردان صحرای
صعوبت آگین طلب طاری گشته که خسرو در سودای
شیرین از آغاز تا انجام بندی از آن ندیده و مجنون
بادیه همه عمر در محبت لیلی نکشیده **بیت** بر شمع نرفت از
اثر آتش دلسوز * آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
مرا از آن نرگس جادو تهمت سرکز گمان نبود که شیوه
ابروی کجباز گزیده چنین بخون من بیگناه برخیزد
اگر باعث اینهمه کیش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه
سپردن امریست که بحکم از نهانخانه تقدیر بساحت وجود رسیده
خود شایسته قبول نیست زیرا که وقوع امثال این
عمل که اصلاً در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی

قانون

قانون محبت نباشد و هیچ روی رخنه در بنای محبت و مودت
نیارد دل که مرآت خیال نمای محبت است که نقش
دوستی سرکزی بی سر و پا در آن سمت ارتسام پذیر افتن
صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم نه خیانت زنگ
نگین قهرمان عشق تست که غیر را در آن محل تصرف باشد
نظم عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود * مهرت
نه عارضیست که جائی بدر رود * عشق تو در ضمیرم و مهر تو
در دلم * با شیر اندر آمد و با جان بدر رود * بهر تقدیر
بحکم آنکه **مصرع** عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی * بیگناهی
را محض گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی
عذر نشسته ام و نقش خود پسندی از لوح خاطر بآب دیده

شکسته ام اکنون گنجایش نیست که پس از وصول این
نامه که هر حرفش نشان پر پروانه و هر نقطه اش مانند
دانهٔ سپند سوخته آتش سینه منست بچون و چرا نرنجیده
از سر ستیزه برخیزی و این جور و شیوهٔ جفا را بتماشای
چشم روان چشم آن شمشاد سپهر فریب را انجام
آری بیت چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد یکی بیا و بنگر که
بتمنای دیدارت چگونه چون کاه کاسته ام و در
آرزوی رویت آن نال زار و ضعیف گشته بستر اگر
نسیج عنکبوت بر تنم بپیچد بسان ذباب بعجز درمانم و اگر پای
مور کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم حر

نطق

نطق باز نتوان یافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت
نتوان شناخت بیت از وجود اینقدر نام و نشان
هست که هست ور نه از ضعف در انجا اثری نیست
که نیست خدا را خود گو که برین رنگ چگونه زندگانی
کنم و بدین حال حیران نقش زخم یارب این دل خارا
خصالت موم اسا پذیرای رسم رخا گشته دل شکسته
مرا مومیایی مهر کرامت کناد و آن چشمت که جگر من
سوز خاطر منست بزلال لطف که لطیفه ایست روح
افزا مبدل گرداد قطعه عمارید ار لیلی را که مهر و ماه در
حکم است خدایا در دل انداز که بر مجنون گذار
آرد زیاده برین کلک مشکین که روش از دود دلم

چون کلالات مشکین گشته چه تواند برنگاشت

نقش بستن بهر دو بانو صورت حال خود در تبین رمز

ایما بذریعه تحریر جواب منشور والا

غزل چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت

حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت نمود که خامه حکمت

رقم کرده سلام مرا که کار خانه دوران مبادی

نکویم از من بیدل بسهو کردی یاد که در حساب خرد

نیست سهو در قلمت منشور والا نگاشته کلک

عنایت سلک خدیو زمین و زمان که از سر حرف

رایحهٔ غریب نوازی مشام حال ارباب نیاز فایز میشد

بسان هما از اوج مکرمت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت

وهمایه

وسایهٔ رفیع رافت بر سر وقت این گوشه نشین عزت

و کنج گزین کربت انداخت اینجا کسار که خود قطعا

قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود ولیکن از انجا که

فصل بهار گل و خار یک و تیره مبدل بودن و فیض

سحاب بر باغ و بید ابهر نهج فیض عام شدن شیوهٔ عزیزی

وشیمهٔ جبلی است اگر آن شاه گردون سریر تاج داده

کمتر ذره را که از بس خاکساری عدم وجودش در میزان

اعتبار از بیم رجحان ندارد و آفتاب صفت مشمول

عواطف و مخصوص مراحم فرماید زر دخر دمند شگفت نباشد

مصرع شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را در اداء

این خاک نوازیها غیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیه

چابک خرامان جادهٔ خیر سگالی است از دست
این مسکین چه می آید بیت چون رسد منشور عزت
ز آسمان عز و جاه ∴ خاکپا را جز دعا گوئی چه یارائی
جواب ∴ نکته چند مبنی بر شکایت هجران و مومی
بر صعابت حرمان که ابراز آن محض بذل عنایت در
حق من سیری صحرا را اندوه و الم است نوک زبر قلم
نوازش که بابک صریرش چون دم عیسی مریم زندگانی
بخش سپرده جانان سرا نگاه بادیهٔ بیکسی و افتقار گشته
بود و واسطهٔ افتخار این همقدار شد شاها جهان پناها
اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این
خشک لب سر ابستان ناکامی را نه از راه گستاخی

و نهج استعانت بلکه بجهة اکتساب سعادت
استرضای خاطر مقدس و اقبال طریقهٔ تسلیم است
چه در این ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه مصرع
پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ∴ آن حضرت را
تازه سودای بت جادو خیال در سر پدید آمده و
چمن بهار فریب رخش را بزحمت اغیار تماشا
فرمودن و از طرهٔ مشک افشانش که بهر تار قد صد نافه
تاتار شکسته مشام دل معطر ساختن و از حدیقهٔ
جمالش گلها نظاره چیدن بر حاشیهٔ ضمیر اقدس
جا کرده خود را محل محفل همایون داشتن و آخر کار
برقابت انگشت نما بودن و عیش و عشرت منغص ساختن

مخالف آئین پرستاری و منافی شیوهٔ رضاجوئی
دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان
لاله سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی مسکینی
پا بدامان کوه کشیده و دست بگریبان خویشتن زد
درینصورت سر بصحرا بودن و دشت و کوه پیمودن
این اسیر پنجهٔ ناکامی البته بامرضی خاطر خطیر و خواهش
ضمیر اشاعت پذیر همان لطافتی داشته خواهد بود
بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ٭ که سر بکوه و
بیابان تو داده ما را ٭ این دل نادانم بسکه ناآشنائی
مزاج دهر و ناشناسائی منهج روزگار است مغرور نسبت
محبت شده میخواست که درین باب از راه حساب

مقدمه

مقدمهٔ چند در کمال متانت و رزانت در میان
آورده از بهر اثبات حق بسوی خویش دلیلی قاطع
و براهینی ساطع بگذارند و در صورتی که طراز استحال
بر آستین حال حسن وقوع پذیر دستا خانه با قامت
رسوم مناظره پرداخته سخن خود را بر کرسی نشانند
اما عقل اندازه شناس رخصت نفرمود که مخالف
قانون ادب رود و از حد عبودیت تجاوز کرده
از پردهٔ تسلیم خارج افتد بیت گفت و گو آئین
درویشی نبود ٭ ورنه با تو ماجرای داشتیم ٭٭
نکته ها رفت و شکایت کس نکرد ٭ جانب حرمت
فرو نگذاشتیم ٭ بلی اینها همه نتیجهٔ تقسیم ازل است که

یکی پس از آنکه در راه مهر و وفا سر بمنزلهٔ ناسوده همه
تن تسلیم شده باشد از مایدهٔ امید بوی نشمیده بجوزن
جگر بناشتائی نشکند و ساغر تمنایش لبریز شوربت آب
سرشک و خوناب دل آید و دیگری فی الحال دست
آستین استغنا در راه بی‌نظیر انتظار و حسرت
ترصد از دست ساقی روزگار دستان شعار
جام بخت مالامال مقصود بکف دارد **بیت** جام می و
خون دل هر یک بیکی دادند ⁂ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین
باشد ⁂ اکنون بر نصیبهٔ ازل خورسند بوده همه روز
متصور لقا همایون شادمان و همه شب چون شمع
بسوختن در ساخته باد نرم خندانم مهر جان پرور

در دل خرابم پیوسته بسان گنج در ویرانه مقیم
و پیکر روح نوازت همواره مانند مردم در دیدهٔ ترم
خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب
شاه بنده نواز چنانست که این خاکنشین غربت
را چندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله
کرده از کشمکش رستهای رسمی رستگاری بخشند
و از بار نوازشهای زبانی بیکبار سبکبار خواسته
از تکلیف پیامهای مبرا سازند تا بطور دل و گوشهٔ
تنهائی تن بناکامی در داده یکی باندازهٔ تمنای خاطر
دست از سر چشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک بر روی صحرا
سر دهد و لاله وار از آتش سینه شعله در دامان کوه اندازد

وبسان نی بنالهٔ نفیر دل خود خالی کند زیاده برین
در بادیهٔ ابرام قدم سپردن منافی طریقهٔ بندگی
دانسته با آنکه سوسن صفت زبان اوست غنچه‌سا
لب از نطق باز بست باد مشکبیز طرهٔ تاتاری بسان رائحهٔ
ربیع و نسیم بهاری گره‌گشای طبع والا باد و بخت بد
خواه دولت خلد طراز مانند جام لاله در ظل سپهر مدام
از می مراد تهی و سرنگون باد ❁ چون خاقان خسرو
کیش بر مضمون مهرآمیز و الفاظ شورانگیز نامهٔ آن سرین ادا
آگهی یافت پایش از رکاب استقلال در شد و عنان
گلگون همت بسوی دلجوئی و خاطرداریش ساخته
بصوابدید سودای چون شهسوار مهر تنها بدان دشت

خلد از پی شتافت و بسان باد صبحگاهی بر سرو قد
آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسیده که گشای غنچهٔ دلش
گشت و مردم دیده را از تماشای گلستان جمالش
بهره‌مند گردانیده باصره را سبزهٔ عنبربوی جعد مرز
بجوش و پیش او سرمایهٔ بصارت افزون ساخت و از
مشاهدهٔ حال حیرت مآل آن غزال دلربای باطرفه اثری در
دل شاه پدید آمد و لولوی شاهوار از صدف دیده بهم چشم
نیسان در جیب آستین ریخت چه در حینی که خسرو سیارهٔ
اقبال بر سران سرو جویبار جمال گستر داور ادید چون
صبح تن بکسوت کافوری داده و مانند عذار مهرابروی
حال از غازهٔ غازه و وصمت وسمه مبرا گشته و

سرمه رالبسان اشک از چشم انداخته و گوش و گردن
از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته **نظم** تهی از
حله های اطلس دوش ⁂ سبک از دانه های گوهر
گوش ⁂ معطل کردن از طوق مرصع ⁂ معرا عارض
از زربفت برقع ⁂ زبر پهلو از خاکش نهالین ⁂ غذا
نازکش راخشت بالین ⁂ با اینهمه در غایت خشوع
و نهایت خضوع بر سجاده نشسته بتسبیح اشتغال داشت
و چشمش از جوش دل و رقت باطن از اشک لسبدین و
سرشک عقیق سبحه شان دانه دانه بر رشته مژگان میشمرد
خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مال در غایت
کمال متغیر و متاثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات

بارید

بارید و ادای شاهانه که در قانون نیازمندی سخت
زیبا بود بکار برده به نهجی در افتاب محاذی آن ماه استاده
که سایهٔ همافر فرق همایونش بر پای نازنین لیلی افتاده
بهترین رسم کارگاه عشق **مصرع** رخساره محمود کف پای ایاز
است ⁂ بهروربانو نسبه خرد کامل و دانش والا داشت معا
بمغز مدعا راه برده از اقصی ادب بآب تشویر فرو رفت
و انچنانکه شایستهٔ طریق خورده دانی و خودشناسی
است در پیش کیهان خدیو نماز برده به نقش پای همایون
سجده کرده و از بهر استکمال مراتب منت گردنکشت و فاخته
وار زبان را بر سرو سپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت
برخط تسلیم نهاد و چون سایه بدنبال شاه امید بادیه پیمای

مقصود بوده بمنتهای کامرانی و قصوای امال امانی که
شتابندکان عرصهٔ کیتی را حاصل حیات و ذخیرهٔ
زنده کانی بنکیتر ازان نتایج نیست **نظم** جهان جام و
فلک ساقی اجل می ❊ خلایق باده نوش از مجلس وی
❊ خلاصی نیست جانان هیچکس را ❊ ازان جام و
ازان ساقی ازان می لبریز آمدن جام عمر جهاندار
جم اقتدار و خمیدن او چمین زار
جنت و بر کرفتن او جمانهٔ می از دست
جمانی زحمت و نثار نمودن بهره و رباغ
نقد روان در راه ان مرحله بیمایی
آخرت

ازانجاکه درین دهگاه

دمدمه اکین و مرحلهٔ ابله فریب بمقتضای انقلاب دور
دوار و حرکت سپهر کجرو و انجمن آرایان هستی مستعار
و مغرور نشینان ثبات عمر باد سوار که چون حباب از
قصر وجود شان ببادی بر پاست کر همه کسری و
قبا دست آخر بند بت بر خاستن و علایق
خواهش کم و فا بریده و روابط پیکر هیولانی بسته
بیکسانه بار عمل بدوش بکشور بقا شتافتن از نقوش
مستمره و مراسم مستقره دیوان ازلیت و ره
روان سرابستان خاک را ازین شورکده سست
اساس تهی دست برهنه پای سر بصحرا عدم نهادن وازمشعله
هوا و هوس بر سبیل اضطرار بیرون جسته سر بخلوتگاه فنا

افراختن متحتمات عالم از ممکنات است فلک ستخا
تا بساط هستی جهاندار جم شکوه نور دیده راه نوردی
در کار جهان زند و انچنان سرو سرکش چمنستان سروری
را بصرصر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را خارستان
تبدیل دهر جهاندار عافیت محمود از راه دیده وری
دل و بیدار مغز ندای کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ گوش کرده
جمال کریمه کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد
و بوار آگاه درونان بیدار باطن بتهیهٔ اسباب تحمل
پرداخته ولی عهد وارث دیهیم را نزد خود خواند و بهمت
بر امضار مراتب وصایا مقصور گردانیده گفت
بیت جوانی سرمتاب از پند پیران ۞ که رای پیر از بخت

جوان به ۞ مزاج بیوفای دهر سفله مجاز و بیمهری گردون
و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالفرض که پیش از این از غفلت
نوخیزی و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر
و حاشیهٔ خاطرت پذیرای رسم نگردیده باشد حالی
از حال من قیاس گیر و بدستور جوانان سعادتمند
پندپذیر و از قواعد کسبی و کسب عملی که رهنمون کوی
سعادت ابدی بی بهره مباش خاصه که بار گران امانت
برگردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار رعایای عالمی
باشی هوشدار تا از ترکتاز گرگ گرد پریشانی بر دامن جمعیت
زمره نشنیده که وقوع این معنی ناموس شبانی را زیان دارد
و درین سپنجخانه که عدم است وجود نماید آنکه نهی

سبیل باش که در خارستان دهشت از لوث
کشمکش دست کشان منزه کردد و عارض ملک را بگلگونه
عدل و غازه داد ارایشی تازه ده که سر آینه انیمعنی
اساس جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعه حصول دولت و
سعادت عقبی بوده متکفل رستکاری جاوید شود
ترتیب از حال ارباب تیغ که هفت کشور جز بآتش سنان
نتوان یافت باز مگیر که جوهر تیغ را رایکان شمردن و بتغور آنرا
چون تیر پرتاب کردن همانا بر هان هیچ بیست نظم
شه و سپه را چو شوی نیکخواه ⁂ نیک تو خواهند همه شهر و
سپاه ⁂ مملکت از ملک بود پایدار ⁂ کار تو از عدل
تو گیرد قرار ⁂ عدل دهد کار جهان را نظام ⁂ کفتیم اگر گوش

کنی

کنی والسلام ⁂ پس ازانکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند
را بنقوش نصایح دلپذیر مزین کردانید ولایت را
بزیر نکین کشید و عنان مملکت بقبضه قهرمانیش سپرد
و هر یک از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را در
خور اندازه نسبت و پایه حالت جداکانه جواهر زواهر
وصایا ارزانی داشته خشنودی بخواست و بهروز بانو را
بوداع بازپسین خورسند ساخته ندای ارجعی الی
ربک در گوش کرد و ازین دار دلگیری و سرای غرور
و تدویر کوس رحیل کوفته بفسحت آباد فردوس انتهاض
فرمود بهروز بانو اگرچه بدو حال از حدوث این حادثه
جانکاه و سبوح چنین سانحه دلسوز مبتلای دام حیرت

واسیر سلسلهٔ حسرت گشته از قرابهٔ چشم و شیشهٔ دیده
قطره چند از گلاب اشک برخ آن ره گرای ریاض
جنت ریخت و آه آسمان شکاف انجم سوز نمطی که از
اثرش دل خارا چون دامن گل از خار پاره میشد از
سینه آذر آگین سر کشید **نظم** گریان شد و تلخ تلخ بگریست
⁂ بی گریهٔ تلخ در جهان کیست ⁂ چندان ز غمش بمهر نالید
گز ناله او سپهر نالید ⁂ اما در آخر کار از آنجا که ازنمایده
مهر مهر فوافی داشت همت والا بر پاس ناموس عشق
و حفظ مرتبه همت گماشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا
تهیهٔ اسباب همراهی و ترتیب مواد رفاقت توجه
وافی بکار برده و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی آنجا

است دماغ حال بعطر شگفتگی تازه شاهد ابرخت عروسی
بر قامت خود درست کرد و جامه و تن بغالیه گونه گونه
آغشته ببالین جهاندار آمد و بی آنکه پروانه کردار غبار
اضطراب و والوه بیک اضطرار کرد و مردانه وار در غایت ثبات
و فراز نقد جان بر پایش نثار کرده رقم دوام خود در
دفتر دوستی ثبت ساخت و نام خود بر صفحهٔ سال و ماه بمهر و وفا
نگاشت آری **بیت** از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوّار بماند ⁂ از وقوع چنین واقعه
عشرت افزای غریو از نهاد جهانیان برخاست
و غبار غم بر دامن زمین و زمان نشست بسکه در
ماتم سپهر کحلی خون گرفت کاسه اش از شفق چون

جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست
تغابن بر رو زد خش چون لقای فلک نیلی گشت
بلکه بیننده را بیم آن در دل راه یافت که رابطهٔ
اتصال را از میان این پرده سپید و پرند سیاه بگسلد
و از صدمه هراس مینای پرکار آسمان با کاسه سفال
زمین درهم بشکنند **نظم** بگرفت فلک ستاره باری
بنشست جهان بسوگواری ۞ آشوب قیامت از
جهان بخاست ۞ شیون ز زمین و آسمان خواست ۞
از ماتم شان جهان بجوشید ۞ صد فتنه زمان
زمان بخروشید ۞ غم سوخت درون یگان یگان را
۞ ماتم کده شد جهان جهان را ۞ اعیان خدم و اکا

امم بقانون پسندیده و اعیان برگزیده تکمیل لوازم
تجهیز و سرانجام اسباب رحیل آن سبک خرام عرصهٔ
اجتهاد و فی الظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهی از
حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک
و کافور و عنبر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند
و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن برگ و
ساز سفر ناگزیر آن سرو جویبار مهر و وفا و نوبر نهال
آبسال ارم انچنان که سزاوار حالش گردانیده بیکبار
سرو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را
دوش بدوش هم بهیأتی که از مشاهده این حال قیامت
انگیز خون از دیده می چکید و از آتش سینه و چشم آب

کبود پوشان بنفشه سر دامان سپهر مسوخت وجیب آفتاب
ترمیشد بجلوتگاه آخرت بر دند و بفتوی عشق نو آئین
عمل نادره کاران دو منتهی عالم محبت را یک منام در
مصاحبت حسن بخشیدند و بمقتضا رمراسم مستمره این ویرانهٔ
آباد نما آن زنده نامان جاوید را چون گنج سپرده طلسم
عبرت بران تعبیه کردند ای دانشور خردمند لمحه چشم
حقیقت بین دل بکشا تا بنگری که رشحهٔ جام انتها تا کی نوا
برسر سایهٔ تهمت زدگان وجود چگونه ریخته است و پرویزان
فلک چه سان گرد بر تارک حال همه بزم نشینان کوی بیخته
جهان و قبض و بسطش چون نقطهٔ دهن و دایرهٔ میان
دلبر سر بسر هیچ و پیمان دهر و دور سپهر چون زلف شاهدان

وجعد

وجعد زنکی شکن بر شکن پیچ بر پیچ بر فراخی پیداد
چرخ و تنکی دل غنچه و چاک گریبان گل برهانی پیدا و بر
بی ثباتی جهان و خوش خرامی عمر بنای حیات و مرور
دهر حجتی هویدا سرو را با وجود راستی از گروی آسمان
پای در زنجیر و تسلیم با همه لطف چشمی و سبکروحی از جور
روزگار در دست آب سیر **نظم** هیچ است بنیان نو و
کهن را ٭ بر هیچ مپیچ خویشتن را ٭ بر چرخ مناز
و بر نعیمش ٭ بر صبح مپیچ بر نسیمش ٭ سیلاب
غم است در سرورش ٭ طوفان بلاست در تنورش
٭ اینجا شجری نشد برومند ٭ کش باد فنا زپا نیفکنند
اینجا همه رخت خانه نیل است ٭ دستان همه نوحهٔ

رحیل است ٭ تا چند فنا پسند بودن ٭ بر هیچ نظاره
سند بودن ٭ نیرنگ فناست پرده بشکاف ٭
سیمرغ بقا مجو ازین قاف ٭ تو آبله پا و کاروان
تیز ٭ برخیز ازین کریوه برخیز ٭ هر چند مقام دلپذیر است
٭ زین مرحله کوچ ناگزیر است خاتمهٔ کتاب
مبنی بر شکر سامان بخش سخن و سرمایه
ده معنی که عطای نامنتهای منزه از
لوث حسابست المنة لله
این نگارین نامهٔ محبت آگین که رشک فرمای نگارخانهٔ
چین و روکش کارگاه فروردین است بمدد کاری
توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه ماشطهٔ

طبع

طبع نارس دریوزه گر کوی سخندانی و سخن آمیز نرم نکته
دانی را سر و برگ آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ
معنی که پرورش پذیر مهد ملاحت عهد هند حسن جوش
است حجله بدین دست پیرایهٔ پارسی و دراعهٔ دری
آراسته در مجالی جمال جلوهٔ استحسان داند بخشید
و رسام خامهٔ خام دست من ناآشنای قوانین
سخن را سامان آن نه که چنین نقش شگرف و نگار شگفت
را که از بالغ عیاری بر کارنامهٔ نقاش چین خط خطا
میکشد بدین رنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین ارتسام
تواند داد لیکن بتکلیف بعض از دوستان و ترغیب
آن بت جادو خیال چنانکه امر شریف و کار کریم اتفاق

مبادرت افتاد **نظم** صد شکر که این نگارنامه ∴
بگرفت نگار جاودانه ∴ بتخانهٔ هند را درست این
ناموس هزار پیکرست این ∴ گل کرد ز من بهار دانش
بستم بسخن نگار دانش ∴ هر معنی ازو چو آب در جو
∴ هر نقطه ازو چو تاب در مو ∴ هر نقش ازو گلیست
پربار ∴ هر برگ ازو لبی به گفتار ∴ این گل که درونی راز
باعث ∴ آبش ز رطوبت دماغ است ∴ انرا که سر
نکته دانیست ∴ داند که چه ریزش معانیست ∴
این گل ببوستان بهاریست ∴ از من به بهار
یادگاریست ∴ زین بزم که روزگار ساقیست ∴
گر من بروم ترانه باقیست ∴ اکنون که این غنا

شا

شاهد معنی را با چندین اسباب زینت و زیب
آراسته و از بهر دفع الکمال مسکن پرند مداد بر صورت
مهر فریب اش فروهشته در بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالم
گردانم عالم راستی اینست که سر از خجالت زانو نتوانم
بر داشت **مصرع** چرا که شرم همی ایدم ز کرده خویشتن
∴ چه ماشطه کلک تهی مغز من بینوای جهان فضل
و هنر بهنگام آرایش این نوآئین پیکر از مفلسی نقد
معانی بمنزله سلک گوهر و عقد لعل ریزه خزف و
سویش سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصیر که
سیر چشمان مایده فیض و سیراب دلان منهل معنی و توانگران
نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال

چون شود و مآل بچه انجامد لیکن از آنجا که از نیک
سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده
طینت علی الرغم جمعی سفینه چون خامه تهی چشم و سیه روی
چون نامه تیره دل و تنگ ظرف که از بس نادانشی بسان
گرگ و پلنگ پوستی دری و آهو گیری را سرمایه فخر و هنر
پندارند جز شیوه مهر و مهربانی پوست پوشی و
مغز بینی را بظهور نرسد زیرا که با سپهر پنجه نباشد و پنجه آفتاب
ناخن نزد استظلال بظل ظلیل آن بزرگ منشان
خورده نوش کرده دیگر چون جرس لب بهرزه درای
نگشوده سکوت بر نطق گزید و از آنجا که خاموشی مردان
را واسطهٔ وقع و وقار است و دانا را وسیلهٔ عز و

چشم عاشقان نظم طرفه نثری دلکش خورشید تاب
لعبتی مشکین خطی عنبر نقاب سرخطی او طبلهٔ از عود خام
حرف حرفش نافهٔ پر مشک ناب العبد الراجی
الی رحمت الله تعالی فقیر محمد اسحاق غفر الله ذنوبه
و ستر عیوبه متوطن ام البلاد بلخ بدار السلطنه کابل
تحریر نمود بحمد الله این دفتر اختتام پذیرفت
شیرازه و انتظام تحریر این نامهٔ دلپذیر زدم
نقش ندرت بروی حریر که ماند ز من یادگار این
کلام سخن مختصر میکنم والسلام والسلام علی من اتبع
الهدی

۷۲۹